

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : شعله دار

نویسنده : ROJAN1369

انتشار از : بوک4

(wWw.Book4.iR)

منبع : نود هشتیا

سایدا:

قدم زنان ..شاید هم کشان کشان.. کوچه های تنگ محله را پشت سر گذاشتم و مقابل دروازه ی حیاط ایستادم.. تحمل خستگی چشمم از سر شب بیداری های این چند روزه و تحمل خستگی پاهایم از سر پیاده روی از ایستگاه تا خانه به کنار.. دیگر طاقت صدایی که از سر ضعف و گرسنگی از معده ام بلند شده بود را نداشتم.. برنامه ی چند ساعت آینده را در

ذهنم چیدم.. اول خوردن یک دل سیر غذا و دوم یک چشم سیر خوابیدن.. کلید انداختم و در را باز کردم.. توی این گرما نصف روز درس خواندن چیزی کمتر از کوه کندن نبود.. به لطف آفتابی که با بیرحمی به تمام پهنای زمین می تابید از سروصورت عرق می بارید ..کفش هایم را پشت در خانه از پاهایم بیرون کشیدم و با برداشتن چند قدم به جلو پله ها را آرام آرام و یکی یکی بالا رفتم و در همان حال داد زدم :مامان مریمی کجایی ؟ صدای مامان از نزدیک ترین فاصله بود احتمالا از توی آشپزخانه..

_همین جام عزیزم بیا بالا

رسیدم به بالا و کنار در آشپزخانه منتظر خودم دیدمش ..مقنعه و کیفم را از خودم جدا کردم و به طرفش راه افتادم _سلام مامانم خسته نباشی

برخلاف چشمش که به وضوح آثار اشک در آن پیدا بود لبش خندید و گفت سلام دخترم توهم خسته نباشی خیره در چشمانش با نگرانی پرسیدم :چیزی شده مامان چرا گریه کردی؟

انگار یادش نبود من خستگی را هم از چشمش می خواندم اینکه دیگر اشک بود.. سریع انگشتش را سمت گوشه چشمش برد و نم اشک را از آن نقطه پاک کرد..

_چیزی نیست مادر داشتم پیاز خرد میکردم

وخیلی زود نگاه از چشمم گرفت و برای تغییر جو گفت :برو لباساتو عوض کن دستاتم بشور و بیا ناهار بخوریم

تعجب میکردم از کار مامان ..با وجود اینکه میدانست جز به جزء حرکاتش را تفسیر میکنم باز هم برای توجیه رفتاری

که جلوی چشمم عیان میکرد دلیل و بهانه ای می آورد که قطعاً یک کودک را هم قانع نمیکرد من که دیگر جای خود

داشتم..مقابلش ایستادم و صد راهش شدم

_مامان من بچه نیستم..دیگه باین دروغای مصلحتی قانع نمیشم .بگو چرا گریه کردی؟

دستی رو سرم کشید و موهایم را از روی پیشانی کنار زد

_گفتنش چه فایده وقتی که اذیتت کنه..وقتی که ناراحتت کنه

_اشکالی نداره اگه قراره شما اذیت بشی ،فدای سرت اگه منم اذیت بشم یا ناراحت

اشک به چشمش دوید اما سریع پشش زد و گونه ام را بوسید

_برو لباساتو در بیار بعد ناهار باهم حرف میزنیم

تغییر لباس دادم..دست و صورتم را شستم و به آشپزخانه برگشتم..طوری برای شنیدن حرفهای مامان عجله داشتم که

نفهیدم چطور غذا را از گلویم به پایین می فرستادم..در حال جمع کردن سفره بودیم که مامان بالاخره لب باز کرد و به

انتظار عذاب آور من پایان داد

_امروز آقای عزتی اومده بود دم در..درباره ی اجاره ی خونه با هم حرف زدیم اما به نتیجه نرسیدیم ..باید سر این ماه

خونه رو خالی کنیم

طبق گفته ی خودش ناراحت شدم..با این اوضاع نابه سامان بی پولی مان جای اجاره ای بهتر از اینجا پیدا نمیکردیم

..اگر بعد از رفتن از اینجا آواره می شدیم؟؟ اگر جایی برای زندگی پیدا نمیکردیم؟

چشمهای نگرانم را به مامان سپردم و گفتم: چرا به نتیجه نرسیدین؟ مگه چی می خواست؟

_حرفش یکی بود می گفت یا رهن کامل یا دوبرابر کردن کرایه..البته حقم داره تا الانشم از روی قراردادی که سه

سال پیش باهاش بستیم داریم اجاره ی خونس و میدیم

پس دیگر امیدی هم به راضی کردن عزتی نبود اگر مامان می گفت حق داشت یعنی حق داشت

__ یعنی هیچ راهی نیست؟ باید خونه رو تخلیه کنیم؟

آه کشید

__ می گفت اگه قبول کردین که این مقدار کرایه خونه روهم بدین از این به بعد باید به موقع و سرماه باشه نه مثل قبل

چهار ماه به چهار ماه

__ با این شرایطی که مادریم برامون هزار تومنم هزار تومنه پس نمی تونیم بیشتر از این کرایه بدیم مگه اینکه رهن و یه

کاریش کنیم

__ خودمم به رهن فکر میکردم یه مقدار پول از آقای فتحی طلب دارم ولی کفاف نمیده ببینم می تونم ازش بخوام یه

خرده پول دیگه به عنوان پیش پرداخت بهم بده تا بعدن براش کار کنم و تسویه کنم

عملی شدن حرفهایش ممکن بود ..اما حتما به قیمت اضافه کاری و خستگی بی اندازه ..فشار مشکلات زندگی تا همین

جاهم مامان را از پا در آورده بود.. تحمل فشار بیش از این دیگر از توانش خارج بود.. هرچند که تحمل می کرد..بی منت

و با تمام وجود ..نزدیک شد ..گونه ام را نوازش کرد

__ تو نگران نباش عزیزم خدا بزرگه و حلال مشکلات

دستش را از روی گونه ام گرفتم و انگشتانش را به آرامی در مشتم فشردم _ مامان کاری از دست من برمیاد؟ می

خواین یه کاری پیدا کنم که بعد از دانشگاه...

اجازه ی ادامه دادن به حرفهایم را نداد

__ هیس..تو به من قول دادی و قسم خوردی که جز به درست به چیز دیگه ای فکر نکنی پس نه قسمتو بشکن نه قولتو

چاره ای نداشتم حرف روی حرفش نمی آوردم باید میگفتم چشم نمیشکنم

و گفتم..

آرسام:

حرفهای نعیمی مثل یک طوفان تمام تصورات احمقانه ام را به هم ریخت و فهمیدن یک حقیقت تلخ جای ته مانده ی باور و ایمانم به کسی که نزدیک ترین نسبت را با من داشت از دلم گرفت .. شنیدن صحبت های نعیمی انگار هجوم دردهای عالم به دلم بود چیزی شبیه کوبیدن پتک به سرم .. حقیقت داشت .. تک تک حرفهای حقیقت داشت وقتی آدمی به سرشناسی و خدا شناسیه نعیمی حرفی میزد خودش سند حرفش بود .. مهرتاییدش بود .. ولی با این وجود هم باور شنیده ها و هضم آن حرفها کار راحتی نبود .. نمی خواستم شاید هم نمی توانستم باورش کنم وقتی پای همان نزدیک ترین فرد بانزدیک ترین نسبت در میان بود .. سست و بی اراده در دفتر نعیمی را پشت سرم بستم و در حالیکه به زحمت مسیر دفتر خودم را از بین مسیر های روبرو تشخیص داده بودم به همان سمت راه افتادم .. یکی از پشت سرم گفت : آفای نیکزاد حالتون خوبه ؟!

تلاشی برای تشخیص صاحب صدا نکردم و در جوابش تنها به تکان دادن دستم در هوا اکتفا کردم .. مقابل در دفترم ایستادم و هنوز دستم روی دستگیره نرفته بود که رامسین سد راهم شد

_چه رنگ و رویی پروندی ؟ چرا گیج و منگ داشتی راه میرفتی ؟

برای مهار سردردم شقیقه هایم را فشار دادم و با نگاه به چشمهای نگرانش گفتم : حالم خوب نیست دارم میرم خونه

یک لنگه ابرویش موزیانه بالا رفت

_ولی تا قبل از اینکه بری اتاق نعیمی حالت خوب بودا .. من کاملاً حواسم جمع بود

_من اگه خودم و نیست و نابود کنم تو دست از سر موشکافی هات برمیداری ؟! حواست و جمع یکی دیگه جز من می کنی ؟! جان من اگه این کارارو می کنی من برم خودم و نیست و نابود کنم !!

تند و تلخ حرف زدم .. تحمل کرد چون عادت به دلخوری نداشت .. از کنارش رد شدم و پا به دفترم گذاشتم .. پشت سرم آمد و در را پشت سرش بست

_چی کار کنم دیگه برادر هلاکم خم به ابرو میاری نگرانت میشم

لحن مهربانش خلع سلاحم کرد

برادر بزرگتر بود اما بیشتر او بی احترامی می دید تا من ..در واقع رامسین اصلا بی احترامی کردن بلد نبود..

_برادر من! نگران من نباش! یه نگام به قد و قوارم بکن.. مندیگه اون پسر بچه ی تخس وشیطون که مدام مراقبش بودی

نیستم تو حواست نیست

لبخند زنان جلوتر آمد و دست به جیب و حق به جانب مقابلم ایستاد..

_بله دارم می بینم که اونقدر هیکل به هم زدی و قد بلند کردی که مجبورم برای حرف زدن باهات سرم و بالا بگیرم

ولی بهم حق بده ..هرچی تو جوون تر میشی من پیر میشم ..هرچی تو بیشتر احساس استقلال می کنی من بیشتر احساس

مسئولیت می کنم

پوفی کردم و گفتم: آره واقعا! حرفاتم داره بوی نصیحت می گیره ..پخته تر حرف میزنی اگه بدونی من از این مدل

حرف زدن چه قدر بدم میاد؟!

چشمم را به میز کارم دوختم و مشغول جمع کردن برگه ها شدم..

فهمید قصد رفتن دارم برای همین جلوتر آمد و پرسید: کجا؟ ساعت کاری که هنوز تموم نشده؟

_حوصله ندارم میرم خونه

_آرسام تو چت شد یهو؟

خیلی سعی کردم مقابلش صبرم را لبریز نکنم اما مگر میشد ..مگر میگذاشت

_میشه دیگه نپرسی چون جوابی به سوالت نمیدم

داشت روی اعصابم با آرامش راه میرفت و خبر نداشت

_چرا؟! نکنه اینم به موضوع خصوصیه و من نباید چیزی بدونم؟!

_دقیقا خصوصیه و تو نباید چیزی بدونی

از تندیه لحنم معلوم بود که عصبانی شده اما او رامسین بود از کوره در نمیرفت نه من که تا جواب سربالا می شنیدم

تامر ز انفجار پیش میرفتم.. عمیق نفس کشید و گفت :نعیمی محرم تر از منه؟

لبم را روی هم فشار دادم تا جلوی خنده ام را بگیرم

_تو داری به نعیمی حسادت می کنی؟!

یقه ی پیراهنم را به بازی گرفت و گفت من به کسی حسادت نمی کنم من بیچاره فقط برادرم و افراتی دوست دارم

دریغ ازیه سر سوزن درک از طرف برادر کله شق و یه نمه سنگدلم

چه راحت ابراز محبت میکرد ..بی منت ..بی غرور ..کاری که من بلد نبودم.. برگه هارا داخل کیفم جا کردم و گفتم: اون

طور که تو فکر میکنی نیست نعیمی قرار بود یه حرفایی رو بگه که منم شنیدم فکر نمی کنمشنیدنش به درد تو بخوره

این زبانم بود که این حرفهارا زد دلم میگفت دروغ گفت..م حرفهای وکیل پدرم بیشتر از من به درد رامسین میخورد..

مسلماً واکنش رامسین با واکنش من زمین تا آسمان فرق داشت..سخت ومحکم مقید اعتقاداتش بود پس ساکت نمی

ماند ..محال بود مثل من بی تفاوت باشد..یا مثل خود نعیمی که تعجب میکردم چرا تا این لحظه ساکت نشسته بود اگر

قرار بود کسب و کارش حلال باشد بودنش در این شرکت معنی نداشت ..مگر به یک شرط به شرطی که پول حرام در

دهانش مزه کرده که چنین تصویری هم درباره ی نعیمی اشتباه بود ..کت آویزانم از پشت صندلی را برداشتم و عزم رفتن

کردم

_کاری نداری؟ من دارم میرم

دستی پشت گردنش کشید و گفت چرا کارت دارم یه لحظه بشین

اگر ملاحظه سردردم را نمیکردم باید می نشستم..اما حوصله ی نداشته ای که هرچه داشتم داخل دفتر نعیمی سر رفت

را چه کار میکردم..

اگه مهم نیست بذار باشه برای بعد باید برم خونه

خندید وگفت: تو رو جون به جونت کنن تو خونه بند نمیشی حالا چی شده واسه من هی خونه خونه می کنی؟! بشین آره

مهمه

به ناچار روی مبل نشستیم و کیفم را روی زانوهایم گذاشتم..جلوتر آمد و کنارم روی دونفره نشست و گفت صیغت با

مهشید موقته؟

خوشبختانه توی این مورد به خودم رفته بود بی مقدمه میرفت سر اصل مطلب

_نه دائمه!!

با این وجود که لحنم کاملاً تمسخر آمیز بود با تردید و حیرت ابروهایش بالا رفت که بالا فاصله گفتم:تو چی فکر کردی

پسر؟! معلومه که موقته چطور مگه ؟

دستی به موهایش کشید و گفت :منظورم مدت صیغه بود؟

_همیشه این طور افتضاح منظور تو میرسونی؟

بی دلخوری خندید و دست روی شانه ام گذاشت

_ای بابا آرسام بی اعصابیا! حواسم نبود اشتباهی پرسیدم

حق داشت بی اعصاب بودم و او در کمال سخاوت تندی رفتارم را تحمل میکرد همیشه همین طور با خونسردی و آرامش

ذاتی اش طرف مقابلش را هم ناخواسته دعوت به آرامش میکرد.. کمی حوصله به خرج دادم و گفتم: تو که باید بهتر

بدونی من زیاد آدم تنوع طلبی نیستی ماه به ماه معشوقه عوض نمی کنی صیغمون چند ماهه اس

ساکت بود و خیره به چشمهایم

_چی شده رامسین؟ ارضای موشکافیت به اوج رسیده.. دلم خوش بود حداقل تو این یه مورد کنجکاوی نمی کنی؟

لبخند زد ..انگار این بشر اخم کردن و ناراحت شدن را بلد نبود..

_محض اطلاع برادر خوش تیپم باید عرض کنم من همون طور که حسود نیستم فوضولم نیستم این سوالمم علت داره

دلایلم خود مهشیده

ریتیم قلبم تند شد و نفس عمیقی کشیدم _ تو در مورد مهشید چیزی می دونی؟

توی چشمهایم دقیق شد و گفت: تو در مورد دوست دخترات غیرت داری؟

کلافه شدم از سماجت رامسین برای بازی دادن اعصاب نداشته ام

_یا دارم یا ندارم لازمه که بدونی؟

با صدای بلند زد زیر خنده و گفت ترش نکن پسر دیدم اسم مهشید اومد علایم حیاتیات به هم ریخت گفتم شاید خبریه

_بینم تو بازیت گرفته یا من جوک میگم که فقط می خندی نه جونم خبری نیست حرفی هست بزن وگرنه من بلند شم

برم

هنوز آثار خنده روی لبش پیدا بود که بالاخره جدی شد و گفت :بهتره صیغه رو فسخش کنی پای منافع شرکت در میونه

_نمی فهمم رابطه ی من با مهشید چه ربطی به منافع شرکت داره

کف دستهایش را روی زانوهایش کشید و گفت: ربطش به اینه که پدر مهشید،رسولی رو میگم توی پروژه ی بهنور

شریک بابا شده .یه جورایی سرمایه گذار اصلی اونه..حالا اگه یه درصدم احتمال بدیم رابطه ی تو با دختر مهندس

رسولی جایی درز کنه و به گوشش برسه شراکت ما باهاشون به هم میریزه که هیچ از اون طرفم بابا دست از سرت

برنمیداره می شناسیش که اونقدر محافظه کار هست تا نخواد کوچکترین آتویی حتی از طرف پسرش و نادیده بگیره

حتی ذره ای قانع نشدم _لطفا مسائل خصوصیه زندگيه من و قاطیه کارای شرکت نکن طوری حرف میزنی که انگار من

به زور دختر رسولی رو پای رابطه باخودم کشوندم ..خودش خواسته با اختیار دلشم خواسته ..حالا اگه پدرش با رابطه ی

این شکلیه دخترش با من مشکلی داشته باشه مربوط به خود مهشیده نه من

بلند شد و قدم زنان دستی روی ته ریشش کشید وگفت نه آرسام به تو هم مربوطه این رابطه به هر شکلی هم که باشه

بازم طرف رابطه با دختر رسولی تویی.. خیلی ها منتظر فرصتن تا سر همین پروژه آب و گل آلود کنن و ازش ماهی

بگیرن.. فکرش و بکن اگه رسولی بفهمه تو با دخترش رابطه ی پنهانی داری و مهم تر از اون بفهمه که قصدت ازدواج

نیست نه اصلا فکرشم نکن چون این موضوع قابل هضم نیست از یه طرف رابطه ی کاریمون به هم میریزه..از یه طرف

بابا واست زمین و زمان و به هم میدوزه ..از طرف دیگه رسولی هم به چیزی طلب کار میشه اصلا به وقت دیدی

دخترش شد وبال گردنت

_من باهاش حرف زدم.. قرار گذاشتم وقتی بهش گفتم پای حرفم هستم یعنی هستم اگه بهش گفتم قرارم و بهم نمیزنم

یعنی نمیزنم..یه درصد فکر کن که جلوی دختر جماعت بزنی زیر حرفت پشه هم حساب نشی حق داری

به فاصله ی نیم قدم مقابلم ایستاد و گفت بابا برای این پروژه یه حساب جدا باز کرده اگه به خاطر موضوع تو و مهشید

همه ی رشته هاش پنبه شه می تونی با همین حرفها کاراتو توجیه کنی نه آرسام نه .تو انتخاب هم خونه بیشتر از اینا

محتاط باش با یکی باش که هیچصنم و سنخیتی با خانوادت ..فامیلت ..دوستت ..همکارت ..حتی با دور ترین آشنات

نداشته باشه ..خیالت که از همه بابت راحت باشه بعدها رسوا نمیشی ..پشیمون نمیشی ..خودتو سرزنش نمی کنی ..توی

این موقعیت مهشید برای تو یه خط قرمز نادیدش بگیر

کیفم را از روی زانوهایم برداشتم و گوشه مبل انداختم ..پاهایم را روی هم انداختم و به پهنای صورت پوزخند زدم ..

_کاش اینقدر که تو نگران بابایی و داری منم مجاب می کنی که نگران موقعیت کاریش باشم یه خورده هم اون نگران

من و تو بود

دست به کمر شد و متحیر گفت چی داری میگي؟! معلومه که هست اون پدرمونه مگه میشه یه پدر نگران بچه هاش

نباشه

_معلومه؟! پس چرا برای من معلوم نیست ..چرا من چیزی از نگرانش نمی بینیم

_اگه پرده ی غرور و از جلوی چشات کنار بزنی حتما می بینی

سکوت کردم و تمام و حرفهای نگفته را توی عمق نگاهم ریختم و نثارش کردم ..اگر دست بابا را برایش رو میکردم

این طور پرو پا قرص سنگش را به سینه میزد؟! واضح بود که این کار را نمیکرد هنوز بی اختیار رد پوزخند روی لبم

جامانده بود که گفتم :باشه من مغرور ولی حاضر نیستم تحت هیچ شرایطی غرور یه دختر و بشکنم

بلند شدم ..کیفم را برداشتم و خواستم قدمی به سمت در بردارم که بازویم را کشید و متوقفم کرد _آرسام لج بازی نکن از همین لحظه رابطتو باهاش تموم کن. حالا که باباش شریک بابامون شده ادامه ی این رابطه به صلاح نیست _تو نگران چی هستی؟ ما باهم قرار گذاشتیم یه مدت باهم سر کنیم مدت صیغه هم که تموم شد هرکدوم میریم پی کارمون.. این قانون من واسه همخونمه من .نهبا مهشید بلکه باهر کی که به خونم راش میدم این قانون و طی میکنم مهشیدم اگه قبول کرده مسلما فکر همه جاش و کرده می دونه که نباید احساسش و درگیر کنه درغیر این صورت این خودش که داره با احساسش بازی می کنه نه من .. پس مشکل از خودش نه من

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفته هایم را نهی کرد

_تو رو خوب میشناسم احساستو درگیر نمی کنی..دخترایی مثل مهشید و امثالش فقط واسه پر کردن وقتای خالیتن اما مشکل همونیه که گفتی.. احساس مهشید نشنیدی میگن دختره و احساسش تا اونجایی که حس می کنم توی چنین روابطی پسر از روی غریزه ی جنسیش جلو میره و دختر از روی احساسش شک نکن که مهشید پا بندت میشه.. یا باهات خداحافظی نمیکنه یا جون به جون کردندت میشه قیمت خداحافظیش..حالا اگه نخواد خداحافظی کنه میگرده دنبال راه وچاه تا تو رو پابند خودش کنه پس چه راهی بهتر از دست آویز کردن شراکت پدرش با پدرمون؟! _نه داداش تو اینکاره نیستی..این طور روابط برای خودش قانون داره..مهشید بیشتر از من و تو سروته این رابطه رو بلده..مگه بار اولشه؟!اگه قرار بود از این بازی در بیاره ..قبلیا واسه این کار مناسبتر بود

_ای بابا ببین چطور دختر مردم و بستم به بار تهمت ..من نمی خوام در مورد مهشید قضاوت کنم یا بگم این اتفاقا حتما می افته ولی اگه عاقل باشی باید احتمالاتم در نظر بگیری تا یه وقت به خودت نیای و ببینی که دیگه کارراز کار گذشته یک کلام جلوی ضررو از هر جا بگیری واست منفعته

این بار واقعا عزم رفتن کردم و سمت در راه افتادم

_اینم ببین که چطور من و بستی به بار نصیحت ..بخورم به تورت همیشه بیشتر از کوپونم حرف می شنوم

پشت سرم راه افتاد اما هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بود که پشیمان شد و ایستاد

_آرسام ..الحق که یه دنده و لج بازی

بازگفتن فعلا چشم ازش برداشتم و در را پشت سرم بستم..

ماشین را جلوی در آپارتمان نگه داشتم.. سرم از درد تیر می کشید و نفهمیده بودم که چطور طول مسیر را با این

سردرد زجر آور طی کرده بودم ..کتم، روی بازوی دست راستم تا شده بود و بند کیفم توی مشت دست چپم بود که

کلید انداختم و در ورودی را باز کردم ..مهار این سردرد لعنتی که جزئی از عوارض حاصل از شنیدن حرفهای تکان

دهنده ی نعیمی بود جز با یک دوش آب گرم و چند ساعتی استراحت ممکن نبود ..بالاتنه ام را از لباس فارغ کردم و به

طرف راهرو راه افتادم اما هنوز پا به حمام نگذاشته بودم که شنیدن صدای ظریف و در عین حال و شاد وبشاش مهشید

از پشت سرم یک لحظه شوکه ام کرد

_چه زود اومدی عزیزم

سرم را به سمتش چرخاندم .عصبی و بی حوصله نگاهش کردم ..بودنش در خانه ی من آن هم این وقت روز و خارج از

وقت کاری اش هیچ معنی نداشت ..نگاه طلبکارانه ام را که دید شانه های لخت و ظریفش را با خنده پر از غمزه ای

لرزشی داد و گفت: ترس برای دزدی به خونت نیومدم

نمی دانم مهشید بی مزه مزاح میکرد یا من بی دل و دماغ بودم..

_اوهوم پس نکنه روزارم جز شیفت کاریت حساب کردی؟

چشم غره رفت .. لب و لوچه اش را آویزان کرد ..اما ساختگی.. بند تابش را روی شانه بازی داد و در حالیکه انگشت

شستش را به دندان گرفته بود چشمکی زد و قدم آخر را به سمتم برداشت.. یک دستش را تا پشت کمرم رساند و

دست دیگرش را آرام ونوازشگر روی سینه ام کشید..

_اگه تو بخوای روز و شب واسم فرقی نمی کنه

سرم را پایین گرفتم..سر او بالا بود و چانه اش در تماس با سینه ام ..نگاه پر از نیازش تحریک کننده بود.. لب های

برجسته و خوشرنگش بیشتر . در سکوت به چشمهای فریبنده اش خیره شدم که فشار انگشتانش را پشت کمرم بیشتر کرد و با اینکار خودش را بیشتر با بالاتنه ام تماس داد ..عطر ملایمش رفته رفته مشامم را پر کرد..با انگشت اشاره ام لبهایش را لمس کردم.. برق خاصی به چشمانش دوید تحریک غریزه ی جنسیه مرد بی حوصله و بی اعصاب کار هرزنی نبود و مهشید هم هر زنی نبود پوزخند زدم.. به برق ناشی از خوش خیالی توی چشمانش..

دستش را از پشت کمرم کشیدم و پشش زدم ..شوکه شد و ناراحت .. متحیر به چشمم خیره شد

انگشتهایم را لای موهایم فرو کردم و گفتم :این وقت روز اینجا چی کار می کنی؟

با اخم گفت :تو چرا اینجا یی؟الان باید سر کارت باشی

این یعنی جواب سربالا که من تحملش را نداشتم بی اختیار به سمتش خیز برداشتم ترسید و عقب کشید و توی همان لحظه پشتش به دیوار خورد _چته آرسام دیوونه شدی؟

_از صاحبخونه می پرسی چرا توی خونشه؟ می دونی که خوشم نیاد جواب سوالم سوال باشه؟

از روی عصبانیت فکش لرزید اشک توی چشمهایش غلطید و گفت :آرسام چرا این طوری می کنی؟!چی شده؟ لباسم تکراریه.. یا آرایشم؟!خب اگه توقع بیشتر از این ازم داری بهم بگو یا اگه توی این یه ماه زدم توی ذوق؟!!

اشکش دم مشکش بود.. بلافاصله از گوشه ی چشمش به پایین سرازیر کرد ..دختر بود دیگر

_اگه این طوری نمی پسندیم خیلی راحت بگو اون طور که می خوای باشم ولی غرورم و نشکن پسم زن

خدا!! مهشید چه میگفت؟ من چه مرگم شده بود؟؟ چرا دق و دلی هایم را سر این دختره ی بیچاره خالی میکردم..

نفس کشیدم برای مسلط شدن روی رفتار نسجیده ام.. دلم اهل سوختن برای این جماعت دختر نبود.. اما فرو رفتن مهشید در قالب مظلومیتش یک آن حس ترحم را بیدار کرد.. گونه اش را بوسیدم و گفتم منظوری نداشتم بی حوصله ام میخوام یه دوش بگیرم و بعدش بخوابم . الان حتی حوصله ی خودمم ندارم..اگه دوست داری بمون ..اگه رفتی شب برگرد

حرف آخرم میان گریه به خنده اش انداخت ..از گردنم آویزان شد.. لبهایش را به شکل خاصی روی گردنم کشید و به

شکل خاص تری گفت معلومه که برمیگردم تا شب جایی نریا همینجا بمون..***

سایدا:

هنوز نگاهم را از دروازه ی خانه ی روبرویی نگرفته بودم که صدای اعتراض شبنم بلند شد:

_جون من یه امشب و که من مهمونتم دل از اون پنجره بکن و بیا این ور

لبه ی پرده را از توی مشتم رها کردم و سمت شبنم که پشت سرم ایستاده بود برگشتم

_هرشب تا یه ساعت قبل می رسید خونه اما امشب دیر کرده

ابروهایش تا آخرین حد ممکن بالا رفت.. یعنی حرف عجیبی زده بودم؟!

از حالت بهت در آمدو زد زیر خنده..

_نگاش کن تورو خدا!! زن شوهر دارم با این دقت آمار رفت و آمدای شوهرش و نداره که تو آمار رفت و آمد پسر

همسایتونو داری

اخم ریزی کردم که بلافاصله او هم چشمانش را ریز کرد و مثل مامان ها گفت :حیا کن دختر این کارا در شأن تو

نیست

از پنجره فاصله گرفتم و توی رخت خوابم نشستم

_میگم نکنه یه اتفاقی واسش افتاده باشه

لبش را گاز گرفت و جفت چشمهایش را اندازه ی دوتا نلکی گرد کرد

_نه بابا مثل اینکه جدی جدی عاشق شدی؟ چه نگرانم شده واسه من

_واسه تو نه واسه آرسام

ایشی گفت و کنارم نشست

_آی کیو منظورم اینکه چه تریپ نگرانی واسم برداشتی وگر نه من و چه احتیاج به نگرانی تو.. ارزونیه همون آرسام

جونت

دست روی چانه اش گذاشتم و گفتم :بدجوری داغه تا نسوخته برو بگیر بخواب

دستم را پس زد و گفت :بی مزه

دراز کشیدم و سرم را روی بالش گذاشتم.. چشمم که به سقف دوخته شد بی اختیار ذهنم درگیر آرسام شد..دست

خودم نبود نگرانش بودم

شبمم که تحت هیچ شرایطی جدی رفتار نمیکرد ..خاصیت شوخ طبعی و در یک کلام خوشمزگی اش انگار موروئی بود

و کاری نمیشد برایش کرد.. آهی کشید و گفت:ای !!بسوزه پدر این عشقای همسایگی که پدر بعضی ها رو در آورده

لعنت به دهانم که بی موقع به باز شد و خندیدم و نیش شبمم را هم تا بنا گوش باز کرد

_بینم کی بود میگفت که دختر اگه حواسش جمع خودش باشه سرش تو یقش باشه چشماش و درویش کنه عاشقی

نمیاد سراغش؟!

نگاهش کردم و گفتم .آره من بودم ..ولی به خودم حق میدم که نتونستم چشمامو روش درویش کنم انگار آفریده شده

تا من ببینمش و به خالقش آفرین بگم

_ای جونم !!پس تیکه ایه برای خودش

_نمی دونم ولی به چشم من که یه دونه اس به نظرم خیلی خاصه

با حرکت سر حرفم را تایید کرد .اما نه جدی

_آره دیگه علف باید به دهن بزى شیرین بیاد

توی رخت خوابم خزید و سرش را روی بالش جا کرد

_ولی ساید میگم نکنه همین الان علفه داره به دهن یه بزیه دیگه شیرین میاد

معمولا وقت هایی که حواسم جایی دیگر می پلکید از حرفهای واضح و مستقیم هم چیزی دستگیرم نمیشد این کار دیگر

ناواضح و غیر مستقیم بود ..کاملا به سمتش برگشتم و گفتم منظورت چیه؟؟

مراعات حالم را نکرد و بی رحمانه گفت: ببین سایدا جونم جیم شدن پسرا و نیومدنشون به خونه اونم تا این ساعت اصولا

سه حالت بیشتر نداره ..یا با رفقا دورهمی نشستن و مشغول تماشای فیلمای خاک بر سری و زیر نمره ی انضباطی هستن

یا به طور زنده در حال عملیات خاک بر سری هستن ..اینم خودش حالت داره و به دو تا زیر شاخه تقسیم میشه

..عملیات همجنسی و غیر همجنسی

شبم ..آی شبم ..برای به هم ریختن روح و روانم چه استادی بودی ..با خشونت نگاهش کردم و گفتم:

جنابعالی فکرت منحرفه دلیل نمیشه که بی دلیل به دیگران تهمت بزنی

لبهائیش را جمع کرد و دستی پشت گوشش کشید

_خب آره اینم یه حالتشه شاید من به اندازه ی تو خوش بین نیستم

دیگر چیزی به بلند شدن دود از دماغم نمانده بود

_شبمنی !!میشه این بحث و تمومش کنیم

سرش روی بالش بند نشد و بلند شد و نشست

_اوکی

وبعد بی هوا زد زیر خنده ..الهی رفیق صمیمی بنده به طرز فجیع خود درگیری داشت!!

_چیه چرا می خندی؟

_یاد یه جوکی افتادم همون که ماره عاشق همسایشون میشه ولی بعد یه مدت عشقش شیلنگ از آب درمیاد

کاسه صبرم لبریز شد ..لودگی هم حدی داشت! ..مماس با تمام هیکلش مقابلش نشستم و گفتم: نفهمیدم این جوک بی

مزت چه ربطی به من داره؟! یعنی من مارم آرسام شیلنگ؟!

خنده اش اوج گرفت

_آره دیگه فکرش و بکن تو همون ماری بشی که عشقش شیلنگ از آب در بیاد یعنی بفهمه اون چیزی که تو رویاهاش

از آرسام ساخته اصلا وجود خارجی نداره..

بالش را برداشتم و محکم روی سرش فشار دادم

_یعنی چی؟

هنوز هم می خندید

_یعنی سایدایی عاشق شده آرسامش خبر نداره

_شبم به جون خودم اگه بخوای به این طرز حرف زدنت ادامه بدی همین بالش و توی دستم مچاله می کنم و فرو می

کنم تو حلقه

دستهایش را بالا گرفت و در حالیکه از خنده ی زیادی نفس نفس میزد گفت: باشه تسلیم! سلاح و بکش کنار

خطرناکه رعشه به جونم میندازه

کوتاه آمدم و بالش را از روی صورتش برداشتم سرش را بالا گرفت خنده از لبش محو شده بود که جدی شد و گفت

:سایدا بی شوخی من بعد ماجرای عماد اعتماد به همه ی پسرا رو از دست دادم می دونم درست نیست که بخوام بقیه رو

با عماد یکی کنی کنم اما ناخواسته اینکارو می کنم زیاد حرفای من و جدی نگیر

بی اراده لبخند زدم و گفت:م نگرفتم

_خوبه سر فرصتم این آرسام خان و بهم نشون بده ببینم چطور یاس

چشمی گفتم و دوباره توی رخت خوابم دراز شدم

آرسام:

طرفهای صبح بود که به خانه رسیدم و بی سرو صدا خودم را پشت در اتاقم رساندم..اما لحظه ای که می خواستم پا به

اتاقم بگذارم صدای آهسته ی مامان از پشت سر..سرجا متوقفم کرد

_آرسام کجا بودی مادر؟

نگاهم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

_بیرون

نمی دانم چرا موقع حرف زدن با من محتاط تر میشد..لحن صدایش تردید میگرفت..

_خب پسر من به خبری میدادی نگرانمون کردی تلفنامونم که جواب نمیدادی

_نگرانمون؟ تلفنامونم؟ ماما خواهش می کنم این عاده جمع بستن خودت با بابا رو ترک کن.. بابا اگه نگران من بود

صدای خُر و پُفش خونه رو برنمیداشت

سایه حمایتش همیشه پشت بابا بود..حتی اگر طرف مقابلش پاره ی تنش بود پشت بابارا خالی نمیکرد..مانده بودم

بگویم مادر خوبی نبود یا همسر ایده آلی بود

_نه عزیزم این چه حرفیه بابات فقط بابت اینکه امروز بدون اطلاعش از شرکت زدی بیرون یه خورده دلخور بود

زبانم گفت مهم نیست..اما دلم میگفت چرا..مهمه..مهم تر از هر مهمی..من و رامسین با تمام داشته ها..محبت پدرمان

را کم داشتیم..خلاً ای که با تمام وجود حس میشد..ونکته درد آورش اینجا بود که این موضوع هیچ جوره برای رامسین

و مهم تر از او..مادرم ثابت نمیشد و من خیلی وقت بود که نقاب بی تفاوتی به صورتم زده بودم و ترجیح داده بودم خود

خوریه درونی ام و نماد بیرونی پیدا نکند..هرچند که گاهی وقتها دست خودم نبود و نمی توانستم درگی بی محبتی پدرم

نباشم..شب بخیری گفتم و خواستم در اتاقم را باز کنم که بازویم را گرفت و گفت: آرسام مادر بین تو و پدرت مشکلی

پیش اومده؟ نکنه توی شرکت باهم بحث کردین؟

حوصله ی حرف زدن نداشتم حتی یک کلمه..اما نیمچه کلمه ای به کار بردم و گفتم نه

و در اتاقم را باز کردم..به ناچار دست از بازویم کشید و آرام و پریشان گفت: شب بخیر عزیزم

در را پشت سرم بستم و یک بازدم طولانی بیرون فرستادم..

_با مامان داشتن به هم شب بخیر می گفتین؟!

نگاهم سمت راست اتاق چرخید..رامسین با خیال راحت روی تختم جا خوش کرده بود..گاهی وقتها که بی خوابی به سرش میزد سرو کله اش در اتاقم پیدا می شد..از در فاصله گرفتم..حس خفگی باعث شد دست روی دکمه ی لباسم ببرم و یقه ی پیراهنم را شل کنم ..لبه ی تخت که نشستم نیم تنه اش را بالا کشید و به دیوار تکیه داد

_از حرفای من و مامان فقط همین دوتا کلمه رو شنیدی؟

نزدیک شد و پاهایش را از روی تخت پایین انداخت

_نه خب ...!!ولی فکر نمی کنی به جای شب بخیر .باید به هم صبح بخیر می گفتین؟!

تمام انگشتهای دستم را لای موهایم فرو کردم و بازوهایم را به زانوهایم تکیه دادم

_کم مونده از در دیوارم نیش و کنایه بشنوم

دستش رفت روی شانه ام و گفت :با مهشید بودی؟

این سوالش را کجای دلم می گذاشتم

_آره باهات بودم مشکلی هست؟!رامسین لطفا از رو تختم پاشو می خوام بخوابم

بی اعتنا به حرفم خودش را جلوتر کشید و موهایم را بهم ریخت

_داداش جون ..این آمپرتو تا نسوزوندی بیار پایین

خلاص شدن از دست رامسین به این راحتی ها نبود..وقتی قصد داشت تا خود صبح حرف پشت حرف بیاورد..چشم از

نگاهش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم که گفت:

_حرفهای امروز من باد هوا بود؟

توی چشمهایش دقیق شدم و با خونسردی سرم را برای تایید حرفش تکان دادم..عصبانیتش را با چنگ زدن به موهایش

خالی کرد و گفت:این بی خیالیت من و دیوونه نکنه خوبه؟

_تو همین الانشم یه دیوونه ای ..آدم عاقل واسه بی خیالیه برادرش دیوونه میشه؟ یعنی اینقدر بیکاره؟ کار نداره

؟! زندگی نداره؟

کاملاً واضح داشت حرص می خورد .. این را از لرزش چانه اش و دو دو زدن مردمک هایش می فهمیدم ..

پشت به او به پهلوشدم و گذاشتم تا دلش می خواهد حرص بخورد شاید به این شکل دست از سرم برمیداشت و

میرفت .. اما او رامسین بود یعنی سمج تر از این حرفها

_ مگه دارم میگم زنتو طلاق بده ؟ برای یه خوشگذرونی بی دردسر دخترایی مثل مهشید دورو برت زیاده با یکی از اونا

باش اما نه با مهشید

به سمت صورتش که به سمتم خم شده بود نیم خیز شدم

_ منافع بابا منافع تو هم هست .. تو الان داری فقط جوش بابارو میزنی یا این وسط یه جلزو ولزی هم به خاطر خودت می

کنی؟

این بار حرص خوردنش دیدنی بود

_ واقعا خوش به حالم که تنها برادرم .. پاره تنم پنج هزار ناقابل من و نمی شناسه؟ داره بهم برمیخوره آرسام .. من تمام هم

و غم اینه که تا ناخواسته گرفتار نشی اون وقت تو نشستی داری این حرفارو به من میزنی؟

_ پس اگه نشستم و حرف زدنم بهت برمیخوره اجازه بده بخوابم و وادارم نکن که حرف بزنی

سرم را روی بالش فرو بردم و چشمهایم را بستم .. نفسش خورد توی صورتم و گفت: من آمار رسولی رو گرفتم روی هیچ

چیز حساس نیست جز خانوادش .. جز ناموسش .. مهشید ناموس رسولیه می فهمی؟ اگه بفهمه تو با ناموسش مراوده داری

که زمین و به آسمون می رسونه و آسمونو به زمین .. منافع شرکت دود میشه میره هوا به درک .. اگه دست از سر تو

برنداره چی؟

دلم می خواست از ته دلم به حرفهایش بخندم به اینکه برادر ساده ی من فقط میش را میدید نه گرگ توی لباس میش

را .. پوزخند زدم .. عمیق تر خنده ی تمسخر آمیزی که روی لبم نیامد

_خوب و بد.. آتشون باهم تو یه جوب نمیره..پس اگه هم تورِ باباشده ..اگه باهاش سرمایه گذاری کرده یکیه عین بابا..

این قدرم واسه من ناموس ناموس نکن رسولی اگه می دونست ناموس یعنی چی دخترش اینکاره نمیشد

_لابد اونوقت تویی که نه خواهر داری نه مهشید و کاره ی خودت میدونی واست فرقی نداره که بی ناموس باشی یا

باناموس ..ولی باید بگم مهشید یه نسبت خیلی مهمی باهات داره؟خواهرته خواهر دینی..ولی اسمش تنها این نیست..

مهشید و همه زنای این مملکت هم نوعتن..هم کیشتن..پس ناموستن..

چه قدر بیزار بودم از این نصیحت های شعار گونه ..خدایی بود که از کوره در نرفتم

_چطوره از این بعد با دخترای اجنبی که از قضا نه هم نوعمن نه هم کیش هم خونه بشم تا یه وقت بی ناموسی نشه!!تا

یه وقت به غیرت برادرای دینی بر نخوره

کلافه نفس عمیقی کشید و از در صلح وارد شد سلاح دومش همین بود..

_معذرت میخوام..نمی خواستم بحث این حرفا پیش بیاد..تو مردی و حق داری که نیازهای جسمی تو تامین کن ..اما من

بارها بهت گفتم این راهش نیست ..راه مشروع خدا واسه این کار ازدواجه ..زن گرفتن

پوزخند زد ..توی عمق بحث بود و می گفت نمی خوام وارد این بحثا بشم

_فکر نمی کنی ازدواج کردن و زن گرفتن اونم فقط برای رفع غریزه ی جنسی تقدس این دو تا کلمه رو می بره زیر

سوال؟ !یا اینکه اهمیت زن و ازدواج برای تو فقط تو همین حده

تازه مغزش داشت خوب کار میکرد.. تازه یادش افتاد حریف بحث کردن بامن هم نمی شود

_خوب بلدی آدم و بیچونی ..خودتم می دونی که من منظورم این حرفا نبود

دست راستم را زیر سرم بردم و چشمهایم را بستم . با انگشت گونه ام را لمس کردم..آخه پسر من با چه زبونی حالیت

کنم که نگرانتم؟ چرا این قدر اذیتم می کنی ؟

نمی توانستم در برابر لحن مهربانش بی تفاوت باشم بی اختیار با چشمان بسته لبخند زدم_داداش کوچیکه ام دیگه

خصلتم همینه ..داداش بزرگه ای جور بزرگیتو بکش

خندید .و بعد چند ثانیه ای سکوت گفت:آرسام .. جون داداش مهشید و بی خیال شو

جانش را قسم میخورد فقط به خاطر بی خیال شدن از مهشید ..این قیمت جانش بود؟!نه این بود ..جان من به جان

رامسین بند بود

چشم باز کردم و به چشمان منتظرش خیره شدم

_اگه بگم باشه راحت میذارى؟ میذارى بخوابم؟

لبخند فاتحانه ای زد و بعد از گفتن خوب بخوابی از اتاق رفت بیرون ..

سایدا:

بلند شدم و برای باری که نمی دانستم چندمین بار است از پنجره خانه ی نیکزاد را چک کردم هنوز نیم ساعتی وقت بود

تا آرسام دروازه ی خانه شان را باز کند و طبق روالهرروز با ماشین از حیاط خارج شود ..ولی حوصله ام سر رفته بود و

نمی دانم چه انتظاری بود که آرسام یک امروز، محض برداشتن دست شبنم از سر کچل من هم شده نیم ساعتی را به

وقتش تخفیف دهد و زودتر از خانه خارج شود ..تلفن شروع کرد به زنگ خوردن .. جواب نداده می دانستم شبنم است ..با

این خصلت عجولش نمی دانم چطور نه ماه را در شکم مادرش دوام آورده بود ..

_الو...

خودش بود _ ..سلام سایدا من اومدم بیا پایین؟

_سلام هنوز که نیومده بیرون ..اونجا پیام چی کار؟تو فعلا بیا بالا

با اعتراض گفت:نه ممکنه مرغ از قفس بپره

خنده ام گرفت ..چه هیجانی برای دیدن آرسام داشت

_از دست تو دختر!!باشه الان میام

_اومدی بی زحمت کلید در راهرو رو با خودت بیار

پوفی کردم و گفتم: شبنم چی تو سرته کلیدو می خوای چی کار؟

_اینقدر سوال نکن بیارش بعداً می فهمی

کلید را به اضافه ی کیفم برداشتم و از پله ها به سمت راهرو سرازیر شدم..در را تا نیمه باز گذاشته بود و به دیوار داخل

راه پله تکیه داده بود که با دیدنم جلوتر آمدو گفت کلید و آوردی؟

_بله رئیس !!نقشت چیه؟

کلید را از دستم گرفت و گفت :شما قدم رنجه کن بیا دم در بهت میگم

سپردن ریش و قیچی به دست شبنم عواقب بعدی هم داشت ..پی این عواقب احتمالی را به تنم مالیدم و دنباش راه

افتادم..از راهرو که بیرون رفتیم و پشت در ایستادیم پشت سرش در را بست و با تکیه به در دست به سینه شد..توی

نقش معترض در آمدم و گفتم: شبنم میشه بگی داری چی کار میکنی؟

جفت چشمهایش میخ دروازه ی روبه رویی بود

_نمی بینی؟ !خب دارم کیشیک آرسام جونتو می کشم تا تشریف فرما بشه دیگه؟

_این طوری؟ !می خوای آبروی من و پیشش ببری؟ درو باز کن بریم بالا از پشت پنجره هم می تونی نگاهی کنی؟

صدای دروازه که بلند شد شبنم از جایش تکان خورد..البته تکان که نه ..دست وپایش را گم کرد و موقعی به خودش

آمد که کلید را روی قفل در انداخته بود و داشت با آن ور میرفت..من خجالتی هم بدون اینکه نگاهم را به پشتم

برگردانم به شبنم نزدیک تر شدم

_داری چی کار میکنی؟!

یک چشمش به کلید بود و یک چشمش به دروازه روبه رویی

_دارم نقشم و پیاده می کنم..میگم ساید این کلیده در هالتونه دیگه انداختم توقفل نه؟

نگاهم را روی کلید گرفتم

__بله خانم! میدونی و می پرسی؟

جوابم را نداد و مشغول کارش شد..صدای ماشین آمد و بعد از آن هم باز شدن درش و پیاده شدن یکی از داخل

آن..شب‌نم سری به عقب چرخاند و گفت :داره دروازه رو می بنده

شب‌نم بود دیگر خدای حرص دادن.. به جای گذاشتن دندان روی جگر ..دندان روی لبم گذاشتم و ازش فاصله

گرفتم..گوشتم به عقب تیز بود ..سکوت کله ی سحریه خیابان را تنها صدای پا از پشت سرم بود که می شکست..ندیده

پیدا بود؛ نفر سومی که بعد از من و شب‌نم خلوت خیابان را به هم زده آرسام هست و حتما الان پیش خودش میگوید این

دخترای خل و دیبونه کی هستن و چرا یکیشون داره با قفل در کشتی میگیره؟

شب‌نم که تا آن لحظه افتاده بود به جان کلید بالاخره دست از روی قفل برداشت و سمت نگاهش را به عقب برگرداند و

مقابل نگاه پرسشگر من به مخاطبش که قطعاً آرسام بود گفت:آقا ببخشید یه چند لحظه تشریف میارین

سرم تا یقه ام فرو رفت ..احساس حضور آرسام در چند قدمی ام قلبم را گنجشکی می تپاند ..ازهمان جایی که ایستاده

بود باصدای جدی و لحن سردش در جواب شب‌نم گفت:بفرمایید؟

زیر چشمی به شب‌نم نگاه کردم..وا رفته بود ..انتظار شنیدن یک لحن گرم و مهربان کجا و شنیدن لحنی سرد و خشن

کجا؟! حتما پیش خودش فکر میکرد آرسام بال بال زنان برای نمایشی که به راه انداخته امداد رسانی می کند..و با

گفتن خواهش می کنم بفرمایید دست یاری شب‌نم را محکم میگیرد.. از این خبرها که نبود ولی انگار شب‌نم هم قصد

دست کشیدن از توقع بی جایش را نداشت

__فرمودنی نیست که بفرمایم..! غرض قدم رنجی شما و یه نوک پا اومدن و باز کردن قفل در بود...ولی خب..

نگاه ملتسمم را به شب‌نم که حالا چشم از آرسام گرفته بود دوختم تا شاید بی خیال شود..نگاهم کرد و چشم غره رفت و

مشغول ور رفتن با کلید شد

__لعنت به این دوره و زمونه که جووناش یه جو معرفت تو وجودشون ندارن..

بی اختیار سرم تکان خورد و دستم روی چشمهایم رفت .. به در میگفت دیوار بشنود .. خجالت می کشیدم .. به جای شبنم

هم .. اما شبنم انکار نه انگار

_ مطمئنی کلیدی که انداختی واسه همین قفله؟

گردنم راست شد و سرم را بالا گرفتم .. آرسام پشت سر شبنم ایستاده بود و یک سرو گردن و به علاوه ی نصف بالاتنه اش از شبنم بلند تر بود .. دیدنش از این فاصله ی نزدیک دست و پایم را گم کرد .. شبنم هم دست کمی از من نداشت .. ولی برخلاف من خیلی زود خودش را پیدا کرد و به رفتارش مسلط شد _ نه یعنی آره .. یعنی کلید واسه همین دره ولی .. ولی احتمالاً قلق داره که قلقلش دست من نیست ..

گند زدن یعنی همین .. یعنی سرهم کردن چند کلمه با آره یانه .. یعنی جمله بندی به شیوه ی شبنم .. امان از دست تو شبنم آرسام نگاه متاسفی به شبنم انداخت و پوزخند کمرنگی روی لبش نشست ..

توی آن لحظه تصویر من در قاب نگاه آرسام نبود انگار من را ندیده بود و انگار تنها تصویر ی که در قاب نگاه شبنم نشسته بود آرسام بود .. اصلاً کلید و در را بهانه کرده بود که آرسام را به فاصله ی یک قدمی اش بکشاند و زیر و بمش را موشکافی کند .. آی من حرص خوردم .. اصلاً حرص خوردن به کنار .. موشکافی صورت مرد غریبه آن هم به این وضوح دیوانه شدن داشت .. نداشت؟ پوزخند آرسام عمیق تر شد و جلوتر رفت .. شبنم که کنار کشید دست روی کلید گذاشت و گفت: عجیبه که تو دستت نیست؟

شبنم درحالیکه از یک طرف متحمل چشم غره های من هم بودی هوا پرسید: ببخشید چی تو دستم نیست؟

آرسام مشغول ور رفتن با کلید توی قفل شد _ هیچی با شما نبودم

بی اختیار خیره به نیم رخش بودم .. شبنم هم مشغول همین کار منتها در سمت راست آرسام

در کمتر از چند ثانیه کلید را از داخل قفل بیرون کشید .. احتمالاً فهمیده بود شبنم سر کارش گذاشته .. آخر نقشه های

شبنم کی نفهمیدنی بود ..

نگاهش سمت شب‌نم چرخید و کلید را به سمتش گرفت که شب‌نم بلافاصله پرسید:

__ باز شد؟

گوشه‌ی لبش طوری بالا رفت که باید می‌گفتم به معنای واقعی کلمه پوزخند زد

__ باز به چشم می‌خوره؟

شب‌نم چند ثانیه گیج و منگ‌نگاهی به در انداخت و گفت: نه.. یعنی نتوانستین باز کنین؟

کلید را توی دست شب‌نم رها کرد و گفت: فکر میکنم خودت بهتر بتونی بازش کنی

نزدیک بود از زور فشار دندانم روی لبم صدای آخ گفتم بلند شود..

__ وا!! اگه می‌تونستم که بازش میکردم

هنوز درگیر آرسام بودم که بی‌هوا نگاهش سمت من چرخید.. و چند لحظه روی صورتم مکث کرد.. و لحظه آخر که

میرفت تا نگاهش را از روی صورتم بردارد همان‌طور خیره در چشمهایش بی‌هوا با من و من گفتم: سلام

سرش را به هوای سلام تکانی داد و روبه شب‌نم گفت: خانم به ظاهر زرنک! از این به بعد اگه کلیدی رو اشتباهی انداختی

رو در به جای گرفتن وقت همسایت کلیدای بعدی رو امتحان کن

چشمهای گشاد شده و مردمکهای دو دو زن شب‌نم خبر از عصبانیت بی‌حدش میداد.. آرسام از در فاصله گرفت و سمت

ماشینش راه افتاد

__ بینم منظورت از خانم به ظاهر زرنک چی بود؟! در ضمن من همسایه جنابعالی نیستم..

آرسام برگشت و مثل من صورت جوش آورده‌ی شب‌نم را نگاه کرد.. ولی نگاه او فاتحانه بود

__ خوشحالم از اینکه دختری به زبون درازیه تو همسایم نیست.. سوالی رو هم که جوابش و می‌دونی لازم نیست بپرسی

خیلی سعی کردم با ایما و اشاره جلوی شب‌نم را بگیرم تا بلکه بحث لفظی که به راه انداخته بود را بگیرم اما راه به جایی

نبردم

__ اگه جوابش و می‌دونستم دیگه چرا می‌پرسیدم

_داشتی به جای صبحونه من و می خوردی منظور از این واضح تر..دخترای این دوره و زمونه هم یه جو حیا تو وجودشون

داشته باشن بد نیست!

از خجالت حرفهای پرقصد و غرضش که جز شبنم شامل حال من هم میشد نزدیک بود مثل یک چکه آب داخل زمین فرو برم..کارهای احمقانه ی شبنم جز اعصاب ..غرور و شعور آدم را هم به بازی میگرفت..به محض دور شدن آرسام زبان

شبنم به فحش زیر لبی باز شد

_پسره ی از خود شیفته ی بی شعور! به من میگه پررو..یکی نیست بهش بگه پررو خودتی ..!بی حیا خودتی ..!!از قیافت

معلومه چی کاره ای؟!

_شبنم بس کن دیگه ..آخه چرا باید کاری کنی که پسره برگرده بهت بگه پررو؟! حیثیت واسه آدم نمیذاری به خدا

برگشت و یک نگاه به ماشین در حال حرکت آرسام انداخت و بعد یک نگاه به من

_اون طرز سلام کردن جنابعالی هم حیثیتمونو بیشتر به باد نده کمتر نداده

از حرف زدنی که بیشتر شبیه بحث کردن بود منصرف شدم و از کنارش رد شدم

_سایدا وایسا..بی خیال بابا!مهم نیتمون بود که بهش رسیدیم

_با تحقیر شدن؟! با بی ملاحظگی؟!

از بازویم آویزان شد و گفت:خیله خب حالا مامان بزرگ نشو ..گفتم که بی خیال..لازم بود ببینمش که دیدمش

_اوهوم!!لازم بود که با جفت چشمت قورتش بدی؟!طوری نگاش میکردی که همون اولش فهمید واسه چی کشوندیش

دم در

روبه رویم ایستاد..عصبانی بود

_نه لازم نبود ولی لازم بود که بدونی عاشق چه آدم عصا قورت داده و مغروری شدی ..پسره برنگشت درست و حسابی

جواب سلامتو بده یعنی خود شیفتگی تا این حد؟!

راهم را کج کردم و راه افتادم

_اصلا هر تو بگی! در هر صورت من عاشقشم

پشت سرم راه افتاد و گفت: همین در هر صورت عاشق بودن تو آدم و می ترسونه دیگه.. اصلا میدونی چرا زل زده بودم بهش؟! واسه اینکه از تو چشماتش ذاتش و بخونم که خوندم.. پسره از اوناست که اگه تمام حوری پریای بهشتم جلوش به رقص در بیان عین خیالش نیست اینقدر که ماشالا چشمش سیره.. ندیدی چه قد ریلکس بود؟!

_چرا ریلکس بودنش و به نجابت و سربه زیریش تعبیر نکنیم؟!

_خیلی خوش خیالی سایدا جون.. اون وقت اون زبونِ مثل قیچیو به چی تعبیر می کنی؟!

کم آورده بودم.. پیش شبمی که به هیچ حرفی ایمان نداشت جز حرف خودش..

_خیله خب! کله پاچه ی آرسام و بار گذاشتن دیگه بسه.. دیر برسیم کلاس رامون نمیدنا!!

وقتی که دید با حرفهایش کار به جایی نمی برد.. دیگر حرف و بحثی پیش نکشید و کنارم راه افتاد..

آرسام:

با نیم ساعت تاخیر به شرکت رسیده بودم و امیدوار بودم که اینبار متحمل غر زدن های بابا نباشم.. نه حوصله ی خودش را داشتم.. نه حرفهایش را.. حرفهایی که توی دو جمله بیشتر جا نمیگرفت.. پسر تو بی انضباطی.. دل به کار نمی دی.. نمی دانم چه اصراری به بودنِ منِ بی انضباطی که دل به کار هم نمیدادم در شرکت داشت.. به محض ورودم به شرکت سمت سالنی که قرار بود جلسه ی امروز در آنجا برگزار شود راه افتادم.. موقع گذشتن از کنار میز منشی نونهاال در حالیکه از همان لحظه ی ورودم حواسش را به من داده بود از روی صندلی اش بلند شد و تعظیم وار گفت: سلام آقای مهندس روزتون بخیر

صورتش را با سرخ آب_سفید آبِ غلیظی در معرض دید گذاشته بود.. یکی نبود به این جماعت بگوید: شما که با آرایشم خوشگل نمیشین.. دیگه چرا خودتونو عجیب و غریب می کنین؟!

_سلام! جلسه خیلی وقته شروع شده؟!

نازو غمزه که نه ..هرچه ادا و اصول داشت توی لحنش ریخت و گفت: راستش جلسه اصلا تشکیل نشده

_چرا مشکلی پیش اومد؟

از لحظه ای که روبه روی هم ایستاده بودیم بدجوری با یقه ی لباسش درگیر بود..انگار بعد از نمایش صورتش، نوبت به

نمایش برجستگی نقطه ی ممنوعه اش بود..انگار نه !حتما..

_والا نمی دونم اما نیم ساعت قبل از شروع جلسه آقای رسولی تماس گرفتن و خواستن وصل کنم به اتاق داداشتون

حرف آخرش را خیلی زود با گزیدن لبش اصلاح کرد و گفت :معذرت می خوام..خواستن که وصل کنم به اتاق مهندس

نیکزاد

_خب اگه من می پرسیدم کدوم مهندس نیکزاد شما چی می گفتین؟

بالودگی خندید..از آن خنده هایی که میرفت روی اعصاب آدم

_میگفتم داداشتون!

نگاه مستقیم به صورتش را دیگر جایز ندیدم ..این روزها بعضی ها بی بهانه هم دم پر آدم می پلکیدند..وای به حال

اینکه بهانه هم دستشان بدهی .

_پس لازم به معذرت خواهی نبود..توی اتاقشه؟!

_کی؟

پوفی کردم و گفتم:خانم نونهال حواستون کجاست؟ !رامسین و میگم

خنده کنان دستی به موهای ریخته روی پیشانی اش کشید و گفت:مثل اینکه این بار لازم به معذرت خواهیه..معذرت

میخوام توی اتاقشون هستن

زبان گرم و رفتار نرم داشتن با این قبیل دختر فقط به زبان ریختن و خنده های بی موردشان دامن میزد..همین و

بس..رفتار گرمی نداشتم ..ولی همان عادی اش را هم رو به سردی بردم و گفتم :آدم حواس پرت و سر به هوا به درد

منشی گری نمی خوره ..پس مواظب باش که سروگوشت نجنبه تا دیگه حواست پرت نشه

درگیر حرفهای رک و صریحم شد و چند لحظه ای ماتش برد..ولی خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:بله

چشم!هرچی شما بگین!

نگاه سردم را ازش گرفتم و سمت دفتر رامسین راه افتادم....

سرش را روی میز کارش و روی برگه ها و پرونده های زیر دستش گذاشته بود و احتمالا داشت چُرت میزد..چون اصلا

متوجه ورودم به دفتر نشد ..بالای سرش ایستادم..سر خم کردم و نزدیک به گوشش گفتم:مدیر شرکت مارو

باش؟..!بلند شو بچه! تا سروکله ی پدر مهربان پیدا نشده!من بی انضباطم و دل به کار نمیدم تو چی؟

سرش را بالا گرفت ..کش و قوسی به خودش داد و خمیازه کشان گفت:آرسام تویی؟ !کی اومدی؟

روی مبلی که پشت سرم بود نشستم و گفتم:همین الان..جلسه چرا کنسل شده؟

موهایش را مرتب کرد و دست مشت کرده اش را زیر چانه اش برد

_چون سرمایه گذاری روی پروژه ی بهنور هم از طرف رسولی و هم از طرف بابا منتفی شده ..یعنی دیگه پروژه ای در

کار نیست..پس جلسه ای هم تشکیل نمیشه

_واقعا؟!یعنی بابا و رسولی دیگه هیچ شراکتی باهم ندارن؟

سرش را که برای تایید حرفم بالا و پایین کرد لبخند بی اختیاری روی لبم نشست

خندید و گفت:اگه فکر می کنی مشکلک برای ادامه ی رابطه با مهشید حل شده و رفته باید بگم سخت در

اشتباهی..اتفاقا از این به بعد باید قرص تر و محکم تر روی حرفی که اون شب بهم زدی وایسی ..چون رسولی همه ی

سهام مقدم و خریده و بعد از این جزءسهام دارای اصلیه شرکتته..الانم داره میاد اینجا تا پای قرارداد و امضا کنه و اوراقه

سهام و بزنه به نامش

گیر کرده بودم بین پدر و دختر..

__یه باره بگو نصف شرکت و صاحب شده رفته دیگه!

__حالا چه نصف چه کامل..در هر حال باید دخترش و بی خیال شی

__بی خیال شدنش که کاری نداره فقط سخته از اینکه جلوی یه دختر روی حرفم نمونم

میزش را دور زد و بعد بالای سرم ایستاد

__اشکالی نداره..همیشه تو به ریششون می خندیدی..بذار یه بارم اونا بخندن

کلافه از اینکه همیشه شوخی را چاشنیه حرفش می کند سری تکان دادم و بلند شدم..

__کجا؟! رسولی تو راهه ..الاناس که برسه ..بمون چهارتا امضام توی پای قراردادش بزن

عمیق نگاهش کردم و هرچه حرص و جوش بود نثار چشمانش کردم

__فکر کن آدم بی حوصله باشه تو هم هی بخوای حرفای بی مزّت و بارش کنی دیگه چی براش می مونه جز یه کله ی

داغ که بخواد بکوبه به دیوار

این بار مبل را دور زد و کنارم ایستاد..فحش آبدار هم که بارش میکردم عین خیالش نبود ..همیشه از در صلح وارد

میشد

__باشه داداش ..گردن ما از مو باریکتر! ..بعد از اینم میشم مثل خودت ..کوه یخ! نه شوخی دارم نه خنده!

بی اختیار حواسم رفت روی صورتش..روی تک تک اعضای صورتش دقیق شدم..هر از گاهی به خیره شدن توی چهره

اش عادت داشتم..یک خال ریز و مشکی روی گونه ی سمت چپش داشت که بی اراده توجهم را به سمت خودش جلب

میکرد..احساس میکردم این خال یک نشانه است ..نشانه ای که من هم یکی عین آن را روی بازوی سمت چپم

داشتم..حتی چند باری به مادرم گفته بودم اگر من و رامسین در بچگی گم میشدیم با این نشانه ها خیلی راحت پیدا

میشدیم..

__آرسام تو صورت من دنبال چی میگردی؟!

_هیچی!

چیزی نگفت ولی نگاه پرسش گرش تا لحظه ی باز کردن در بدرقه ام کرد..به محض باز شدن در همین که خواستم قدمی به بیرون بردارم نونهال تنها با چند سانت فاصله از در مثل جن زده ها از جایش پرید و به عقب رفت..چه واضح دستش را رو میکرد..ندیده پیدا بود که گوش به حرفهای ما پشت در ایستاده..

مثل یک بازجو مقابل متهم ایستادم و گفتم:به جای پشت میز ..پشت در دفتری؟!این یعنی چی؟!

مثل بید می لرزید..

_هیچی فقط اومدم بگم آقای رسولی تا نیم ساعت دیگه میرسن

با نگاه تیزم چشمش را نشانه رفتم..چشمهایی که داشت دعوتم میکرد..وبعد نگاهم سمت لبش سرازیر شد..لبی را که زیر کانه داشت روی هم می کشید..بعد از 8 سال سروکله زدن با دخترها حقم نبودم که بگویم بلد نیستم آنالیزشان کنم..من دختر شناس بودم نه مبتدی..بلکه حرفه ای..و حالاً پشت چشم های نونهال به راحتی آب خوردن برایم رو بود..

_تا چند دقیقه ی پیش چشمت می جنبید..حالاًم گوشات..این چشم و گوش جنبیدنا اصلاً به نفع نیست نونهال ..ادامش

بدی اخراجی

از وحشت حرفی که شنیده بود چشمهایش را گرد شد و دهانش باز ماند

_آقای مهندس باور کنید من اصلاً منظور بدی نداشتم..!خب تقصیر من چیه؟!آدم وقتی شمارو می بینه بی اراده چشماش

می جنبه ..

کمی من و من کرد و ادامه داد

_درباره ی چیزایی هم که شنیدم بهتون قول میدم یه گوشم در باشه و یه گوشم دروازه!

با عصبانیت به سمتش خیز برداشتم که سریع عقب کشید

_تو پشت این در با گوشای واموندت چی شنیدی؟

نمی دانم چطور با نگاه ترسان و صدای لرزانی که داشت به حرف زدنش مسلط بود

_آقای مهندس! شنیدن چیزایی که از زبون خودتون گفتین چه اهمیتی داره؟! میشه یه لطفی کنین؟! دور و برتونو بهتر

بینین...هستن کسایی جز مهشید خانم که بتونن خواسته ها تونو برآورده کنن

افتادن اسم مهشید سر زبان نونهال یعنی هشدار به یک خطر احتمالی..یعنی منی که همیشه حتی در ناشناس ماندن اسم

شریک تختم از هیچ احتیاطی دریغ نمی کردم حالا باید مقابل یک دختر خیره سر و گستاخ دنبال یک حرف دهان پر

کن میگشتم..جای مناسبی بودیم محال بود زبانش را در حلقش فرو نکنم تا غلط اضافه نکند..نگاه نرمی روی صورتش

انداختم ..گرم شد و کله ی بی مصرفش را با لودگی تکان داد

_میدونی من چی میخوام؟! مطمئنی می تونی برآوردش کنی؟! از پشش بر میای؟!!

به عمد صاف تر ایستاد ..تا بیشتر خودش را نمایش بگذارد..به تمام اعضای صورتش حالت داد..از تیز کردن ابروها

گرفته تا غنچه کردن لبها..این بشر خدای اعتماد به نفس بود

_بهتون قول میدم مهندس! هرچی بخوای از پشش برمیام ..برآوردش می کنم

پوزخند زد ..نونهال قداست هرچه دختر بود را به یغما برده بود..نزدیکش شدم و با خشونت درز مقنعه اش را کشیدم

_می خوام که همین الان دُمت و بندازی رو کولت و گورتو گم کنی ..تو اخراجی

احساس خفگی قفسه ی سینه اش را بالا و پایین می برد..زبانش بند آمده بود..خیلی به خودش فشار آورد تا دو کلمه

حرف زد

_نه خواهش می کنم مهندس..!معذرت میخوام

رهایش کردم ..حالم از قیافه ی نحسش به هم میخورد

_تا چند دقیقه ی دیگه رفتی که رفتی..اگه نرفتی خودم میام و جلوی همه پرت می کنم بیرون

راهم را سمت اتاقم کج کردم..به ثانیه نکشید که دنبالم راه افتاد و با بغض شروع کرد به التماس کردن

_تورو خدا آقای مهندس..من و از نون خوردن نندازین..غلط کردم

بی اعتنا به خواهشش در دفترم را باز کردم و همزمان با رفتنم به داخل صدای رامسین را از پشت سر شنیدم که

گفت: اینجا چه خبره خانم نو نهال؟

وزمانی در را بستم که نونهال به رامسین پناه برده بود و داشت از خودش دفاع میکرد..

هنوز پشت میزم نرفته بودم که رامسین با تویی پر خودش را رساند

_آرسام نونهال چی میگه؟! تو اخراجش کردی؟! با این بیچاره چی کار داری؟

صندلی ام را بیرون کشیدم و کیفم را روی میز انداختم

_بیچارگی ام شرف میخواد که این دختره ی بی چشم و رو اونم نداره.. با این شدت هرزگیش تن فروشی بیشتر به

دردش میخورد تا منشی گری

با نگاه شاکی اش نزدیکتر شد

_درست حرف بزن ببینم چی میگی؟ چیزی ازش دیدی؟!

_نیازی به دیدن نیست وقتی ندیده پیدااست.. به بار نگاه می کنه و هزار بار دعوت.. حalam که فهمیده با نگاهاش کار به

جایی نمی بره متوصل به زبونش شده.. صاف وایساده جلوی چشم میگه مهشید و نبین منم هستم.. یعنی منم ببین

دست روی گردنش کشید و کلافه گفت: مهشید و از کجا می شناسه؟!

_منشی که به صلاح دید جنابعالی استخدام شده جز اداو اطوار ریختن استراق سمعم بلده..

پوفی کرد و گفت: پس اگه این طوریه بره بهتره

یکتای ابرویم را برایش بالا انداختم و گفتم: قربون آدم چیزفهم

با رامسین از دفتر بیرون رفتیم.. نونهال مستأصل و بلاتکلیف روبروی میز کارش ایستاده بود و با آشفتگی کف دستهایش

را روی هم می مالید.. تاما را دید بی معطلی قدمهای بلندش را سمت من برداشت و بلافاصله بعد از اینکه روبرویم ایستاد

..اشک تمسایش را از چشمش سرازیر کرد

_آقای نیکزاد شمارو به جون هر کی عزیزتونه من و اخراج نکنید!..تورو خدا من و ببخشید غلط کردم ..دیگه تکرار نمیشه

یک دم و بازدم عصبی نتیجه ی شنیدن حرفهای نونهال بود..رامسین از سکوت من استفاده کرد و رو به نونهال گفت:خانم

محترم اینکه کارکنای اینجا از رئیس گرفته تا آبدارچی باید شأن و شخصیتشونو حفظ کنن جزء اولین

وظایفشونه..کار شما هم توهین به شخصیت خودتون بود، هم گستاخی به برادر من

نگاه ملتمسش دوباره سمت من چرخید

_معذرت میخوام قول میدم دیگه تکرار نشه

توی چشمهایش دقیق شدم و با لحن سردی گفتم:می دونی مشکل آدمایی مثل تو چیه؟!اینکه خودشونو با حرف

زدنشون .تحقیر میکنن و از چشم میندازن..حالام بودن کسی که از چشم آدم افتاده اونم جلوی چشم!فقط چشم آدم و

اذیت می کنه..پس تا بیشتر از این خودتو تحقیر نکردی و از چشم ننداختی بهتره بری حسابداری و تسویه کنی

اشکش سرازیر شد..دختر بود مثلاً؟!پس غرورش کجا بود؟

سمت دفتر ریاست راه افتادم..رامسین هم پشت سرم ..جلوی در که رسیدیم بازویم را کشید و گفت:خدا رو خوش نیما

آرسام..این دختره پدر نداره..مادرشم مریض احواله..به پول کارشم محتاجه

_ببینم مگه تو وکیل وصیه خدا رو زمینی؟!!

_قشنگ تر از این جملتو خدا توی قرآنش گفته..آدم جانشینش روی زمینن..منتها هرکس به وسع خودش..منم وظیفه

داشتم دست این دختره به یه کاری بند کنم

_قبول!داداش وظیفه شناس!ولی منشی گری اصلا مناسبش نیست..از زیادی جلوی چشم بودنش داره سوء استفاده می

کنه..یه جایی دستش و بند کن که به دردش بخوره..تا وقتی هم که یه منشی مناسب پیدا نشده خانم برزگر به کارا

رسیدگی می کنه

نفسی بیرون فرستاد و لحظه ای چشم روی گذاشت..یعنی قبول.....

مهندس نیکزاد بزرگ! توی جایگاه ریاستش جا خوش کرده بود و به آرامی خودش راروی صندلی چرخانش تکان می داد.. وقتی سرش مشغول کاری نبود.. یعنی منتظر بود.. والان هم احتمالا منتظر رسولی.. به محض نشستن ما روبروی میزش چند تا از نقشه های روی میز را برداشت و از رامسین خواست که آنها را تحویل مهندس راد بدهد.. رامسین هم اطاعت امر کرد و نیامده رفت.. ناخود آگاه به چهره ی بابا خیره شدم.. عجیب بود که اینبار خبری از آن اخم همیشگی روی پیشانی اش نبود.. حس درونی ام میگفت این نقاب مهربانی روی صورتش بی قصد و غرض نیست و حتما نقشه ای در سر دارد که گویا قرار است مجریش من باشم.. درگیر همین حسم بودم که گفت: آرسام! تو فکر چی هستی بابا؟

ابروهایم از تعجب بالا رفت.. درگیر حرف آخر جمله اش شدم.. هیچ وقت نمیگفت بابا.. هیچ وقت دوستانه حرف نمیزد.. رابطه اش با من و رامسین حتی در محیط خانه هم شبیه رابطه ی رئیس و کارمندی بود.. پس حق داشتم تعجب کنم.. و بعدش پوزخند بزنم

_ رسولی داره میاد اینجا تا جای مقدم و بگیره.. منتها پررنگ تر از اون.. تصمیم به سرمایه گذاری بیشتر داره.. سرمایه گذاری بیشتر.. یعنی آینده ی بهتر.. آینده ای که هم جایگاه شرکت و بین شرکتای پر آوازه تثبیت می کنه.. و هم مارو اون طور که لایقشیم و شایستگیشو داریم بین رقبا مون مطرح می کنه..

باز هم تکرار سنگ خودش را به سینه زدن.. فقط خودش

_ جمع بندی حرفاتونو بگید! چه کاری از دست من برمیداد؟!

از میزش فاصله گرفت و با کمی فاصله مقابلم ایستاد

_ هر کاری.. تو از پس هر کاری برمیای.. کار ما از این به بعد توی ساختمان سازی و.. سرمایه گذاری توی مسکن چند برابره.. پس احتیاج به پشتوانه داریم.. البته نه پولی و مالی.. بلکه هوشی و ذهنی

روی میبل کنارم نشست و با جدیت گفت: آرسام از این به بعد تنبلی و بی انضباطی تعطیل.. من به آدم زبرورنگی مثل تو احتیاج دارم.. توی هر پروژه های باید دست راستم باشی

توی چشمش خیره شدم..وقتی کار اصلی اش چیز دیگری بود طبیعی بود که هوش و ذکاوت خودش به درد چرخه ی اقتصاد ظاهری اش نخورد..

__یادتون که نرفته من هنوز به ترم از دانشگاه مونده..کار کردن تو شرکت به اندازه ی کافی دست و پاگیرم شده..بیشتر از این نمی خوام خودم و درگیر کنم

پوزخند زد ..به پهنای صورتش

__دست و پاگیر درس و دانشگاه .یا عشق و حال؟!

__عشق؟؟؟

خندید و گفت :اصلاح می کنم حال بدون عشق!

چشمهامو بی اختیار روی هم فشار دادم ..تحمل رک گویی و صراحت حرفش را نداشتم..دست روی شانه ام گذاشت و

گفت :حقته پسر..خجالت نداره..از مجردیت استفاده کن ..نذار بعداًحسرتش و بخوری

کارم از خود خوری داشت میگذشت..مرده شور این نصیحت های پدران را می بردند

__بی خیال این حرفا..گفتم که وقتشو ندارم..بهتره از رامسین کمک بگیرین

کلافه شد و گفت :رامسین درسته که زبر و زرنگه ولی مثل تو خلاقیت این کارارو نداره ..تو باید کنار من باشی..در عوض

من بهت قول میدم همه جوهره هواتو داشته باشم..نمیذارم لطمه ای هم به درست بخوره

سکوت کردم..نظر خاصی درباره ی پیشنهادش نداشتم

نزدیک تر شد و اینبار دست روی زانویم گذاشت

__سکوت علامت رضاست..

.....__

__از همین پروژه ی کنسل شده ی بهنور شروع می کنیم..موقعیت این پروژه خیلی عالیه اگه اون نقشه ای هم که توی

سرمه روش پیاده کنیم می ترکونه..مدیریت از تو ..سرمایه از من..میخوام این طرح بهترین طرح امسال باشه..بره سر

زبونا..ماکتش جایگزین ماکت مقدم بشه..چطوره؟

بی تفاوت شانه هایم بالا رفت و گفتم: برای خودنمایی خیلی هم عالیه..!

اعصاب نداشته اش به هم ریخت و گفت: وای از دست تو آرسام!..تنها مشکل من با تو همین حاضر جوابیاته..

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم:

کاش ندونی مشکل من باتو چیه؟!

همان لحظه بود که رامسین هم از پی نخود سیاه برگشت و خبر آمدن رسولی را داد

سایدا:

با پای پیاده، کنار شبنم تا نیمه های مسیر رسیدن به ایستگاه را رفته بودیم که ناخودآگاه با دیدن چند دختر جوان که

هرکدام مانتوهای شیک و خوش رنگی به تنشان داشتند نگاه نالانم روی مانتوی چروکیده و رنگ و رفته ی خودم

افتاد..عمرش را کرده بود و دیگر به درد پوشیدن نمی خورد..شبنم که شیش دانگ حواسش جمع من بود ایستاد و بعد از

ثانیه ای مرا هم وادار به ایستادن کرد

_سایدا چند می گیری؟!

گیج و منگ از سوالش پرسیدم: چند می گیرم که چی؟!

_که این مانتوی دوره ی مش ماشالارو دیگه نپوشی!

قدم برداشتم و مسیر رو برویم را ادامه دادم

_نپوشم چی کار کنم؟!

_خب یه دونه قشنگ ترشو بخر

توی دلم آه کشیدم..اگر خریدن مانتویی قشنگ تر به راحتی گفتنش بود دیگر غصه ام چه بود؟!

_تا تکلیف پول اجاره ی خونمون مشخص نشه دلم نمیداد از مامانم پول خرید مانتو بگیرم

نمی دانم حرفهایم را با چه لحنی گفته بودم که یکمرتبه بازویم را گرفت و با لحن سوزناکی گفت: وایسا ببینم! مگه اینکه

رفیقت مرده باشه تو غصه ی پول مانتو تو بخوری! از مامانت دلت نیماه پول بگیری از من که دلت میاد

توی نقش یک داداش در آمدن و غیرتی شدنش باعث شد به خنده بیفتم و بگویم: نه شبنم جونم! از تو هم دلم نیماه

در حالیکه که کنارم به آرامی قدم میزد گفت: بیخود! من یه خرده پول پس انداز دارم.. لازمشم ندارم.. به عنوان قرض

بهت میدم.. هروقت دست و بالتون باز شد بهم برگردون

فکر خوبی بود.. مشکلم را حل میکرد.. اما مشکل اینجا بود که بدون اجازه ی مامان هزار تومن هم از کسی قرض

نمیگرفتم.. می دانستم که اجازه میداد.. اما ته دلش می رنجید.. خودش را سرزنش میکرد از اینکه نتوانسته پول مانتوی

دخترش را فراهم کند و حالا این پول را دیگری پرداخت کرده.. و من نه میخواستم خودش را برنجانم و نه سرزنش کند..

نگاهم را به صورت شبنم دوختم و گفتم: الهی بمیرم که این قدر به فکر رفیقتی! ولی شبنمی باور کن مشکل من پول قرض

گرفتن از تو نیست.. فقط نمی خوام ناخواسته مامانم برنجوم.. آخه میدونی اون صبح تاشب زحمت میکشه تا من چیزی

کم و کسری نداشته باشم حالا اگه من این کارو بکنم ممکنه یه فکر دیگه ای بکنه

ابروهایش را توی هم کشید و بغض کرده و عصبی گفت: تورو خدا این قدر مظلوم حرف نزن.. من دلم نازکه.. پوست

پیاذیه.. تو این و نمیدونی؟! باشه هرطور خودت صلاح میدونی.. ولی به رفاقتمون پشت کردی اگه مشکلی داشته باشی و با

من در میون نداری

خنده ام گرفته بود.. غیرت از نگاهش فوران میکرد!!

_باشه رفیق! خیلی با مرامی.. ما خیلی مخلصیم!

نفس عمیقی بیرون فرستاد و سرش را به نشانه ی قانع شدن و کوتاه آمدن تکان داد.. مثل خودش دست توی جیبم فرو

بردم و باقیمانده ی راه تا ایستگاه را آهسته قدم زد....

کیف و مقنعه ام را به گوشه ای از هال انداختم از سکوت فضای آشپزخانه می شد فهمید که مامان غذایش را بار

گذاشته و حتما الان در اتاقش مشغول کار دیگریست..سمت اتاقش راه افتادم و پشت در نیمه بازش ایستادم..

یا الله..یا ارحم الراحمین..

سرم را به داخل کشیدم و توی فضای نیمه روشن اتاق به تماشای نماز خواندنش ایستادم..دوست داشتم نگاه

کنم..قنوتش را..رکوع و سجده اش را..حتی حرفهای یواشکی اش را..رابطه اش با خدا عجیب دیدنی بود..سجاده اش را

روبه قبله باز کرده بود..روی دو زانو با کمال تواضع نشسته بود..چادر نماز سراسر سفیدش را روی سرش انداخته بود و

دستهایش رو به آسمان بالا بود..دوباره گفت:

یا الله..یا ارحم الراحمین

تنها تو بزرگواری..تو بی نیازی..مگه تو رو نداشته باشم که بخوام دست نیازم و جز پیش تو پیش کسی دراز

کنم..خودت دستمو بگیر..نذار پیش دخترم شرمنده باشم..نذار آواره ی این در و اون در بشم..محاله که بهت توکل کنم

و بی جوابم بذاری..

به خودم آمدم و از مقابل در کنار رفتم..ناخواسته به درد دل های مامان گوش کرده بودم و حالا سیل اشک از چشמהایم

جاری بود..با پشت دست صورتم را پاک کردم و آرام و بی صدا خودم را به دست شویی رساندم..مشتی آب روی صورتم

پاشیدم و بیرون آمدم..کنار در اتاقش ایستاده بود که با دیدنم گفت:خسته نباشی مادر..کی اومدی؟

بی اختیار نوک انگشتانم را روی گودیه چشמהایم کشیدم و گفتم:سلام..ممنون..همین الان

نگاه خیره اش را از چشم های سرخم گرفت و گفت:ناهار حاضره..برو لباساتو در بیار

چشمی گفتم و به اتاقم رفتم...

آدم عجولی بودم..بلد نبودم حرفی را که تا نوک زبانم آورده ام نگه دارم تا سر فرصت بگویم برای همین تا جمع شدن

سفره صبر نکردم و حین خوردن غذا گفتم:مامان..قرار بود از صاحب کارت؛آقای فتحی پول قرض کنی چی شد؟ باهاش

صحبت کردی؟

دست از خوردن کشید و گفت :نه صحبت نکردم..نتونستم صحبت کنم

__چرا؟

توی سکوت نگاهم کرد و بعد لبخند زد

__اصلا چه کاریه مادر؟..!خدا خودش بزرگه..هرمشکلی داشتیم به بزرگیش حل شده..انشاا...اینم حل میشه

__بزرگیه خدا سرجاش..باید پول باشه که مشکلمون حل شه!

گوشه ی چشمی نازک کرد و گفت:اینو نگو دخترم..اگه بزرگیه خدا سرجاشه پس دیگه غصه ی پول و خوردن چرا؟!

نفسی کشیدم و مشغول خوردن شدم

__من که نمیفهمم شما چی میگی؟ولی امیدوارم خدا بزرگی کنه تا ما اینجا بمونیم و جای دیگه نریم

__امیدوارم..ولی اینجا با جای دیگه چه فرقی می کنه؟

فرق میکرد..اینجا با جای دیگر زمین تا آسمان فرق میکرد..اینجا همسایه ای داشتم به اسم آرسام ..که از دلم از جانم

دوستش داشتم ..ولی جای دیگر ..از او دور بودم و نمی دیدمش ..واین دوری و ندیدن جزء محالات زندگی من بود..

__مامان من اینجا رو دوست دارم

تحکم صدایم مامان را وادار کرد تا لبخند روی لبش را عمیق کند

__مامان فدات بشه..

خندیدم و گفتم:خدا نکنه

__حالا که تو اینجا رو دوست داری من همه ی تلاشمو میکنم تا از اینجا جایی نریم..بهت قول میدم

از ته دلم خوشحال شدم ..قول مامان قول بود..بد قولی نمی کرد..گفتم ممنون و دوباره مشغول خوردن شدم...

آرسام:

ماشین را جلوی در خانه خاموش کردم و بلافاصله بعد از اینکار سرم را که مثل سرب سنگین بود روی فرمان

گذاشتم..شانه ام با دست رامسین لمس شد

_نمی‌خواهی پیاده‌اشی؟

تصویر مهشید..نگاه برق دار و فاتحانه اش..وقتی که شانه به شانه ی پدرش پا به شرکت گذاشت برای بار هزارم جلوی

چشمم ظاهر شد ..انگار با خودش برگ برنده را آورده بود..خودش خوب می دانست که خوب بلد بودم تفسیر

کنم..نگاهش را..طوری که مولای درزش نرود..نگاه حریصش خبر از توقع بی جایی می داد که فقط و فقط آزارم می

داد ..شانه ام با دست رامسین تکان خورد

_حواست کجاست؟شنیدی چی گفتم؟

سرم را بالا گرفتم..

_آره شنیدم..تو پیاده شو منم میام

نفسی کشید و گفت:دیدم چطور با دیدنش جا خوردی؟راستش خودمم دست کمی از تو نداشتم ..حدس میزدم بیاد ولی

نه به عنوان همه کاره ی پدرش..

....._

_آرسام اگه تا این لحظه برای کات کردن باهاش تردید داشتی دیگه نداشته باش..دو دلی هاتو بذار کنار ..من حس

خوبی نسبت به این دختره ندارم..با نگاهی هم که ازش دیدم به نظرم برای پا بند کردن تو روی شراکت پدرش با ما

حساب کرده..مطمئنم برات نقشه داره..

چشم روی هم گذاشتم..نصیحت های تکراری اش حوصله ام را سر برده بود..بی حوصله نگاهش کردم و گفتم:رامسین

!تو تخم کمتر خوردی؟!

بی هوا گفت: نه

_پس چرا این قدر حرف میزنی؟

پیشانی اش چین افتاد و با دلخوری گفت:راحت باش بگو چرا اینقدر فک میزنی!!

حالا بیا و درستش کن...!!! دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم: منظورم این نبود!

سرش را تکان داد و گفت: چرا دقیقاً همین بود

تا خواستم حرفی بزنم فرصت نداد و با دلخوری از ماشین پیاده شد..

به موهایم چنگ زدم و دوباره سرم را روی فرمان گذاشتم.. بار دیگر چشمهای حریص و شیطانی مهشید در ذهنم حک شد.. باید همین امشب این رابطه ی کذایی را تمام میکردم.. بعد از این حتی آوردن اسمش به زبان هم ممنوع بود.. از فکرو

خیال بیرون آمدم و از ماشین پیاده شدم.. دلم هوای خنک می خواست.. هوایی آزاد برای نفس کشیدن.. نفس کشیدم و

گذاشتم ریه هایم از اکسیژن تازه پر شود.. از در فاصله گرفتم و تا جلوی ماشین رفتم.. اما بی اختیار همانجا

ایستادم.. حس حضور همان سایه ی همیشگی، پشت پنجره ی خانه ی روبرویی وادارم کرده بود که بایستم.. عجیب دلم

می خواست که به این دختره ی ساده، حماقتش را بفهمانم تا بیشتر از این احمق فرضم نکند.. در کمتر از ثانیه ای نگاهم

را سمت پنجره برگردانم و درست همان لحظه ای که باید مچش را می گرفتم گرفتم.. پرده را کاملاً کنار زده بود و تمام

رخ به من زل زده بود.. ولی به محض روبرو شدن با چشمهایم به هول و ولا افتاد و نفهمید که چطور پرده را کشید..

پوزخند صدا داری گوشه ی لبم را بالا برد.. احتمالاً پشت پرده وا رفته بود.. یک مشت دختر.. یکی از یکی احمق تر.. فقط

بلد بودند جلب توجه کنند.. حالا یکی مثل مهشید و نونهال خواسته و یکی مثل این خانم همسایه!! ناخواسته واقعاً عجیب

و غریب بودند این دخترها..

نا خود آگاه پوزخند روی لبم جای خودش را به لبخند داد.. شبیخونی که با نگاهم زده بودم احتمالاً تا چند هفته حضورش

را پشت پنجره غایب میکرد...

صندلی کنار دست رامسین را جلو کشیدم و نشستم.. نگاه متعجب بابا چند لحظه ای روی صورتم جا خوش کرد و بعد از

سر کشیدن لیوان آب گفت: قضیه چیه؟! تا حالا پیش نیومده بود این ساعت از شب بیای خونه! سر میز شام باشی!

به هر دری هم می زدم با اوضاع و احوال بهم ریخته ام محال بود بتوانم کنایه اش را تحمل کنم.. مگر اینکه کوتاه می

آمد و دیگر ادامه نمی داد

_نگفتی؟! چی شده که ناپرهیزی کردی امشب؟!

به زحمت سکوت کرده بودم..می دانستم دهان که باز کنم چشمم را می بندم..مامان که دو جفت چشم شاکی و طلبکار از هم را دید سریع بشقابم را برداشت و رو به بابا گفت:مسعود این سوالا چیه که می پرسی؟!بچم یه بارم که اومده با ما غذا بخوره تو نذارا!!

صدای خنده اش مثل مته رفت روی اعصابم

_بفرما!خودتم اعتراف می کنی که فقط همین یه بارو اومده

من به پوزخند زدن های این روزها اجبار اختیاری داشتم..باور داشتم که خوش ندارد سرمیز حتی یک قطره آب از گلویم پایین برود ..اما چرا؟ مگر او پدرم نبود؟موبایلش زنگ خورد..نگاهش را با دقت روی صفحه ی موبایل متمرکز کرد.. پیدا بود که از قبل منتظر تلفن کسی بوده..به سرعت از جایش بلند شد و با راه افتادن به سمت بالکن از میز فاصله گرفت ..بلند شدم..نمی خواستم وقتی که برگشت سر میز باشم ..رامسین بازویم را گرفت و گفت:این بچه بازیا چیه؟!تو که عاداتای بابا رو می دونی..قهر نکن بشین شامت و بخور

مامان هرچه خوردنی روی میز بود را مقابلم کشید و گفت :عزیز دلم رامسین راست میگه بشین شامتو بخور..حرفاش و به دل نگیر..به خدا فقط از روی نگرانیه که این حرفارو میزنه

دلم می خواست خودم را نیست کنم وقتی که توجیه های بی مزه ی مامان را از روی جانب داری از شوهرش می دیدم

_مامان جان اولاً قسم دروغ نخور..دوماً یه چی بگو بهش بیاد..بابا و نگرانی؟!!

بازویم را از زیر دست رامسین رها کردم و بدون توجه به اصرار مامان به اتاقم رفتم...

موبایل،ساعت مچی و سوئیچم را لب پنجره گذاشتم و با بالاتنه ای خالی از لباس روی تخت افتادم..چشم روی هم

گذاشتم و سعی کردم بخوابم!!..

خواب؟؟؟!با معده ی خالی و البته اشتهاپی کور خواب کیلویی چند بود؟ اصلاً من را چه به ساعت 01 خوابیدن!با نوک

انگشت پیشانی ام را ماساژ دادم و بلند شدم .. کسالت بار ترین شبم امشب بود .. انگار ساعت هاست که شب شده بود .. زمان متوقف شده بود و نمی گذشت .. صدای لرزش موبایل حواسم را سمت خودش کشید .. برش داشتم و بدون

اینکه به شماره ی روی صفحه نگاه کنم جواب دادم

_الو جانم؟!

_مehشید به فدای جان گفتنت .. کجایی عزیزم دیر کردی؟

حرصم گرفت از جان گفتنم و بیشتر از آن از لحن لوس و پر ادایش ..

_کجام؟! جایی که باید باشم .. دیر کردم؟! جایی قرار نبود برم که دیر کنم!

خندید و گفت: آرسام لوس نشو دیگه .. زودی خودتو برسون .. منتظرتم

من خودم را برایش لوس کنم؟؟!! توی این یک ماه و اندی اینطور لطیف فکر نکرده بود!

_جدی گفتم پس به شوخی نگیر .. الانم از خونه ی من بلند شو برو خونه ی خودتون .. در اسرع وقتم کلید خونه رو بهم

برگردون

چند لحظه سکوت کرد .. احتمالاً مشغول هضم حرفهایم بود .. سکوتش که طولانی شد همزمان با گفتن الو پشت خطی؟ ..

پرده ی پنجره را کنار زدم ..

عصبی گفت: آره هستم آرسام؟

مج دختر همسایه را این بار هم به موقع گرفته بودم .. گوشه ی پنجره ایستاده بود و مثلاً داشت دزدکی پنجره ی اتاق من

را می پایید! .. جای جالبش اینجا بود که به محض دیدن من با حرکت هول و نسنجیده اش بی جای بی توجهی جلب توجه

میکرد .. بی هوا خنده ام گرفت .. آخر بچه گربه ی ماده را چه به هیزبازی و این حرفها؟!

صدای عصبیه مهشید بلند تر شد

_آرسام حواست کجاست؟ به چی می خندی؟

گوشه ی پرده را از توی مشتم آزاد کردم و گفتم: حرفای من هضم شد؟!

تلخ و هیستریک خندید..

_تو می ترسی؟!

_من حواسم جمع زندگیمه..تو اسمش و هر چی دوست داری بذار

_گوش کن آرسام..

گوش شنیدن حرفهای صد من یه غاز را نداشتم

_نه تو گوش کن ..شرط با من بودنت، هفت پشت غریبه بودنت بود ..حالا که بیخ گوش بابامی ..بیخ گوش داداشم..دیگه

نباید نباشی

پوزخند صدا دارش توی گوشم صدا کرد

_فکر کردی به همین راحتی!به صرفت بود باشم و به صرفت نبود نباشم؟! این قانونه توئه؟!

زبانش دراز شده بود ..اضافه اش باید کوتاه میشد

_آره این قانون منه!نمی دونستی؟!

_خیله خُب..!مehشید نیستم اگه این قانون و رو سرت خراب نکنم

خونم به جوش آمد..زبان درازی و دهان گندگی!!

_شیر شدی پشت تلفن؟! ..!همینایی که گفتی رو حضوری هم میتونی بگی؟!نه.. تو اون قدر موشی که پیش روم، این

حرفاتو نگفته دنبال سوراخ موش میگردی..

_شیر باشم یاموش تو حق نداری بزنی زیر حرفت ..باهم تا چند ماه قرار داریم پس تا چند ماهم رابطمون ادامه داره..

_اول اینکه تو حق نداری به من بگی حقم چیه..دوم اینکه اینقدر برای من شاید و باید نکن..من شاید الان دلم بخواد پیام

خونه ی خودم..اگه اومدم اونجا نباش..اگه باشی می فهمم که از جونت سیر شدی ..اون وقت دیگه عواقب بعدیش پای

خودته..

دوباره شروع کردن به حرف زدن، به یک بند روی اعصاب راه رفتن.. بی اعتنا تماس را قطع کردم و دراز کش روی تخت

افتادم.. خدایی می شد اگر بی دردم از دست مهشید خلاص می شدم..

در باز شد و مامان سینی به دست کنار در ایستاد.. نگاه نگرانش را به چشمم دوخت و گفت: عزیزم گرسنت نیست؟

نگاهی به محتویات داخل سینی کردم و گفتم: گرسنه هم نباشم هرچی خوردنی بود و ریختی توی سینی آوردی دیگه..

مجبورم که بخورم

خندید و نزدیک تر شد

__ پس گرسنه..! آخه مادر به قربونت بره تو اگه با شکم خالی سر روی بالش بذاری من که تا صبح خوابم نمی بره

بلند شدم و نشستم.. دراز کشیدن به ما نیامده بود!

__ جدآ؟ نمی دونستم

سینی را کنار تخت گذاشت و خودش کمی کنارتر نشست

__ خیلی چیزا هست که تو نمی دونی.. خیلی وقتاهم نمی خوای بدونی

__ مثلاً چی رو نمی دونم؟

__ مثلاً اینکه من و پدرت هرچی داریم، هرچی میگیریم و هرکاری که می کنیم فقط برای شماست و به خاطر شماست

نمی دانم کی می خواست از عادت جمع بستن خودش با بابا دست بکشد.. داشت باورم میشد که برایش ضمیر مفرد

معنایی نداشت.. هرچه بود بابا بود و ضمیر جمع.. و همیشه از احساسش.. دل نگرانی ها و محبتش سهمی را هم بابا داشت..

زیاد خودم را درگیر جمله ی تکراری اش نکردم و گفتم: صداتون میومد.. انگار داشتن باهم بحث می کردین.. موضوع

چی بود؟

پاهایش را روی هم انداخت و با پریشانی نفس عمیقی کشید

__ باز دوباره بحث تکراریه نقل مکان و عوض کردن خونه.. میگه دیگه عاصی شدم از این خونه.. کهنه ساخته.. خجالت

میکشم چهار دوست و مهمون کاری شام و ناهار دعوت کنم میگه دیواراش و مورچه خورده..قدم از قدمم که برمیداری زیر پات سوسک له میشه..

زیر پوستی خندیدم و گفتم: انصافاً این یه مورد و راست میگه..حالا شما چرا دلبسته ی اینجایی؟

با اعتراض گفتم: نباشم؟! این خونه یادگار پدرمه..دلم به همین درو دیوارای کهنشم خوشه..

_خُب یه نقل مکان ساده چیزی از درو دیوارای اینجا کم نمی کنه

_کاش فقط یه نقل مکان ساده بود..پدرت برای این خونه نقشه داره..میگه جون میده واسه کوبیدن و برج ساختن

پس تغییر مکان بهانه بود..بابا دغدغه و طمع خاصی به کوبیدن خانه های کهنه ساخت داشت و حالا چشم طمعش ارثیه ی مامان را گرفته بود..

شامم را تا جایی که صدای معده ام بیفتد خوردم و بعد از رفتن مامان سرم را روی بالش گذاشتم و دوباره دراز کشیدم..که البته با صدای لرزش موبایل این بار هم خوابیدم بی نتیجه ماند..شماره ی خانه ی خودم روی صفحه افتاده بود..مسلماً تماس مهشید با تلفن ثابت بی قصد و غرض نبود..این کارش یعنی من هنوز از خونت بیرون نرفتم..یا اینکه از جونم سیر شدم

عصبی شدم..پوزخند زدم و زیر لب گفتم: باشه مهشید خانم! خودت خواستی!

سریع لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم

با اکراه به طرف راحتیه وسط پذیرایی راه افتادم و نزدیکش شدم..پاهای برهنه اش را روی هم انداخته بود و راحت توی راحتی لمیده بود..عطر تندش همه ی اکسیژن فضا را بلعیده بود و هوایی آزاد برای نفس کشیدن نبود..نگاه گذرایی به سرتا پایش انداختم..توی لباس پوشیدن نهایت صرفه جویی را کرده بود..اگر آن نیم متر پارچه ای را هم که صرف پوشاندن خودش کرده بود فاکتور می گرفتم میشد گفت تنها خودش بود و خودش..! با انگشت نوک بینی ام را لمس کردم و با کمترین فاصله مقابله ایستادم..لحظه ای به موهای بلوند و موج دارش خیره شدم..لب های سرخش با زدن

پوزخندی تکان خورد.. لعنتی! از نوک موی سرش گرفته تا شست پایش را مهبای به وسوسه انداختن من کرده

بود.. بلافاصله چشم هایم را روی هم گذاشتم و با پریشانی به موهایم چنگ زدم

با عشوه ی خاص و پراز ادا خندید و گفت:

_مقاومت بی فایده اس مهندس! با خودت لج نکن! چطور دلت میاد توی شب به این آرومی! وقتی که همه چیز برای یه

خلوت دونفره مهیاست و نوشیدنی هم به کامه خودتو ازم دریغ کنی؟!

گوشم خریدار حرفهای چندش آورش نشد! با وجود تمام تن نمایی و حرکات تحریک کننده اش دوست داشتم هرچه

زودتر گورش گم کند و شرش را از خانه ام کم.. سعی کردم نگاهم مستقیم توی چشمش نباشد

_برو لباساتو بپوش و از اینجا برو!

کلافه موهایش را پشت گوشش انداخت و پوفی کرد.. یعنی که حرفم توی کتتش نرفته..

بلند شد و مقابلم ایستاد.. و شروع کرد به بازی دادن دکمه ی باز روی پیراهنم

_تترس آرسام جونم! پشت ظاهر آروم من هیچ طوفانی در راه نیست ..من و تو اگه الان پیش همیم فقط از روی احترام به

غریزه و نیازمونه .. مطمئن باش اگه فکر ازدواج و به دام انداختن و پابند کردن و خلاصه هرچی که میشه اسمش و

گذاشت توی سرم بود.. الان اینجا نبودم.. احتمالاً داشتم با یه جین بچه ی قدو نیم قد اونم توخونه ی شوهر سروکله

میزدم.. من کاروبارم همینه ..چند صبحی تورو عشق است و چند صبحی هم یکی دیگه ..من وفادار هیچ کس نیستم و

نمیشم پس انتظاری هم ندارم تو وفادار من بشی ..و مطمئن باش تا زمانی هم که قراره کنار هم باشیم بودن من کنارت

آرامش زندگیت بهم نمی ریزه.. هیچ تهدیدی هم از طرف من در کار نیست ..بهت قول میدم

عمیق ترین پوزخند عمرم را زدم..جوجه گنجشک داشت کرکس رام میکرد!!

شماتت وار نگاهش کردم

_راه وچاه آویزون شدن همینه ..التماس!..ولی تو که کارو بارت اینه مطمئناً یه چندتایی رو زیر سر داری دیگه چرا

التماس؟ !خیلی راحت بزن به چاک، راتو بکش برو دیگه ..زیر سَریاتم زیاد منتظر نذار
 ابروهایش را تیز کرد و عصبی گفت: تو دردت چیه آرسام؟ می خواستی غریبه بمونم آشنا شدم؟! می خواستی ناشناس
 باشم شناس شدم؟ !می ترسی دستت رو شه؟! آبروت ریخته شه؟!
 التماس را چاشنیهِ نگاهش کرد و ادامه داد: بهت اطمینان میدم که حتی واسه هفت پشتت غریبه بمونم و نذارم کسی
 بفهمه که باهاتم ..اصلا دیگه پامو تو شرکتتون نمیذارم به بابامم میگم منصرف شدم و دیگه نمی خوام باهاش همکاری
 کنم چطوره؟! این دردت و آروم می کنه؟! خیالت راحت میشه؟
 نوک انگشتم را با پوستِ گونه اش تماس دادم ..پوزخندم به جای کمرنگ شدن هر لحظه بیشتر از قبل رنگ می گرفت
 _دردم اینه که تو دوستم داری ..دردم اینه که تو از روی نیاز نیست که باهامی و از روی احساسه ..تو من و از قبل می
 شناختی ..زیر نظرم داشتی ..برای همین بود که پیشنهادمو قبول کردی ..من فرقِ بین یه نگاه شیفته رو با یه نگاه عادی و
 بی تفاوت خیلی خوب می فهمم ..پس من و سیاه نکن که کدخدای ذغال فروشام
 بی مهابا اشکش را سرازیر کرد و گفت: آره درست فهمیدی ..من تو رو از قبل می شناختم دوستت داشتم ..از روی نیازهم
 نیومدم سراغت ..از روی احساس بود ..از روی عشق ..حالا اگه ذره ای عشق و احساس و درک می کنی باهام بمون
 خیره توی چشمش بعد از چند لحظه سکوت گفتم: نه عاشقی بلدم نه احساس کسی رو درک می کنم ..ولی اینم میدونم
 که راه عاشقی رو با آدمایی مثل تو طی نمی کنم
 چند لحظه ای ساکت ماند ..بعد دیوانه وار شروع کرد به خندیدن ..خندید و اشک ریخت ..اشک ریخت و خندید
 _مثل من کیه؟ هان؟ مثل من یکیه مثل تو ..امثال من کیه؟ !اونی که اندازه ی موهای سرش هم آغوش داشته؟ !تو هم
 داشتی ..نکنه چون پسری حقِ مسلمته که بعد از یه عمر دختر بازی صاحب یه دختر باکره و دست نخورده بشی ..نه
 حقت نیست ..چون تو هم مثل منی ..نه پاکی ..نه دست نخورده
 سرم از صدای بلندش درد گرفت ..حرفهایش توی دلم سنگینی کرد ..حرفهای ناخوشی که حقیقت داشت ..من هم یکی

بودم مثل مهشید..منتها با جنسیتی مخالف..

نگاهم را به نگاه پر از تلاطمش سپردم و گفتم :حرفم و پس می گیرم ..عاشقی انتخابی نیست که بدونی دل به دل کی میدی ..عاشقی اتفاقیه ..پس ممکنه منم عاشق کسی باشم که مثل خودمه ..مثل خودمون ..مثل خودت، که عاشق یکی مثل خودت شدی ..ولی از شانس و اقبال اونی که دوستش داری دوست نداره ..تا آخر عمرشم باهات هم خونه باشه مطمئنه که نمی تونه دوست داشته باشه ..

یک آن نگاهش لرزید و اشک از گوشه ی چشمش لغزید ..عقب تر رفت و با بی حالی خودش را روی راحتی انداخت .. بالای سرش خیمه زدم و بی اختیار با نگاهم رد اشکهایش را گرفتم

_ادامه ی این رابطه به صلاح نیست بهتره همینجا کات شه ..به احساس آواره نباید دامن زد باید سرکوبش کرد
یک آن نگاهش طوفانی شد ..دستهایش را سمت سینه ام برد و تا حدی که در توانش بود به عقب هولم داد و فریاد زد:
_می دونی که چه قدر کثیفی ؟!چه قدر نفرت انگیزی؟!

چشمهایم را روی هم فشار دادم ..سرم روی گردنم سنگینی می کرد و قلبم توی سینه ام

از روی راحتی بلند شد و سمت راهروی انتهای پذیرایی راه افتاد

_مهشید؟

ایستاد اما برنگشت

_به قانون روابط ناپایدار احترام بذار .. سعی نکن دورش بزنی

حرفی نزد و اینبار قدم هایش را تندتر از قبل به سمت اتاق برداشت

_در ضمن موقع تن فروشی هوس رو با عشق اشتباه نگیر ..تو وقتی عاشقی که اگه از اینجا پاتو گذاشتی بیرون دیگه

سراغ تن فروشی نری ..دنبال همخونه نگردی ..

سرش را به عقب برگرداند و پرسید:خودت چی؟

_منم یا دست از این کارام برمیدارم و عاشق میشم یا عاشق میشم و دست از این کارام برمیدارم

لحظه ای روی صورتتم مکث کرد و بعد نگاهش را گرفت و رفت توی اتاق...

سایدا:

دو ساعت تمام حرف زدم..دهانم کف کرد ..داشتم چند تا از مسائل ریاضی را به شبنم یاد میدادم..اما بی اعتنایی و شیطنتش، حواس پرتی و اس ام اس هایی که دم به دقیقه به موبایلش می رسید مگر اجازه میداد که گوش کند؟! فقط برای حفظ ظاهر گهگاهی سری به حرفهایم تکان میداد و بلافاصله با موبایلش مشغول میشد ..تا اینکه بالاخره کاسه ی صبرم لبریز شد و خودکار را از لای انگشتانم روی جزوه پرت کردم

چشم از صفحه ی موبایلش برداشت و متعجب و مبهم نگاهم کرد

_خسته شدی سایدا جونم؟؟می خوای دیگه تمرین نکنیم؟

_ببینم تو اس ام اس بازی رو تمرین حساب می کنی؟!به جان خودم نه یه کلمه به حرفم گوش دادی نه یه کلمه یاد

گرفتی..فقط این وسط دو ساعت من و علافِ خودت کردی

بلند شد و صاف نشست ..دست به کمر شد ..لب و لوچه اش را تصنعی آویزان کرد و با اعتراض گفت:سایدایی؟!این

حرف و وزن به جان خودم سراپا گوش بودم!

اخمی کردم و گفتم:جونتو از توجوب پیدا نکردی که..پس الکی قسمشو نخور

_الکی قسم نخوردم!!

_!!واقعاً؟!!اگه این طوریه این مسئله ی انتگرال و حل کن

نگاهش را روی مسئله ای که با انگشت به آن اشاره کرده بودم سرازیر کرد و یکمرتبه گفت:سایدا..جون من این

انتگرال منتگرال و بی خیال شو..من از این کلمه و هرچی مسئله ی مربوط بهشه متنفرم..نمی دونم چی از جونمون

میخواه؟!راهنمایی رفتیم بود..دبیرستان رفتیم بود..پیش دانشگاهی رفتیم بود..از بد اقبالیمونم داریم حسابداری می خونیم

که شده قوزه بالا قوز..چپ میری انتگرال!راست میری انتگرال!دلمون خوشه داریم میریم دانشگاه مثلاً؟!نه وَاَلَا!مردم

میرن دانشگاه عشق و حال..! اما میریم واسه زجر کش کردنِ خودمون! تاب برداشتن مخمون! اصلاً ساید؟ من و تو چه

فکری کردیم رفتیم حسابداری برداشتیم؟! به چه قیمتی آخه؟!

ته مانده ی انرژی بدنم با شنیدن حرفهایش به تحلیل رفت و از آنجایی که دیگر هیچ کدام از چهارستونم برای نگه

داشتن تعادل در حالت نشسته یاری ام نمی کرد به پشت روی زمین دراز کشیدم و گفتم: خُب حالا توئم! هرکی ندونه

فکر می کنه داریم فیزیک هسته ای می خونیم.. بعدم دیگه بی انصافی نکن.. انتگرال و دوره ی راهنمایی نداشتیم

متفکرانه نگاهم کرد و بعد موزیانه لبخند زد و گفت: جدّاً نداشتیم؟!

شاکِ نگاهش کردم.. لبخند روی لب شبنم تنها خبر از رضایتش به خاطر به حاشیه رفتن بحث اصلی یعنی درس را

میداد.. فارغ از دغدغه ی درس و دانشگاه فقط عاشق بازیگوشی بود.. تا خواستم کمی سرزنش و ملامتش کنم صدای

توقف ماشینی توی خیابان سرمان را به طور همزمان سمت پنجره برگرداند و بعد از گذشت چند ثانیه نگاهمان سمت هم

چرخید و هردو توی چشم هم زل زدیم که شبنم بعد از کمی مکث گفت: چرا نشست؟ بلند شو از پشت میله های ضریح

گونه ی پنجرت آرسام جونتو زیارت کن دیگه..!

یاد چند شب پیش افتادم.. یاد افتضاحی که به بار آوردم.. واضح و مستقیم مرا در حال تماشای خودش دید.. چه قدر آن

شب خجالت کشیدم و خودم را سرزنش کردم.. خدا می داند پیش خودش چه فکرهایی درباره ام کرده بود.. صدای

شبنم حواسم را از چند شب گذشته به زمان حال برگرداند و گفت: چیزی شده؟ چرا رفتی توفکر؟

_آرسام من و پشت پنجره دیده.. اونم نه اتفاقی.. فکر می کنم از قبل می دونست که منتظرش وایسادم چون حس کردم

خواست با نگاهش غافلگیرم کنه یا مثلاً مچمو بگیره

پیشانی اش را چین انداخت و گفت: خسته نباشی! از روز واسم روشن تر بود که به این زودی بهش می فهمونی!

با وجودی که از رو شدن دستم پیش آرسام رضایتی نداشتم ظاهراً بی تفاوت نشان دادم و گفتم: ماه که همیشه پشت

ابر نمی مونه.. دیر یا زود که باید می فهمید!

موبایلش را روی زمین گذاشت دیدم که رفت توی فکر..هربار موضوع علاقه ی من به آرسام پیش می آمد یک جورایی

با حرف زدن یا سکوت کردن و در فکر فرو رفتن مخالفتش را با احساسم اعلام میکرد..که اینبار مصمم شدم دلیل

مخالفتش را بدانم..سرش را بالا گرفت و تا قبل از اینکه من حرفی بزنم یا سوالی بپرسم پرسید:سایدا تو از اینکه آرسام

از علاقت بهش باخبر شه پشیمون نمیشی؟ یا بعداً خودتو سرزنش نمی کنی؟

جواب سوالش را می دانستم..می دانستم که بعدها پشیمان نمیشوم، خودم را سرزنش نمی کنم .. می دانستم که من از

آرسام در ذهنم، قلبم و رویاهایم مردی را ساختم که حتی اگر دنیا مقابلم ایستاد و سدراهم شد با اعتماد بگویم مرد

رویاهای من..همانیست که در حقیقت زندگی می کند..حقیقتش پولش نیست .قد و هیکل و قیافه اش نیست، غرورش

نیست..حقیقتش دل مهربانیست که می دانستم دارد..وجود سراسر دل نشینی است که همه ی وجودم را شیفته ی خودش

کرده .. من به پاکی و بکارتِ روح مرد رویاهایم ایمان داشتم..نه از روی شناخت که از روی احساسم ایمان

داشتم..مردمک هایش روی تک تک اعضای صورتم چرخید و گفت:برادرش رامسین دوست صمیمیه رضامونه..رضاخیلی

از رامسین تعریف می کنه میگه هرچی این پسر معتقد و خدانشناسه در عوض برادرش آرسام...

بدون ثانیه ای تعلل دنباله ی حرفش را قطع کردم و گفتم :لابد در عوض برادرش آرسام بی اعتقاد و خدانشناسه!!روی

چه حسابی اینارو می خوای بگی؟ روی چه سندی؟ چه مدرکی؟

_راست میگن عاشقا روی معشوقشون تعصب افراطی دارن ..ولی سایدا قبول کن که تعصب تو از روی احساسته نه از

روی شناخت..بعدم سندو مدرک بالا ترین از اینکه شبا اصلا خونه پیداش نمیشه خُب اگه پسر سالم و سربه راهی بود

مثل برادرش سروقت میومد خونشونو سر وقت می رفت معلومه که سرش با سوگلی هاش گرمه..البته حقم

داره..خوشگلگه ..خوش تیپه ..پولداره..خوش گذرونی نکنه چی کار کنه؟ !بماند که از جوونای این دوره و زمونه غیر از

اینم چیزی انتظار نمیره

_حرف من اینه که تو با چشم خودت سوگلی هاشو دیدی؟!مطمئنی شبایی که نیماذ خونه دنبال خوش گذرونی؟!!

کلافه بود..میخواست به هر طریقی که شده حرفش را به کرسی بنشانند برای همین به لحنش تحکم داد و شمرده

گفت: یه پسر مجرد وقتی شباً خونه پیداش نیست به نظرت بیرون از خونه دنبال چیه؟! اصلاً جز خوش گذرونی دغدغه ی

چی رو داره وقتی توی خونه همه چی فراهمه.. من نمی دونم سوگلیش کیه ولی قطعاً می دونم که داره.. و البته گذشته از

اینکه حرفای خوبی پشت سرش نمی زنن باید بگم که با یه بار برخورد باهاش فهمیدم از اون پسرای نیست که جلوی

هوا و هوسش و تا زمانی که ازدواج نکرده بگیره.. نه سایدا جونم زیادی خوش بین نباش غریزه ی جنسی رو همیشه به

همین راحتی نادیده گرفت.. یعنی کار هر کسی نیست

شبم متخصص شستشوی مغز بود!

_چه حرفایی پشت سرش میزنن؟

سکوت کرد و لبهایش را روی هم جمع کرد.. حس کردم درگیر گفتن یا نگفتنش شده.. با این حال سکوتش را طولانی

نکرد و آهسته گفت: میگو برای ارضای شهوتش زنا می کنه.. به دخترا تجاوز می کنه..

از شنیدن حرفهایی که غیبت بود.. تهمت بود.. بازی با آبروی یک آدم بود چهار ستون بدنم به لرزه افتاد.. ما به چه حقی به

جای خدا حکم می کردیم.. قضاوت می کردیم؟؟؟

_حواست باشه شبم! که بی دلیل و بی توجیه حرف نزنی.. تهمت تجاوز و زنا نزنی

ترسید.. شاید سنگینیه حرف تجاوز و زنا روی دلش وادار به ترسش کرد.. بلافاصله سرش را به حالت نفی تکان داد و

گفت: نه سایدا.. من قصد تهمت زدن ندارم.. فقط می ترسم که ندونسته اونو متوجه احساسات کنی.. می ترسم که بخواد از

علاقه سوء استفاده کنه.. تورو بازیچه کنه.. خُب پسره دیگه! این کارا واسش مثل آب خوردنه..

سکوت کردم.. جوابی بهتر از سکوت نداشتم..

_اصلاً آرسام تندیس پاکی.. بر منکرش بشه لعنت.. تو فکر می کنی اگه اون بخواد زن بگیره من و تو رو برای ازدواج

انتخاب می کنه؟..! خانواده هامون به هم می خوره؟ یا سطح و فرهنگمون؟! قبول کن که دخترایی مثل من و تو نمی تونیم

هم کُفِ پسرای مثل آرسام باشیم.. بین ما و اونا از طرز لباس پوشیدنمون گرفته تا طرز زندگیمون زمین تا آسمون

تفاوت.. اصلاً به نظرت ظاهر ساده و بی شيله پيله ی ما می تونه جوابگوی نیازِ پسرایِ مثل آرسام باشه؟! قلم بهم فشرده شد و بی اختیار اشک توی چشمم جمع شد.. راست می گفت.. من با کدام ظاهر برازنده می خواستم دل آرسام را ببرم؟! با کدام جذابیت؟! گیرم که فهمید عاشق سینه چاکش شدم؟!... چه فرقی به حال می کرد وقتی که بعد از چند سال همسایگی حتی به چشمش آشنا هم نبودم.. گونه هایم از اشک خیس شد.. بیچاره شبنم که خیال می کرد گریه ام به خاطر حرفهای اوست.. بغض کرد.. بغلم کرد.. خودش را سرزنش کرد و گفت: تو رو خدا من و ببخش ساید.. خوار و زلیل بمیرم اگه یه بار دیگه ناراحت کنم یا اشکاتو دریارم.. آرسام اگه خدای خوشگلا باشه.. اگه پولش از پارو هم بالا بره.. اگه همه چی تموم باشه.. بازم لیاقت تورو نداره.. کی مثل تو روحش اندازه ی فرشته ها پاکه؟!.. کی مثل تو ماهه؟ عزیزه؟ دوست داشتنيه؟

میان گریه خندیدم.. دوست بی تقصیر و صاف و ساده ی من داشت خودش را از گناه نکرده تبرئه می کرد..
_ حالا چرا اینقدر من و تحویل می گیری؟ من که به خاطر حرفای تو گریه نکردم
گونه ام را بوسید و گفت: پس تا بغض منم نشکسته دیگه گریه نکن.. قول میدم که دیگه از این موردای مشابه پیش

نیارم

به صورتی معصوم که حالا مظلوم هم شده بود خیره شدم و با تکان دادن سرم حرفش را قبول کردم...

باز هم صدای آشنای همیشگی حواسم را سمت پنجره برد.. شنیدم که ماشینش را خاموش کرد.. یک نیروی مهار نشدنی از درون قدمهایم را تا پشت پنجره کشاند و دستم را سمت پرده روانه کرد.. اما تا خواستم پرده را کنار بکشم و نگاهش کنم و رفع دلتنگی کنم انگشت های دستم روی هم قفل شد.. عقلم هشدار داد.. آرسام مرا پشت پنجره دیده بود.. اگر یک بار دیگر این اتفاق می افتاد غرورم به باد می رفت.. او که نمی دانست مرد رویاهايم شده، آرزویم شده.. صاحب قلم شده.. کافی بود تنها یک بار دیگر یواشکی مرا مشغول نگاه به خودش ببیند آن وقت همه چیز سوء تفاهم می شد.. نگاه

عاشق من می شد نگاه هرزه..می شدم چشم چران..من چنین چیزی را نمی خواستم..می خواستم غرورم را داشته باشم حتی به قیمت سربوش گذاشتن روی احساسم..کلی با خودم کلنجار رفتم تا اینکه غرورم بر احساسم غالب شد و از کنار پنجره فاصله گرفتم و برگشتم..ولی ناراضی..یک سال خودم را به این نگاهای دزدکی عادت داده بودم..چطور میشد در عرض چند ثانیه ترک عادت کنم..دلم به همین از دور دیدنش خوش بود..حالا تنها دلخوشی را هم از خودم دریغ میکردم..عقلم را مجاب کردم که فقط همین یک بار را نگاهش کنم و دیگر تمام..دوباره پاهایم سمت پنجره کشیده شد بدون اینکه بخواهم به ندای عقلم گوش کنم..حکم،حکم،دلم بود و تمام وجودم سراپا تسلیمش..چشم بستم و پرده را کنار زدم..چشم باز کردم و دیدمش..پشت به پنجره کنار ماشینش ایستاده بود و داشت با تلفن حرف میزد..بهتر از این نمی شد که من او را می دیدم و او من را نمی دید..صورتش نا پیدا بود..اما همینکه قد و قامتش پیش چشمم پیدا بود کفایت می کرد..آرسام من..مرد رویاهای من..قد بلند بود..هیكلی چهار شانه و مردانه داشت..موهایش مشکی و مجعد بود..لباسش مناسب شخصیتش بود..نه زیادی تنگ و نه زیادی گشاد..خلاصه ی کلام!تمیز و مرتب و مردانه می گشت..طوری نگاهش کردم که بشود اسمش را گذاشت یک دل سیر..و وقتی دل از پنجره کندم که دیدم همراهش را از گوشش فاصله داد و پاهایش از روی زمین تکان خورد..نفسی با خیال راحت کشیدم و به خودم قول دادم که تا آبرویم به خطر نیفتاده دیگر این عادتم را تکرار نکنم..پایم را از اتاق که بیرون گذاشتم صدای زنگ آیفون بلند شد..مامان بود..دررا به رویش باز کردم و بعد از چند دقیقه دیدم که با پاهایی خسته که راه رفتن را برایش دشوار می کرد از ورودی به سمت آشپزخانه راه افتاد..نزدیکش شدم و کیسه های خریدی که شانه هایش را پایین انداخته بود از دستش گرفتم

_مامان جان واجب بود با این پا دردت پاشی بری خرید؟اُخَب به من می گفتمی میرفتم

به زحمت خودش را تا پای میز کشید و روی یکی از صندلی ها نشست

_واسه خرید نرفته بودم..رفته بودم با آقای عزتی حرف بزنم..سر راهم یه خُرده خرت و پرت گرفتم

کیسه ها را روی میز رها کردم و گفتم: خُب چی شد؟

آهی که کشید خبر داد خبرهای خوشی نیاورده..

..بهش گفتم فقط صد تومن می تونم به اجاره ی خونه اضافه کنم..قبول نکرد گفت کمه..قرار شد یا از این خونه و محل

بریم یا با اون مقدار پولی که بهش می دیم این طبقه رو خالی کنیم و بریم زیر زمین

امید به دلم برگشت..پس راهی برای در این خانه و در این محل ماندن وجود داشت..

..البته می تونیم با این پول یه جایی پایین تر از این محل اجاره کنیم

نه مادر حرف از رفتن زن!

..می تونیم ولی هم من از دانشگاه دور میشم هم شما از محل کارت..بعدم زیرزمینش که جای بدی نیست به درد

زندگی کردن توش میخوره

چشمهایش را مالید، زانوهایش را هم ..انگار سرتا پایش از خستگی درد داشت

..یعنی تو با زندگی توی زیر زمین مشکلی نداری؟

..نه چه مشکلی؟! اتفاقا پله های اونجا از اینجا کمتره و مجبور نیستی پا درد بگیری

آرام خندید..تنها نکته ی مفید زیر زمین نشینی همین پله هایش بود

..فدات بشه مادر..دست و بالم که باز شد از خجالتت در میام..میریم یه جای بهتر زندگی می کنیم

چرا خودش را بدهکار من می دانست؟! چرا فکر میکرد حق مادری را تمام و کمال ادا نکرده؟! وقتی که بهترین مادر

دنیا بود..

..دیگه این حرف و زن مامان..یه عمر تو از خجالت من در اومدی حالا نوبت منه..چرا اجازه نمیدی برم

سرکار؟ بذار کمک حالت باشم

مثل همیشه بلافاصله مخالفت کرد و گفت: بارها گفتم ..بازم میگم، اصلا حرفشمن زن توی این تهرون بی در و پیکر ولت

کنم وسط یه مشت گرگ که کمک حال من باشی؟! بقیه عمرمو چادر نشین باشم بهتر از این کاره..

_ولی همه جای تهران که بی درو پیکر نیست..همه ی آدما که گرگ نیستن..می گردم تویه محیط سالم کار پیدا می کنم

می دانستم که حرفم به جایی نمی رسد..ترسش با چندتا توجیه ساده نمی ریخت

_سایدا فکر کار کردن و از سرت بیرون کن..انشا...مدرکتو که گرفتی میگردی یه کار مناسب با رشتت تویه جای

مناسب پیدا می کنی..ولی الان فقط بشین و به درست برس

مثل همیشه مغلوب خواسته اش شدم و چاره ای غیر از چشم گفتن ندیدم..

آرسام:

با رامسین وارد ساختمان شرکت شدیم..از همان لحظه ی ورود رامسین از نگرهبانی گرفته تا پشت در دفترش با هرکسی

که از کنارمان رد میشد و عرض ادب میکرد سرخوش و پر انرژی احوال پرس میکرد فقط کم مانده بود مقابلشان خم و

راست شود..تا این حد حوصله، تا این حد تواضع و فروتنی اش کلافه ام کرده بود طوری که دیگر طاقت نیاوردم و

درست لحظه ای که حتی برای آبدارچی شرکت هم دست روی سینه اش گذاشت و محترمانه برایش سر خم کرد با

عصبانیتی کنترل شده گفتم:چه حوصله ای داری تو؟! کله ی سحری این هم انرژی رو از کجا آوردی؟

از باز کردن در دفترش منصرف شد و با خنده گفت:رمز داره می خوای بهت بگم؟!

پوفی کردم و اولین لبخندِ امروز بی اختیار روی لبم نشست:نه قربونت!من حوصله ی رمز گشایی ندارم برو به کارت

برس

در دفترش را باز کرد و حین رفتن به داخل گفت:راستی قبل از رفتنت با میثم..یه سری به بابا بزن کارت داره..دیشب

دیر اومدی خونه فرصت نشد باهات صحبت کنه..

کار بابا با من جز درباره ی پروژه ی بهنور چیزی دیگری نمی توانست باشد..در واقع رابطه ی او با خانواده اش هم فقط

به امور کاری و منافع خودش مربوط میشد..ویادآوریه این موضوع اگرچه تلخ اما حقیقت داشت..

وارد دفترم شدم..کیفم را روی میز انداختم..پنجره را باز کردم. صندلی راسمت پنجره تنظیم کردم و نشستم..فهمیده

بودم که حرفهای نعیمی برای ادامه ی کارم توی شرکت سستم کرده..دیگر مثل قبل دل و دماغ کار کردن در اینجا را نداشتم..به سمت میز چرخیدم و با دیدن برگه هایی که از داخل پرونده بیرون زده بودند سرم به درد افتاد..این پرونده را باید در اسرع وقت تکمیل می کردم و تحویل راد می دادم و البته همراهش برای نظارت هم می رفتم..این کار وقت گیر را موکول کردم به فردا و در عوض تلفنی از خانم برزگر خواستم میثم را به اتاقم بفرستد..قرار بود باهم برای نظارت سری به پروژه های در حال ساختی که توی لیست امروز بودند بزنیم..بیشتر از چند دقیقه نگذشت که میثم در را باز کرد و داخل شد..کبکش همیشه خروس می خواند..می دانستم مشکلاتش بیشتر از من نباشد کمتر هم نیست ولی با این وجود بی خیال و بی تفاوت ترین آدمی بود که سراغ داشتم..و کاش از این خصلتش ذره ای را هم من داشتم!

نزدیکم شد و سرمست گفت:وعلیکم السلام رفیق!صبح عالی متعالی!

پشتم رابه صندلی تکیه دادم و جواب سلامش را دادم..رفت و روی مبل نشست..برای جلوگیری از اتلاف وقت و اینکه موضوعی غیر از بحث کار پیش نیاد بلافاصله گفتم:جا خوش نکنی اونجا؟!بلند شو برو کیفتو بردار بریم باید تا ظهر برگردیم

پاهایش را روی هم انداخت و معترض شد

_ای بابا چه عجله ای هست حالا؟!قرار نیست که بریم اونجا آجر بندازیم بالا!!مگه جز چشم تیز کردن روی نقشه و ایراد گرفتن از کار ..یا چهارتا حرف ریز ودرشت بار کارگر کردن کار دیگه ای هم داریم؟!زیادی هم بخوایم امرونی کنیم بیشتر از دو ساعت طول نمیکشه

مهندس مملکت مارا باش!حسابی آدم رادرگیر حس وظیفه شناسی و احساس مسئولیتش می کرد!

_آخه بزرگوار!همین شیوه ی کارکردنته دیگه گذاشته بعد چهار سال کار توی شرکت هنوزم سرجای خودت درجا بزنی..یه تکونی به مخ آکت بده بلکه یه ترفیع درجه بگیری!

چشمکی زد و گفت:نخیر داداش نقل این حرفا نیس ..تا زمانی که پدری توجایگاه ریاسته..اقوام درجه یکش بیشتر از

امثال ماها به درد پستای با کلاس می خورن..تکیه زدن روتخت مدیریت جنم نمی خواد،شیوه ی کار درست نميخواد..پارتي ميخواد!پسر رئيس بودن می خواد !نه اينکه هفت پشت واسه رئيست غریبه باشی و بعد يه عمر سگ دو زدن هنوزم که هنوز به عنوان يه مهندس ناظر ناقابل قبولت نداشته باشن

حرف هایش پوزخندی به عمق و پهنای صورتم می طلبید..انگار در جایگاه مدیریت جایزه ی نوبل راهم می گرفتم در آخر همان پسر رئيسی بودم که با پارتي کلفتی پستش را اشغال کرده ..کوتاه آمدم..به اين بحث دامن ميزديم معلوم نبود تاکی میثم می خواست عقده هایش را در قالب شوخی خالی کند

..بی خیال پسر خوب!من کله ی سحری حوصله ی اين حرفارو ندارم..وقتي ميگم کارمون تا ظهر طول می کشه يعنی می کشه ..پس برو آماده شو بریم

گوشش بدهکار حرفم نشد و گفت:امون بده رفيق !چه خبرته باشه ميريم !منتها اجازه بده قبلش يه گپی باهم بزنيم..اينقدرم واسه من حاجی فيروز نشو..چه خبر از خودت؟ تنهاکه نیستی؟

..خودتم می دونی که به سوالای ممنوعه جواب نمیدم..پس لطفا ديگه نپرس

توی چشمم دقيق شد و گفت:تو خیلی عوض شدی آرسام..رفاقتت مثل قديم نیست..به نظرم زيادی با خودت درگیر شدی که اين اصلا خوب نیست..از کسالتی هم که داری پيدااست تنهایی..من و امير و چند تا از بچه ها يه برنامه ی دوره همی داريم..تو هم بيا ..می تونی یکی از دخترای سينگل توی مهمونی رو هم واسه خودت انتخاب کنی ..اين جوری هم يه تجديد دیداری با دوستان می کنی هم از تنهایی در میای

به تمسخر حرفهایی که زد گوشه ی لبم بالا رفت..داشت با سخاوت مندی تمام ته مانده ی بشقاب خود و بقیه را پيش کش من می کرد و عمق فاجعه ی حرفش اينجا بود که کسالتم را از روی نداشتن هم بستر می دانست..يعنی اينقدر عاجز شده بودم که تا بستم خالی ميشد ديگران خلأ آن را از روی ظاهرم حس می کردند؟!

خود خوری هایم را از درون به رویش نياوردم و پوزخند کمرنگی روانه ی نگاهش کردم

..لطف عالی متعالی !رفيق نوازيتو بذار واسه يه وقت ديگه..

از روی مبل بلند شد..پشت میزم ، روبرویم ایستاد..دستانش را به لبه ی میز تکیه داد و سرش را تا نزدیک سرم جلو

کشید

_آرسام این چه قانونیه واسه خودت گذاشتی؟! اصلا واسه همینکه که چندماه سرت گرمه و بیشتر از چند ماه سرت بی

کلاسه ..چه اشکالی داره ما هم دوست دخترای تو رو بشناسیم؟!نترس بابا بهشون ناخنک نمی زنیم!

تحمل گستاخی اش را نداشتم ..چشمهایم را روی هم فشار دادم بلکه از کوره در نروم

_البته از یه بابتم حق داری ..جریان احمد چشم همه رو ترسونده..

به افتضاح ترین شکل ممکن خندید و ادامه داد:وای که چه جریانی داشت این احمد ..یادته !خیر سرش واسه اولین بار

یکی از سینگلای جمع و انتخاب کرد..یه مدت بعد دختره خواهر یکی از بچه ها از آب در اومد..حالا خوبه پسره ی بی

شرف خودش ختم اینکاراست!..مرتیکه رفته بود اعاده ی حیثیت کرده بود !یکی نبود بهش بگه تو اگه حیثیت داشتی

خواهرت چرا....

دیگر طاقت نیاوردم..تمام وجودم یکپارچه خشم شد و بلند شدم ..یقه ی لباسش را چنگ زدم و غریدم:ببند چاک دهن تو!

متعجب و رنگ پریده خودش را عقب کشید

_چت شد یهو؟ چرا پاچه میگیری؟

این جوجه مهندس دوروزه چطور تا این حد گستاخ شده بود..یقه اش را بیشتر توی مشتم جمع کردم..داشت خفه

میشد..کاش خفه میشد!

_سگ خودتی پیره سگ!..فقط چشم یه آشغالی مثل تو می تونه دنبال ناموس دوست و رفیقش باشه..خیال کردی

نفهمیدم چطوری اون دام و واسه احمد پهن کردی؟!خیال کردی می تونی از من آتو بگیری؟!من هر کاره ای هم که

باشم مثل تو پاکی یه دختره به زور ازش نمی گیرم..بی غیرت و بی ناموسی مثل تو که نصف عمرش و با تجاوز زندگی

کرده و مثل یه حیوون تنها لذتش و برده خودتی و فقط خودت..تویی که خیانت می کنی،تویی که از پشت خنجر می

زنی..تجاوز می کنی و بعد تهمت هرزگی به ناموس رفیقت میزنی..تو هرزه ای.. به خدا فقط تویی..

مثل یک جغد شوم با چشمهای از حدقه بیرون درآمده نگاه ترسانش را توی چشمم دوخته بود و لام تا کام حرف نمیزد

لحظه ای که تا آخرین درجه خودش را عقب کشیده بود مشت دستم را باز کردم.. تعادلش را از دست داد و پای

میز، روی زمین افتاد که اگر شانس نمی آورد قطعا لبه ی تیز میز سرش را نشانه رفته بود.. از زور عصبانیت فکش می

لرزید اما جرئت حرف زدن نداشت..بودنش توی اتاق انگار اکسیژن فضا را بلعیده بود و هوایی برای نفس کشیدن نبود..

دلم هوای خنک خواست..سمت پنجره چرخیدم و با کشیدن نفسی عمیق کمی آرام شدم

_مهندس ناظر ناقابل! بنیم که دیگه پاتو از توگیلیت دراز کردی و زبونتو دراز تر! من مثل رامسین نیستم..مراعات هیچ

چیزو نمی کنم..این حرفارو توگوشت فرو کن تا دفعه ی بعد یادت بمونه که شرکت و با خونه ی خالت اشتباه نگیری!

فهمیدم که از روی زمین بلند شد..صدای قدمهایش را شنیدم که به سمت من برداشت و پشت سرم ایستاد..وچند لحظه

ی بعد گفت:چشم! ما زیر دستا عادت نداریم رو حرف بزرگترای شرکت حرف بزیم..ولی به چیز و یادم رفت بگم که

باید بگم

سمتش چرخیدم و با تنفر به چشمهای جغد شوم خیره شدم

_بله! چند دقیقه ی قبل دیدم که چطور عادت نداری؟! یادت بره حرفایی رو که باید بزنی..ولی یادت نره که جلوی

بزرگتر شرکت نباید شاید و باید کنی..

با تمام خشمی که از پشت چشمش پیدا بود نگاهم کرد .. بی اعتنا به ماهیچه های منقبض صورتش با دست به سمت در

اشاره کردم یعنی به سلامت!...

چهار ساعت تمام میثم را کنارم تحمل کردم و بالاخره طرفهای ظهر بود که به شرکت برگشتم..برزگر با دیدنم از روی

صندلی اش بلند شد و ضمن گفتن خسته نباشید اینبار او به جای رامسین یاد آوری کرد که نیکزاد پدر توی اتاقش

منتظر من نشسته..یادم نرفته بود که باید می دیدمش..اما اول صبحی حوصله ی اوقات تلخی نداشتم..می دانستم که

حرف زدن من و او باهم به جایی نمی رسد جز بحث کردن ..سری برایش تکان دادم و به آبدارچی که همان لحظه از توی راهرو خارج شد سفارش قهوه ی تلخ دادم ..و رسیدن به حضور پدر بزرگوار را !!به بعد از خوردن نوشیدنیِ مورد علاقه ی تلخم توی اتاقم موکول کردم ..اما هنوز در دفترم را باز نکرده بودم که صدای پدر را از پشت سر شنیدم ..اول از آبدارچی خواست که به جای یک فنجان ..دو فنجان قهوه آن هم به اتاق خودش ببرد..وبعد خطاب به برزگر گفت:خانم مگه من به شما نگفته بودم که ..

_بله بابا !به خانم برزگر گفته بودی ..ایشونم به من گفت ..اگه اجازه می دادی چند دقیقه دیگه میومدم
برزگر که از صدا و نگاه شاکی بابا داشت میرفت که قبض روح شود نگاه متشکری به رویم انداخت و سرش را پایین گرفت ..بابا هم از روی محافظه کاری و حفظ منافع شخصی اش ..وهم از آنجایی که پای پروژه ی بهنور در میان بود و از روی اجبار قرار بود که به هر ساز من برقصد فرصت را برای شکایت مناسب ندید و بعد از اخم ریزی که کرد گفت:باباجان!قرار بود چند ساعت پیش بیای ..نه اینکه بعد از چند ساعت دوباره به چند دقیقه ی دیگه!
تا حد مرگ بدم می آمد از اینکه در چنین وقتیهای جانش می شدم!پدرم می شد و پسرش می شدم!
با اشاره ی چشم به اتاقش دعوتم کرد ..بی حرف راه افتادم و پشت سرش وارد دفتر شدم ..من روی مبل نشستم و او سراغ قفسه ی روی دیوار رفت ..از بین کاغذ و کتابهای داخل آن چندتایی پرونده بیرون کشید و مقابلم، روی میز گذاشت ..همان لحظه هم سفارشش رسید و آبدارچی سینی به دست وارد شد ..وبعد از گذاشتن کیک و قهوه روی میز با اجازه ای گفت و رفت ..پا روی پا انداختم و به چهره ی شادابش نگاه کردم ..پیدا بود که از قبل پیش خودش همه چیز را بریده و دوخته ..لبخند پت و پهنی به رویم زد و گفت:مگه قهوه ی شیرین دوست نداشتی؟ !چرا تلخ سفارش دادی؟
به سیاهی قهوه ی داخل فنجان خیره شدم و لبخند زدم ..لبخندی به تلخیه همان قهوه
_توی دنیا همه چی وارونه اس ..یه عمر قهوه ی شیرین خوردیم و روزگرمون تلخ شد ..حالام تلخ می خوریم به امید شیرین شدن روزگار!!

نگاهش متفکر شد و یکتای ابرویش از روی تعجب بالا رفت

_تو با اینکه از رامسین خوش گذرون تری ولی به اندازه ی اون شاد نیستی ..همش توی خودتی.. چرا؟؟

عجیب بود که بعد از یک عمر دیدن و بی تفاوت بودن بالاخره از خودش واکنشی هرچند با یک سوال نشان داد..سوالی

که بعید میدانستم جواب آن حتی به ذهنش هم خطور کرده باشد..

_شما اسمش و بذار خوش گذرونی !من میذارم پر کردن وقتایی که باید یه جور دیگه پر میشد!

انگار اصلا متوجه منظورم نشد!

_خُب یه جور دیگه پر کن!هم شرایطش فراهمه، هم امکاناتش ..غصه ی چی رو داری؟

غصه ی پدر نبودنت ، غصه ی بی مهری و بی تفاوت بودن، نفهمیدن درد پسرت!

_بگذریم بابا..احتمالا من و برای رفع غصه هام به اتاقت نکشوندی!

با صدای بلند خندید

_معلومه که نه !من کار واجب زیاد دارم

دیگر واضح تر از این نمی توانست بگوید که من و رامسینی که تنها ظاهرش شاد بود کار واجیش نیستیم ..و همیشه

برایش در حاشیه بودیم و هستیم

فنجان قهوه اش را سر کشید و بعد پرونده های روی میز را یکی یکی باز کرد

_همه ی مجوزای لازم و گرفتم..نیروی کار هم آماده اس..فقط مونده رضایت تو برای مدیریت این پروژه و استفاده از

ذهن خلاقت..پروژه ی سال قبل و یادته؟!تو فقط برج نساختی..گل کاشتی

_شرایط امسال من با پارسال فرق داره..فعلا وقتم باید صرف درس و دانشگاه بشه نه برج سازی..من امسال حتما باید

فارغ التحصیل بشم

_برای فارغ التحصیل شدن خوش گذرونی رو فاکتور بگیر نه کار کردن رو

_ترجیح میدم اسمش باشه ناخوش گذرونی..حالا اگه از نظر شما خوش گذرونی هم بود من به خاطرش از خوابم گذشتم

نه از کارم..از اینا گذشته اوضاع روحیه الانم اصلا مناسب کار اضافه برداشتن نیست

حرف ما همیشه به بحث می کشید ..من و بابا هیچ وقت زبان هم را نمی فهمیدیم

_چرا لج می کنی آرسام؟ می خوام رو حرف من حرف بیاری! میدونی که من عادت به شنیدن جواب سربالا ندارم

می دانست که من هم عادت به شنیدن حرف زور نداشتم

_لج نمی کنم ..فقط زیر بار کاری که نتونم از پشش بر پیام نمی رم..

از جایم بلند شدم ..اگر می ماندم کار از بحث به دعوا می کشید..خونسردی ظاهری اش را کنار گذاشت و طبق روال و

رفتار همیشگی اش رئیس مآبانه گفت: گستاخیتو ندید می گیرم آرسام..یک روزم بهت مهلت میدم تا درباره ی

پیشنهادم به نتیجه برسی وگرنه..

سکوت کرد و دنباله ی حرفش را نگرفت ..به عقب برگشتم و چشم توی چشمش شدم

_وگرنه چی؟

_وگرنه دیگه حق کار کردن توی شرکت و نداری

پوزخند زدم..بیشتر از این هم از عواطف پدرانه اش انتظاری نداشتم

_جای تعجبم نداره! وقتی که خودمون برات مهم نیستیم ..دیگه چه انتظاریه که درس و کارمون برات مهم باشه ..درس

می خونیم به درک که می خونیم..بیکار میشیم به درک که می شیم!..اصلا همه چیز به درک مهم نیست که!فقط شما

مهمی، پولت مهمه، منافعت مهمه!

شاکی بود و فقط زمین را نگاه می کرد

_من و از بیکار شدن نترسون بابا..می دونی که حتی اگه نفسامم بگیری زیر بار حرف زور نمیرم

معنی پوزخند صدادارش را نفهمیدم اما از روز برایم روشن تر بود که به این راحتی ها دست از سرم برنمیدارد

چشم از نگاه برزخی اش گرفتم و از دفترش خارج شدم..

سایدا:

چشم از روی نوشته های کتاب برداشتم .. سرم را بالا گرفتم و به مامان نگاه کردم .. در ظاهر مشغول دوختن نوارهای پرده بود اما در اصل یا در حال مالیدن چشمهایش بود و یا زانوهایش .. دیگر مثل قبل دل به کارش نمی داد .. همیشه می گفت که از کار کردن لذت می برم .. اما این روزهای دیدم که به جای لذت بردن از کارش تنها عذاب می کشد .. با دیدنش توی این حال و روز آهی از ته دل کشیدم .. تا کی باید تحمل می کرد؟ درد چشمهایش را، دستهایش را .. زانوهایش را .. اصلا درد همه ی وجودش را .. بیست سال بود که یکه و تنها کار کرده بود .. خم به ابرو نیاورده بود .. او کار کرده بود و من زندگی کرده بودم .. پس کی وقتش بود که من کار کنم و او زندگی کند؟ سینه ام به تنگ آمد؛ از خودش که تمام این مدت برای کار نکردن من سرسختی نشان داده بود .. سینه ام به تنگ آمد از خودم که چرا تمام این مدت در برابر خواسته اش مقاومت کرده بودم .. چرا حرفش را توی گوشم نگه داشتم گذاشتم که خودش را نابود کند؟ چرا کوتاهی کردم؟ چرا ضعف چشمش، ضعف پاهایش را ندیدم ..

پرده را از روی پاهایش کنار انداخت و اینبار با هر دو دست به جان چشمهایش افتاد .. دیگر تحمل نکردم که بیشتر از این در حق خودش و جانش کوتاهی کند از جایم بلند شدم .. مقابلش ایستادم و سعی کردم عصبانی نباشم ..

_ مامان حتما و همیشه باید خودت و از پا در بیاری تا از پای چرخ بلند شی؟! همیشه یه امشب و به چشمت رحم کنی؟!!

سرش را پایین گرفت و دست به زانویش کشید

_ همیشه که مادر !! این پرده واسه خونه عروسه باید حتما فردا به پرده سرا تحویلش بدم

کلافه سرم را میان دستانم گرفتم .. دیگر نشدن ها کافی بود .. باید میشد!

_ چرا من هر چی از شما می خوام نمیشه؟! میگم کار کنم میگم نمیشه! میگم خودتو خسته نکن میگم نمیشه! پس چی

شدنی؟! کم سو شدن چشمتون؟! خسته شدن پاهاتون?!!

چشمانش را روی هم فشار داد..معلوم بود که نور لامپ اذیتش میکند..لبش را تکان داد..خواست حرف بزند، خواست مثل همیشه توجیحم کند اما درد پایش اجازه نداد و صدای ناله اش بلند شد..بلافاصله سرم را پایین گرفتم..یک لحظه با دیدن انگشتهای ورم کرده ی پاهایش چشمم سیاهی رفت..پس منشأ درد تنها زانویش نبود..روی دو زانو نشستم..روی انگشت ها و مچ پاهایش دقیق شدم..باد کرده بود و ترک برداشته بود..نمی دانم چطور با این پاها راه می رفت..پاچه ی شلوارش را بالا زدم و دیدم که تا چند سانت زیر زانوهایش ورم کرده و پوستش خشک شده..سریع پاچه های شلوارش را پایین داد و در حالی که هنوز از درد ناله میکرد گفت :خودتو نگران نکن دخترم ..چیزی نیست..من به این دردا عادت دارم..خوب میشه!

دیگر خودداری نکردم و بی اختیار فریاد زدم:

_مامان تا کی؟! تا کی من باید بچه فرض شم؟! تا کی شونه های من اونقدر ضعیف باشه که شما به جای من سنگینه هرچی مصیبت و بدبختیه تحمل کنی؟! چرا سعی می کنی همه چیزو ازم مخفی کنی؟! چرا می خواهی وانمود کنی که همه چی عالیه؟! همه چی مثل بیست ساله قبله! تو همون قدر جوونی! همون قدر سالمی! هیچ وقت خسته نمیشی؟!..داری همه ی اینارو تظاهر می کنی که پیش من خجالت نکشی؟! یه وقت مدیونم نباشی؟! یا می ترسی نتونسته باشی حق مادریتو اونجور که باید به جا بیاری?...!چطور مواظب منی وقتی مواظب خودت نیستی؟!چطور نگران سلامتی منی وقتی سلامتی خودت واست مهم نیست?...!مامان لطفاً اینو بدون که وقتی تو باشی منم هستم..من و از روی شونه هات بیار پایین ..من دیگه بزرگ شدم..بذار شونه به شونت باشم..بذار همون قدر که تو شریک شادی ها و غصه هامی منم شریکت باشم..هیچ چیزو تو خودت نریز..من و جز دخترت،دوست خودتم بدون ..خواهش می کنم!

بدون لحظه ای پلک زدن تمام مدتی که با بغض حرف میزدم با چشمهای اشکبارش نگاهم می کرد ..ومن نفهمیده بودم کی بغضم شکسته بودو قطره های اشک از هر دو چشمم سرازیر بود..دست روی گونه ام کشیدم و صدایم را صاف کردم _ورم و خشکی پاتون عادی نیست..حتما باید بریم دکتر..اگه همین طور بمونه بدتر میشه..پیش چشم پزشک هم میریم

لبخند کمرنگی زد و گفت:باشه عزیزم..حتما میریم..وقت اذان شده؟

_حواستون کجاست مامان؟! ساعت نزدیک نه شبه..

آرام زد روی گونه اش و با گفتن خدا منو مرگ بده نمازم مونده سراسیمه از جایش بلند شد..حواسم را دادم به طرز راه رفتنش..به سختی کف پاهایش را روی زمین می کشید و قدم برمیداشت..صدای آه کشیدنم بلند شده بود که برگشت و

گفت:سایدا امشب تو آشغالارو میذار بیرون؟؟

_فقط امشب نه!دیگه هر شب..با این اوضاع پاهاتون که نمی خوانین دایم پله های زیر زمین و بالاوپایین کنین؟!

نگاه مهربان و مادرانه ای روی صورتم انداخت و سرش را به نشانه ی تشکر تکان داد..

کیسه های زباله را برداشتم ..از حیاط خارج شدم و چون هوا باد ملایمی داشت پشت سرم در را ثانیه باز گذاشتم..از همان لحظه که پاهایم از در بیرون رفت اختیار چشمهایم را از دست دادم و چشم دوختم سمت در خانه ای که همیشه مقصد نگاهم بود ..ماشینش دم در پارک بود..از وقتی که به زیر زمین نقل مکان کردیم و من پنجره ی رو به خانه اش را

از دست داده بودم و از آن طرف دلم برایش تنگ شده بود دیگر ندیده بودمش..چند قدم بالاتر از در تا کنار جدول

رفتم .. کیسه ها را داخل سطل زباله انداختم و همان چند قدم راه آمده را برگشتم..هنوز نیم قدمی با در فاصله داشتم

که شدت باد بیشتر شد و یک آن در را به چارچوبش کوبید ..سرجایم ایستادم و به دنبال این کار کلافه و سردرگم

نفس عمیقی بیرون فرستادم ..من مانده بودم و یک خیابان تاریک و خلوت ..با دری بسته!..بی هدف شروع به در زدن

کردم ..اما بعید می دانستم صدای ضربه هایم به در به گوش مادرم که ته اتاق زیر زمین مشغول نماز بود برسد..چند

دقیقه ای گذشت..از کوبیدن به در دست کشیدم و کمی عقب رفتم ..چاره ای نداشتم جز اینکه چند دقیقه ای صبر کنم

و بعد از تمام شدن نمازش دوباره در بزنم یا اینکه همان طور بدون هیچ کاری بایستم تا خودش به سراغم بیاید..سمت

دیوار رفتم و پشتم را به آن تکیه دادم..نیم نگاهی هم سمت ماشین آرسام انداختم ..ولی تا خواستم سرم را پایین بگیرم

یک مرتبه در طرف راننده باز شد و به دنبالش آرسام از ماشین پیاده شد..با دیدنش بی اختیار دست و پایم خفیف لرزید

و حس کردم آب دهانم به سختی از گلویم پایین رفت..یعنی تا به این لحظه توی ماشین نشسته بود و من نفهمیده

بودم؟! دست خودم نبود که تا می دیدمش دست و پایم گم بود ..تا آخرین درجه سرم را پایین بردم..حتما بودنم توی خیابان آن هم پشت دروازه ی بسته چند ثانیه ای توجهش را جلب میکرد و بعد سرش را پایین می انداخت و میرفت!!حتما همین طور بود..!توی همان حالی که سرم به طور کامل داخل یقه ی لباسم فرو رفته بود صدای قدم هایش را شنیدم..چند ثانیه ای گذشت..اما نمی دانم چرا صدا به جای دور شدن نزدیک تر میشد!..به گوشم اعتماد نکردم..

حتما اشتباهی می شنیدم..نه!!به فرض گوشم اشتباهی شنیده بود پس آن سایه ای که روبرویم به زمین افتاده بود چه می گفت؟!..دهانم خشک شد..من آرسام ندیده حتی جرئت نمی کردم سرم را بالا بگیرم..

_باز کلید و اشتباهی انداختن رو قفل؟! در باز نشد؟!

شک نداشتم فعالیت مغزم از کار افتاده و توی آن لحظه حتی قادر نیستم دست چپ و راستم را از هم تشخیص دهم، پس توقعی نبود که بتوانم حرفهایش را توی ذهنم هضم کنم و معنی و منظور سوالش را بفهمم ..از طرفی صورت خوشی نداشت که مثل ماست بایستم و هیچ عکس العملی از خودم نشان ندهم برای همین به زور کمی سرم را بالا گرفتم وبا صدایی که حتی به زحمت به گوش خودم می رسید سلام دادم..وبلافاصله سرم را به حالت قبل برگرداندم ..احساس میکردم چهارچشمی حرکاتم را زیر نظر دارد..وچه احساس بد و آزار دهنده ای بود که آن لحظه داشتم..جواب سلام را که داد گفت:تو حالت خوبه؟! انگار تو حال خودت نیستی؟!

بی اختیار نگاهش کردم و سریع گفتم :بله خوبم!

گوشه ی لبش بالا بود..چشمانش حالت خاصی داشت..حالتی شبیه به تمسخر..!نا خود آگاه چیزی در دلم فرو ریخت..چرا نفهمیدم که به تمسخر حالم را پرسیده؟ ..نه این کارش عمدی نبود!رفتار بچه گانه ی من همه را به تمسخر می انداخت..آرسام من ..مرد آرزوهای من که تقصیری نداشت..باید از مقابلش کنار میرفتم..من طاقت این فاصله ی نزدیک را نداشتم..قلبم داشت از جا کنده میشد..بیخشدی گفتم و پاهای خشک شده ام را سمت در کشیدم

_کمک نمی خوای؟

لحن صدایش اینبار هیچ ردی از تمسخر نداشت..برگشتم و بدون نگاه به صورتش با سری در یقه فرو رفته گفتم:درو باز گذاشته بودم..ولی باد زد و بست ..هرچی هم در زدم مادرم نشنید که بیاد باز کنه..الانم موندم پشت در نزدیک شد و جلوتر از من مقابل دروازه ایستاد

_آیفون که دارین!

_اون واسه طبقه بالاست..زیرزمین آیفون نداره!

نمی دانم کجای حرفم عجیب بود که برای لحظه ای برگشت و نگاه گذرای به صورتم انداخت..من هم که ترسیده بودم با همان نیم نگاهش ذوب شوم به محض چرخیدن سرش دوباره سرم را توی یقه ام فرو کردم و سکوت کردم

خم شد و دستش را سمت لولاهاى در برد

_اسمت چیه؟!

به خودم آمدم و اینبار بدون مکث گفتم:سایدا

سرش را بالا گرفت

_یعنی چی اون وقت؟!

_سایدا به زبان کردی یعنی سایه ی مادر!

چیزی نگفت..سرش را پایین گرفت و مشغول شد..چند ثانیه ای زمان برد تا اینکه در باز شد..بلند که شد در تا نیمه باز کرد و گفت:خُب سایه ی مادر! می تونی بری داخل..اما یادت باشه که دیگه نه از پشت پنجره ونه از خیابون زاغ سیاه کسی رو چوب نزن! تو عالم همسایگی اصلا کار درستی نیست!

احساس کردم خون در رگهایم منجمد شد و قلبم از حرکت ایستاد! انگار هیچ شدم،پوچ شدم،نیست شدم..و ای کاش قطره ی آبی میشدم و داخل زمین فرو میرفتم..

نزدیک تر شد..بیشتر از چند سانت فاصله ای بینمان نماند ..ترسیدم و بی اراده سرم را بالا گرفتم..از حالت چشمانش به

یک باره قلبم فرو ریخت..باورم نمیشد که من از طرز نگاه مرد رویاهایم تا این حد ترسیده باشم

_ترفند ساده نمایی خیلی وقته که دیگه جواب نمیده خانم..هیچ دختری آفتاب و مهتاب ندیده نیست!

مثل یک زبان بیگانه حرفش را نفهمیدم..ترفند ساده نمایی جواب چه چیزی را نمی داد؟؟؟..دستم را به دیوار گرفتم و

عقب رفتم..سرم داشت گیج میرفت..نگاهم کرد،با همان حالت خاص چشمانش که حس خوشایندی برایم نداشت..همان

لحظه میان نگاه مبهوتم پوزخندی زد و با گفتن شب خوش! از کنارم فاصله گرفت و رفت..

آرسام

به محض ورودم به خانه یکراست راهی اتاقم شدم..سرم تیر می کشید و توی دلم هرچی فحش آبدار بود نثار دختران

تهران کرده بودم..چه کاری بلد بودند جز جلب توجه؟! تا فرصت را مناسب می دیدند کمر می بستند به نابودی اعصاب

آدم! یکی تا رفتن به مرز حقارت التماس می کرد! هنوز تشنه ی طعم آغوش صدها مرد بود و آن وقت ادعای عاشقی

میکرد! یکی به شب گذرانی های با لذت چند روزه هم قانع بود..حرفش این بود:فقط دو شب با من باش و بعد هر جا

هستی باش! یعنی حتی مجازی به من تجاوز کنی!! این جماعت بیشتر از جنس ماده بودند تا از جنس دختر! کسی که برای

غرورش،شخصیتش،قداستش ذره ای بها نمی داد..همان بهتر که فقط ماده می ماند و دختر بودن را به یغما نمی برد.این

یکی که دیگر نوبرش بود! خودش را به پاکی مریم مقدس تصور میکرد! آخ که چه قدر بدم می آمد از این دخترهای

متفاوت نما! دخترهایی که تلاش می کردند یاد دختران قدیم را در ذهن آدم زنده کنند! اما فقط تلاش می کردند!..مگر

غیر از این بود که این روزها ظاهر ساده و رفتاری ساده تر جز یک حربه ی زنانه برای جذب و جلب طرف مقابل نیست!

بدون تعویض لباس روی تخت افتادم..گرسنه بودم ..اما خسته و بی حوصله تر از آن بودم که سر میز شام حاضر باشم و

همراه بقیه با اشتهای کامل رفع گرسنگی کنم..دلم فقط خواب می خواست و تنهایی..رو به پنجره به پهلوشدم ..اما تا

خواستم چشم روی هم بگذارم یکی در اتاق را نه به آرامی بلکه بدون ملاحظه باز کرد..احتمالاً پشت سرم کسی نبود جز

مزاحم همیشگی رامسین! با این حال هیچ عکس العملی از خودم نشان ندادم تا شاید نیامده برگردد

_آرسام خوابی؟!!

چشمهایم را با سماجت روی هم فشار دادم و هیچ تکانی به خودم ندادم

فیلم بازی نکن پسر جان! یه دقیقه ای خوابت برد؟!

از پهلوی به شکم شدم و به اجبار چشم باز کردم

_نمی خواستم بدونی که خوابم می خواستم بدونی که مزاحم خوابمی

حرفی نزد... سکوتش را که دیدم سر برگرداندم و نگاهش کردم... آخی! طفلکی ناراحت شده بود... زیاد به خودش نگرفت

و نزدیک تر شد

_آرسام حواستو جمع کن! قرار نیست همیشه حاضر جوابی های تو بی جواب بمونه!

توی اوج پریشانی بودم ولی نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم... حتی لحن حرفهای تهدید آمیز را هم بلد نبود ولی داشت

تهدید می کرد..

بی کینه خندید و گفت: اومدیم رعشه به جونت بندازیم خنده رو لبات گذاشتیم! عیبی نداره ما اینیم دیگه!

استاد تغییر جو بود!

لبه ی تخت تکیه داد و توی چشمم دقیق شد

پیش دختر همسایه چیکار میکردی؟

یادم نرفته بود این قبیل سوال هایش را بی مقدمه می پرسید... اما یادم رفته بود که هنوز هم کنجکاوی اش را ارضا

میکرد!

_گل بگیرن اون پنجره هایی رو که پشتشون یه عده آدم فوضول وایسادن و کارشون فقط فوضولی کردن تو کار مرڈمه..

دوباره ساکت شد... دوباره با صراحت حرف زده بودم... دوباره ناراحت شده بود... اما من پشیمان نبودم... خودش خوب می

دانست که بد موقعی به سراغم آمده!

_وای آرسام! تو امروز خیلی بدتر از دیروز و روزای قبلی! زدی به سیم آخر! غیر قابل تحمل تر شدی!

_اگه این طوره! پس چرا الان اینجایی؟ برو خودتو اذیت نکن!

طبق موضع همیشگی اش مهربان شد..خندید..چطور می توانست ناراحت باشد و بخندد! شاید رفتارش برای خودش عادی

اما برای من عجیب و غریب بود

_گفتم که ما اینیم! یاد گرفتیم برادرمونو همه جوړه تحمل کنیم!

بلند شدم و نشستم..باید مدارا میکردم و می گذاشتم کنجکاو ی اش را ارضا کند وگرنه دست بردار نبود

_پیش دختر همسایه چی کار میکردم؟! می خواستم اون ی که نزدیک به چند ماهه از پشت پنجره ی خونش مثل یه گربه

چشماس و واسم تیز کرده و نگام میکنه رو از نزدیک ببینم همین!

_خُب دیدیش؟

_آره دیدمش توصیفش کنم؟!

سرش را که با تحکم تکان داد بی اختیار خنده ام گرفت

_آخه چیزی واسه توصیف کردن نداشت،جز یه صورت پشمالو..ابروهاشم که دیگه نگو! البته اینا فقط فیلمشونه!تصور می

کنن با یه جاذبه ی باور نکردنی طرف و خر کردن!اما اشتباه کردن،خودشونو خر فرض کردن!

_نه.. تو داری اشتباه می کنی!تویی که دورو برت جز دخترایی امثال مهشید دختری ندیدی!پس طبیعیه که سایدا رو

بخوای مثل مهشید ببینی!

گوشه ی لبم با یکتای ابرویم همزمان بالا رفت

_باریکلّا راه افتادی!آمار دخترای همسایه رو هم که داری!

_معلومه که دارم چند ساله که همسایمه..هر روز جلوی چشممه!و میدونم سایدا دختریه که تو در موردش هیچ چیز نمی

دونی

_آره نمی دونم!ولی میدونم که از همه ی دخترا متنفرم..به استثنای ظاهر متفاوتشون جنس همشون عین همه

_ظاهر متفاوت..و ذات متفاوت..اینو یادت نره..سایدا دختر خوبیه

سخت بود شنیدن حرفهای رامسین و مهار نکردن اعصاب نداشته!

_بس کن دیگه! چه قدر سایدا سایدا می کنی؟! اگه دختر خوبیه! اگه چشمتو گرفته! آستیناتو بزن بالا..تو که عشقِ

دخترای خوب و داری دیگه چرا معطلی؟!

بعد از چند لحظه ای مکث و خیره شدن توی چشمم سکوتش را شکست و گفت: اگه به جای تو عاشق من بود..اگه به

جای تو من و از پشت پنجره اون طوری با التهاب و بی قراری نگاه می کرد حتما قدر همچین فرصتی رو می دونستم و

مطمئن باش نمیداشتم محبتای خالصانش بی جواب بمونه

_حتی اگه زیر زمین نشین بود؟!

چه واضح چشم هایش ملتهب شد!..آمرانه خندید و گفت: ارزش آدما به جا و مکان نیست!

دقیق شدم روی همان چشم های ملتهبش! حرفهای تازه خواندم..نگاهش به حس من دروغ نمی گفت!..من به خوبی حس

کردم که برادر من عاشق سایدا شده!

سرش را بالا گرفت..نگاه خیره ام را روی خودش دید و بلافاصله باشیپنت گفت:توصورت من دنبال چی می گردی؟!

شانه ای بالا انداختم و چشمکی حواله اش کردم

_هیچی!!

تا خواست سر از جواب مرموزی که به سوالش داده بودم دریاورد موبایلم زنگ خورد..مهشید بود..برخلاف میلیم باید

جواب میدادم تا از نگاه مردد و منتظر رامسین فرار کنم

_الو؟

جوابم را با صدای ریز و ظریفی از پشت خط شنیدم

_خسته نشدی از چهار شب تنهایی؟! من که کلافه شدم

با نگاهی کوتاه به رامسین که حالا روی صحبت های تلفنی من دقیق شده بود گفتم:خستم بشم این تنهایی ها با تو پر

نمیشه ..

_خسته که هستی از منم کلافه تری! به خاطر قوانین مسخره ای هم که واسه خودت گذاشتی به این زودیا نمی تونی

کیس مناسب تو پیدا کنی.. می بینی که منم صبوری کردم! دلم نیومد جای تورو بدم به یکی دیگه! پس نذار بیشتر از این

خودمونو خسته کنیم!

نمی دانم چرا امروز همه می خواستند یک بند روی اعصابم باشند

_الهی بمیرم که جای من و محفوظ نگه داشتی! یه وقت به کسی ندیا؟!

دو هزاره رامسین کج افتاد و دهانش با بهت باز ماند.. مهشید که خوراکش این حرفها بود با هیجان خاصی گفت: چیه؟!

چشمکی به رامسین زدم و ذوق مهشید را کور کردم

_جای من و دیگه!!

دختره ی احمق لحن تمسخر آمیزم را جدی گرفته بود

_حالم از حالگیریت بهم می خوره

اعصاب داغونم را با کشیدن یک نفس عمیق خالی کردم

_خُب به جهنم که می خوره! چیز اضافی می خوری که به من زنگ زدی! من با یکی تموم کنم یعنی تموم! یعنی بار بعدی

وجود نداره! حالا هرچه قدر دوست داری خودتو به آب و آتیش بزنی!

بدجوری سوخت.. صدای جلزو ولزش به وضوح از پشت خط حس میشد..

_تو فکر کردی کی هستی که...

رامسین گوشی را از گوشم کشید و حرفهای مهشید نصفه و نیمه ماند

_ولش کن.. خوشت میاد باهاش دهن به دهن شی!

راضی از لطفی که در حقم کرده به موهایم چنگ زدم و کلافه گفتم: می بینی که اون ول کن نیست.. بدم میاد آویزومه

موبایلم را روی تخت انداخت و سرجایش نشست

_تقصیر خودته..وقتی که میفتی دنبالشون باید به فکر آویزون شدنشونم باشی!

بی خیال حرف زدن شدم..حرف زدن با رامسین تکرار نقطه سر خط بود..همان لحظه مامان فرشته ی نجاتم از دست

تذکرات رامسین که احتمالاً قرار بود به طور زجر آوری گوشزد کند شد و برای دعوت به میز شام در اتاقم را باز

کرد..به عمد نفس راحتی جلوی چشم رامسین کشیدم..از تخت پایین آمدم و جلوتر از خودش پشت سرمامان از اتاق

خارج شدم

سایدا

شبم مشت آرامی به بازویم زد و با اعتراض گفت :سایدا زانوی غم بغل نگیر دیگه!اتفاقیه که افتاده!

در حالیکه هنوز پس لرزه های زلزله ی حرفهای آرسام دلم را تکان میداد و به آشوب می کشید با پریشانی روبه شبم

کردم و گفتم :کاش همون لحظه که روبروش وایساده بودم متوجه حرفاش می شدم

_مثلاً چی کار می کردی؟!جفت پا میرفتی توشیکمش؟!

_نه ولی حداقل از اشتباه درش می آوردم..اون رفتار من و یه ترفند دونست..فکر کرد من دارم ساده نمایی می کنم تا یه

جورایی پیشش جلب توجه کنم و سمت خودم جذبش کنم

بلند خندید و گفت :اونم چه فکری کرده؟!کاری هم باشه که تو بلد نشی همین جذب کردن طرفه!

چه وقتی را برای دست انداختن گیر آورده بود!

_باز تو چایی نخورده پسر خاله شدی!

دست روی صورتش کشید و با شیطننت گفت:من پسر خاله ام؟!من سیبیل دارم؟!نخیر خانم!تو سیبیل داری!تویی که

صورتتو مو برداشته!عین خیالتم نیست

کلافه شدم!من چه میگفتم!!وچه میگفت!

_شبَنم می‌شه بی خیال صورت من بشی؟

همزمان با فشار دندان هایش روی هم مشتش را هم روانه ی زانویش کرد..حرص و جوشی که روی یک مشت موی

بورِصورتِ دوستش می خورد ستودنی بود!

_چرا باید بی خیال بشم؟ تو دیشب می تونستی با یه صورت تمیز و بی مو جلوش ظاهر بشی، احساساتش و قلقلک بدی..یا

مثلاً یه تَن ظریفی به صدات بدی و گوشاشو محو شنیدن حرفات کنی!!..من مطمئنم اون دیشب محض رضای خدا نیومده

سراغت..فهمیده خواست پیششه خواسته از نزدیک ببینت!..بنده خدا وقتی هم که دیده به جای ابروهای چَمَنیت حتی یه

ابروی تمیز و برداشته هم واسه جلب توجهش نداری ناچار گفته داری ساده نمایی می کنی!

خودم را درگیر حرفهای بی پرده اما بی غرضِ شبَنم نکردم..او تنها برداشت خودش را از حرف و رفتار آرسام گفته بود

که با برداشت و تصور من یکی نبود..هرچند که همیشه شوخی چاشنیه حرفش بود و محض رضای خدا هیچ وقت جدی

نمی شد

_تا آرسام عاشقم نشه منو نمی بینه..اگه به خاطر صدام یا صورتم سراغم بیادحتما از روی هوس اومده ولی من اینو نمی

خوام..دلم می خواد اگه من و خواست برای همیشه بخواد منم برای همیشه داشته باشمش..حالا اگه مرد آرزوم قسمتم

شد با این چیزایی که تو میگی می تونم برای همیشه نگهش دارم؟!مگه میشه یه صورت جوون و جذاب،یا یه صدای

ظریف و دلنشین و برای همیشه داشته باشی و بتونی باهاش یه عمر یکی رو اسیر و گرفتار خودت کنی؟!انه شبَنم

جونم!من به جای اینا براش یه عشق و احساس ناب دارم که جاش توی دلم محفوظه..اگه روشو به سمتم کرد و خواست

من و ببینه باید عشقم و ببینه نه ظاهرم و..وگرنه اگه قرار بود به جای احساسم به ظاهرم برسَم نمی گفتم فقط

آرسام..میگفتم همه!

نگاه متفکرش را چند لحظه ای توی چشمم دوخت و گفت:قبول ولی توی دوره و زمونه ای که مردم عقلشون توی

چشمشونه حرفات آرمانی و شعار گونه اس

من به حس درونی ام ایمان داشتم ..حسی که ستون محکم عشقم بود..حسی که می گفت آرسام همانسیت که تو در ذهن خودت آفریدی..کاش هیچ وقت به این حس خوب کافر نشوم..کاش ایمانم به این حس پابرجا باشد..

_من همه چیزو می سپارم به زمان..اگه خدا بخواد و آرسام اونی باشه که حسم میگه همه چیز جفت و جور میشه..

نمی دانم آن لحظه چه فکری کرد که بلافاصله دلجویانه گفت:سایدا منظور من این نیست که آرسام ظاهر بینه و تو ظاهرمناسبی برای جذبش نداری..نه اتفاقاً تو خوشگلی، ظریفی..فقط کافیه یه رنگ و لعابی به خودت بدی تا جذابیتت به چشم بیاد

شاید اولین قدم برای توی چشم بودن همین هایی بود که شبنم گفت..اما من دنبال راهی بودم برای توی دلش بودن..نه توی چشمش..

_اگه نیازی بود چشم!همون کاری رو می کنم که تو میگی!

متفکرانه نگاهم کرد و با لبخند گفت:سایدایی ناراحت که نشدی؟!من هنوز عادت نکردم طرز فکر خودم و به دیگران دیکته نکنم

مگر میشد از شبنمی که توی دلش چیزی نبود ناراحت شد..

_عیبی نداره کم کم عادت می کنی!

شانه هایش را بالا انداخت..دست توی کیفش برد و بسته ی کادوپیچ شده ای از داخلش بیرون کشید

_تولدت مبارک سایدا..این کادوی ناقابل از طرف من قبول کن

انگار که تمام دنیا را توی دستهای شبنم دیده باشم به کادویی که مقابلم گرفته بود خیره شدم..یادم نمی آمد که تا به

حال از دست کسی برای تبریک تولدم هدیه ای گرفته باشم..بسته را از دستش گرفتم و گفتم:مرسی شبنمی..واسه چی

خودتو به زحمت انداختی؟

چشمکی زد و گفت:تعارف تیکه کنم؟...!باشه چه زحمتی؟!ما که تودار دنیا یه رفیق بامرام بیشتر نداریم!..

خندیدم و او دنباله ی حرفش را گرفت:

_حالا بازش کن ببینیم خوست میاد

سرم را پایین گرفتم و مشغول باز کردن کادو شدم که توی یک لحظه صدای افتادن چیزی روی زمین و به دنبالش صدای ناله و فریاد مامان از بیرون بلند شد..هراسان کادو را روی زمین گذاشتم و به بیرون از اتاق دویدم

مستأصل و نگران روبروی میز دکتر معالج مادرم ایستاده بودم و توی دلم خدا را التماس می کردم که اتفاقی برای پاهای مادرم بعد سقوطش از پله ها به پایین نیفتاده باشد..دکتر بعد از بررسی عکس های مچ پاهای مادرم عینکش را از روی چشمانش برداشت و سرش را بالا گرفت..بی اراده قدمی به جلو برداشتم و تقریباً خودم را به لبه ی میز چسباندم و با اوضاع و احوالی نگران و منقلب گفتم

_آقای دکتر مشکلی که نیست؟ پای مادرم نشکسته نه؟

عکس ها را از توی دستش روی میز رها کرد و گفت:خوشبختانه نشکسته ولی پاهای مادر شما یه مشکلی جدی تر از شکستگی داره

ترس و دلشوره ی بدی توی دلم راه باز کرد

_چه مشکلی؟

بدون اینکه بخواهد جواب سوالم را بدهد دوباره روی عکس ها متمرکز شد و به آرامی روی میز ضرب گرفت

_تا به حال به یه متخصص ارتوپد مراجعه کردید؟!

_نه!

بلافاصله نگاهش را روی صورتم گرفت..نگاهی که من را به خاطر کوتاهی و سهل انگاری در برابری سلامتی مادرم سرزنش میکرد

_انگار افتادن مادرتون از پله ها به پایین یه مورد اتفاقی و بی دلیل هم نبوده..یه جورایی سبب خیر شده تا حداقل برای اولین بارم که شده گذر شما به اینجا بیفته..اوضاع مفصل پای مادرتون تعریفی نداره خانم!

طبق عادت با نوک دندان افتادم به جان پوست لبم و انگشتهای دستانم را توی هم گره زدم.. آن لحظه مهار اضطرابم

کاری خارج از توانم بود

_چرا آقای دکتر؟ چرا اوضاع مفاصلش تعریفی نداره؟ مگه مشکل پاهای مادر من چیه؟

نفس عمیقی بیرون فرستاد و کمی خودش را روی صندلی جابه جا کرد

_تعجب میکنم شما چطور متوجه ورم غیر عادی پای مادر تون نشدی؟ اصلاً اون بنده خدا چطوری داشته با پاهاش راه می

رفته!

بابهت از کنار میز عقب رفتم و دست روی پیشانی ام گذاشتم.. پیدا بود که دکتر حرفهای تکان دهنده ای برای گفتن

دارد

_طبق تشخیص من مادر شما دچار یه بیماری سیستمیک به نام آرتریت روماتوئید شده که یه بیماری خود ایمنه.. توی

این بیماری سلولای خودی به ارگانها و مفاصل بدن از جمله مفاصل پا حمله می کنن.. البته برای تشخیص نهایی لازمه که

از بقیه مفاصل بدن هم عکس برداری بشه

زیر شلاق های بی امان حرفهای دکتر سرم به دوران افتاد و برای حفظ تعادل مبلای که پشت سرم بود به دادم رسید.. من

برای رفتن حتی یک خار کوچک به پای مادرم بی طاقت بودم.. این درد عظیم برای پاهایش که دیگر امانم را می

برید.. اختیار چشمم از دستم رفت و مقابل چشمهای دکتر اشکهایم جاری شد

_گریه نکن دختر جان! بیماری مادر شما بی درمان که نیست..

اشکهایم را پاک کردم.. دیگر کوتاهی و غفلت کافی بود.. از این لحظه به بعد باید شش دانگ حواسم را به سلامتی مادرم

می دادم.. بلند شدم و برای دومین بار مقابل دکتر ایستادم

_آقای دکتر میشه بگید درمان بیماری مادرم چطوره؟ من باید چی کار کنم

نگاهش توی چشمم چند لحظه ای طول کشید.. بی شباهت به پدر مهربانی که دلش برای دخترش سوخته نگاهم نمی

کرد..همان طور منتظر شنیدن حرفی از دهانش مانده بودم که لبخند امید بخشی زد و گفت:نگران نباش دخترم..اول بهتره برای جلوگیری از اتلاف وقت پرونده ی پزشکیو توی همین بیمارستان تشکیل بدیم..بعد درمان های دارویی رو شروع می کنیم..تو هم باید توی خونه مراقبتش باشی تحت نظر پزشک هم باید یه فیزیوتراپ نرمش های خاصی رو روی پاهاش انجام بده..یه کفش طبی هم براتون می نویسم که می تونی از داروخونه تهیش کنی!

سخت نبود فهمیدن اینکه چرا دکتر محتاط و مردد حرف میزد..ظاهر ساده و بی تجلل من خبر از فقر مالی ام میداد و او سعی کرده بود به شکلی عادی و غیر مستقیم من را در جریان هزینه ی داروها تا کفش طبی قرار داده باشد..بی اختیار لبخند تلخی زدم و تشکر کوتاهی کردم..برای رفتن از اتاق سمت در راه افتادم..دکتر که تا آن لحظه احساس میکردم با نگاهش بدرقه ام می کند از پشت سر گفت:وایسا دخترجان!

ایستادم و به عقب برگشتم..او هم پشت میزش ایستاده بود

__یه چیزی رو یادم رفت بگم..انگشتای هردو پای مادرتون به خاطر همین بیماری تغییر شکل داده..البته در ظاهر زیاد مشخص نیست ولی توی عکس کاملاً معلومه..اما تا تغییر شکلش غیرعادی نشده بهتره هرچه زودتر جراحی بشه..وگرنه تعادلش و برای ایستادن یا راه رفتن از دست میده..نظر من اینه که بعد از بررسیه تیم پزشکی جراحیشونو انجام بدن بعد مرخص بشن..

چه دکتر خوبی بود که مراعات حال آدم را میکرد..اما همین طوری هم نفسم یک جا بند آمد..به زحمت سری برایش تکان دادم و دوباره رو به سمت در کردم..من دختر توداری نبودم..چطور می توانستم بشنوم که ممکن است مادرم تعادلی برای ایستادن و راه رفتن نداشته باشد و همان لحظه اشک نریزم؟!..چه خوب که این اشک ها از دید دکتر پنهان ماند تا بیشتر از این احساس ترحم و دلسوزی نکند

با پاهایی بی رمق از راهرو خارج شدم و روی اولین صندلی که توی سالن به چشمم خورد نشستم..نباید دست روی دست می گذاشتم..از یک طرف سلامتی مادرم در میان بود و از طرفی هزینه ای که سلامتی اش را تضمین می کرد..می دانستم هزینه ی درمان و جراحی پول گزافی هم نباشد پول کمی نیست..هرچند که آهی در بساط نبود اما شده از زیر سنگ هم

باید این پول جور میشد..نگاه پریشانم را بی هدف به انتهای سالن دوختم..فکر کردم به اینکه چطور باید این هزینه پرداخت میشد وقتی دستم جایی بند نبود..!دلم به کسی گرم نبود!

ناخودآگاه افکارم را به زبان آوردم و بی اختیار به خودم نهیب زدم..چطور دستت جایی بند نیست وقتی که می دونی دست خدا بالای همه ی دستهاست..چطور دلسردی می کنی وقتی که خدا گرمی بخش دل همه ی انسان هاست..استغفار کردم از ناامیدی..از یأسی که دلم رابه لرزه می انداخت..یاد جمله ی همیشگی مادرم افتادم...می گفت اگر مشکلات روبه سمتت کردن؛ تو رو به سمت خدا کن که در برابر سختی ها تنها توکل قوی چاره سازه..همان لحظه خدا را یاد کردم و از ته دلم به او توکل کردم..

موبایلم توی جیبم زنگ خورد..شبنم بود..طفلی از خانه تا بیمارستان را کنارم آمد و تا ساعتی قبل هم اینجا بود..دلش نمی خواست که تنهائیم بگذارد اما چون غیبت طولانی اش از خانه خانواده اش را نگران میکرد راضی نشدم که بماند..تلفنش را جواب دادم..جوای احوال مادرم شد و یاد آوری کرد که در صورت نیاز بدون تعارف با او تماس بگیرم..خیالش را این بابت راحت کردم و بعد از قطع تماس بلند شدم و سمت اتاقی که مادرم در آن بستری بود راه افتادم..

بعد از افت فشاری که داشت حالا با تنظیم شدن فشارخونش یک ساعتی را خوابیده بود..بالای سرش ایستادم و به صورت رنگ باخته اش نگاه کردم..چشمهای تا نیمه بازش را کامل باز کرد

_خوبی مامانم؟جاییت که درد نمی کنه؟

با تنی ضعیف هم لبخندش قوی بود

_خوبم عزیزم..فقط یه خُرده پاهام سنگینی می کنه..نفهمیدی جواب عکسا چی شد؟

می دانستم حتی اگر حقیقت را هم بگویم..روحیه اش را نمی بازده..او زن باختن نبود..اما امروز،توی لحظه ای که بند بند وجودش خسته و بی جان بود وقت مناسبی برای تکرار حرفهای دکتر توی گوشش نبود

_خدارو شکر مشکلی نیست پاهات شکستگی نداشته

_خُب خدارو شکر..حالا که مشکلی نیست پس کی مرخصیم مادر؟

خوب می دانستم حتی یک ثانیه هم تحمل اینجا ماندن را نداشت..بعید نبود شاید برای اولین بار باشد که پایش به بیمارستان باز شده..بی تاب رفتن بود،بی تاب پشت چرخ نشستن و دوختن و غافل از چشموهای کم سو و تن بیمارش بودن..ساختگی به رویش اخم کردم و اشاره ای به پاهایش زدم

_ورم به این گندگی رو ندید بگیریم و همین جوری مرخص بشیم و بریم؟!

_اینجا بمونیم چی کار کنیم؟!چند سال پیش هم همین طوری باد کرده بود دیدی که خود به خود خوب شد و رفت..

_می بینی که دوباره اومده!اگه چند سال پیش میومدیم دکتر شاید الان این طوری نمی شد..همش پشت گوش انداختی منم که نامحرم دونستی!

حرفی نمیزد فقط با مهربانی نگاهم میکرد

_امشبم باید تحت نظر دکتر باشی تا ببینیم فردا چی میگن

چشمهایش را بازوبسته کرد و گفت:باشه دخترم هرچی تو بگی..حالا که امشب و اینجا موندگار شدیم تا هوا تاریک نشده یه سری به خونه بزن که یه وقت اینجا کم و کسری نداشته باشی داخل جالباسی توی کیفم یه مقدار پول هست..باخودت بیار برای فردالازم میشه

نه فردا مرخصی در کار بود..ونه پس انداز مادرم کفاف هزینه ی بیمارستان را می داد...عیبی نداشت خدا بزرگ بود..لبخند گرمی به رویش پاشیدم و برای اطاعت از خواسته اش چشمی گفتم

رامسین

باران..شدید می بارید..برف پاکن ماشین را روشن کردم و سرعتش را کم..امروز آرسام توی شرکت نبود و سکوت معنادار پدر نشان میداد که دلیل غیبت آرسام بی ارتباط با او نیست..می دیدم که رابطه ی خوبی باهم ندارند ..و می

دانستم که سردی این رابطه از کجا منشأ می گیرد..رفتار غریبانه ی پدرم تنها رابطه اش با آرسام را دربر نمی گرفت..من هم از بی مهری و سردی نگاه پدر بی نصیب نبودم..فقط صبوری کردم که تا به این لحظه دندان روی جگر گذاشتم و دم نزدم..ولی آرسام اهل تعارف نبود..بی مهری می دید بی مهری می کرد..محبت نمی دید سردی می کرد..رفتار او بازتاب کامل رفتار طرف مقابلش بود ویی کم و کاست مثل یک آینه انعکاسش میداد..بین ما تا پدرم فرسنگ ها فاصله بود..فاصله ای که کمبودها و نیازهای عاطفی من و آرسام را رقم زد ومن برای این فاصله،این کمبود،این نیاز..انگشت اتهام تنها به سمت پدر بود..

صدای زنگ موبایلم بلند شد..پیچ خیابان را رد کردم و سرسری نگاهی روی صفحه اش انداختم..شماره ناشناس بود..حالا که حواسم به اطرافم نبود و باران هم شدت گرفته بود ترجیح دادم پشت فرمان ناشناسی که پشت خط بود را بی جواب بگذارم..با کمترین سرعت ماشین را تا چند متریه خانه پیش بردم..باران بی امان روی شیشه می بارید و دیدم را به اطراف مشکل میکرد..اما به همان شکل مشکل هم دیدم که سایدا..همان دختر نجیب و سربه زیر همسایه با کیفی که روی دوشش انداخته بود از خانه شان بیرون زد ..به سمت انتهای خیابان راه افتاد.. و درست بعد از چند ثانیه موتور سواری که چند قدم پشت سرش کشیکش را می کشید گاز موتورش را گرفت و با سرعت بالایی خودش را به او رساند..وتوی یک چشم به هم زدن بند کیف را از روی شانه اش بیرون کشید..عصبانیتم را روی گاز ماشین خالی کردم و با همان سرعتی که به ماشین داده بودم جلوی پای سایدا روی ترمز زدم..اثری از موتور سوار توی خیابان نبود..پیاده شدم..قطرات باران بی وقفه از سر تا پایم سُر خورد..یک ثانیه هم برای خیس شدن زیر این رگبار کافی بود..جلوتر رفتم ..سایدا بعد از شوکی که با آن مواجه شد تعادلش را از دست داده بود و روی زمین افتاده بود..وحالا سرش پایین بود و هردو دستش حائل زمین

خم شدم و سرم را نزدیک صورتش بردم

_سایدا خانم؟

کف دستانش را از روی زمین برداشت و سرش را بالا گرفت..چشم توی چشمم شد..دیدم که با دیدنم جا

خورد..زانوهایش را از روی زمین برداشت و دستی به صورت خیسش کشید

_سلام

از نزدیک ساده تر از آنی بود که از دور نشان می داد..یک جفت چشم معصوم زینت بخش یک چهره ی بی آرایش

بود..نمی دانم چرا این دختر به چشمم غریبه نمی آمد..انگار که سالهاست می شناسمش!

_سلام..مشکلی برای پات پیش نیومده؟؟می تونی بلند شی؟

سریع خودش را جمع و جور کرد و بلند شد..از چه چیزی هراس داشت؟از من؟یا از کنارمن بودن؟

_نه مشکلی نیست فقط...فقط یه موتور سوار از پشت کیفم و زد

دلیل خجالت کشیدن و رنگ به رنگ شدنش آن هم تا حدی قدرت تکلمش را تحت شعاع قرار دهد را نمی دانستم..

_بله دیدم..چیز خاص و با ارزشی که توی کیف نبود!!بود؟

جواب سوالم را می دانستم ..می دانستم که آن قدم های تند و تیز از در خانه به سمت انتهای خیابان و آن گره ی محکم

انگشتان دستش روی بند کیف برای حفاظت از شی بی ارزشی نبود..بی شک این دختری که از نگاهش پریشانی موج

میزد نیاز مبرمی به محتویات داخل کیف داشت..سرش را پایین گرفت و نگاهش رابه دست های توی هم گره خورده

اش قفل کرد

_بله بود..یه بسته پول داخلش بود

از لحن حرفهایش فهمیدم که توی دلش چه تاسفی برای از دست رفتن پولش می خورد..حتما جایی کارش گیر بود!!

_سایدا خانم اگه کار واجبی دارین و جایی می خواین برین من می رسونمتون

با بالا گرفتن ناگهانی سرش حس کردم که حرف عجیبی از زبانم شنیده..شاید نگاه مستقیمش روی صورتم یک ثانیه هم

طول نکشید که بلافاصله سرش به پایین خم شد و گفت:ممنون آقا رامسین..جایی کار دارم اما خودم میرم مزاحم شما

نمی شم

حرفش را به تعارف گرفتم..با جیب خالی نه جایی می شد رفت و نه می شد کار واجبی را راه انداخت..از کنارش رد شدم..خیس آب بودم، او هم دست کمی از من نداشت..در ماشین را برایش باز کردم و نگاهم را به سمتش گرفتم _این بارون اجازه نمیده تا خود مقصد پیاده برین..پس اجازه بدین حق همسایگی رو به جا بیارم..بفرمائید سوار شید.. رویش را کامل به سمتم کرد..چشم هایش چراغانی بود..من این دختر را خوب شناخته بودم ..آن قدر صاف و ساده بود که حتی برای کوچکترین لطف هم خوشحالی می کرد ..وچه خوب که خوشحالی اش را پنهان نمیکرد..نزدیک شد..به آهستگی همان سلامی که داده بود تشکر کرد و سوار شد..در را بستم و خودم هم بعد از لحظه ای سوار شدم..

.....

ماشین را روبروی بیمارستان نگه داشتم..مسیر نیم ساعته را توی شرایطی طی کرده بودیم که شاید تمام این مدت سرش را تا آخرین درجه پایین گرفته بود و گهگاهی هم شاید به خاطر خشک نشدن گردنش برای لحظه ای کوتاه به روبرو خیره می شد..به جای صندلی هم به در ماشین تکیه داده بود..دلهره ی نشستن کنار یک مرد غریبه وادارش کرده بود تا آخرین فاصله ی ممکن را رعایت کند..دستش را روی دستگیره ی در برد و نگاهش را به سمتم برگرداند

_خیلی در حقم لطف کردین آقا رامسین..ممنونم

برای لطف بیشتر چه کار باید میکردم؟؟!

_خواهش می کنم کار خاصی نکردم..

در را باز کرد و خواست که پیاده شود

_سایدا خانم کمکی از دست من برمیاد؟

برگشت و بعد از چند ثانیه ای تأمل روی صورتم لبخند کوتاهی زد و گفت:تا همین جا هم کمک بزرگی در حقم

کردین..بازم ممنون..خداحافظ..

خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شد..باید حکمت رساندنش تا اینجا را کامل می کردم..با مجتبی تماس گرفتم..بعد از

دقایقی که به احوال پرسى و کمی خوش و بش گذشت سراغ دکتر ظریف را گرفتم..وقتی که گفت هنوز از بیمارستان به خانه برگشته لبخند بی اراده ای از روی خوشحالی روی لبم نشست..پس می شد که همین امشب جوای احوال مادر ساید از دکتر ظریف باشم..بالاخره او سرپرست تیم پزشکی همین بیمارستان بود..شماره موبایل دکتر را از او گرفتم و بعد از اینکه مطمئنش کردم مشکل خاصی پیش نیامده تماس را قطع کردم..و بلافاصله دکتر ظریف را گرفتم...

توی اتاق دکتر یک ربعی می شد که بیکار نشسته بودم..هر از گاهی عمیق نفس می کشیدم و پا روی پا می انداختم..

توی این فاصله هم جواب تلفن مادر را دادم و گفتم که یک ساعتی دیر به خانه برمی گردم..یک ربع شد نیم ساعت، تا اینکه سروکله ی دکتر پیدا شد..

_شرمنده رامسین جان که دیر کردم..چند تا از مریضای بخش هم باید ویزیت می شدن

به احترامش از جایم بلند شدم

_دشمنتون شرمنده دکتر..همین که با سر شلوغتون یه وقت ویزیتم به ما دادین خودش کلی لطفه!

خندید و نزدیک شد و دستش را جلو آورد

_حالت چگونه پسر خوب؟مجتبی که رفت سربازی دور ما رو به کل خط کشیدیا!خیال نکن که نفهمیدیم!

با اینکه به شوخی گفت اما حقیقت را گفت..دو سالی میشد که به خانه مجتبی رفت و آمدی نداشتم..در ظاهر سربازی

اش دلیل کم لطفی من به خانواده ی دکتر ظریف شد اما دلیل اصلی اش چیز دیگری بود..برای توجیه این کم لطفی

چاره ای نداشتم جز اینکه کارو مشغله را بهانه کنم

_باور کنید گیر و گرفتاری های کاری حتی فرصت سر خاروندنم بهم نمیده!

همچنان که دستم را توی دستش می فشرد یکتای ابرویش را بالا انداخت

_باور نمی کنم که...

_که گیر و گرفتاریام زیاد بوده؟!

_نه! باور نمی کنم که رامسین دروغ گفتن بلد باشه!

هر دو خندیدیم و او دستم را رها کرد

_بله حق باشماست...می دونم تو نبود مجتبی بی معرفتی کردم...ولی اگه هنوزم جایگاهم پیش شما همون پسر خوبه هست

و هنوزم من و برادر مجتبی می دونین بعد از این در خدمتم و سعی می کنم که کوتاهیای گذشته رو جبران کنم

پشت میزش رسید و همانجا رو به سمتم ایستاد

_معلومه که هنوزم همون پسر خوبه ای...ببینم الان و که برای جبران گذشته خدمت نرسیدی! این طور نیست؟

یادم رفته بود که این مرد فوق العاده شوخ طبع بود...سرجایم نشستم و گفتم: از دست شما دکتر! بابت اون که خدمت می

رسم به خونه می خوام به عرض ادبی هم به حاج خانوم بکنم...راستی حالشون چطوره؟

پشت میزش نشست و نفسی کشید که بیشتر شبیه آه بود

_از لحاظ روحی تعریفی نداره...دوری از سمیرا بدجوری داره اذیتش می کنه

نفسم را به سختی بیرون فرستادم...اسم سمیرا را که شنیدم...ضربان قلبم تند شد...وجدانم که بیدار می شد دلم به آشوب

می افتاد...من در برابر سمیرا نهایت بی وجدانی را کرده بودم...شک نداشتم که در قبال تنهایی او و در کنار آن افسردگی

مادرش مسئولم...و شاید باعث و بانیه تمام رفتار های این روزهایش منم...

دیگر آن میل و رغبت لحظات قبل را برای هم صحبتی با دکتر نداشتم

_سمیرا خانم مگه جایی رفتن؟!

این بار آهش همراه با افسوس شد

_مدتی که خارج از ایرانه

خارج از ایران!! یعنی برای کنار آمدن با موضوعی که بینمان پیش آمد این راه را انتخاب کرده بود؟

دستانش را روی میز به هم گره زد...توی چشمم خیره شد و بحث را عوض کرد

_مشکلی که پیش نیومده رامسین جان؟

حواسم را به او سپردم و گفتم: نه... فقط انگار یکی از همسایه هامون توی بیمارستان شماست..می خواستم از حالش باخبر

شم

_اسمش چیه؟

_مریم بهادری..یه زن میانساله که یه دختر جوون هم داره..

متفکرانه اسمش را زیر لب تکرار کرد و بعد از چند ثانیه ای سکوت بلافاصله گفت: همین طوره..خانم بهادری از بیمارای

تحت نظر منه..همین امروزم به بیمارستان آوردنش

_مشکلش چیه؟

_روماتوئید داره..یه بیماری که مفاصل رو درگیر می کنه..و چون خانم بهادری دیر مراجعه کرده و گذاشته بیماری

پیشرفت کنه هرچه زودتر باید جراحی بشه

بلافاصله اولین سوالی را که به ذهنم رسید پرسیدم: هزینه ی جراحیش بالاست؟

_بالا هم نباشه هزینه ی قابل توجه ایه..

_هزینه ی عمل و پرداخت می کنم فقط همون طور که گفتین زودتر جراحیش کنین

دست راستش را زیر چانه اش ستون کرد و نگاه عمیقی روی صورتم انداخت..نگاهی که بهتر از زبانش حرف میزد و

دلیل این کارم را می پرسید..اگر با زبان می پرسید می گفتم در برابرشان احساس مسئولیت می کنم..چون واقعاً هم همین

طور بود..من در قبال مادر و دختری که دست و بالشان تنگ بود و اجاره نشین بودند خودم را مسئول و موظف می

دانستم..نه برای به جا آوردن حق و حقوق همسایگی، و نه به خاطر ثواب بردن و حس انسان دوستی و ترحم..دلم می

خواست هوای این دختر را جور دیگری داشته باشم، حمایتش کنم..نه به این خاطر که بی پدر بود، بی برادر بود..بلکه به

این خاطر که دوستش داشتم..نگاه معنا دار دکتر زیاد طول نکشید و بعد از لبخند کمرنگی که روی لب نشانند

گفت: مطمئنم کاری که می خوای انجام بدی لطف بزرگی در حق این مادر و دختره..

گفت و سرش را پایین گرفت و پرونده ی زیر دستش را ورق زد..بلند شدم و طرف دیگر میز روبرویش ایستادم

_دکتر..اگه ممکنه فعلاً مبلغ و به حساب شخصیتون واریز کنم..نمی خوام قبل از اینکه خودشون برای پرداخت حساب اقدامی نکردن کاری بکنم..خودتون به محض اینکه فهمیدین برای عمل خانم بهادری احتیاجی به پول من هست..مبلغ رو به حساب بیمارستان انتقال بدین..این لطف و که در حقم کردین یه لطف دیگه هم بکنین ..اینکه نذارین بفهمن این کمک مالی از طرف من بوده اگه پرسیدن بهشون بگید خود بیمارستان هزینه رو پرداخت کرده

دست به سینه شد..و برای اعلام حمایت همه جانبه اش از تصمیمم لبخند غلیظی زد،هرچند که قبل از آن نگاه پر از تمجیدش گویای همه چیز بود

_رامسین من همیشه تو رو تحسین می کردم و می کنم..خیلی خوبه که قبل از این کار خداپسندانت برای غرور دیگران ارزش قائلی

کارم را خدا پسندیده بود یانه نمی دانم..اما می دانستم که من قبل از غرور سایدا باید برای احساس پاکی که او به آرسام داشت ارزش قائل باشم..ارزشی که نباید بگذارد حتی در صدی توجه من به سایدا پیدا باشد..و مسلماً اگر او و مادرش از پول بی نیاز بودند همین توجه و حمایت نسبت به او را هم از خودم سلب می کردم..

لبخند زدم و گفتم:ممنونم شما لطف دارین

سایدا:

اسکناس های هزار تومنی را با ناامیدی توی دستم مچاله کردم..موجودیه جیبم تنها ده هزار تومن بود و من پانصد هزار تومن ناقابل را دو دستی تقدیم کیف قاپ کرده بودم و بیچاره مادرم که خیال می کرد فردا با پس انداز چند ماهه اش با بیمارستان تسویه می کنیم و به خانه بر می گردیم..پشتم را به دیوار رساندم و پاهای خسته ام را دراز کردم..بعد از شنیدن حرفهای دکتر از وضعیت جسمانی مادرم..سعی کردم نا امید نباشم و روحیه ام را نیازم،توکلم قوی باشد و حرفهای دلگرم کننده مادرم را همیشه توی گوشم نگه دارم..اما حالا نمی دانم چه حسی امیدم را سمت نا امیدی می برد

و روحیه ام را سمت باختن..بدون پشتوانه مالی مگر می شد آدم روزهای سخت بود؟ اصلا پول که باشد مگر روز سخت هم وجود دارد؟..نالیدم از اینکه باز هم مشکلی پیش آمد و من کم آوردم..از اینکه هرگز نتوانستم شبیه مادرم باشم..مادری که نه گله داشت،نه شکوه و شکایت ..راضی بود،قانع بود به همان سهمی که خدا از مال دنیا نصیبمان کرده بود..اما من ناراضی بارها از خودم پرسیده بودم تا خدا هم بشنود..تا کی فقر؟ تا کی دور و بر بی پولی پرسه زدن؟..تا کی با چشمهای کم سو سوزن زدن و دوختن؟ تا کی روی پاهای خسته و ناتوان راه رفتن..کاش تاوان بی پولی ما بازی با سلامتی مادرم نبود..شاید آن وقت دیگر غصه ی نداری روی دلم این طور سنگینی نمی کرد..در حال کلنجار رفتن با خودم بودم که زن جوانی وارد نماز خانه شد..پاهایم را جمع کردم و بی اختیار از درد فقر و بی پولی آه بلندی کشیدم..یعنی خدا داشت ما را با فقر امتحان می کرد؟ آه که چه قدر این فقر شده بود بلای جانم ..نمی دانم چطور مادرم با چنین اوضاع و احوالی هم شکر خدا می کرد هم صبوری..من اگر جای او بودم زیر بار بی پولی تا الان شانه هایم از بی طاقتی شکسته بود..زن جوان رفت و سجاده اش را روبه قبله باز کرد..چادر سفیدش را روی سرش انداخت و ایستاد..او را دیدم و یک آن به خودم نهیب زدم

_بلند شو سایدا..نا شکری نکن..خواست که با خدا باشه گره ی هیچ کاری کور نیست..

اگر تا به حال همت نکرده بودم که این جمله را برای خودم اثبات کنم ..حالا عزمم را جزم کردم ..بلند شدم..وضو گرفتم..دو رکعت نماز خواندم و از خدا سلامتی مادرم را خواستم...

قبل از رفتن به حیاط بیمارستان سری به مادرم زدم ..نگاهش به پنجره ی اتاق خیره بود..صدای پاهایم را که شنید سرش را رو به سمتم برگرداند ..زردی صورتش به وضوح پیدا بود..به زحمت کمی خودش را بالا کشید و پشتش را به بالش تکیه داد..

_چرا دیر کردی دخترم؟

بالای سرش ایستادم و گفتم:یه مشکلی برام پیش اومد..

با وجود لحن آرام و نگاه خونسردم ترس را به دلش راه داد و نگران پرسید: چه مشکلی؟ اتفاقی افتاده؟

جای پنهان کاری نبود.. باید می شنید حرفهایی را که از آن بی خبر بود

_مامان من بی احتیاطی کردم.. پس انداز چند ماهتو به باد دادم.. کیفمو دم در خونه ازم زدن

حالت چشمانش نشان میداد که نگرانی اش بیشتر شده..

نفسی کشیدم و گفتم: ببخشید

با همان دستی که از سرم آزاد بود دستم را گرفت و گفت: تقصیر تو چیه مادر؟ جلوی پیشامد و که همیشه

گرفت.. ناراحت نباش تا فردا همه چی درست میشه

گاهی وقتها خوش بینی بیش از حدش کلافه ام می کرد

_داری غیب میگی؟! با کدوم پول؟ به لطف اعتبارت پیش خدا اگر هم قراره هوامونو داشته باشه.. فکر نمی کنم به این

زودی در حقمون معجزه کنه

در بحرانی ترین شرایط هم لبخند های دلگرم کننده فراموشش نمی شد

_منم فکر نمی کنم به خاطر جور شدن هزینه ی یه روز بستری شدنم توی اینجا نیازی به معجزه باشه.. خدا کریم تر از

این حرفاست

کاش حرفِ همان چند صد هزاری بود که دزدیده شد.. حرف ناگفته از پولی بود که باید هزینه ی جراحی پاهایش می

شد.. و ما حتی آهی در بساط نداشتیم که برای پرداخت این هزینه کفایت کند.. تا فردا که می فهمید موضوع فقط یک

افت فشار ساده نیست.. پس چند ساعت زودتر فهمیدن کار به جایی نمی برد

_مامان... دکترا تشخيص داده که ورم پاهات عادی نیست.. این یه بیماریه که مفاصل پاهات و درگیر کرده.. خیلی زودم

باید جراحی بشی.. تا فرم انگشتای پاهات برگرده.. تابتونی مثل قبل بدون هیچ مشکلی راه بری

سنگینی حرفهایم کجای دلش نشست که هیچ عکس العملی نشان نداد؟ اصلا سخت گرفت که سنگینی اش را حس

کند؟.. محال بود به فکر خودش نباشد.. به فکر زندگی که تنها با دست های زحمتکش او می چرخید.. قطعا به روی

خودش نمی آورد.. به چشم او من همان دختر بچه ای بودم که باید هنوز در دنیای بی درد و غم کودکی سیر می کرد.. اندوه نشسته در عمق چشمانش را به جای شنیدن ناله و زاری از زبانش دیدم.. دیدم که در ظاهر خم به ابرو نیاورد و از درون در خود مچاله شد.. من ناراحتی هایش را نادیده دیدم.. لعنت به اشک های بی اختیاری که نمی گذاشت مراعات حال ناخوش مادرم را بکنم.. اشک هایی که در ریختنش خود داری نکردم.. هنوز یاد نگرفته بودم مثل او قوی و محکم باشم چون برای پاشیدن من از هم طوفان لازم نبود، باد ملایم هم کفایت می کرد..

_مامان می دونی تا الان چه قدر در حق خودت کوتاهی کردی؟! خودت و رها کردی و من و زندگیم و چسبیدی.. نمی دونستی زندگی من تویی؟؟ که اگر خودت و سلامتیت نباشه می خوام دنیا نباشه؟.. میدونی که نمی خوام ستون زندگیم

سست باشه؟

اشک های لغزان و صدای لرزانم چشمهای او را هم خیس کرد

_دیگه نباید خودتو فراموش کنی.. نباید سلامتیتو ندید بگیری.. باید از زیر سنگم شده پول عملت جور بشه.. باید جراحی

بشی تا از اینجا بری.. باشه؟

اشک و لبخند را یکی کرد و معصومانه گفت: باشه

دوبار موبایل دایی را گرفتم.. جواب نداد.. به مادر گفتم بعدا دوباره زنگ میزنم و از اتاق خارج شدم.. نیمی از سالن طویل

بیمارستان را پشت سر گذاشته بودم که پرستاری از پشت سر، از داخل ایستگاه پرستاری صدایم کرد و گفت: همراه خانم

بهداری شمایی؟

وقتی که برگشتم و با نگاه به سمتش گفتم بله خودم هستم نزدیک شد و کاغذی را از توی دستش به سمتم گرفت

_چیزی که داخل این کاغذ نوشته شده رو از داروخانه تهیه کنید

کاغذ را گرفتم و تشکر کردم.. وبعد از اینکه رفت بلافاصله نوشته های روی کاغذ را خواندم.. نمی دانم باید چه قدر بابت

خریدشان پول پرداخت می کردم.. اما قطعا پولی که باید پرداخت می شد خیلی بیشتر از موجودیه داخل جیب من

بود.. کلافه و بلا تکلیف نزدیک خروجی بیمارستان ایستادم ..بدون پول که کاری درست نمی شد..می شد؟..تصمیم گرفتم از یکی پول قرض کنم و چون توی تهران به این بزرگی جز شبنم کسی را نداشتم به ناچار با خود او تماس گرفتم..چشم به انتهای سالن دوختم و منتظر برقراری تماس شدم..داخل راهرو یکی به چشمم آشنا آمد..خواستم دقیق تر نگاهش کنم که صدایی از پشت خط گفت:مشترک مورد نظر پاسخ گو نمی باشد لطفاً...

قطع کردم و از محل رفت و آمد مردم کنار رفتم..کمی هم خوش اقبالی چیز خوبی بود..نبود؟...نا امید نشدم..به خط ثابتشان زنگ زدم..بعد از خوردن چند بوق آزاد رفت روی پیغام گیر..نفسی کشیدم که بی شباهت به نفس آخر نبود.. _شبنمی سلام...من توی بیمارستانم .راستش به پول احتیاج دارم باید برای مادرم دارو تهیه کنم اگه پیغامو گرفتی سریع باهام تماس بگیر..

بغضم را فرو دادم و گوشی را از روی گوشم برداشتم..

_سایدا خانم؟

به عقب چرخیدم..پس رامسین بود که داخل راهرو به چشمم آشنا آمد..گذشته از چهره و قد و قامتش تن صدایش هم شبیه آرسام بود..او اینجا چه کار می کر؟..از کی اینجا ایستاده بود؟یعنی پیغامی که برای شبنم گذاشتم را شنید؟ نم اشک نشسته در چشمانم دیدم را تار کرده بود یعنی این را هم دید؟..به خودم آمدم..صدایم کرده بود..باید جواب می دادم

_بفرمائید آقا رامسین..

نگاهش را از روی چشمم سمت کاغذی که توی دستم بود سرازیر کرد..لبهایش را تکان داد ..اما صدای زنگ موبایل من فرصت حرف زدن را به او نداد..اسم دایی روی صفحه تلفنم افتاده بود..کار درستی نبود اگر جواب دادن به تماس دایی را به شنیدن حرفهای رامسین ترجیح می دادم..خواستم جواب ندهم..خواستم چشم از روی صفحه ی همراهم بردارم اما رامسین در کمتر ثانیه ای کاغذ را از میان انگشتانم بیرون کشید و بلافاصله گفت:تا شما تلفنتونو جواب میدین من زودی

میرم داروخونه و بر می گردم

طوری با عجله رفت که حتی فرصت نشان دادن عکس العملی را هم به من نداد..پس حرفهایم را شنیده بود..

همسایه ی به این خوبی داشتن

نعمتی بود برای خودش..حس کردم رامسین را در طول همین چند ساعت به خوبی شناختم..مرد محترم و مهربانی که بی

منت خوبی می کرد..در چشمهایش هیچ نشانی از غرور نبود..یعنی جز تواضع وفروتنی در نگاهش چیزی پیدا نبود..افکارم

را از تحسین رامسین بیرون کشیدم..دیر جنبیده بودم و تماس قطع شده بود..از توی سالن بیرون آمدم و داخل حیاط

روی یک نیمکت فلزی نشستم..اینبار من با دایی تماس گرفتم..اما به جای او زندایی جواب داد..سلام دادم و احوال

پرسی کردم..او هم احوالمان را پرسید و سراغ مادرم را گرفت..گفتم که کجا هستیم و چرا هستیم..وبعد نوبت من بود که

سراغ دایی را بگیرم..وقتی که گفتم با دایی کار واجبی دارم و حتما باید با او صحبت کنم سکوت معناداری کرد و بعد

از آن بلافاصله گفت که دایی مدتی است برای ماموریت کاری به خارج از شهر رفته و خطش را هم تغییر داده..خواستم

شماره ی جدیدش را بپرسم اما زندایی طوری در حرف زدن صرفه جویی می کرد که صمیمانه حرف زدن را سخت می

کرد..باقی صحبتها هم بی هوا سمت تعارف و حرفهای بی هدف کشیده شد..برای اینکه اصل مطلب را ادا کنم مابین

حرفهای زندایی شماره موبایل دایی را پرسیدم..واضح و آشکار حرفم را نشنیده گرفت و با یک معذرت خواهی بابت

اینکه کاری فوری برایش پیش آمده و باید تلفن را قطع کند خداحافظی کرد و دنباله ی حرفش را بوق های مکرر اشغال

گرفت..حرف از بیمارستان و بیماری مادر که شد فهمیده بود برای چه کاری زنگ زدم..مقصر هم نبود از اینکه شماره

دایی را نداد..یک بار که مبلغی را به ما قرض دادند طول کشید تا پولشان را برگردانیم انگ بد قولی به پایمان خورده

بود..مقصر من و مادرم بودیم که فکر کردیم می شود یک بار دیگر هم روی کمک دایی حساب کرد..اصلا چه کاری

بود؟!یک بار که زندایی را به جان دایی انداختیم برای هفت پشتمان بس نبود؟..!چشم بستم و فکر کردم به آن خلوتی

که توی نمازخانه با خدا داشتم..به آن دورکعت نمازی که خواندم..آن دعایی که برای سلامتی مادرم کردم..چطور نماز

خواندم و دعا کردم که حالا مایوس و ناامید از همه جا و همه کس اینجا نشسته بودم؟..راست می گویند که هر کس به

اندازه ی آبرویش پیش خدا از او جواب می گیرد..من گناهکار که سر سوزن آبرویی پیش خدا نداشتم..نماز و دعای من

که پیش خدا اعتباری نداشت..مگر راز و نیاز مرا خدا چند می خرید؟وای خدا من چرا دم به دم، دم از ناامیدی

میزدم؟..!!از افکاری که از خودم نا امیدم میکرد بیرون آمدم و از جایم بلند شدم..دمای هوا را نمی دانم اما احساس می

کردم که سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده..یکراست تا اتفاقی که مادر در آنجا بستری بود پیش رفتم..کنارش که بودم

امید به دلم برمی گشت..به محض اینکه چشمش به من افتاد..به سختی خودش را بالا کشید و گفت:مادر گشت

نیست؟چند ساعته که سرپایی

چرا..بودم..هم گرسنه بودم، هم خسته

_نه فعلاً گرسنم نیست..بعداً یه چیزی می خورم

_به داییت زنگ زدی؟تونستی باهاش صحبت کنی؟

_نه زندایی گفت رفته ماموریت..خطشم عوض کرده..مامان نمیشه از دایی پول قرض گرفت..یعنی دیگه نمیشه..باید به

فکر یه راه چاره ی دیگه باشیم

سرش را با ناامیدی تکان شاید او هم مثل من پیش خودش می گفت کدام راه چاره که به فکرش باشیم؟!ضربه آرامی

به در نواخته شد..نگاهم را به عقب برگرداندم..رامسین در آستانه ی در با کیسه نایلونی توی دستش ایستاده بود..

_اجازه هست؟

_بفرما پسر م

به صورت مادر نگاه کردم..با لبخند در حال استقبال از رامسین بود..رامسین داخل اتاق شد و با کمی فاصله کنار من،

روبروی مادر ایستاد

_حالتون چطوره خانم بهادری؟خدا بد نده؟

_ممنونم پسر م..زحمت کشیدی..هاله خانم چطورن؟

_شکر..سلام می رسونن

معطل نکردم و تا قبل از اینکه حضور رامسین در اینجا سوالی در ذهن مادر ایجاد کند گفتم: مامان من امروز آقا رامسین و خیلی به دردسر انداختم زیر بارون من و تا بیمارستان رسوندن و الان هم زحمت خرید از داروخونه افتاد به گردنشون لبخند مادر عمیق شد ..گویا او از مدت ها قبل رامسین را می شناخت ..مطمئن بودم که ته دلش خوشی می کند از اینکه جز خدا یکی دیگر هم هوایمان را دارد

_خیلی لطف کردی پسر..نمی دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم

رامسین لبخند گذرایی زد و گفت: این حرفا چیه؟ پس همسایگی به درد چه روزایی می خوره؟ هرکاری کردم وظیفم بوده وبعد میان زنده باشی پسرم گفتن های مادر نگاهش را رو به سمت من گرفت و گفت: سایدا خانم اگه ممکنه چند لحظه بیرون با شما صحبت کنم؟

دستانم را توی هم گره زدم و گفتم: بله حتما

کیسه را روی تخت، کنار مادر از توی دستش رها کرد و با گفتن با اجازه از اتاق بیرون رفت..با کسب اجازه از مادر به

دنبالش _____ از اتاق خارج شدم

رامسین:

پشت سرم آمد و پشت در اتاق روبرویم ایستاد..رفتارم، حرکاتم، حرفه ایم نباید به غرورش لطمه می زد..برای همین هرچه باید می گفتم و هر رفتاری که باید نشان می دادم را از قبل چندین بار توی ذهنم مرور کردم..با سری پایین انداخته حرف زدن؛ عادتش بود یا از خجالتش؟

_با من کاری داشتن آقا رامسین؟

از در تعارف وارد شدن را مناسب ندیدم

_اگه یه برادر به اسم رامسین داشتی آقا رامسین صداش می کردی یا بدون آقا؟

سرش را بالا گرفت..تعجب را از نگاهش می خواندم..جواب سوالم به اندازه ی چند ثانیه سکوت برایش سخت شد

_مسلماً بدون آقا صداش می کردم

_پس خیال کن من برادرتم با من راحت باش

گفت چشم و من یک نفس آزاد کشیدم..دیدن من به چشم برادرش وجدانم را آرام می کرد..شاید اینطور سوء تفاهمی

هم برایش پیش نمی آمد..بسته ای پول از داخل جیبم بیرون کشیدم و به سمتش گرفتم

_این پول و به عنوان قرض قبول کن..

چند لحظه ای به دستم خیره شد..با چهره گرفته و نگاه آشفته معصوم تر به نظر می رسید..سرش را پایین گرفت و حین

مرتب کردن لبه های مقنعه اش گفت:ممنون از تمام لطفی که به ما دارید..تا همینجا هم خیلی در حقمون خوبی

کردین..ولی نمی تونم این پول و قبول کنم

_نشد دیگه دخترجان!!پول قرض گرفتن از کسی که قبول کردی برادرت باشه نتونستن نداره..این پول یه قرضه..قرار

نیست که بهم برگردونی..در ضمن منی که شاهد دزدیده شدن پولتون بودم نمی تونم با بی خیالی و انگار که هیچ

اتفاقی نیفتاده برگردم خونه و شبم با خیال راحت بخوابم

بسته ی اسکناس را بالای دستش گرفتم

_لطفا بگیرش و برو صندوق..فیش و پرداخت کن..هرکاری هم برات پیش اومد می تونی روکمک برادرت حساب کنی

برای لحظه ای کوتاه مستقیم نگاهش را به صورتم دوخت..توی سکوت چشمهای پر از غصه و کمی نمناکش بی صدا از

کارم قدر دانی می کرد..دستش را از هم باز کرد و با تردید پول را از دستم گرفت..کاش هرگز حس نکند که غرورش

را نادیده گرفته..کاش این پول را به چشم صدقه نبیند..کاش بفهمد برای حمایت من از او و مادرش متی در کار

نیست..

آرسام اولین نفری بود که از سر میز صبحانه بلند شد..شاید سنگینی نگاه سرد پدر وادارش کرد که صبحانه اش را کامل

نخورده عزم رفتن کند..باورش کمی مشکل بود که رابطه پدر و پسری به تار مویی بند باشد و مدام این بند از طرف پدر

پاره شود..صدای اعتراض مادر بلند شد

_آرسام جان..تو که چیزی نخوردی؟ بشین پسرم..عجله نکن..باهم راه می آفتین

پدر پوزخند زد

_آره پسر مادرت راست میگه..!! بشین..عجله نکن..اصلاً بیخودی سحرخیزی کردی

منظورش از این حرفهای سربسته و تحقیر آمیز چه بود؟؟

آرسام که احساس می کردم به سختی اعصاب خود را کنترل کرده به سمت پدر چرخید و با رساندن دستانش به لبه ی

میز نیم خیز شد

_می دونم که اخراج کردن پسر از کار برات از هر کاری آسون تره..توی اون شرکت،توی چشم تو..همه ی آدمای

ابزارن..که اگه باب میل تو کار نکنن..باید به صلاح دیدت از جلوی چشمتا برون کنار..حالا می منونم که ناخواسته

لطف و شامل حالم کردی و نذاشتی که بیشتر از این جلوی چشمتا باشم

مادر با چهره ی پر از تشویش ساکت بود..طبق معمول موقع بحث کردن های لفظی آرسام و پدر طرف هیچ کدام را

نمی گرفت..آرسام رفت و پدر برای جانب داری از خودش بلند شد

_وقتی توحقت لطف کردم که اندازه ی یه کارمند ساده قابلیت نداشتی..نشوندت رو صندلی مدیریت..بهت شأن و

منزلت دادم..کوچیک بودی بزرگت کردم..کاری کردم سری توسرا درآری..اما تو چی کار کردی؟!هرچی گفتم ساز

مخالفت زدی..هر بار که بهت احتیاج داشتم خودت و کنار کشیدی..انگار مثل یه رقیب ورشکسته یا یه دشمن کینه ای

چشم دیدنمو نداری چون هر بار که صحبت از یه سود کلان و یه منفعت پر وپیمون شد گوشاتو بستی و هیچی نشنیدی..

سرم تیر کشید..ای خدا...شکایت حرفهای نسنجیده ی پدرم را کجا باید می بردم؟؟؟

عصبانی بودم..دلم می خواست از آرسام دفاع کنم..اما ترس بی احترامی به پدر دست و پام را بسته بود..مسلماً وقت

عصبانیت حرفهای خوشایندی رد و بدل نمیشد..مادر با چشمهای خیس لیوان را از آب پر کرد و حین گذاشتن آن مقابل

پدر اشاره کرد که خودم را به آرسام برسانم..بلند شدم و به اتاق آرسام رفتم

روی صندلی نشسته بود و در حال خالی کردن محتویات کشوی میزش داخل کیف بود

_داری چی کار می کنی؟

_داری می بینی!!

فراموشم شده بود که کارهایش را نه توجیح می کرد..نه توضیح میداد..فقط کوتاه و مختصر جواب می داد

_جمع می کنی که بری آره؟؟ تو عصبانیت تصمیمی گرفته نشه بهتره..

پوزخند زد..دست از کارش کشید و نگاهم کرد

_برای اتفاقی که هر روز جلوی چشمت تکرار میشه و بهش عادت می کنی..عصبانیت بی معنیه..من تصمیم رفتن از این

خونه رو خیلی وقت پیش گرفته بودم الان بهترین فرصته که بهش عمل کنم

نگفتم شوخی می کنی..نه شوخی کردن بلد بود ..نه نگاه سرد و رفتار جدی اش خبر از شوخی میداد

_آرسام من و تو اگه زمین و به آسمون بدوزیم و آسمونو به زمین بابا همینه..همون قدر خشک..همون قدر سرد..و همون

قدر خود رأی..نمیشه تغییرش داد ولی میشه باهاش کنار اومد

گوشه ی لبش هنوز بالا بود..پوزخندش تمامی نداشت..حق هم داشت..حقیقت درباره ی پدر اسفناک تر از آن بود که

توی چند جمله ی کوتاه من بگنجد..از بچگی شاهد همه چیز بودم لازم نبود بی مهری های پدر را کتمان کنم..فقط نمی

خواستم اوضاع را از اینی که هست بدتر کنم..منتظر داد و فریادش بودم ..منتظر خالی کردن عقده های پدر داشتن و بی

پدري کشیدن..اما انتظارم را بر آورده نکرد

_من و بابا نمی تونیم همدیگه رو تحمل کنیم..مطمئن باش با رفتن من قند تودلش آب میشه ..منم پشیمونم که چرا تا

این لحظه برای رفتن از این خونه نجنبیدم

قلبم از درد تیر کشید.. با جدیتی که من از او سراغ داشتم.. منصرف کردنش از رفتن محال بود.. بلند شد.. در کمد دیواری

را باز کرد.. چند دست لباس از داخل آن بیرون کشید و روی زمین انداخت.. رفتم و پشت سرش ایستادم

_ قید بابا رو زدی!! پس تکلیف من و مامان چی میشه؟ لازمه بگم یک ثانیه هم تحمل دوریتو از خونه ندارم؟.. از اینجا که

بری هوش و حواس منم با خودت بردی.. پس به خاطر من و مامان بمون

رو به سمتم برگرداند.. نگاهم کرد.. با تمام احساس های خاموش از پشت چشمانش.. خیال می کرد پیدا نیست..

_ من تکلیف تو و مامان و مشخص نمی کنم

جوابش همین بود؟؟! حرفهای از دل و جان برخاسته ای که به زبان آورده بودم را نشنیده گرفت، نگاه ملتهب و نگرانم را

چرا ندیدی؟..! لباس ها از روی زمین برداشت .. همه را یک جا داخل چمدان ریخت و آماده رفتن شد.. نه تنها من بلکه

هیچ کس به آرسام نفوذ نداشت.. ناگزیر با پریشانی دست به موهایم بردم و گفتم

_ لطفا گوشیتو روشن نگه دار

چیزی و نگفت و از اتاق بیرون رفت

آرسام

با زدن مهر و امضا روی آخرین برگه ی زیر دستم کارم در این شرکت تمام شد.. کیفم را برداشتم و از حسابداری خارج

شدم.. بی اختیار پاهایم سمت خروجی سرعت گرفته بود که یک آن صدای عصبی مادر از داخل دفتر کار پدر سر جا

متوقفم کرد

_ تو بی ملاحظگی رو از حد گذروندی.. آخه چطور می تونی اینقد بی تفاوت باشی؟

یک قدم تا ایستادن مقابل در اتاق پدر عقب رفتم..

_ بی تفاوتم؟؟! بی ملاحظم؟..! این انگایی که به من می چسبونی در خور پسر نانجیبته یا من؟؟! کم بال و پرش و

گرفتم؟؟! کم هواش و داشتم!! تو تموم سال های زندگیم به هیچ کس اندازه ی اون راه و چاه پول در آوردن و یاد

ندادم..با خودم گفتم..زرنکه ..استعداد داره..حیفه بی مصرف بمونه..زیر دستم گرفتمش..هرجا رفتم با خودم
 بردمش..سیاست کار کردن ویادش دادم..یادش دادم که چطور باید گلیم خودشو از آب بکشه بیرون تا جایی کم
 نیاره..اگه رقابتی کرد بازنده ی رقیباش نشه..ولی گل پسر تو چی کار کرد؟؟!همون که صبح تا شب قربون قدو هیکلش
 میری..چپ رفت و راست اومد، گذاشت تو کاسم..نمک خورد و نمکدون شکست..بگو حرف من تومنی دوهزار پیشش
 ارزش داشت نداشت..حسرت یه بار چشم گفتن از زبونش موند رودلم..هرچی ازش خواستم قد علم کرد و گفت نه..من
 آدم قدر شناس توی این شرکت لازم ندارم..کاسه ی صبر من و لبریز کرده حالام بذار بره کاسه چه کنم چه کنم
 دستش بگیره

عجب دعایی پشت راه پسرش بدرقه میکرد؟!اسم چنین پدری توی گینس ثبت شدن داشت!نداشت؟؟
 _اگه همه این کارارو به خاطر خودش کردی چرا دیگه منت میذاری رو سرش؟!چرا الان نگرانش نیستی که از کار
 بیکار شده؟!!

نگرانم بود؟!ککش هم نمی گزید..

_چرا برات مهم نیست که بیرون از خونه کجا سرش و زمین میذاره؟!تو احساس می کنی شاهی و باید همه،حتی پسران
 مثل مهره برات بازی کنن..لازم بود به خاطرت بسوزن..ولی تو همچنان شاه بمونی!!آرسام پروژتو رد کرده؟!خب حق
 داشته..نخواست مشغله ی فکریش و زیاد کنه..درس داره ..زندگی داره..همه ی زندگیش که کسب و کار نیست..تا
 همینجاشم که واسه رونق دادن به کارت و سروسامون دادن به شرکتت پابه پات اومده بود کافی نبود؟!دیگه چه
 احتیاجی بود اضافه کاری رو مثل یه بار اونم به اجبار بندازی رو دوشش

اشتباه نمی شنیدم؟پس مادر حمایت کردن هم بلد بود؟چرا دور از چشم من حمایت میکرد؟چرا جلوی چشمم این کار
 را نمی کرد..اگر مادر غرور پسرانش را آشکارا با چنگ و دندان حفظ می کرد..اگر پدر به اندازه ی سر سوزنی از مادر
 حساب می برد..دیگر حرف زورش برو نداشت..دیگر حرف حق و ناگفته ای توی دلمان تلمبار نمیشد که حالا مادر با
 ترس و تردید آن را به زبان بیاورد..به پاهایم حرکت دادم..نخواستم آنجا بایستم و حرفهای پدر را در جواب به حرفهای

مادر که مسلماً به گوشش خوش نرسیده بود بشنوم..تنش های چند ساله ای که با پدر داشتم ظرفیتش را برای همه چیز پر کرده بود..انگار آرامش و حوصله و تحمل..مدت ها بود که با من غریبی می کرد..من امروز آرامش می خواستم و نداشتم..حوصله می خواستم و نداشتم..تحمل می خواستم و نداشتم....به چند قدمیه خروجی رسیده بودم _تشریف می برید جناب مهندس؟!

این سوهان روح دیگر از کجا پیدایش شد؟!چه قدر صدایش به گوشم نحس رسید.. چرخیدم و دیدم که پشت سرم ایستاده..میثم خوب بلد بود ژست آدم های همه کاره را به خودش بگیرد _یادته می گفتمی که تگونی به خودت بده تا بلکه ترفیع درجه بگیری؟!اما که هیچ تگونی به خودمون ندادیم ..در واقع زحمت تگون خوردن و دوستان به جای ما کشیدن..ماهم درجشو گرفتیم..یه جایگاه باکلاس نصیبمون شد.. پس او را به جای من نشانده بودند که این طور بلبل زبانی می کرد !!که بدجور دلش خجسته بود !که عزل من و نصب او حسابی زیر زبانش مزه کرده بود

_نمی خوامی به رفیقت مدیر شدنش و تبریک بگی؟! نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به دستهایی که با ژست مسخره ای روی سینه گره خورده بودند پوزخند زنم _چرا اتفاقاً!!تبریک میگم..البته اگه دنبالش گفتن به تسلیت جانانه برای به باد رفتن سرمایه و اعتبار شرکت نباشه! نزدیک شد..آدامس می جوید و فکش را تنفر بر انگیز تکان میداد

_رفیق شفیق!!تو نگران نباش..برعکس تو من خوب بلدم که چطوری با پدرت تا کنم..یا دل رسولی رو به دست بیارم حرکات فکش روی اعصابم بود..عجیب دلم می خواست ناخن هایم را توی گردنش فرو کنم..چه قدر غیر قابل تحمل بود و من نمی دانستم..به جای گلو فکش را گرفتم..دهانش قفل شد و قفل دستانش از روی سینه اش باز..شغال را چه به تیزی جنگ و دندان نشان دادن؟؟

یکی از پشت بازویم را گرفت و مرا سمت خودش کشید..چانه ی میثم از توی دستم رها شد..بدون آنکه برگردم و پشت

سرم را نگاه کنم بازویم را آزاد کردم.. چشم بستم و دست به موهایم بردم..میثم با وقاحت تمام با اعصاب من بازی کرده بود و من..با عکس العملی که نشان دادم فهمانده بودم که او را به هدفش رسانده ام..چشم باز کردم..میثم رفته بود و به جای او رامسین مقابلم ایستاده بود

_داشتی چی کار می کردی؟!

_می خواستم آدامس جویدن و بهش یاد بدم ولی تو اومدی و نداشتی!

_می دونستم جلوی راهت سبز میشه..بابت مدیر شدنش خیلی خوشحاله..

_اون که آره!!تو پوست خودش نمی گنجه..خدا شفا بده شغالی رو که عقده داره مثل شیر خودش و به رخ بکشه

آرام خندید.. دست روی شانه ام گذاشت و بحث را عوض کرد

_جات توخونه خالیه داداش..دلم برات یه ذره شده

اعصاب بهم ریخته ام کجا رفت که بی اختیار لبخند زدم..باید اعتراف می کردم هیچ کس در زندگی ام جز رامسین

حتی همین نیمچه لبخند را به لبم نیاورده بود..رامسین یا مثل دخترها دلش پوست پیازی بود یا مثل پسر بچه ها بلد نبود

احساسش را کنترل کند..ویا اینکه برعکس من نیازی نمی دید که احساسش را به زبان نیاورد

لبخندم را روی لب حفظ کردم و گفتم:اینجا نمی تونم بمونم باید برم..بعداً می بینمت

حرفم را نشنیده گرفت

_بریم بشینیم توماشین..می خوام چند دقیقه باهم حرف بزنینم

سری برایش تکان دادم

_باشه حرف بزنینم

جلوتر از رامسین راه افتادم و از شرکت خارج شدم..نفسم آزاد شد و سینه ام به راحتی اکسیژن هوا را دم و بازدم

کرد..اگر می دانستم خلاص شدن از زیر دست پدر به دنبالش حالی به این خوشی دارد زودتر از اینها خودم را از

زندانش آزاد می کردم..پله های آخر را دوتا یکی کردم..ماشینم طرف دیگر خیابان پارک بود..و این طرف خیابان درست در فاصله چند قدمیه ساختمان شرکت ماشینی پارک بود که به چشمم آشنا آمد..وراننده اش آشناتر..نگاه دوخته شده ام را نتوانستم از رویش بردارم..بلافاصله عینک آفتابی اش را به چشم زد..با کمی مکث می شد فهمید که سعی دارد خودش را از مسیر دید من مخفی کند منتها کمی دیر..مسیر نگاهم را تغییر دادم..گیرم که من توی نگاه مهشید به چشم عزرائیل بودم که این طور با دیدنم دست و پایش را گم کرد ..امامگر مهم بود؟ ..در حین عبور از خیابان یکی اسمم را با پیشوند و پسوند صدا کرد..

_مهندس آرسام نیکزاد؟!!

نیکزاد را کشیده گفت..نتوانستم میان سرو صدای برخاسته از شلوغی خیابان صاحب صدا را تشخیص دهم برگشتم و بی آنکه چشمی به اطراف بچرخانم میثم را حی و حاضر درست نقطه مقابل عدسی کدر شده ی چشمانم در حالی که در جلوی ماشین مهشید را باز کرده بود دیدم..دیدم که روح و روانم را به بازی گرفته بود نگاه پر از طعنه اش خار شد و توی چشمم رفت..از همان فاصله ی چند قدمیه بینمان صدایش را بلند کرد و گفت _چند دقیقه پیش یادته بهت گفتم برعکس تو خوب میدونم که چطوری دل رسولی رو به دست بیارم وچشمکی زد و ادامه داد

_نمیخوای بابت معشوقه ی جدیدم بهم تبریک بگی..البته اگه تبریک گفتنت مثل دفعه قبل نباشه یا اگه خیال نکنی چشمم دنبال دوست دختر دوستم بوده؟!!

خیابان را خلوت دیده بود یا خودش را بی پروا؟!تنش می خارید یا سرش به تنش سنگینی کرده بود؟!..مگر برای او بین معشوقه و دوست دختر دوستش تفاوتی هم میکرد؟..!نمیکرد که دهان یاوه گویش برای گفتن حرف مفت توی خیابان هوار میکرد..نفهمیدم کی عقبگرد کردم..نفهمیدم چطور یقه اش را گرفتم و به گوشه ای کشاندمش، سرش را به دیوار چسباندم و گلویش را زیر فشار انگشتانم گرفتم..از آن طرف جیغ و داد نحس مهشید به گوشم میخورد و از این طرف نفس های کثیف بزدل ترین و احمق ترین آدم دنیا به صورتم..عقاب مصنوعی چشمانی ترسو تر از چشمان گنجشگ

داشت..! نگاه پر از نفرتم را بین اعضای صورتش چرخاندم و گفتم

_این تحفه خانم و بذار رو سرت حلوا حلواش کن به درک!. کاغذ باطله آوردی جای برگه برنده نشونم بدی؟! آخ که تو

چه قدر احمقی احمق!!

فکش از زور عصبانیت منقبض بود..بدون هیچ حرفی تلاشش را برای رها کردن گلویش از زیر دستم میکرد

دست آزادم اسیر دست رامسین شد

_آرسام ولش کن..همه دارن نگاتون می کنن

بیشتر از همه نشانندن این جوجه ی رنگ شده سرچایش اهمیت داشت..نداشت؟

سرخ خونی خون توی سفیدی چشمانش دوید..توی خودش مچاله تر شد..زیر دست و پایم گم شد.

از پشت سر رامسین با تمام توانش بازویم را گرفت و به عقب کشید

_چی کار کردی آرسام؟! خفه شد که!

خفه شد؟! این مار هفت خطِ هفت جان؟!!

پشتش چسبیده و کشیده کشیده به دیوار پایین آمد..گلویش را مالید و به سرفه افتاد

از میان رامسین و مهشید که با نگرانی نگاهشان را روی صورتش دوخته بودند رد شدم و ته مانده ی عصبانیتیم را با فشار

نوک کفشم روی پایش خالی کردم

_یادت باشه که دیگه دور و برمن نباشی میثم!! بد می بینی..به خدا بد می بینی!

ساکت بود..اما نگاه طلبکار و انتقام جویش جای صدتا زبان حرف میزد..پایم را برداشتم..چشم بستم روی دختر رسولی و

مابقیِ ناظرین صحنه..وسمت ماشینم پا تند کردم

پیشانی ام را از روی شیشه ی بخار گرفته ی پنجره برداشتم..تنم تحمل سنگینی سرم را نداشت..لبان خشک و چشمان

نیمه باز می طلبید که چشم ببندم و هرچند کوتاه از دنیای بیداری فاصله بگیرم..روی راحتی افتادم..با تمام آشفته گی ها

و فشارها جای شکرش باقی بود که هنوز سر به بیابان نگذاشته بودم..دستانم را در هم قلاب کردم و روی سینه گذاشتم..باید می خوابیدم،هرچند که خوابی در چشمانم نبود..بیشتر از چند ثانیه چشم روی هم نگذاشته بودم که زنگ در ورودی به صدا در آمد..حدس زدم باید رامسین باشد..سوار ماشین که شدم هنوز آن طرف خیابان کنار میثم بود.. یادم رفت که با من حرف داشت..بلند شدم و در را باز کردم..خودش بود،با اخم های توی هم..از جلوی راه کنار رفتم..آمد داخل و در را پشت سرش بست..خواستم راه بیفتم که مچ دستم را گرفت و با صدایی که از قعر چاه ناامیدی بلند می شد گفت

_همچین انتظاری ازت نداشتم آرسام!

انگار همیشه ی خدا ما یک چیز بدهکار بودیم!!!

_شرمنده که نتونستم انتظارت و بر آورده کنم!!

گفتم و مچ دستم را آزاد کردم..راه که افتادم پشت سرم راه افتاد

_قرار شد باهم حرف بزنیم نه اینکه تو گاز ماشینتو بگیری و من و پشت سرت بذاری و پشت سرم نگاه نکنی!

می دانست درد بی پدری می کشم برای همین بدش هم نمی آمد گاهی نقش پدر را برایم بازی کند!!روی راحتی افتادم و سرم را به پشتی اش چسباندم

_اونجا باهم حرف میزدیم؟!با این حال و روز من؟!دور و بر یه مشت برج زهر مار؟!!

روی راحتی خودش را کنارم جا کرد و سرش را جلو آورد و گفت:روبروی برادرتم توی چشمت کوه غروره..لج

بازی..یعنی من تا این حد پیشت غریبه ام؟

چشمان پر از گله اش به صورتم خیره بود..

"تو از من شکایت داری؟!من از عالم و آدم شکایت دارم..تو دلت از من پر شده؟!من دلم از همه چیز لبریز شده.."

چشمانم را به جای دیگری دوختم..راست می گفت..ما دوتا برادر پیش هم غریبه بودیم..حتی معنی نگاه هم را نمی

فهمیدیم..من این روزها نگاهم به همه چیز سرد بود؛حتی خدا!!..ولی به چشم برادرم آدم لج بازی بودم که توی چشمش کوهی از غرور جا خوش کرده بود..دستش را روی شانه ام گذاشت..نگاه خیره اش را به نیم رخ صورتم به خوبی حس می کردم،نگرانی و تشویشش را هم..

_از دار دنیا یه داداش که بیشتر ندارم،دوست ندارم پیشش غریبه باشم، ازش دور باشم..تو رو نمی دونم اما من جونم به جون داداشم بنده..با خندش می خندم..با گریش گریه می کنم..آه بکشه ناله می کنم..تودلش غصه باشه تودلم آتیش می گیرم

"ادامه نده رامسین!مثل یک زبان بیگانه حرفهایت را نمی فهمم"

ادامه داد:از نگاه و رفتارت می فهمم که متوجه نگرانی من نیستی..ولی خواهش می کنم من و مامان و به چشم خودت نبین..تو بی تفاوتی ولی مانه..با رفتنت از خونه مامان نشسته کنج خونه و عزا گرفته..حال و روزش و ببینی دلت به رحم میاد؟؟!!

من چرا برای هر سوالی که می شنیدم جوابی جز پوزخند نداشتم؟؟چه راحت متهم به بی تفاوتی شدم..به بی رحمی و دلسنگی..آه کشید و چشمانش را از روی صورتم برداشت..لحنش پر از شکوه بود

_غصه ام از اینکه که همیشه پیش من ساکت بودی و حرفی برای گفتن نداشتی..شده یک بارهم باهام درد دل نکردی..دوباره چشمانش را سمت صورتم برگرداند..بی اختیار چشم دوختم به چشمان خیسش..یعنی برای او اشک یک مرد در معرض دید بودن اشکالی نداشت؟؟

_باور کن سخته که یه برادر داشته باشی و نتونی سنگ صبورش باشی

پدرم با من چه کرده بود که حتی محبت بی منت و بی غرور برادرم را هم باور نداشتم؟سردی این رابطه تا کجا پیش رفته بود؟..لب باز کردم و علیرغم میلم حرف زدم

_تو هیچ وقت به کارای بابا،به رفتارش باهامون،به خورد کردنمون جلوی دوست و دشمن اعتراض نکردی..میشه اسم این

و گذاشت دردو دل؟

لبانش تکان خورد خواست حرف بزند اما صدای زنگ در مانع شد..رد نگاهش را که سمت ورودی بود گرفتم و از جایم

بلند شدم..شاید پشت در نفر دومی که راهش را گم کرده بود امین بود..

در را باز کردم،اما نه به روی امین..به روی دختر جوانی که گمان نمی کردم بیشتر از بیست سال سنش باشد..یک دختر

ریز نقش که چشمانش خیره به کف پایش بود و با هردو دستش سفت و محکم به بند کیفش چنگ انداخته بود..خیره

نگاهش کردم و ناخودآگاه چهره ی سایدا مقابل چشمانم نقش بست..خجالتی که از سر و روی این دختر می بارید مرا

یاد سایدای عاشق پیشه ی همسایه می انداخت..سرفه ای کردم تا یادش بیفتد به غیر از کف پاهایش چیز های دیگری

هم برای دیدن هست..سرش را بالا گرفت..صورت سفید و معصومانه اش شبیه صورتی که سیلی آبدار و کشیده ای

خورده باشد سرخ بود، حس کردم با ترس و لرز مقابلم ایستاده..بالاخره حرف زدن ،یادش افتاد

_منزل آقای نیکزاد؟

پس اشتباهی نیامده بود

_بفرمائید!! امرتون؟!

چشمانش بی اختیار از روی صورتم به پایین سر خورد و بعد از چند ثانیه ای مکث روی بالاتنه ام بلافاصله سرش را

پایین گرفت..نگاهی به زیر پوشم که حتی یک وجب از سینه ام را نپوشانده بود انداختم و سرم را بالا گرفتم که سریع

گفت:با آقا آرسام کار داشتم

_خودمم..کار تو بگو

برای شنیدن جواب از زبانش چند لحظه ای معطل شدم تا اینکه گفت:من و آقا امین فرستاده

به گوشه‌هایم اعتنا نکردم و پرسیدم:تو رو کی فرستاده؟!

جوابش اینبار به سختی جان کندن بود

_آقا امین!

وای!!! اگر دستم به این امین بی کله می رسید؟ چه فکری پیش خودش کرده بود؟ آخر این دختره ی ساده و خجالتی را

چه به !.....نفس عمیق و کلافه ام را مهار کردم و در راهم تا آخر باز

_بیاداخل

نگاهش را گذرا روی صورتم انداخت و با قدم های آهسته و شاید هم زورکی آمد داخل..در را که پشت سرش بستم

ایستاد و سرش را به عقب برگرداند..قسم میخورم که داشت قبض روح می شد..

_کشامو اینجا در بیارم؟

این سوال هم پرسیدن داشت؟!

_آره همینجا!

خم شد و مشغول در آوردن کفش هایش شد..خودخوری امانم را بریده بود..به خون امین تشنه بودم..جلوتر از او سمت

پذیرایی راه افتادم تا ببینم خبری از رامسین هست یا نه..که نبود

_آقا آرسام؟

برگشتم و نگاهم را دوختم به جفت چشمهای عسلی رنگی که با وا همه نگاهم میکرد

_میشه یه لیوان آب به من بدین؟!

حین فکر کردن به اینکه رامسین کجا غیبش زده سری برایش تکان دادم و گفتم

_بیا بشین..

وراه افتادم..به محض ورودم به آشپزخانه رامسین را دیدم که نشسته بود وبا انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود..چهره

ی غضب کرده اش را از نظر گذراندم و نزدیکش شدم..

_چرا اینجا نشستی؟

از زور عصبانیت سینه اش بالا و پایین می رفت

_ترسیدم مزاحمت باشم!

کنایه ی حرفش را گرفتم..گرفتم که پیش خودش بریده و دوخته..

شاید برای اولین بار بود که خواستم کارم را برای یکی توجیه کنم

_این دختره رو...

با همان نگاه سرزنش وار و پریشانش،با سراسیمه بلند شدن از سر جایش میان حرفم آمد و من ادامه ندادم

کیفش را از روی میز برداشت..خواستم بازویش را بگیرم و نگذارم که هنوز حرفهایم را نشنیده برود..اما نشد..من اهل این

کارها نبودم..کاری به این کوچکی را بلد نبودم..من مثل او نبودم!!..صندلی را عقب کشید و بدون اینکه سرش را بالا

بگیرد گفت:خوش بگذره!

ورفت...

با لیوانی آب از آشپزخانه خارج شدم..روی مبلی یک نفره نشسته بود..تا نزدیکش شدم پاهایش را جفت کرد و سرش را

پایین تر گرفت..عمیق نفس کشیدم و لیوان را روی میز گذاشتم..از دست امین بی اندازه شکار بودم..حتم داشتم که این

دختر از سایه اش هم خجالت می کشد آن وقت اینجا چه کار می کرد؟..نمی دانم...زیر لبی گفت ممنون و لیوان را از

روی میز برداشت..از کنار میز فاصله گرفتم و تا لرزش دستها و عرق پیشانی اش شدت نگرفته از آنجا دور شدم..موبایلم

را از روی عسلی برداشتم و خودم را به یکی از اتاق ها رساندم و بدون فوت وقت با امین تماس گرفتم

_جونم آرسام جان؟

کاش اینجا بود تا جون و جان گفتنش را چماق میکردم و توی سرش می کوبیدم!

_معلوم هست داری چیکار می کنی امین؟!کی بهت گفته بود آدرس خونه ی من و بدی دست یه غریبه و بفرستی

اینجا؟!

در کمال خونسردی گفت:فدای سرت بشم من!خودت گفתי یکی رو واسم پیدا کن که...

بی اختیار صدایم بالا رفت

_ که چی؟ ..! من بهت گفتم یکی رو واسم پیدا کن؟! پس من اینجا چی کاره ام؟! چشمم کوره یا دندم نرم؟!

_ خدانکنه! این چه حرفیه؟! تو بهم گفتی

_ می دونم که بهت چی گفتم ولی انگار تو یادت نیست! قرار بود فقط یه کار و واسم انجام بدی نه اینکه بشی همه کاره!

_ آخه چرا باید بشم همه کاره؟! من فقط میخواسم تو به زحمت نیفتی

نفسم را به سختی بیرون فرستادم و قطع کردم .. حماقت و اشتباه بزرگ تر از این نبود که متوصل به امین شده

بودم؟! ..! دختر مردم را معطل خودش کرده بود و من را مسخره ی خودش .. پیراهنی را از داخل کمد دیواری بیرون

کشیدم و پوشیدم .. دوباره به پذیرایی برگشتم .. همان طور معذب نشسته بود .. متوجه حضورم که شد چشم از اطراف

برداشت و به تکیه اش را روی مبل صاف کرد .. جلوتر رفتم و روبرویش نشستم .. سرخ بود سرخ تر شد .. کوره ی آجرپزی

هم یخش را باز نمی کرد .. پاروی پا انداختم و پرسیدم: سمت چیه؟

اینبار مستقیم نگاهم کرد

_ نگار

سوال های ناتمام توی ذهنم رژه میرفت

"میدونی که چرا اینجا ای؟! تجربه اش رو داری؟! بار چندمته؟! قیافت غلط اندازه یا برای چیزی غیر از خوشگذرونی

اینجایی؟!!"

و سوالی که نیازی به پرسیدن نداشت "چند سالتَه؟!!"

خواستم دومین سوال مجازم را بپرسم که خودش به حرف آمد و بعد از کمی این پا و آن پا کردن گفت: می تونم یه

سوالی ازتون بپرسم؟!

_ می تونی!

نمی دانم کجای حرفم عجیب بود که سریع نگاهش را مستقیم و متعجب روی صورتم انداخت و برای چند لحظه،

کسالت وار توی چشمم خیره ماند.. دیگر داشت حوصله ام را سر می برد.. واقعاً روی چه حسابی آمده بود و اینجا نشسته بود؟! کیش را از روی زانوهایش برداشت.. مضطرب بود و باوجود تمام حرفهایی که باید میگفت و نمی گفت روزه ی سکوت گرفته بود.. اما من تحملش را نداشتم و دلم می خواست هرچه زودتر سراز کار احمقانه ی امین در بیاورم.. متفکرانه آرنج هایم را روی زانوانم گذاشتم و دستهای به هم گره خورده ام را زیر چانه ام گرفتم و گفتم: از کی امین و می شناسی؟

دست روی پیشانی اش برد و موهای به هم ریخته اش را زیر شالش برد.. شاید حرفهایم به گوشش سنگین می رسید که حرف زدن برایش سخت می آمد

دقیق تر زیر نظرش گرفتم و گفتم: لطف کن حقیقت و بگو نه چیزی رو که امین بهت یاد داده به وضوح پریدن رنگ از رویش را دیدم.. این یعنی حدسم درست بوده.. با نگاهی پر از تردید به نگاه منتظرم بالاخره روزه ی سکوتش را شکست و گفت: چند ساله که امین و می شناسم تا سه سال پیشم باهم رفت و آمد خانوادگی داشتیم دندان هایم را با حرص روی هم فشار دادم و نفسم رابه سختی بیرون فرستادم تا شاید کمی از عصبانیتیم فرو کش کند.. ببین کارم را به چه آدم عجوبه ای سپرده بودم.. توی اولین قدم مهم ترین شرطم را ندید گرفته بود لرزش دستانش توی چشم بود.. خیسی چشمانش هم

_قرار نبود حقیقت و بگم.. اما وقتی پام به اینجا رسید.. وقتی شما رو دیدم.. فهمیدم که من اینکاره نیستم

پوزخندی به جمله ی آخرش زدم.. مگر مرا چه کاره فرض کرده بود؟!!

_چرا؟!

گیج و منگ پرسید: چرا چی؟!

اوف!... چه اعصابی از آدم می برد این دختره ی از پشت کوه آمده! فکر نمی کنم روی حرفم کالبد شکافی هم می کردم

و تحویلش می دادم دو هزاره ی اش افتاد

چرا من و که دیدی فهمیدی این کاره نیستی؟! قبل بودی؟!

هنگ کرد.. با این اعتماد به نفس نداشته اش مانده بودم چطور توی این شهر گلیم خود را از آب بیرون می کشیدی؟! آخر نشستن روبروی جنس مخالف و شنیدن حرف رک و پوست کنده رنگ به رنگ شدن داشت؟! دست و پای خود را گم کردن داشت؟!

اشکش سرازیر شد.. گلویش را فشار داد و نفس عمیق کشید

نه.. من هیچ وقت این کاره نبودم.. میدونم با دخترایی که شما انتظار داشتین الان به جای من روبروتون نشسته بودن زمین تا آسمون فرق دارم.. چون من از جنس اونا نیستم

به پهنای صورتم پوزخند زدم

جنس همتون یکیه.. منتها با پوسته های متفاوت! تو اینجا جایی چون...

چون یه دختره هرزه ام؟! اعلاف و خوش گذروم؟! به خدا نیستم.. من یه دختر بدبختی ام که پدر معتادش تا خرخره

توقرضه.. حتی پول زهر ماریشم نداره که بخره و بکشه.. که مادر مریضش تو کنج خونه افتاده و با قلب ناراحتش

سالهاست داره می سوزه و می سازه..

گیج شدم.. این بار من هنگ کردم.. اینجا چه خبر بود؟! این حرفها چه ارتباطی به من داشت؟!

با گریه و ناله ادامه داد

شرط من با امین برای اومدنم به اینجا آزاد شدن برادرم از زندان بود.. برادری که اگه امین به آزادیش رضایت نده تا

آخر عمر توی زندان می مونه و می پوسه.. روزی نبود که به امین التماس نکرده باشیم.. به پاش نیفتاده باشیم.. هیچ ناله و

خواهشی کارساز نبود.. رضایت نمی داد که نمی داد تا اینکه چند روز پیش اومد و بهم گفت که به آزادی برادرم رضایت

میده اما فقط با یه شرط..

آزادی برادرش به قیمت تن فروشی به من!! خیسی صورتش را با پشت دست پاک کرد و ادامه داد

_خیلی تاکید کرده بود که قبل اومدنم به اینجا به خودم برس و شکل و شمایل و تغییر بدم..گفته بود طوری رفتار کنم

که شک نکنی بار اولمه

تک تک حرفهایش مثل یک گره کور می ماند که درک و فهمم هیچ جوره بازش نمی کرد..باید بیشتر می گفت که

گفت

_امین پسر یه آدم معتبر و اهل خدا و پیغمبره..اما فقط پسر اون آدمه..و برعکس تصور خیلی ها و شاید خود شما خودش

هیچ اعتباری نداره..نه خدا می شناسه نه پیغمبر..وقتی برادرم و به خاک سیاه نشوند و آوارش کرد تازه فهمیدم اون

نیست که مردم می شناسنش..کارش فقط جانماز آب کشیدن..وقتی که بعد از دوسال التماس ما و انکار اون با شرط

اومدن من پیش شما گفت که به آزادی برادرم رضایت میدم فهمیدم یه ریگی تو کفششه..فهمیدم برای آرسام نیکزادی

که سه روز تمام وقت گذاشت و هرچی که ازش لازم بود و بهم شرح داد نقشه ی خطرناکی داره..ولی اون روز تنها

چیزی که برام مهم بود آزادی برادرم بود..مهم نبود که می خوام دست آویز خواسته ی یه آدمی مثل امین باشم یا پاکی

و نجابتمو به حراج بذارم..اما درست تا چند ساعت قبل از اومدنم به اینجا تصمیم عوض شد..فهمیدم تنها چیزی که

بهش دلخوشی دارم همین پاک بودن جسممه..که نباید آلودش کنم..به خودم قول دادم به هیچ قیمتی پاکی رو از خودم

و آبرو رو از روی معصوم مادرم نگیرم..برای همین قید آزادی برادرم و زدم و پیش خودم گفتم به امین میگم شرطش و

قبول نمی کنم..و بعدش هرچه باداباد..ولی...

من نفسم را توی سینه حبس کردم و او به بیرون فرستاد

_ولی نتونستم از امین نترسم..وقتی در برابر یه آدمی مثل اون پای حرفت نمونی باید به فکر عواقب بعدیشم باشی..واسه

همین تصمیم آخرم این شد که پیام اینجا ولی جواری که هیچ جوره به چشم نیام و بزمن توی ذوقتون..همون طوری پیام

که هستم..ساده و بی رنگ و لعاب..می دونم اگه یه زن هزار چهره هم بودم بازم چهره ای که باید از شما مخفیش می

کردم توی چشمتون پیدا بود..امین بهم گفته بود آدم تیزی هستین

میان ذهن پر از آشوبم نیشخندی به خودم زدم "ماری مثل امین را توی آستین نگه داشتن معنی تیز بودن را می داد؟!"

_اگه این حرفارو بهتون نمی گفتم وجدانم آروم نمی شد..نمی دونم امین چه نقشه ای توی سرش داره..ولی مطمئنم با پا

پس کشیدن من یکی دیگه رو بانی شر می کرد

چشمان آشفته ام را از روی زمین برداشتم وبه این فکر کردم که امین؛دوست چندین و چند ساله ام به فکر از پشت

خنجر زدن به من افتاده..چه فکر آزار دهنده و تلخی..این روزها کی دوست بود و کی دشمن؟..بلند شدم و ایستادم و

گفتم

_ممنونم که گفتی

بلند شد و جلو آمد و گفت:

_نگفتنش آزارم می داد..فقط از یه چیز می ترسم..!اگه امین بفهمه که...

سری به نشانه ی نهی تکان دادم و با اطمینان گفتم:نمی فهمه

با نگاهی مردد لبخند کوتاهی زد و فاصله گرفت..وبرای رفتن ،کیفش را از روی مبل برداشت.....

روی تخت دراز کشیدم و سرم را به دیوار تکیه دادم..فشارها بیشتر شد و قفسه سینه ام تنگ تر..هوای گرفته و بارانی

هم روی حس و حالم تاثیر بدی داشت..چشم از پنجره برداشتم..عذاب آورتر از حس دلتنگی و تنهایی حس دیگری هم

بود؟!اینکه حتی باخودت هم غریبی کنی،چشمانت با دلت راه نیابد و برای خالی شدن دردهایت اشکی برای ریختن

نداشته باشی..!اینکه در و دیوار یک چار دیواری هم برای فشار آوردن به قلبت رحم نکنند،اینکه درد باشد و یک نفر برای

درد و دل کردن باشد و تو درد را ببینی و آن یک نفر نه..به جای فریادی که نکشیدم آهی کشیدم بلندتر از فریاد..دلم

رامسین را خواست،حرفهایش را..هرچند که شنونده ی خوبی برای حرفهایش نبودم..موبایلم را برداشتم و اینبار بدون

اینکه کارم را با غرورم بسنجم شماره اش را گرفتم..دلخور که میشد رد تماس که نمی داد هیچ ..زودتر هم جواب می

داد

_بله داداش..

داداش گفتنش گرمای تنم شد و لحنم را هم بی اختیار گرم کرد

_ناراحتی؟

_از چی؟

_از من؟

جوابم را با تاخیر داد

_نه

راست و دروغ نه گفتنش را نفهمیدم..مهم نبود..ناراحت بود یا نبود باید می آمد..باید از این جهنم تنهایی شده برای

ساعتی نجاتم می داد

_بیا اینجا..زودم بیا

سکوت کرد وبعد با تردید و پریشانی گفت:برای چی بیام؟!وقتی هیچ جوره به دردت نمی خورم؟!نمی دونی چه قدر از

دست خودم عصبانی ام..همش دارم با خودم کلنجار میرم،خودم و سرزنش می کنم که چرا نتونستم برای یه دونه برادرم

نزدیکتر از یه دختر غریبه باشم..نتونستم حتی یه سهم کوچیک از زندگیش داشته باشم..نه تو غمش سهیم باشم،نه تو

شادیش..نمی دونی که چه قدر بدم میاد از برادر بودن و غریبه بودن..

تمام تلخی ها و سردی ها از سمت من و انگشت اتهام سمت رامسین؟!!این هم جزئی از خصلت های خوبش بود که

خودش را مقصر می دانست

_تو غریبه نبودی ونیستی..

یک نفس با خیالی آشفته کشیدم و ادامه دادم

_اگه دوست نداری که از دلتنگی جنون بگیرم بیا

قطع کردم و منتظر شنیدن جوابش نشدم..برای وقتش را گرفتن، التماس و تمنا لازم نبود..تفاوتش با من همین بود که

غرور نداشت..بایک اشاره هم به سر می دوید..گوشی را گوشه ای از تخت انداختم و چشمانم را بستم

"تا کی غرور لعنتی من وبال گردنم بود"

.....

پیتزا و دو بطری نوشابه را از داخل

کیسه نایلونی بیرون کشید و روی میز گذاشت..وبعد مشغول در آوردن کتش شد

برای مهار سرگیجه ای که داشتم دست روی پیشانی ام گذاشتم و نگاهی روی میز انداختم

_اینا رو واسه چی آوردی؟

چهره ی درهم و گرفته اش را با لبخندی باز کرد و گفت:واسه اینکه خونه یه مرد تنها و دلتنگ غذای آماده برای

خوردن پیدا نمیشه!

خوش به حالش که توی جوّی دلگیر و سنگین مزاح کردن یادش مانده بود

روی اولین مبلی که به چشمم خورد نشستم و گفتم:گرسنم نیست

_بی حالی..بخوری سر حال میای

بی حالی من تقصیر دل پُرم بود نه شکم خالی ام..دست از محتویات روی میز کشید و آمد و کنارم نشست..تیزی نگاهش

نیم رخ صورتم را نشانه رفت..احتمالا داشت دنبال جواب سوالی می گشت که هنوز نپرسیده بود..چشمانم را بستم و

نفسی کشیدم که بی شباهت به آهی سینه سوز نبود..دروغ چرا؟سینه ام می سوخت..تنگ آمده بود..دلم آه وناله می

خواست..فریاد می خواست..حتما توی زندگی یک نفر پیدا میشد که برایش آه وناله کنی..برایش سینه تنگ آمده ات را

فریاد کنی..میشد روی رامسین حساب کرد؟؟..تحمل آه و ناله و فریادم را یکجا داشت؟..نزدیکتر شد و دستش روی

شانه ام رفت

__چی شد که مارو قابل دونستی؟!

"تو همیشه قابل بودی برادر جان من کم لطفی کردم"

ترسیدم نگاهش کنم و بغضم بشکند..بغضم را فرو خوردم و نگاهم را پایین گرفتم

حال او هم تعریفی نداشت؛از صدای گرفته اش پیدا بود

__داشتم میومدم اینجا مامان خیلی اصرار داشت با خودم بیارمش..توی خونه یه جا بند نیست..جای خالیت بی تابش کرده

چیزی راه گلویم را بسته بود..داشت خفه ام می کرد..عمیق و سخت نفس کشیدم

__وختای دلتنگی چطور خودتو خالی می کنی؟!

تلخ خندید و گفت:می خوای با روش من پیش بری؟!

اگر میشد با روش او به آرامش رسید می خواستم..من که به هر دری برای رسیدن به آرامش زدم باز نشد

__هیچ وقت ندیدم که گریه کنی..حاضرم قسم بخورم حتی توی خلوتتم این کارو نکردی ..با خودت غریبه ای و یه دنیا از

خودت دوری وقتی که نخوای اشکات و ببینی

حریف بغضم نشدم..شکست و چشمانم را خیس کرد..اما برای نریختن اشکم سماجت کردم..برای اولین بار یکی را پای

درد دلت کشیدن سخت بود..برای اولین بار درد دلت را به کسی گفتن سخت تر بود..اما وقتی دلت لبریز می شد و سینه

ات تنگ..می شد به اجبار،یا به اختیار این سختی را به جان خرید

__روزی نشده که از خودم نپرسم مگه میشه پدر داشته باشی و حس کنی که نداشتی و نداریش..اما شده و من هنوز

جواب سوالم و باور ندارم..از همون بچگی هیچ وقت ندیدم که پشت سرمون باشه و حمایتمون کنه..کنارمون باشه و

باهامون راه بیاد..همیشه روبرومون وایساده و جلوی پامونو گرفته..باورش سخته که یه پدر به دست و پای پسرش بیچه

و لازم باشه فلجش کنه..سخته ولی من باورش کردم از همون هفت سالگیم..وقتی با کشیده راهی مدرسه ام می

کرد..بچه بودیم دیگه نمی فهمیدیم داره بی مهری می کنه..نمی فهمیدیم هستیم و جلوی چشماش انگار نیستیم..بزرگتر

که شدید اعتراض کردیم..با همون زبون بچه گیمون..با همون اندازه درک و فهممون حالیش کردیم که بابا ما هم

آدمیم..دل داریم..توی دلمون حسرت داریم..حسرت اینکه یه بار دستمونو بگیری و ببری بیرون..پرسی چی کم

داری؟!چی دوست داری?!

اشک هایم به پایین سر خورد و تلخ ترین پوزخند عمرم را زدم

_چه توقع بی جایی..پدري که تو رو می بینه و ندیدت می گیره،پدري که پدري کردن بلد نیست مگه می دونه چی کم

داری،چی دوست داری..روزای تعطیل همه با پدراشون بودن و ما کنج اتاق و یا هرجا بدون پدر..برای بچه های

مدرسه،برای دوستام سوال بود که من واقعاً پدر دارم یا ندارم؟!اگه دارم کجاست؟!چرا یک بار راهی مدرسه ام

نکرد؟!چرا یه بار دنبالم نیومد..آخ که چه قدر ما بیچاره بودیم وقتی تموم روزای بچه گیمون توحسرت یه بار مسافرت با

پدر گذشت..

انگشتانم را زیر فشار دستش گرفت و گونه ی خیسم را بوسید

_بزرگ شدیم..سنمون بیشتر شد و دردمون بیشتر..دیگه بچه نبودیم که بشه با تودهنی و حرف زور آرومون کرد..باید

می شدیم عروسک کوکی که شدیم..هرجایی که حرف از منفعت پدر شد ما کوک شدیم..من و تو به جای پسر برای

پدر شدیم آلت دست..من و تو حتی درسمونو برای رونق دادن به کار اون خونديم..اشکهایم تبدیل به هق هق شد..این

من بودم با همه حال بدم

_آخ که چه قدر مادر بیچارمون عذاب می کشه...آخ که چه قدر ما تنهایی

آغوشی به رویم باز شد..سینه ای پیدا شد که بتوان سر روی آن گذاشت و های های گریه کرد..به آغوشش پناه

بردم..گرمی تنش گرمای تنم شد..من امروز بغض کهنه ی کودکی هایم را شکستم..

سینه اش می لرزید..او شکستن و هق هق های بی صدا را خوب بلد بود..از کودکی تمرین کرده بود..کاری که من

نکردم..

سایدا

_آخه عزیزم این طوری که همیشه..وضعیت مادرت مشخص نیست..اگه قرار باشه روز و شب تو ازش پرستاری کنی پس

تکلیف درس و دانشگاهت چی میشه؟!

آهی کشیدم و روبه شبنم که توی این چند روز کم غصه ام را نخورده بود گفتم:فعلا کار کردن و در آوردن خرجی خونه

مهم تر از درس و دانشگاهمه..از این به بعد دیگه دوختن و سوزن زدن از عهده مامان خارجه..باید بگردم و یه کار نیمه

وقت پیدا کنم

_پس با این اوضاع و احوال کار از همه چیز واجب تره..از فردا میگردیم دنبال کارو برای مادرتم پرستار می گیریم

"پرستار می گیریم؟!با دست خالی فقط گفتنش آسان بود

سکوتم را دید..چهره ی ماتم گرفته ام را هم

_چرا رفتی توفکر؟

"چرا نرفته باشم توی فکر؟!"

_نمی دونم به چی باید فکر کنم..به کار کردن و پول در آوردن؟!به درس خوندن و دانشگاه رفتن؟!یا گرفتن پرستار و

فیزیوتراپ؟!

لبخند آرامی زد..دستم را گرفت و دلداری ام داد و گفت:به هیچ کدام..هر کدام به وقتش درست میشه..مثل جراحی

پای مادرت..از جایی که انتظارش و نداشتی خدا بهتون لطف کرد و هزینشو بدون اینکه بفهمی از کجاست رسوند..بنده

هایی خوبی مثل مادرت پیش خدا حساب ویژه ای دارن ..برای همینه که خدا هیچ وقت لطف خودشو ازشون دریغ نمی

کنه..

چرا فراموشم میشد که اگر تا به امروز برقراریم نتیجه ی توکل مادر و لطف خدا بوده..

"تا اینجا با خدا..بعد از این هم با خدا..."

مادر شب‌نم از توی هال صدایمان زد..هر دو بلند شدیم و از اتاق بیرون رفتیم..داشت پتوی مادرم را روی تخت مرتب می کرد..از وقتی که مادرم را از بیمارستان به خانه آوردیم هر روز با شب‌نم برای عیادت می آمدند و از هیچ کمکی دریغ نمی کردند..از رسیدگی به کارهای مادرم گرفته تا کارهای خانه..اگر محبت و فداکاری این مادرو دختر نبود حتی نفس‌هایم توی سینه ام سنگینی می کرد چرا رسیده به تحمل مشکلات این چند وقته آن هم یکجا..

_ شما چرا زحمت می کشین خانم سبحانی؟ بذارین باشه خودم جمع می کنم

مادر که از نگاهش پیدا بود شرمنده ی مادر شب‌نم شده پشت بند حرفم گفت :امروز حسابی شما رو به زحمت انداختیم خدا از بزرگی کمتون نکنه

کیفش را از کنار تخت مادر برداشت و با زدن لب‌خندی گرم گفت:تورو خدا این حرف و زنید..جز انجام وظیفه کاری نکردم

رو کرد سمت شب‌نم

_ عزیزم تو با من میای یا فعلا می مونی؟

شب‌نم که در جوابش گفت فعلا می ماند جلوتر و رفتم و از او خواستم حالا که خودش زحمت درست کردن غذا را کشیده حداقل برای ناهار پیشمان بماند..قبول نکرد و گفت باید شادی را از مدرسه اش به خانه برگرداند..وبا وجود اصرارهای مادر هم خداحافظی کرد و رفت....

بعد از ظهر بود..شب‌نم رفته بود و قبل از رفتنش سپرده بود که از همین امروز برایم دنبال کاری مناسب می گردد..قرص ها را با لیوانی آب به دست مادر سپردم و کنار تختش نشستم ..انگشتان هردو پایش زیر پانسمان بود و هنوز هم به همان اندازه ی قبل ورم داشت..به صورت سفید و معصوم وچین خورده اش خیره شدم..چه قدر شکسته به نظر می رسید..این هم از بی رحمی روزگار بود که هنوز بیشتر از پنجاه سال سن نداشت و آن وقت پیری به تنش غالب شده بود..

_ کجایی سایدا؟! تو فکر چی هستی؟

کاش می پرسید توی فکر چه نیستی!!..حواسم را به مادر سپردم و گفتم:هیچی!

توی چشمم دقیق شد و اخم ریزی کرد

_سایدا و دروغ؟!

آرام خندیدم

_خُب چی بگم مادرمن؟'بگم فکر و خیال یه لحظه هم از سرم بیرون نمیره؟!این طوری خوبه؟!

_فکرو خیال چی؟

_پرسیدن داره؟!

سکوت کرد و حس کردم هاله غم توی چشمش نشست

_الهی مادرت بمیره که این طوری تورو توغصه انداخته

صدای اعتراض بلند شد

_مامان خواهش می کنم!قرار نیست که هر مشکلی پیش میاد تو خودت و مقصر و مسبب بدونی..

آه کشید و گفت:من توی زندگیم یه عهد با خودم بیشتر نیستم اونم اینکه واسه خوشبختیه تو از هیچ کاری دریغ

نکنم..اما حالا با این پای زمین گیر...

_مامان گفتم خواهش می کنم!می دونی با سرزنش کردن خودت داری با حال من چی کار می کنی؟!آخه چرا فکر می

کنی من خوشبخت نیستم یا برای خوشبختی من هیچ کاری نکردی؟!

قطرات اشک روی گونه اش سُر میخورد و با نوک انگشت پاکشان میکرد

_سایه ات که بالای سرم باشه و سلامت باشی برای خوشبختیم کفایت می کنه..پس خودت و به خاطر من اذیت نکن..

با یک دستم دستش را گرفتم و با دست دیگرم گونه ی خیسش را لمس کردم

_باید کار پیدا کنم و کار کنم..اون وقت این دردی که خلوارخلوار اومده متقال متقال میره..اونقدر میره که دوباره

آرامش به زندگیمون برگرده..این و بهت قول میدم مامان

پشت دستم را با لبانش تماس داد و بوسید

_عزیزم..دختر قشنگم..نگرانتم..توی این شهر پر آشوب یه کار بی دردسر برای دختر صاف و ساده ای مثل تو پیدا

میشه؟!

_رامسین و که میشناسی!همسایمونو میگم ..همون که توی بیمارستان بهم پول قرض داد..آدم خوبیه..می خوام بهش

بسپارم برام کار پیدا کنه..نظرت چیه؟

کمی تعلل کرد و بعد گفت:مگه میشه رامسین و شناسم ..همه اهل محل می شناسنش..خدا خیرش بده خیلی کمکمون

کرد آدم محترمی..

منتظر به لبانش چشم دوختم که ادامه داد

_آدم قابل اعتمادی که غیر از اون سراغ نداریم..حتما بهش بسپار

چشمانم را بستم و نفسی با خیال راحت کشیدم

با قدم هایی کند و پر از تردید سمت

خانه ی نیکزاد راه افتادم و توی چند قدمیه دروازه حیاطشان ایستادم..حس می کردم قلبم داشت به جای سینه ام توی

دهانم می زد..با احتمال اینکه ممکن بود بعد از زدن زنگ آیفون، پشت دروازه با آرسام روبرو شوم اضطراب عجیبی به

دلم چنگ می انداخت..کجا بود که در این چند روز نه خودش پیدا بود نه ماشینش توی خیابان؟چه قدر دلم تنگ

بود،تنگ شنیدن صدای ماشینش از پشت پنجره،یواشکی دیدنش از گوشه پرده..یعنی دیگر آن صحنه ها تکرار نمی

شد؟!دیگر چشمانی که به همان نگاه های دزدکی قانع بود آرسام را نمی دید و به دل بی طاقت و بی قرار،آرامش و قرار

نمی داد؟!..نفس عمیقم را بیرون فرستادم و چشم به در دوختم..هرچند که پاهایم به زمین چسبیده بود ،هرچند که قلبم

تحمل دیدنش را از نزدیک نداشت اما دلم می خواست با اینکه کاری با او نداشتم پشت در فقط او را برای چند لحظه

ببینم..جلو رفتم و دستم را تا روی آیفون رساندم ..ولی قبل از فشار دادن انگشتم روی دکمه صدای قدم هایی از پشت

سر نگاهم را به عقب برگرداند..عقب تر رفتم ..و به رامسین که آمد و با یک قدم فاصله مقابلم ایستاد سلام کردم

لبخند عمیقی روی لبش بود

_سلام سایدا خانم! احوال شما؟

لحن صمیمی و گرمش حرف زدن را برایم آسان کرد

_ممنونم..شما خوبین؟ با زحمتای ما چی کار می کنین؟

_اگه منظور تون شبی که مربوط به بیمارستانه باید بگم زحمتی نبوده..مادرتون چطورن؟

_شکر خدا بهترن..

تردید را کنار گذاشتم

_آقا رامسین می تونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

بدون معطلی گفت:بله حتما بفرمائید!

مکث کردم..نگاهم را به پایین دوختم..نمی دانستم چطور خواسته ام را بگویم

سکوتم را به معذب بودنم تعبیر کرد و گفت:اگه اینجا راحت نیستین می تونیم بریم جای دیگه

بلافاصله گفتم:نه فرقی نمی کنه..همین جا خوبه..راستش..من..

سریع کلمات را توی ذهنم چیدم و به حرف آمدم

_آقا رامسین!من دنبال یه کار نیمه وقت می گردم..شما می تونین کمکم کنین؟

جان می کندم از این خواهشی که کردم راحت تر بود!..یعنی الان پیش خودش نمی گفت "آخه دختره ی حسابی! کار

کردن تو چه ربطی به من داره؟..!شاید هم نه..نمی گفت..آخر خودش گفته بود مثل یک برادر روی من حساب

کن؟..!اوف خدایا!پس اگر نمی گفت چرا سکوت کرده بود؟!چرا رفته بود توی فکر؟!

زیاد طول نکشید که حرف زد و از این انتظار عذاب آور نجاتم داد

__ برای کار کردن عجله دارین؟ یا اینکه دیر یا زودش فرقی براتون نداره؟

در جریان آشفتگی اوضاع و احوالمان نبود که بداند دیر هم شده

نگاه کردم به چهره ی خونگرم و نگاه مهربانی که حرف زدن را در مقابلش سخت نمی کرد

__ اگه زودتر بتونم کار کنم بهتره

لبخندش را روانه ی چشمانم کرد

__ حتما سعی می کنم که یه کار مناسب و نیمه وقت براتون پیدا کنم خیالتون راحت

اگر خود داری نمی کردم بعید نبود پیش چشمانش از خوشی چشمه ی اشکم بجوشد و بال در بیاورم

__ خیلی ممنونم باشه که جبران کنم

با حفظ لبخندش روی لب گفت: کار یه برادر واسه خواهرش بی منته.. احتیاجی به جبران نیست..

با همه زبان های دنیا از اینکه بی منت در حقم برادری می کرد تشکر می کردم کافی بود؟!

می دانستم اگر کار هم برایم پیدا کند یک عمر ممنون و مدیونش می شوم.. دوباره تشکر کردم؛ تنها کاری که می

توانستم بکنم.. و بعد خدا حافظی کردم و به خانه برگشتم

رامسین

کلید را روی قفل در انداختم و بازش کردم.. پا به راهرو گذاشتم و همین که در را پشت سرم بستم نگاهم را سمت جا

کفشی چرخاندم.. هیچ کفشی داخلش نبود، از همان جا نگاهی هم به داخل هال انداختم، اگر پرده ی پنجره کنار نبود

میشد گفت که فضا توی تاریکی مطلق فرو می رفت.. کفش هایم را با روفرشی های کنار جاکفشی عوض کردم.. و به

محض ورودم به پذیرایی لامپ ها را روشن کردم.. توی اولین نگاه چشمم به راحتی کنار پنجره افتاد.. راحتی که چه

عرض کنم! جا لباسی بیشتر به کارش می خورد.. دور و برم را هم از زیر نگاهم گذراندم.. آرسام به هیچ جای خانه رحم

نکرده بود و هیچ چیز سر جای خودش نبود.. لبخند بی اختیاری روی لبم نشست.. بی دل و دماغ و بی حوصله که می شد

کاری می کرد که زلزله هم با خانه نمی کرد..این عادت را از بچگی داشت..سمت راحتی راه افتادم..نمی دانم با کدام

لباس تمیز به بیرون رفته بود؟! اینجا که همه پیراهن های کتیفش روی هم تلمبار شده بود..لباس ها را از زمین و مبل

جمع کردم و داخل لباس شویی ریختم..باید حوصله به خرج می دادم و دستی به سرو گوش خانه می کشیدم که در

عرض نیم ساعت این کار را انجام دادم..اطرافم که جمع و جور شد نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ..دو و نیم بعد از

ظهر را نشان می داد..موبایلم را از توی جیبم در آوردم و شماره آرسام را گرفتم..تا آخرین بوق صبر کردم اما جواب

نداد..با کلافگی روی مبلی که پشت سرم بود نشستم..از وقتی که دوست و دشمن به جانش افتاده بودند کوچکترین چیز

بهانه ای می شد برای دلشوره گرفتم..شاید دیر نکرده بود اما مدام با فکر افتادن اتفاقی برایش دلم نمی خواست تنها

باشد یا جلوی چشم نباشد..صدای انداختن کلید داخل قفل آمد و بعد صدای باز شدن در ورودی..نفس کشیدم عادی

شد و ضربان قلبم به حالت طبیعی برگشت..همین که سرم را بالا گرفتم انتهای راهرو نمایان شد ..بدون اینکه سرش را

بالا بگیرد و نگاهی به اطرافش بیاندازد کت و کیفش را از توی دستش گوشه ی دیوار رها کرد و همان طور سر پایین

سمت راحتی کنار پنجره راه افتاد

تا کجا غرق افکارش بود که توی این روشنایی من به این گندگی را نمی دید؟!

_آرسام!

با حالتی غیره منتظره سرش را بالا گرفت و نگاهش را توی چشمانم انداخت

_تو اینجا ای؟!

سری تکان دادم و پرسیدم: کجا بودی؟

به سمت تغییر مسیر داد

_دنبال کار!

ناخود آگاه لحظه ای ماتم برد ..نه از اینکه دنبال کار گشتن چیز عجیبی باشد،اما شنیدنش از زبان آرسام برایم غیره

منتظره بود و البته بی انصافی، از اینکه پسرِ پدری شرکت دار باشی و آن وقت توی این بازار وانفسای کسب و کار بعد ازسالی و اندی داشتن سیمت مدیریت و در کنارش هم هوشی سرشار؛ دنبال کار بگردی .. کنارم نشست .. بی حوصلگی از سر و رویش می بارید..

_چی شد؟! تونستی کار پیدا کنی؟!

چشمانش را روی هم گذاشت .. حتی حوصله حرف زدن هم نداشت

_آره..شدم کارمند ساده ی شرکت سرافراز

سرافراز؟! این اسم آشنا را کجا شنیده بودم؟!

خواستم بپرسم کدام سرافراز که دیدم چشمانش را تا نیمه باز کرده و نگاهش را به حالت متفکری که گرفته بودم

دوخته

_می خوای بررسی سرافراز کیه؟ ..!همونیه که بابا باهاش ور افتاده..بدون اینکه اون بیچاره بخواد باهاش در بیفته

حالا این نام آشنا را شناختم..مرد معتبر و پر آوازه ای که گوی رقابت را توی دست داشت ..همه می گفتند نه سودای

ریاست دارد و نه رقابت..یکه تازی اش توی میدان،به اصل و نصبش برمی گردد..به اعتبارش..ودر یک کلام به دین

داری اش ..

_چطور شد که رفتی اونجا؟

چشمان غم گرفته اش را توی چشمم انداخت و با صدای ضعیفی گفت:نترس به خاطر وایسادن تو روی بابا و در آوردن

لجش اونجا نرفتم..پسر سرافراز پیشنهاد کرد..دیدم کار مناسبیه قبول کردم

دوباره چشمانش را بست و من چشمانم را روی چهره ای گرفته ولی آرام باز گذاشتم..با یاد آن شبی که توی آغوشم جا

گرفت..سرش را روی سینه ام گذاشت غرورش را؛بغضش را شکست و درد دلش را گفت لبخند آرامی روی لبم

نشست..برای اولین بار اشکش را دیدم.خدایا یعنی خودش هم می دانست چه قدر دوستش دارم؟!..دستم را روی موهای

خوش حالتش کشیدم..چشمانش را که باز کرد گفتم:توی اون شی که گفتم بیام اینجا یه چیز واسم مبهمه

زیر پوستی لبخند زد

__می دونم!

چشمان گشاد شده ام را با خنده روانه نگاهش کردم

__پسر ما که هرچی میگیم تو میدونی!

__از توچشمات می فهمم چند روزه که می خوای درباره ی اون دختره بررسی..اون فقط راه گم کرده بود منم فرستادمش

رفت

مثل خودش تیز نبودم که سر از حرفهای سر بسته در بیاورم ولی همین که سوالم را مختصر جواب داده بود کفایت می

کرد..دلم می خواست بدانم دل از شب گذرانی با زن ها کنده یانه؟!اما چطور؟!با وجود پوسته سفت و سختی که آرسام

داشت نفوذ در او سخت ترین کار ممکن بود..نمی شد به راحتی توی خلوتش پا گذاشت و حرفهای صمیمانه تر زد

__بعد از اون دختر دنبال کسی دیگه هم هستی یا هنوز

نگاهش تیز شد..تلخ شد..سرد شد

__نپرس دنبال کسی هستم یانه..بگو تو دنبال چی هستی با این حرفا؟ دنبال اینکه بفهمی من کی می خوام دست از خوش

گذرونی و هوس بازی بردارم؟!اگه این کارا اسمش خوش گذرونیه پس چرا حال و روز من اینه؟!

نفسی با عصبانیت،با کلافگی بیرون فرستاد و سرش را روی پشتی مبل گذاشت

سوء تفاهم را می شد برطرف کرد

__برادر من اگه دنبال عیاشی بود این طور جون برادرش واسش در نمیرفت!من اسم پر کردن وقتای خالی رو هوس بازی

نمیدارم اما می دونی؟!..می ترسم از اینکه تاوان این روابط سردی رابطه ات با همسر آیندت باشه..سر کردن با چند نفر

یعنی بی تعهد بودن،یعنی بی وفایی..می ترسم از اینکه توی زندگی مشترک تعهد و مسئولیت پذیری نسبت به همسرت

یادت بره..بهش وفادار نمونی..

با همان چشمان بسته گوشه ی لبش بالا رفت و پوزخند زد

_دیگه از چی می ترسی؟!

عصبانی شدم..با جدیت حرف زدن و با تمسخر جواب شنیدن همه ی آرامشم را گرفت..بلند شدم و خواستم راه بیفتم که

بازویم را گرفت

_تمومش کردم..روش یه خط سیاه کشیدم..خاطرت جمع

مشت دستانم را از هم باز کردم و برگشتم و همینکه سر جایم نشستم بلند شد

پرسیدم: کجا؟

در حالیکه پشتش به من بود به سمت میز تلفن راه افتاد و گفت:صدای تیک تاک ساعت و غر غر معدت و می

شنوی؟!ساعت سه بعد از ظهر و گرسنگی؟!خودمم شاکی شدم از طبع مهمون نوازیم

لبخند، لبانم را از هم باز کرد..کنار تلفن نشست..نگاهش کردم،با تمام محبتی که توی دلم بود و توی چشمانم

پیدا..گوشی را برداشت و پا روی پا انداخت

_خُب سفارش؟!چی دوست داری؟!

"آرسام و شوخ طبعی؟.."!با حفظ لبخند روی لبم گفتم:فرقی نمی کنه .همین که شکم سیر کن باشه کافیه!

لبخند ملایمی روی لبش نشست و گوشی را حائل گوشش کرد..

آخرین قاشق از غذا را خوردم و بطری نوشابه را سر کشیدم..حواسم به آرسام بود که حین غذا خوردنِ من تنها با

غذایش بازی کرده بود و چند قاشق بیشتر نخورده بود..چهره پکر و نگاه کلافه اش می گفت که افکارش در گیر

موضوعی شده و من از آن بی خبرم..نفس عمیقی کشیدم..تمام ذوق و شوقم کور میشد وقتی که در خودش فرو می

رفت..بین ما هنوز فاصله بود..هنوز محرم اسرار هم نبودیم،چون حصار تنهایی آرسام شاید ترک برداشته بود اما هنوز

نشکسته بود..کاش می دانست که از این دوری کردن ها چه دردی می کشم..

حرف زدم تا شاید حال و هوايش را عوض کنم

_کارتواز کی تو شرکت سرافراز شروع می کنی؟

سرش را بالا گرفت..نگاه خالی از حسش را توی صورتم انداخت و گفت:از فردا

تمایلی به حرف زدن نداشت، از لحن صدایش پیدا بود..بلند شدم..بشقابم را از روی میز برداشتم و سمت ظرف شویی

رفتم..همان لحظه بی اختیار افکارم سمت سایدا کشیده شد..چهره ی معصوم و نگاه مستأصلش توی ذهنم نقش بست..بی

غرور،اما با حیا..با خجالت،اما با نجابت خواسته بود که برایش دنبال کار مناسبی بگردم..مگر می شد سرپرست خانه اش

را زمین گیر بینی و سنگینی مشکلات را روی دوشش حس کنی و آن وقت از گشتن دنبال کار برایش،مطمئنش

نکنی؟..!بلافاصله سمت آرسام چرخیدم..می شد روی کمک او هم حساب کرد

_آرسام؟

حواسش را به من سپرد..چشمانش را با دو انگشت شست و اشاره مالید و گفت:جانم!

_می تونی یه کار نیمه وقت که مناسب سایدا باشه پیدا کنی؟

سرش را کامل به طرفم برگرداند..متعجب و پرسشگر توی چشمانم خیره شد

_سایدا؟!

ظرف را داخل سینک رها کردم..برگشتم و روبرویش، روی صندلی نشستم..

_مادرش دیگه نمی تونه کار کنه به من سپرده واسش کار پیدا کنم

به پهنای صورتش پوزخند زد

_پس بالاخره این دختره ی به ظاهر سر به زیر های و هوی کرد!

تا تو حرفش را خواندم..بی انصافی بود اگر چیزی نمی گفتم و میگذاشتم چنین تصویری از سایدا داشته باشد

_دلیل اینکه کارش و به من سپرده خودم بودم..یه مشکل مالی واسش پیش اومد کمکش کردم..بهش اطمینان دادم اگه

از این به بعد کاری واسش پیش اومد روی کمک من حساب کنه..اونم همین کارو کرده

دستش را مشت کرد و زیر چانه اش گرفت..تیزی نگاهش عمق چشمانم را نشانه رفت و گفت:دلیل توجهت به سایدا

چیه؟!

حس کردم چیزی در دلم تکان خورد..آرسام تیز بود..بارها نشانم داده بود که درونم از توی چشمانم می خواند..اما دلیل

توجهم به سایدا اگر هم توی چشم بود باید انکار می شد..عین حماقت بود به زبان آوردن علاقه ات به دختری که دلش

در گرو عشق به برادرت بود..

_وقتی که می دونم تو چه شرایطی دارن دست و پنجه نرم می کنن نمی تونم نسبت بهشون بی تفاوت باشم! نمی تونم

شاهد گرفتاریشون باشم و نخوام کاری کنم..دلم رضا نمیده ما چند ساله که باهاشون همسایه ایم

قطعا جواب قانع کننده ای به سوالش نداده بودم..قطعا باور نمی کرد که توجهم به سمت سایدا از روی ترحم و حس

انسان دوستی ست..من فقط جواب دادم تا در برابر سوالش سکوت نکرده باشم

لحظه ای طول کشید تا اینکه نگاهش را از روی صورتم برداشت..و خدا را شکر که دنباله ی موضوع را نگرفت

_اگه کاری که مناسبش باشه پیدا کردم بهت میگم

آرسام

تماس نعیمی,وکیل پدرم را برای

سومین بار قطع کردم..مسیر نیم ساعته از شرکت تا خانه را به خاطر شلوغی خیابان طوری با احتیاط و سرعت پایین

رانندگی کرده بودم که حالا بعد از طی کردن یک ساعت راه هنوز هم باید مسیر نسبتاً طولانی را تا رسیدن به خانه

رانندگی می کردم..دوباره نعیمی تماس گرفت..پشت فرمان,فرصت جواب دادن نداشتم..موبایلم را روی صندلی کناری

انداختم و پیچ چهار راه را سمت خیابان مقصد رد کردم,خیابان ساکت و خلوتی که انتهایش به خانه ام ختم

میشد..حوصله ام کم کم سر جایش آمد..از شلوغی و سروصدا بیزار بودم..جای خلوت و آرام بیشتر با روحیه ام سازگار

بود...مقابل در ساختمان پا روی ترمز گذاشتم و ماشین را نگه داشتم..موبایلم را از روی صندلی برداشتم و پیاده شدم..برای من هوای سرد عصر پاییزی دلچسب ترین هوای فصل ها بود..با نفس کشیدن توی این هوا آرامش خاصی می گرفتم..نه یک بار که چند بار عمیق نفس کشیدم و نگاهی هم به آسمان ابری بالای سرم انداختم، گرفته و دلگیر بود.اما نه به اندازه دل من..کلید در را از توی جیبم بیرون کشیدم و خواستم که روی قفل بندازم اما صدای ظریف و زنانه ای که از پشت سر صدایم کرد و اسمم را گفت مانع شد..به دنبال صدا برگشتم..صدایی که به گوشم غریبه رسید صدای آدم آشنایی بود...با نگاهی خیره توی چشمم و با کمترین فاصله مقابلم ایستاده بود..کامل به طرفش چرخیدم و سرد و با اکراه پرسیدم

_تو؟! آدرس اینجا رو از کی گرفتی؟!

دستش را روی گلویش گذاشت..بدون پلک زدن مات نگاهم می کرد

_از هیچ کس..چند روز پیش توی خیابون دیدمت، دنبال ماشینت اومدم!

یکتای ابروهایم را بالا انداختم و با استفهام سرم را تکان دادم

_خُب که چی؟!

با دندان به جان لبان سرخش افتاده بود..یعنی حرفی برای گفتن نداشت..صبر کردم..بعد از کمی من و من کردن

گفت:ببین آرسام!من باید درباره ی رابطم با میثم بهت توضیح بدم!

خندیدم..با تمسخر..با عصبانیت

_تو چرا فکر می کنی که رابطت با میثم برای من مهمه که حالا اومدی توضیح بدی؟!

بهتش زد..چه دل خجسته ای داشت که خیال می کرد برای شنیدن اراجیفش سراپا گوش می شوم!

گلویش را صاف کرد و ترجیح داد سرش را پایین بگیرد

_می خواستم توضیح بدم تا خیال نکنی پای حرفم نمودم!

فاصله ام را کم کردم..چه لب و لوچه ای هم آویزان کرده بود!آخر مهشید کجا و مظلومیت کجا؟!

پای کدوم حرفت؟!

سرش را بالا گرفت..برق چشمان خوش رنگ و حالتش تیر شد و مستقیم توی جفت مردمک چشمانم فرود آمد..برای فرار از هر وسوسه ای نگاهم را از روی صورتش برداشتم..لبانش را غنچه کرد و چشمانش را تنگ،ترفندش همین بود!

من بهت گفته بودم عاشقت شدم!خواستم بهت توضیح بدم تا بفهمی پای عشقم موندم

آخ که چه قدر بیزار بودم از بچه فرض شدن آن هم پیش سبک مغزی مثل مهشید!ماری که با خوش خط و خالی اش فریب می داد؟!غافل از اینکه حنايش هیچ وقت پیش من رنگی نداشت..آخر عروسک دست این و آن را چه به عاشق شدن؟..!فکم را روی هم فشار دادم، برای مهار عصبانیتیم لازم بود..با آرامشی ساختگی و با تمسخری پنهان پشت نگاهم

لبخندی زدم و گفتم:یادت نیست؟!که منم بهت گفته بودم عشقت واسم مهم نیست و عاشقت نیستم؟

نشنیده گرفت..بدون فاصله سینه به سینه ام ایستاد..از یقه ی پیراهنم آویزان شد و مصرانه نگاهم کرد

باشه نباش!اما بذار من پیشت باشم!خاطرت جمع!بد نمیگذره!تو دیگه توی شرکت پدرت نیستی..پس از این به بعد هیچ ترس و تهدید و بهونه ای از طرف من و پدرم وجود نداره..با خیال راحت می تونیم کنار هم باشیم..هروقت که تو

خواستی میرم،بی سرو صدا!

زنیکه ی احمق سکوتم را علامت رضا دانست..!نوک انگشتش را زیر چانه ام بازی داد و با لحن پر تب و تابی گفت:تو

واسم یه چیز دیگه ای آرسام!

چشمانم را روی هم فشار دادم و دستش را از روی یقه ی پیراهنم پس زدم..

تو میدونی واسه من چی هستی؟!مسخره ترین زن دنیا!مطمئنم که میدونستی میثم به خاطر پدرت نزدیکت شده نه

خودت..اما بازم با حقارت و حماقت آویزونش بودی..واگه میثم نمی فهمید که تو واسش طناب چاهی،نه پله های

ترقی،هنوزم به حماقت ادامه می دادی!

سفیدی چشمانش رو به سرخی رفت و به تلاطم افتاد..آن قدر که دیگر هیچ قرار و آرامشی توی نگاهش ندیدم..با

جدیت گفتم، طوری که دمش را روی کولش بگذارد و برود و دیگر هوای با من بودن به سرش نزنند

_ لطف کن برو و دیگه هیچ وقت جلوی چشمای من آفتابی نشو! البته اگه ذره ای برای غرورت ارزش قائلی!!

گفتم و بلافاصله سمت در برگشتم.. و بدون نگاه به پشت سرم قفل در را باز کردم و داخل رفتم..

به محض ورودم به خانه با نعیمی تماس گرفتم.. خیلی زود جواب داد.. پیدا بود که برای حرف زدن با من عجله دارد.. بعد

از احوال پرسى و كمى خوش و بش گفت كه براى صحبت در مورد موضوع مهمى بايد همدیگر را ببینیم.. قبول كردم و

آدرس خانه ام را دادم.. قرار شد كه تا دوساعت بعد اینجا باشد..!

مقداری كيك و فنجانی قهوه مقابلش روی میز گذاشتم.. و روبرویش، روی مبل يك نفره ای نشستم

_ خُب آقای نعیمی می شنوم.. قراره درباره ی كدوم موضوع با هم صحبت كنیم؟

همان طور متفكر.. آرنجش را روی دسته ی مبل گذاشت و مشت دستش را زیر چانه اش برد

_ اگه يادت باشه چند وقت پیش درباره پدرت و كار اصلیش توى شركت باهات حرف زدم

میدانستم نعیمی ساكت نمى ماند.. نفسم را به بیرون فوت كردم و گفتم: بله!! امگه میشه يادم بره؟!

دستى روی صورتش كشید.. پكر بود

_ مدتی كه با خودم درگیرم!

نگاه پرسشگرم را روی صورتش دوختم

_ درگیر چی؟! كار پدرم؟!.. خُب می تونین استعفا بدین! این طوری شريك پول شویى و پول حروم و هنگفتی كه میزنه

توجیبش نمى شین!

نگاه مستأصلش را از روی صورتم گرفت و پایین انداخت

_ هفته ی پیش استعفا دادم

ابروهایم را بالا انداختم

__خُب اگه استعفا دادین دیگه چرا این قدر دلوپسین؟

__اگه گفتم درگیرم، درگیر وجدانم، نه کار پدرتون.. آقای نیکزاد چندین ساله در آمدش از راه غیر قانونی و نامشروع که البته تا الان به اسم شرکت و ساختمان سازی و مسکن تونسته کسب و کارش و مشروع و حلال جلوه بده.. وقتی که من از این موضوع باخبرم، وقتی که می دونم با پول شویی چه ضربه بدی داره به اقتصاد مملکت می خوره و داره یه عده رو با بی انصافی سرپا می کنه و یه عده ی دیگه رو با بی رحمی فلج، نمی تونم چشمام و ببندم، دست روی دست بذارم و کاری نکنم..

دستی به پشت گردنم کشیدم.. بهتر از خود نعیمی از کار پدرم با خبر بودم، بهتر از او می شناختمش.. اما برداشتن حتی یک قدم برای رسوایی پدرم را به صلاح نمی دیدم.. نه به صلاح نعیمی و نه کسی دیگه..! وجدان بیدار شده ی آدمی مثل نعیمی را نمی شد خواباند.. اما شاید میشد با صحبت از فکر در افتادن با پدرم بیرونش کرد

__اگه قرار باشه چشمانتون باز کنید و دست روی دست نذارین چی کار می کنین؟! نیکزاد بزرگ حتی داخل دادگاه و کلانتری هم اون قدر نفوذ داره که به این راحتی ها دم به تله نده، بماند که توی اون شرکت چه آدمای و سیبیل کلفت و کله گنده ای هم با پدرم دستشون تویه کاسه اس..! البته ظاهر قضیه توی چشم من و شما فقط همینیه، توی اون شرکت دست پدرم و زیر دستاش به یه جای قرص ترو محکم تر آویزونه.. جایی که شاید زلزله هم تکونش نده.. پس من وشما اگرهم دستمون بندِ مدرکی علیه شون باشه جز بی هدف دست و پا زدن کاری از دستمون برنمیاد

__پس خوب فهمیدی که اومدم ازت کمک بگیرم.. من زمانی به درد پدرت نخوردم که شروع کرد به پول شویی

کردن.. به واسطه رفاقت دیرینه مون اخراجم نکرد، ولی اون قدر دستم و از کارا کوتاه کرد که سر از کاراش در

نیارم.. منم توی شرکت موندم چون هیچ وقت فکرش و نمی کردم اهل خلافِ خونه خراب کن باشه.. وقتی که فهمیدم اوضاع از چه قراره، به روی خودم نیاوردم، جایی بروز ندادم.. تو هم خودت از ماجرا با خبر شدی، من فقط خیالت و راحت کردم که درباره ی پدرت اشتباه نمی کنی.. اولش خواستم فکر کنم که هیچ آبی از آب تکون نخورده و همه چیز مثل

قبله، مثل قبل پیش پدرت کار کنم و براش رفاقت کنم.. اما بعدش گفتم رفاقت به قیمت چی؟! به قیمت دشمنی با خدا؟!..! وجدانم قبول نکرد که بدونم و خودم و به نادونی بزنم.. توی شرکتش موندم تا هرچی مدرک، علیه خلافت هست

جمع کنم.. که جمع کردم و بعدش استعفا دادم

گیج شدم.. پرسیدم:

_اگه مدرکی علیه جرمش داری دیگه چه نیازی به کمک من هست؟

نفسی عمیق کشید و صریح و بی تردید گفت

_اگه قبل از کشیده شدن کار به قانون امیدی به برگشتن پدرت از راه خلاف وجود داشته باشه می خوام تو امتحانش

کنی!

علی رغم میلم جلوی پوزخندم را گرفتم

_شما از من چی می خواین آقای نعیمی؟! اگه می خواین قبل از لو دادنش در حقش رفاقت کنید چرا این امید و توی

خودتون نمی بینین؟!

مصرانه گفت

_من یه وکیل ساده براش بیشتر نبودم.. تو بهش نزدیک تری.. حرف تو بیشتر از من پیشش برو داره

_پس خودتونم می دونید که رفیقتون نیست.. شما هم نباشین.. هرکاری که صلاحه انجام بدین.. خوبه که وجدان درد

گرفتن.. خوبه که به ندای درونتون گوش کردین و الان اینجا این.. اما به من امیدوار نباشین.. من نه بهش نزدیکم نه حرفم

پیشش برو داره، شما این و خوب می دونی.. چون اگه نمی دونستی الان اینجا نبود و خیلی راحت نمی گفتی که علیه

پدر من مدرک داری تا خلافت و ثابت کنی

سرش را تکان داد.. از جدیتش پیدا بود که عزمش را برای تصمیمش جزم کرده و پی تمام مشکلات را به تنش مالیده

_نمیگم توجریان رابطه ی تو و پدرت نیستم.. اما اگه بهت اعتماد کردم و گفتم که می خوام پدرت و با قانون روبرو کنم

دلش مربوط به خودته.. اون روز توی دفتر کارم تو از خودت چهره ای رو به من نشون دادی که هیچ وقت انتظارش و

نداشتم.. تازه فهمیدم آدما اونی نیستن که نشون میدن..

از جایش بلند شد و کیفش را از روی مبل برداشت.. قبل از رفتن نزدیکم آمد و مقابلم ایستاد .. دستانم را زیر چانه ام مشت کردم و به صورت متین و آرامش چشم دوختم.. بعد از رامسین اگر کسی هم پیدا می شد که به درستی اش ایمان داشته باشم، همین نعیمی بود.. لبخند کوتاهی زد و گفت: من از آرسام چهره ای رو می بینم که پشت یه نقاب پنهانه، روی

حساب همون چهره به اینجا اومدم

چشمانم را بستم و راه نفسم را باز کردم.. پس من و چهره ی ناپیدای من او را به اینجا کشانده بود.. چشم باز کردم و

چیزی که از آن می ترسیدم را به زبان آوردم

_آقای نعیمی خواهش می کنم که رامسین از این قضایا بی خبر بمونه.. نفهمه توی شرکتی که داره ازش پول در میاره

پول شویی میشه، نفهمه که مدرکی توی دست شما برای اثبات این پولشویی هاست.. چون اگه بفهمه و نخواد ساکت

بمونه با پدرم که نه با یه باند طرفه.. من توی دنیا فقط رامسین و دارم، جونش بیشتر از جونم برام عزیزه.. نمی خوام

مشکلی براش پیش بیاد.. کار پدرم که به پلیس و قانون کشید خودش می فهمه و فوقش از کار استعفا میده

می دانستم جانش را کف دستانش گذاشته، می دانستم از ما توقعی نداشت، اما بی رحمی بود که میدان را برایش خالی

میکردم.. نگاه تلخ، اما بی شکوه اش را توی چشمانم انداخت و گفت: من به اون بالایی توکل کردم و از راهی که میرم

هراسم نیست.. هرچه باداباد.. خیالتم از بابت رامسین جمع، چیزی نمی فهمه

نگاهش را گرفت و برگشت تا برود.. بلند شدم و ایستادم .. این مرد از جانش سیر شده بود..! با پریشانی دستی به موهایم

کشیدم و با دستِ دیگرم بازویش را گرفتم

_بی خیال رابطه ی پدری و پسری.. روی کمک من حساب کن.. هر جا لازم بود میام و هر چی لازم بود میگم

سرش را که به سمت چرخاند لبخندی از رضایت را روی لبانش دیدم

میدونی حالم این روزا بدتر از همه است

آخه هر کی رسید دل ساده ی من رو شکست

قول بده که تو از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده یک طرفه است

میمیرم بری آخرین دفعه است

پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم

دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

راستشو بگو این یه بازیه

نکنه همه حرفای تو مثل حرفه همه

صحنه سازیه این یه بازیه

همه ی آهنگاش توی وصف حال خودش بود..مرتضی پاشایی رفت تا اسطوره بشه

روحش با امیرالمومنین محشور باد

رامسین:

به محض ورودم به شرکت،مهندس ترابی که ابتدای راهروی منتهی به سالن اصلی کنفرانس ایستاده بود با دیدنم به

سمتم راه افتاد..از ورودی فاصله گرفتم و در حالیکه نگاهم را به صورت بر افروخته ی ترابی دوخته بودم توی مسیر

راهش ایستادم..همین که رسید و مقابلم ایستاد ، گفت :کجا بودی رامسین؟!چرا توی جلسه نبودی؟

_سلام صبح بخیر!جلسه ی چی؟

سرش را تکان داد

_شرمنده رامسین جان!سلام صبحت بخیر..جلسه ی امروز اعصاب و حواسم و ازم گرفته

دوباره پرسیدم:جلسه ی چی؟ چرا من خبر نداشتم؟

_اتفاقاً همه از نبودن تو تعجب کرده بودن

دستش را زیر بازویم برد و قدمی سمت دفترم برداشت

_تا همه چشم نشدن و نگامون نکردن بهتره بریم توی اتاق، اونجا بهت توضیح میدم

سرسری چشم به اطرافم چرخاندم و از نگاه های قفل شده ی منشی و چند نفر از کارکنان شرکت به روی ما فهمیدم

تراپی پریراه هم نمی گفته.. به دفتر کارم رفتیم.. کیفم را روی میز رها کردم و پشت میز نشستم.. تراپی هم آمد و با کم

ترین فاصله از من روی مبل نشست و پا روی پا انداخت.. از چهره ی درهم و آشفتگی احوالش پیدا بود که اوقات به

کامی را توی جلسه سپری نکرده.. داستانم را روی میز توی هم گره زدم و سرم را سمت صورتش جلو بردم

_بگو توی اون جلسه چه خبر بود که این طور تو رو به هم ریخته؟

نگاهش اینجا بود اما حواسش جای دیگر

_بهتره بگی توی اون جلسه چه خبری نبود؟!

با صدایی بلند و لحنی تند و پر از تمسخر ادامه داد:

_مراسم افتتاحیه پروژه ی بهنور!

مات و متحیر شدم.. پس چرا من، پسر پدری که داشت این پروژه را راه اندازی میکرد از افتتاحیه بی خبر بودم؟!

با کلافگی چشمانم را مالیدم و گفتم: خُب ادامش و بگو

با اوقات تلخی گفتم: مهندس رسولی همه چیز و بریده بود و دوخته بود.. ما اونجا فقط مترسگ سر جالیز بودیم، به درد

پشه پروندن هم نمی خوردیم.. به نقشه اندازه ی میزی که دورش نشسته بودیم جلوی چشمانمون باز کردن و گفتن این

پروژه ی عظیم قراره احداث بشه..! کدوم پروژه؟! پروژه ی بهنور!.. فکر می کنی با مدیریت و نظارت کیا؟.. یه مشت آدم

چپر چلاغ و بی سوادی که با اومدن رسولی به جای کارکنای با سابقه و شایسته ی شرکت اومدن روی کار.. همون دست

راستیاو دست چپی های رسولی خان که اون ور میز نشسته بودن و با افتادن چشم ما روی اسامی زیر طرح پوزخند

مسخرشونو تحویلمون دادن!

متحیر بودم..متعجب هم شدم

__یعنی هیچ اسمی از شما پای طرح نبود؟!

نفس عمیقی به بیرون فوت کرد و گفت

__دلت خوشه ها رامسین!!وقتی تویی که پسر رئیس شرکتی هیچ مسئولیتی پای این پروژه نداری ما که دیگه جای خود

داریم

خودم را روی صندلی رها کردم..دلم به درد آمده بود..پدرم آشکارا من و آرسام را نادیده می گرفت..اما چرا؟!..تکیه ام

را از روی صندلی برداشتم و درحالیکه پیشانی ام را با انگشتانم می مالیدم گفتم

__آره واقعاً دلم خوشه! باز شما به افتتاحیه دعوت شدین من که از اونم بی نصیب بودم

او هم مثل بقیه،مثل همه مات و درگیر بی مهری های پدرم بود که گفت

__پدرت داره چی کار می کنه رامسین؟!همه تو کارش موندن!پسراشو ول کرده رفته چسبیده به یه مشق غریبه!اون از

آرسام که بدون هیچ دلیل و بهونه ای از شرکت رفت و اون وقت پدرت در کمال خونسردی یه آدم نالایقی مثل میثم و

که بی مصرف تر از قوطی زنگ زده لب جدول خیابونه به جای اون نشوند..اینم از تو! که پدرت حاضره هرکسی رو

جایگزینت کنه..حالا اون آدم بخواد یکی مثل دختر رسولی باشه که اصلا مدرکش به کار ما نمی خوره ولی به لطف

پدرش شده مهندس ناظر پروژه ی به این بزرگی!یا یکی مثل فرحی که شده همه کاره ی این پروژه!

نگاهش را به نقطه ی نامعلومی دوخت و گفت

__نبودی ببینی چه بادی به گلو انداخته بود و داشت شرح پروژه می کرد!

زهر خندی زدم و گفتم

__حتما صلاحیتش بیشتر از ما بوده دیگه!

با پریشانی سرش را تکان داد

_مدیریت این طرح باید توی دست تو بود نه یه جوجه مهندسی مثل فرجی..واقعا چی باید گفت به پدرت؟!

نفس در سینه ام سنگینی می کرد..یکی باید پیدا میشد جواب نگاه های متعجب و پر از سوال اطرافیان در برابر رابطه ی سرد میان ما و پدرم را میداد!

_رامسین جون تو گاهی وقتا شک می کنم به اینکه آقای نیکزاد پدر واقعیتون باشه!

احساس کردم چیزی در دلم فرو ریخت..مبهوت از شنیدن حرفی که هنوز توی گوشم سنگینی می کرد به چشمان ترابی خیره شدم

طرز نگاهم سرش را کامل به سمتم برگرداند

_دلگیر نشی از حرفم رامسین جان!شوخی کردم

بلند شدم و کیفم را از روی میز برداشتم..هوای شرکت داشت خفه ام می کرد

_منم شوخیتو جدی نگرفتم!

میز کارم را دور زدم و سمت در پا تند کردم..بلند شد و پشت سرم راه افتاد

_کجا میری؟چت شد؟

بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم در را باز کردم و حین رفتن به بیرون گفتم

_هیچیم نیست..میرم بیرون جایی کار دارم

پاهای بی رمقم را سمت خروجی کشیدم..سرگیجه بدی گرفته بودم.دلم می خواست با صدای بلند داد بزنم و اعتراض

کنم..اعتراض به بی توجهی پدرم و حس بی اعتمادی اش،اعتراض به زیر پا گذاشتن غرور پسرانش..ودر یک کلام

اعتراض به پدری کردنش..!آخ که چه قدر تلخ بود تمام این حقایقی که آرسام در طول زندگی اش سعی کرد با آن

روبرو شود و من سعی کردم از آن فرار کنم..انگار بعد از او نوبت من بود که دیگر جایی در شرکت نداشته باشم..

_کجا با این عجله؟رسیدی که داری میری؟!

با اکراه چشم از نگاه های زیر چشمی منشی برداشتم و سمت پدر که سوالش را با لحنی تند پرسیده بود برگشتم، خشم، مثل یک صاعقه توی چشمانش می درخشید.. بی اعتنا به نگاه عصبی و لحن تندش آهسته گفتم: میرم دنبال مامان باید برسونمش خونه آرسام

نزدیک شد.. امروز خیلی به خودش رسیده بود!

_واجبه که کارتو ول کنی و بشی راننده ی مادرت؟! توی این شهر بی در و پیکریه ماشین که اون و برسونه خونه پسرش پیدا نمیشه؟!

چشم روی حرفها و رفتاری که داشت سکه ی یک پولم میکرد بستم و سعی کردم لحنم مثل قبل آرام باشد
_دیشب باهاتون حرف زدم، گفتم که امروز میرم دیدن مجتبی و سر راه هم مادر و می برم پیش آرسام.. یادتون رفت؟! دست به سینه شد و مثل مدیری که قصد داشت دانش آموزش را تنبیه کند نزدیک تر شد و گفت: بی انضباطی رامسین! گستاخی.. درست مثل برادرت آرسام..! رفیقت چند روزه که اومده مرخصی، اون وقت تو گذاشتی دقیقه نود بری دیدنش؟!

نفس حبس شده ام را توی هوا خالی کردم، چطور می توانستم مقابل چشمان میثمی که کمی آن طرف تر ایستاده بود و شش دانگ حواسش را به ما سپرده بود، یا در برابر چشمان منشی که حتم داشتم سرتا پایش را پشت سرم چشم کرده و نظاره گر بد خلقی های پدرم با من شده آرام باشم و خم به ابرو نیاورم.. اما، توانستم.. چون نخواستم گزک دست آدم نماهایی امثال میثم داده باشم.. فاصله ام را کم کردم، تا جایی که حرفم فقط به گوش خودش برسد.. امروز بوی عطرش با روزهای قبل فرق داشت!

_چرا من بی انضباطم؟! چون بهتون اطلاع دادم که میرم دیدن رفیقم؟! یا شما که برای با ارزش ترین پروژتون جلسه افتتاحیه میذارین و از همه دعوت می کنین جز پسرتون؟!

دیدم که ابروهایش توی هم گره خورد، دیدم که فکش به انقباض افتاد و لبانش از هم باز شد.. اما نماندم که نگاه شاکی

و طلبکارش را ببینم و حرفهای تلخ و گزنده اش را بشنوم..راهم را کشیدم سمت خروجی و بی آنکه نگاهی به پشت سرم بیندازم و از شرکت خارج شدم...

مادر را به خانه آرسام رساندم و از همانجا با ماشین سمت خانه دکتر ظریف برای دیدن مجتبی راه افتادم..هوا هم با آن سبکی بند بند وجودم را فشار میداد..بقه پیراهنم را باز کردم و توی هوای سرد پاییزی شیشه های ماشین را تا آخر پایین کشیدم..از دست پدرم سر به کجا باید می گذاشتم؟! چرا ما به چشمش نمی آمدیم؟! آرسام راست می گفت که ما پدر داریم و انگار که نداریم..تمام خشمم را تا رسیدن به مقصد روی پدال گاز خالی کردم و وقتی که به خودم آمدم متوجه شدم طول مسیر را با سرعت سرسام آوری در کمترین زمان طی کرده ام..جعبه ی شیرینی را با کتم توی دستم گرفتم و از ماشین پیاده شدم..روبروی دروازه آهنی منزل ظریف ایستادم..آخرین باری که از این در خارج شدم به دو سال قبل برمی گشت..طول و عرض حیاط این خانه را در کنار سمیرا قدم زده بودم و همه ی حرفهایی که باید می گفتم گفته بودم و بعد به قصد رفتن و دیگر نیامدن خانه ی دوست و همکلاسی ام را ترک کرده بودم..اما حالا، حالا که دیگر سمیرا نبود به دعوت مجتبی آمدم تا بعد از دو سال دوری از این خانه با اهالی اش دیداری تازه کنم و در ظاهر اثبات کنم که اگر تمام این مدت پشت پا به دوستی و روابطم زدم مشغله داشتم، بی معرفتی کردم!...اما...نه مشغله داشتم و نه بی معرفتی کردم ..تنها شرم حضور مقابل دختری را داشتم که تمام احساسش را کف دستانش گذاشت و تقدیم کرد و خواست دلش را به من بسپارد، اما من نه دلی گرفتم و نه دلی دادم..چشم توی چشمش شدم و بی پروا گفتم که دلم را جایی جا گذاشتم..نه چیزی گفت و نه چیزی پرسید..اما وقتی که بعد از سالی و اندی بی خبری از هم از زبان دکتر ظریف شنیدم که از ایران رفته فهمیدم به جای حرفهایی که نگفته و سوال هایی که نپرسیده..تنهایی را انتخاب کرده و در این میان اگر هم زجری کشیده که حتما کشیده و اشکی ریخته که حتما ریخته، مسئولش منم..تنها من که بی رحمانه دلش را شکستم..

زنگ آیفون را فشار دادم خود مجتبی در را به رویم باز کرد..محوطه حیاط را دقایقی قدم زدم تا به ورودی ساختمان رسیدم..پله ها را بالا رفتم و به محض اینکه روی پاگرد ایستادم در به رویم باز شد..سرم را بالا گرفتم و نگاهم را دوختم

به قامت مردی که توی این دو سالی که همدیگر را ندیده بودیم هیکلی برای خودش بهم زده بود...متوجه نگاه تحسین

آمیزم شد.لبخند پر رنگی زد و قدمی به سمتم برداشت

_خوش اومدی رفیق

برق شیطنت،توی چشمانش می درخشید..خاطرات گذشته در ذهنم زنده شد و خنده را روی لبانم نشانید

_احوال آقا مجتبی؟!خدمت بهت ساخته ها!پلی شدی واسه خودت

خندید و دستانش را باز کرد و آغوشش را گشود..همدیگر را که به آغوش کشیدیم گفت:همینه دیگه مامان از دستم

شکاره!بنده خدا فکر می کنه دستش نمک نداره!میگه دستپخت من نیم کیلو هم بهت اضافه نکرد!اما آش خدمت و که

خوردی بدجوری تکنون خوردی

خندیدم و کمی از هم فاصله گرفتیم..شاید شوخ طبعی اش می توانست روی احوال آشفته ام تاثیر گذار باشد..از مقابل

راهم کنار رفت.. در را تا آخر باز کرد و چشمکی زدو گفت:بفرمائید رفیق!قدم رنجه فرمودین

با لبخند سری برای بازیگوشی اش تکان دادم و رفتم داخل..

حاج خانم بعد از اینکه ظرف میوه را روی میز گذاشت رفت و روی یکی از مبل های روبروی من و مجتبی نشست..دو

سال زمان زیادی برای پیر کردن و از پا انداختن نبود اما حس کردم توی همین زمان کوتاه حاج خانم پژمرده و شکسته

شده

_ممنونم مادر..زحمت کشیدین

نگاه مهربان و مادرانه اش را روانه چشمانم کرد

_نوش جاننت پسرم..خیلی خوش اومدی..مادرت چطورره؟ خوبه حالش؟

_خوبن ممنون سلام رسوندن

_سلامت باشن

مجتبی در حالیکه چشمانش را تنگ کرده بود به تعارف زدن های میان من و مادرش خاتمه داد و گفت: شمایی که همدیگر و مادر و پسر صدا می کنین؟ این چه طرز مکالمه س؟! اگه میشه یه خُرده گرمتر! صمیمی تر!

حاج خانم بلافاصله مسیر نگاهش را سمت صورتم تغییر داد و دنباله ی حرف مجتبی را گرفت

_من که حس می کنم رامسین داره غریبگی می کنه، از نگاه و لحن صداش می فهمم

نمی شد حقیقتی که پیدا بود را انکار کرد.. بعد از اینکه سمیرا را از خودم طرد کردم احساس می کردم در میان خانواده دکتر ظریف بیشتر یک غریبه ام تا یک آشنا..! پاهایم را روی هم انداختم و چند درجه ای سمت مجتبی چرخیدم

_نه این طور نیست چون مدتی همدیگر رو ندیدیم فکر می کنین من دارم غریبگی می کنم

برای گفتن باقیه حرفم سرم را سمت حاج خانم چرخاندم که همین سرچرخاندن همانا و چشم توی چشم شدن با سمیرا همانا.. با سینی چای توی دستانش ایستاده بود.. چشمانمان بدون پلک زدنی به روی همدیگر قفل شد.. من از بودنش متحیر شدم و هاج و واج ماندم.. او که می دانست من در خانه اش نشستم، او چرا متعجب و مبهوت شد؟! آهسته سلام کرد.. به خودم آمدم و جواب سلامش را دادم.. لبخند آرامی زد و نزدیک شد.

سمیرای دو سال گذشته نبود.. لاغرتر به نظر می رسید.. چشمانش نشاط و شادابی گذشته را نداشت.. اما نگاهش، هنوز هم همان شیفتگی و احساس را در معرض دید می گذاشت.. با حفظ لبخند روی لبانش سینی چای را مقابلم گرفت و گفت: خوش اومدی آقا رامسین

بعد از لحظه ای تلاقی نگاهمان به همدیگر در حالیکه فنجانی را از داخل سینی برمی داشتم لبخند کوتاهی زدم و گفتم: ممنونم.. همچنین شما! نمی دونستم برگشتین.. سفر خوش گذشت؟!

نگاه گذرا و معناداری نثار چشمانم کرد و سینی را سمت مجتبی گرفت

_ای!! بد نبود.. جای شما خالی!

سرم را پایین انداختم و فجان را روی میز گذاشتم.. حس کردم حضور من و سمیرا مقابل همدیگر فضا را سنگین کرده و

حاج خانم و مجتبی هم متوجه این قضیه شده اند.. زحمت تغییر جو را مجتبی کشید و از هر دری که می شد حرف زد.. حاج خانم هم همراهی اش کرد و همچنان که هردو مشغول صحبت کردن و گویندگی بودند من و سمیرا بیشتر توی نقش شنونده بودیم و گهگاهی هم نا خودآگاه نگاه های پر از ابهامی با هم رد و بدل می کردیم..

بعد از آن به طبقه بالا رفتیم و ساعتی را با مجتبی در اتاقش به خوشی گذراندیم.. از خاطرات دوران مدرسه و دانشگاه، از شیطنت هایمان گفتیم و خندیدیم.. این پسر بمب انرژی بود.. هر بار که کنار هم می نشستیم و باهم، هم کلام می شدیم.. غصه ها و نا خوشی هایم فراموشم می شد و دلم نمی خواست از بودن در کنارش دل بکنم و از هم نشینی با او استفاده نکنم.. یکی از خاطرات دوران دبیرستانمان را تعریف کرد.. همانی که هربار از زبانش می شنیدم برایم تازگی داشت و از ته دل به خنده ام می انداخت و فارغ از تمام دردهای دلم یک دل سیر می خندیدم و چشمانم خیس می شد.. تاثیر شوخی ها و مزه پرانی هایش را که دید خنده اش را مهار کرد و کف دستش را روی پشت دستم گذاشت و با لحن آرامی گفت: رفیق.. هیچ چیز توی دنیا برام لذت بخش تر از این نیست که من بگم و تو از ته دل بخندی

چشمانم را بستم و باز کردم.. چیزی نمانده بود از خنده زیاد به گریه بیفتم.. خوشحال بودم که آخرهای سربازی اش بود و داشت بر می گشت.. دوستی مثل مجتبی را در زندگی ام کم داشتم.. نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: کی میری؟.. و کی برمیگردی که دیگه نری؟

خندید..

_امروز مرخصیم تمومه.. بعد از ظهر باید برم.. البته این آخرین مرخصیم بود.. یه ماه بعد سربازیم تمومه و برمیگردم

_خوبه!

توی چشمم خیره شد و دستم را زیر دستش فشرد

_پکری رامسین.. مثل قبل سرحال نیستی.. اتفاقی افتاده؟!

فکر و خیالی که مغز آدم را متلاشی میکرد چیزی بیشتر از یک اتفاق بود

_اتفاق که نه! ولی اونقدر حرف واسه گفتن و درد دل کردن دارم که گوشت از شنیدنش خسته بشن..باشه یه وقت

مناسب که در بست رسیدم خدمتت سفره ی دلم و باز می کنم

_اختیار داری رفیق..من پیش تو سرا پا گوشم..هر وقتی رو که تو مناسب دیدی من در بست در خدمتم..

مجتبی بود دیگر،رفیق لحظه های غم و شادی..توی سکوت،با نگاهم،با لبخندم، از اینکه هوای رفیقش را داشت قدر دانی کردم....

طرفهای ظهر بود که با مجتبی خداحافظی کردم و ماشینم را سمت خانه ی آرسام راندم..قبل از اینکه مادر را به خانه

برگردانم آرسام گفت که برای سایدا کار پیدا کرده و اگر وقت داشتیم بعد از رساندن مادر برگردم و درباره ی این

موضوع باهم صحبت کنیم..بدون فوت وقت مادر را به خانه برگردانم و چون پیدا شدن کار برای سایدا از هر مطلبی

برایم مهم تر بود از خیر رفتن به شرکت گذشتم و یکراست خودم را به آرسام رساندم..

روبروی هم، پشت میز دونفره ی داخل پذیرایی نشستیم..برای شنیدن حرفهایش منتظر و عجل بودم..ولبخندی که آرسام

روی لب داشت و بی شباهت به پوزخند نبود گویای این بود که خبر از انتظار و عجله ام برای باز شدن زباننش

دارد..نفسم را به بیرون فوت کردم.

"خدای من!چرا درونیات من پیش چشم این پسر واضح و روشن رو بود؟!"

نفسم را عمیق تر بیرون دادم

"اما فعلا مهم نبود..!مهم کاری بود که برای سایدا پیدا شده"

پوزخندش را جمع کرد..دستش را زیر چانه اش مشت کرد و آرنجش را روی میز گذاشت..ومستقیم توی چشم خیره

شد

_این سایدا خانم می تونه یه کتاب فروشی پر مشتری رو تنهایی بچرخونه؟!

جای سایدا نبودیم،مثل او طعم فقر را نچشیده بودیم،پس مثل خودش درک نمی کردیم که تا چه اندازه به کاری که

بتواند دردی از دردش دوا کند و از چنگال فقر رهایشان کند نیاز دارد .سختی کار برای او معنایی نداشت،به جاننش می

خرید.. کار کردن که برای او عار نبود.. کار میکرد.. اما زنانه.. اما شرافتمندانه..

تک سرفه ای کردم تا گلویم را صاف کنم

__پاهای مادرش جراحی شده معلوم نیست تا کی نتونه کار کنه.. شاید از پس هرکاری برمیا د چون به پولش مثل نفس

کشیدنش احتیاج داره..

توی سکوت خیره نگاهم می کرد.. دیدم که چشمانش هم مثل لبانش می خندید اما ندیده گرفتم

__حالا این کاری که میگی واسش مطمئن و مناسب هست؟

از میز فاصله گرفت .. تکیه اش را روی صندلی صاف کرد و دستانش را به سینه زد

__کتابخونه س دیگه! همه جور آدمی توش میاد و میره.. اما صاحبش آدم مطمئنی و محلش جای مناسبیه.. قبلاً خودش توی

کتابخونه وامیستاد و مشتریاش و را مینداخت اما الان میخواد برای یه مدتی بره خارج از ایران و از طرف دیگه دلش نمی

خواد مشتریاش و از دست بده.. من به اعتبار تو سفارش سایدا رو خیلی بهش کردم.. قبول کرد و قرار شد مسئولیت پر

کردن کتابخونه با برادرش باشه و خالی کردنش با سایدا.. حالا اگه خودشم مخالفتی نداره بهش بگو.. چون از فردا می

تونه کارش و شروع کنه

لبخند زدم.. آرسام اگر از بابت جا و مکان و صاحب کار اطمینان میداد یعنی مناسب و مطمئن بود.. حس کردم بار و

مسئولیت بزرگی را از روی دوشم برداشته.. به لبخند عمق دادم و گفتم: ممنونم.. جبران می کنم!

خندید.. با صدای بلند.. و همزمان که می خندید دستش را در هوا تکان داد

__آره بابا!! تو و سایدا ندارین که! بالاخره یکیتون جبران می کنین!

خنده ام را قورت دادم

__آرسام دست انداختی منو؟!

انگشت اشاره اش را با تحکم توی هوا چپ و راست کرد و با تاکید گفت: نه.. تو من و دست انداختی

موبایلم روی میز زنگ خورد و فرصت نداد که حرف بزنم.. کمی خودم را جلو کشیدم و سمت گوشی خم شدم.. و نا خود

آگاه اسمی که روی صفحه اش افتاده بود رابه زبان آوردم

سمیرا؟!

سرم را بالا گرفتم.. سر آرسام پایین بود.. اما حواسش پیش من بود، پیش اسمی که بردم.. آخ که من خدای گند زدن

بودم..! جواب ندادم تا اینکه تماس قطع شد و بلافاصله آرسام پرسید:

سمیرا می دونه؟!

گیج و منگ از سوال غیره منتظره اش پرسیدم

سمیرا چی رو می دونه؟!

چشمانش را پایین انداخته بود پیدا بود که ترجیح می دهد نگاهم نکند.. در حالیکه گوی شیشه ای را بین انگشتانش بازی

میداد گفت: می دونه که عاشق شدی؟!..!سایدا رو می شناسه؟!_

نفس توی سینه ام حبس شد.. قلبم به یکباره ایستاد.. حدس زده بودم و احساس می کردم که فهمیده اما فکر نمی کردم

رک و بی پرده در موردش سوال کند.. حقیقت را دروغ جلوه دادن پیش برادری که عزیزت بود و پاره ی تنت برادری

نبود..! اگر به آرسام یا خود سمیرا حرفی نزد، اگر نگفتم که عاشق سایدا شدم.. تنها یک دلیل داشتم، اینکه "سایدا سهم

من نبود، مال من نبود.. "کاش می شد یک روزی، یک جایی دل آرسام با سایدا گره می خورد این آرزوی من بود.. یعنی

می شد؟!_

نگاهش کردم.. نگاهم که کرد گفتم

_کاش اینقد تیز نبودی آرسام.. کاش این طور چشمای من پشت آشنا نبود.. کاش می تونستم مثل خودت تو دار باشم

آرام و بریده بریده خندید

چیه نمی خواستی بروز بدی؟! عاشق شدی جرم که نکردی! تا باشه از این عشقای همسایگی!

بدون حرف به چشمان پر از شیطنتش خیره شدم .. کاش زمان به عقب برمی گشت و آرسام بویی از عاشقی من نمی

برد ... نفس عمیقی به بیرون فوت کرد و گفت: سایدایی هم در کار نبود میگشتی یکی شبیه خودش و پیدا می کردی!

لبخند کمرنگی روی صورتم نشاندم

_ مگه سaida از نظرتو چطوریه؟ کیا رو شبیه اون می دونی؟

_ همه ی دخترایی که ساده می پوشن، ساده می گردن، ساده حرف می زنن، و کلاً عقده ی ساده بودن دارن!

_ برای من باطن مهم تر از ظاهره

گوشه ی لبش بالا بود

_ خُب برای همه همین طوره.. اما همیشه اینه که سادگی ظاهر، سادگی باطن تصور نشه.. می ترسم تو همچین تصویری

داشته باشی و بخوای به کاهدون بزنی

"آرسام یعنی می شود روزی بفهمی که من از خدا برای تو چه می خواهم"

_ تترس.. نه سaida گرگه تو لباس میش.. ونه من قصد دارم برم دنبال کسی که دنبال من نیست متفکر و با تأمل توی

چشمانم خیره شد .. یکتای ابروهایش را بالا برد و بدون حرف سرش را پایین گرفت.. موبایلم را از روی میز برداشتم و

گفتم: آدرس و شماره تلفن کتابخونه رو بگو یاد داشت کنم...

ساید

با احساس خوب و غیر قابل وصفی وارد حیاط پستی شدم و در را پشت سرم بستم.. پشتم را به آن تکیه دادم و

ایستادم.. نمی دانستم خوابم یا بیدار.. چشمانم را بستم و حرفهای رامسین را در ذهنم مرور کردم.. گفته بود کار مناسبی

برایم پیدا شده و زحمتش را آرسام کشیده.. گفته بود اگر با کار کردن توی کتابخانه مخالفتی نداشته باشم می توانم از

فردا کارم را شروع کنم.. گفته بود و انگار دنیایی از خوشی را به من داده بود.. اگر به خوبی از عهده ی کارم بر می

آمدم، با حقوقی هرچند کم می توانستم گره ای از مشکلات زندگی مان باز کنم و به اوضاع و احوال نابسامانمان کمی

سرو سامان بدهم.... آسوده، نفس کشیدم و در حالی که غرق افکارم بودم یکی از بیرون با مشتیهایی محکم و گوش آزار

شروع کرد به کوبیدن روی در و همزمان که داشت در را از جایش می کند قلبم را هم توی دهانم آورد.. به پشت سر برگشتم و قبل از اینکه گوشه‌هایم کر شود در را باز کردم..

_!! تو پشت در بودی؟!

در اوج عصبانیت به شبنم، رفیق بی ملاحظه ام خیره شدم و برای اینکه بدانم چرا به جان در افتاده بود پرسیدم: شبنم سر آوردی؟! چه خبرته؟!

مثل بچه های دبستانی کوله اش را سفت توی بغلش چسبیده بود که جلو آمد و موزیانه گفت: حرفات که با آقای نیکزاد تموم شد و رفتی توی حیاط و در و بستی فکر کردم یه راست رفتی پایین.. واسه همین محکم تر در زدم تا بشنوی.. نمی دونستم پشت در وایسادی!

این مادمازل از کجا زاغ سیاه مرا چوب زده بود که من ندیدمش..!! از جلوی در کنار رفتم، داخل حیاط که آمد پرسیدم: _حرفامونم شنیدی؟

خبیثانه نگاهم کرد

_نُج! دیر پیچیدم توی خیابون، و گرنه بدم نمیشد از دل دادنا و قلوه گرفتنای دوستم با عشق یکی یه دوش، جسته و گریخته یه چیزایی بشنوم

مات و متحیر ابروهایم را بالا انداختم

_شبنم معلوم هست چی داری میگی؟! کدوم عشق یکی یدونه؟! چرا من باید با رامسین دل بدم و قلوه بگیرم؟!

چند ثانیه تعلل کرد و من صبر کردم تا حواس پرتش را جمع کند

_آخ آخ!! یعنی اونی که داشتی باهاش حرف میزدی رامسین بود؟!.. نیست که من از دور دیدمتون درست تشخیص ندادمش.. آخه این دوتا برادر قد و هیکلشون باهم مو نمیزنه!

پوفی کردم و در حیاط را بستم.. قدم زنان که سمت زیر زمین راه افتادیم پرسیدم

_از دانشگاه میای؟!

_آره..اما مثل اینکه تو قیدشو زدی؟!

آه بلندی کشیدم

_توی این وضعیت دانشگاه و کجای دلم بذارم؟!

بازویم را گرفت و ایستاد

_خُب بیا به ترم مرخصی بگیر..از همین جوری و الکی غیبت خوردن که بهتره!

"این روزها یک سر داشتم و هزار سودا..دیگر حسی در وجودم برای درس خواندن باقی نمانده بود..اما مگر می شد

زحمات مادرم و سعی و تلاش خودم را بی نتیجه بگذارم و چشم روی آینده ام بیندم"

_فعلا نمی تونم به درس و دانشگاه فکر کنم،شاید همین کاری که تو میگی رو انجام بدم..پیام و مرخصی بگیرم

قدمی سمت پله های زیر زمین برداشتم..دستش همچنان زیر بازویم بود که گفت:شاید نه حتما...سایدا بهتره نریم

داخل..همین جا خوبه ..هوا زیاد سرد نیست

_مطمئنی سرما نمی خوری؟!

نگاه غمگینش را از روی صورتم برداشت و راهش را سمت تخت چوبی که یک گوشه از حیاط پشتی را اشغال کرده بود

کشید

_آره بابا!!من سردی روزگرم به جون خریدم این که دیگه سردی هواست!!

لبخند زدم..نه به این زبان شوخش و نه به آن چشمان ماتم گرفته اش....!روی تخت که نشستیم نگاهش را مستقیم توی

چشمانم دوخت و گفت:سایدا تونستی به کاری واسه خودت پیدا کنی؟!من که فعلا به هر کی سپردم هنوز خبری بهم

نداده

پس دلیل ناراحتی احوالش من بودم

_اتفاقا چند دقیقه ی پیش با آقای نیکزاد راجب کار باهم حرف میزدیم..شبیم نمی دونی چه مرد محترمی..تا الان خیلی

در حق من و مامان لطف کرده ..نمی دونم چطور باید محبتاش و جبران کنم

با تعجب پرسید:رامسین چرا باید به تو و مادرت لطف و محبت کنه؟

نفسی کشیدم و تنها دلیلی را که برای سوال شبیم به ذهنم خطور می کرد به زبان آوردم

_آقا رامسین و همه می شناسن،حتی مادرم..شنیدم خیر چند تا موسسه اس..نمی دونم شاید شرایط ما رو دیده دلش به

حالمون سوخته وخواسته یه خیری هم به ما برسونه یا شایدم از روی ترحم...

دیدم که داشت با حالت خاصی نگاهم می کرد..

_اونجوری نگام نکن شبیم..اگه مجبور نبودم غرورم و نادیده نمی گرفتم..من نه از ترحم خوشم میاد،نه از صدقه

گرفتن..من فقط خدا رو شکر می کنم که مردی مثل آقا رامسین بانی خیر شد و در حقم برادری کرد..بدون اینکه بخواد

منی روی سرم بذاره،یا تحقیرم کنه و یا اینکه نیت بدی داشته باشه..

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:پس اگه همچین آدمیه خدا خیرش بده حالا چه کاری واست پیدا کرده؟

_فروشنده گی تویه کتابخونه..البته اون طوری که می گفت آرسام این کار و برام پیدا کرده

یکتای ابروهایش با گوشه ی لبش همزمان با هم بالا رفت

_بابا دم این آرسام خان گرم!کار یه عده دختر و اون جوری را میندازه،یه عده ی دیگرم این جوری!

با کلافگی سرم را تکان دادم..همیشه همین بود!تا حرف از آرسام میشد،شبیم بلافاصله کله پاچه اش را بار

میگذاشت..سرزنش،از نگاهش می بارید که گفت:اوه ببخشید!نمی خواستم به آرسام بی حرمتی کنم...!سایدا من چی

کار کنم که به این مرد مرموز و خطرناک حس خوبی ندارم؟!

_خُب وقتی به خودت تلقین می کنی که آرسام یه آدم مرموز و خطرناکه، معلومه که نباید نسبت بهش حس خوبی

داشته باشی

_ای بابا!! تلقین کجا بود؟؟ تو که نمی شنوی در موردش چیا میگن؟

نخیر!! شبنم دست بردار نبود

_تویی که می شنوی باور نکن

_من که مثل جنابعالی عاشق چشم و گوش بسته ش نیستم..چشم و گوشم بازه..یادته بهت گفته بودم چشمم آب نمی

خوره که آرسام مردی باشه که نخواه مجردی نکنه...زن، صیغه نکنه، هوس بازی نکنه..

احساس کردم ضربان قلبم نامنظم شده..انگار نفسم بالا نمی آمد..آخر چرا شبنم نمی گذاشت به حال خودم باشم؟! چرا

تصویر آرسام را در ذهن من خراب می کرد؟! گناه داشتم بخدا..

_میگن یکی از همکاراش توی شرکت مخ دوست دخترش و زده و کشیده طرف خودش..آرسامم که فهمیده به غرور و

غیرت و شخصیت و خلاصه همه چیزش برخورده و واسه پسره کم نداشته..میگن توی خیابون شرکتشون، جلوی چشم

همه به قیامتی به پا کرده که نگو..میگن تا تونسته بادمجون و سیب زمینی کاشته توبدن پسره

نمی دانم چرا این بار حرفهای شبنم زلزله شد و افتاد به جانم..نتوانستم لغزیدن چشمانم و لرزیدن صدایم را مهار کنم

_این حرفایی که گفتی راسته؟!

به عمق چشمانم خیره شد

_من که ندیدم ولی دیدن که میگن..محل کار برادرم روبروی شرکتشونه، گفته بودم که برادرم با خود رامسین هم

دوسته

پس برادرش دیده بود..پس حقیقت داشت...!نفسم کند شد..قلبم انگار نمیزد..دستم را جلوی دهانم بردم..نزدیک بود

اشکم سرازیر شود..یعنی آرسام دوست دختر داشت؟! یعنی تا این اندازه دوستش داشت؟! یعنی عاشقش بود؟!..پس

تکلیف دل عاشق من چه میشد؟!..پوستم خیسی اشکم را و لبانم شوری اش را حس کرد..نه...باورم نمیشد...آرسام من

هوس باز نبود

تماس دست شبنم را روی گونه ام حس کردم..صدای مضطرب و نگرانش را شنیدم

_سایدا خودت می دونی که چه قدر دوستت دارم..دلم نمیخواه که لحظه ناراحت ببینمت،این اشکا که جای خود داره..

ولی یه لحظه فکر کن..من و تو دیگه دوتا دختر شیطان و دبیرستانی نیستیم..اون روزا گذشته..روزایی که اطراف و

اطرافیانمونو اون طور که می پسندیدیم و تصور می کردیم می دیدیم..

"شبنم..تو را بخدا درباره ی آرسام نصیحتم نکن،من گوشی برای شنیدنش ندارم..عشق به او را از همان روزها دارم..از

همان روزهای رویایی و پر از شیطننت"

_اصلا همه حرفایی که درباره ی آرسام میزنن به کنار...مگه غیر از اینه که همه آدما حق عاشق شدن دارن..حالا یه

درصد این حق و به آرسام بده..اگه اونم مثل تو عاشق باشه،ولی عاشق یکی دیگه..اون وقت تو فکرش و کردی که داری

با خودت و آیندت چی کار میکنی؟!

"میگویی چه کار کنم؟!فراموشش کنم؟!..من هر جا که ثابت قدم باشم حرف از عشق که می شود،حرف از او که می

شود،سست می شوم،بی اراده می شوم"

_سایدا تو الان فقط داری عاشقی می کنی،اونم چشم و گوش بسته...اما به نظر من این کارو نکن..همه چیز و بسپار به

زمان..اگه سهمت باشه،اگه قسمتت باشه،اگه عاشقت باشه،خودش میاد..حتی اگه تو این طور عاشق و بی قرارش

نباشی..پس بهتره فراموشش کنی،شده با تلقین،با تمرین..هرطوری که شده باخودت کنار بیا..حالام که دیگه اینجا نیست

و قرار نیست مدام باهاش روبرو بشی واست بهترین فرصته

زلزله ی حرف آخرش اینبار مخرب تر بود

_مگه اینجا نیست؟کجا رفته؟

دستم را گرفت..مگر داشتم قبض روح می شدم که ترسیده بود؟!

_خونه ی جدا گرفته..من فکر کردم می دونی!

"نمی دانستم..کاش تو هم نمی دانستی و این حرفها را به گوشم نمی رساندی"

بلند شدم..خودم را به شیر آب رساندم و آبی به صورتم پاشیدم..اما چه فایده که آتش جانم را آب دریاها هم خاموش نمی کرد..امروز چه اتفاقی افتاد؟..اینبار چرا حرفهای شبم تیر شد و در عمق قلبم فرود آمد؟!! او که همیشه از آرسام بد می گفت؟...

حوله را برداشتم و قطرات آب را از صورتم گرفتم..چشمانم به چهره ی پژمرده ام توی آینه افتاد..سیاهی،دورتادور چشمانم را گرفته بود..جز دوساعت خواب،تمام وقت دیشبم به اشک ریختن و فکر کردن و غصه خوردن گذشت که حاصلش جز سر گیجه و تصویری که از خودم توی آینه می دیدم چیز دیگری نبود..داخل آشپزخانه،لقمه ای نان و پنیر توی دهانم گذاشتم و با استکانی چای به زحمت قورتش دادم..سراغ مادر رفتم..بیدار شده بود و داروهایش را خورده بود..

_سلام..صبح بخیر

چشمان سرخ و پف کرده ام را که دید دلواپس شد

_سلام عزیزم..این چه حال و روزیه؟!

با لبخندی ساختگی تلخی را از چهره ام پوشاندم

_چیزی نیست مامان..دیشب و خوب خوابیدم،واسه همین چشمام سرخ و خواب آلوده

پاهایش را با زحمت روی تخت دراز کرد..ضعیف و لاغر شده بود

_صبحانه خوردی؟

پارچ خالی را از روی میز برداشتم

_خوردم..مامان چیزی لازم نداری بذارم دم دست؟!

_نه عزیزم..با آقا رامسین میری؟

دیشب اجازه اش را گرفته بودم..پس چرا سوالش را با تردید پرسید؟!

_مامان اگه راضی نیستی با آقای نیکزاد برم آدرس کتابخونه رو ازش بگیرم خودم تنها برم؟

_نه دخترم چرا باید ناراضی باشم؟ فقط به آقا رامسین بگو اگه فرصت داشت یه سری به خونمون بزنه میخوام ببینمش..

نپرسیدم چرا میخواست رامسین را ببیند، نیاز به توضیح اضافه بود خودش می گفت..چشمی گفتم و برای پر کردن پارچ

خالی به آشپزخانه رفتم...لباس هایم را پوشیدم..مقابل آینه ایستادم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم..به رامسین

گفته بودم ساعت هشت آماده می شوم، هنوز فرصت بود تا موهایم را مرتب کنم..شانه ام را برداشتم..به خودم توی آینه

خیره شدم..سیاهی موها و زردی صورتم تصویر جالبی را نشان نمیداد..تضاد بدی داشت که توی ذوقم میزد..من همیشه

همین بودم،بی رنگ و بی روح..و امروز با نگاهی افسرده و چهره ای پژمرده..نفس عمیقی کشیدم..چشمانم را بستم و

آرسام را در ذهنم مجسم کردم..به دنبال کدام شباهت می گشتم وقتی که بین ظاهرمان زمین تا آسمان تفاوت بود..بارها

به شبنم گفته بودم او میان همه ی مردها برای من آدمی خاص و زیباست..گفته بود چون تو عاشقی،چون تو همیشه تنها

او را دیده ای..اما من حرفش را قبول نداشتم،آرسام واقعاً خاص بود..زیبا بود..چشمانم نم گرفت..چطور باید به چشم

عشقت می آمدم؟برایش جلوه می کردی؟با آرایش و رنگ و لعاب؟!با لباس های فاخر؟!با عطرهای گران

قیمت؟!یعنی بهای عاشقی اینقدر ارزان بود؟!دلم درد گرفت و به تمام وجودم سرایت کرد..حرفهای شبنم چه بلایی به

جانم انداخته بود؟!من که اهل این حرفها نبودم..آهی کشیدم و به خودم نهیب زدم

"اعتماد به نفست را حفظ کن سایدا!!باورهایت را به یغما نبر"

شانه را روی موهایم کشیدم و با کش بستم..شالی روی سرم انداختم و کوله ام را برداشتم...قبل از خروج از خانه نگاهم

را به پشت سر برگرداندم تا از مادرم خداحافظی کنم..نگاهش به دنبالم بود..برق اشک را توی چشمانش دیدم..بغضم را

فرو خوردم و گفتم:مامان کاری با من نداری؟

سرش را پایین گرفت تا اشکش را نبینم..اما من دیدم

_نه دخترم..مواظب خودت باش،برو به سلامت

خداحافظی کردم و نگاهم را از نگاهش گرفتم و به اشکهایم فرصت سرازیر شدن ندادم..ده دقیقه از 8 گذشته بود که

از حیاط خارج شدم..رامسین کنار ماشینش منتظرم ایستاده بود..شالم را روی شانه مرتب کردم و کند و بی رمق قدم برداشتم..از ماشین فاصله گرفت و نزدیکم شد..به سختی تعادل را روی پاهایم نگه داشته بودم..سرگیجه امانم را بریده بود

_سلام آقای نیکزاد..ببخشید که مزاحمتون شدم..معطل که نشدین؟

رخت و ریخت ساده و قیافه ی مغموم و مأیوسم را لحظه ای از زیر نگاهش گذراند..وقتِ صحبت کردن مستقیم توی چشمانم خیره نمی شد..چه خوب که مراعات حال را می کرد

_سلام..نه اصلا..منم چند دقیقه ای نیست که اینجام..بفرمائید سوار شین

ریموت ماشین را که زد خودش زودتر از من سوار شد و پشت فرمان نشست..پاهایم را از زمین کندم و سمت دیگر ماشین که رسیدم میان شک و دو دلی در جلویی را باز کردم و سوار شدم...

بند کوله ام را روی شانه انداختم و پشت سر رامسین راه افتادم..مسیری تقریباً طولانی را برای رسیدن به اینجا آمده بودیم..کتابخانه روبرویمان بود و سمت راست خیابان..خیابانی پر رفت و آمد و واقع در یکی از مناطق شمالی شهر..از زمانی که داخل ماشین نشستم دلهره ی عجیبی به دلم چنگ انداخته بود و معده ی خالی ام در هم می پیچید..نمی دانم کدام غذای خورده و آب نوشیده را می خواست تخلیه کند؟!..رامسین جلوتر از من به پیاده رو رسید و ایستاد..سرم را بالا گرفتم..نگاهی دوباره سمت کتابخانه انداختم..اما..اینبار..کنار در شیشه ای کسی ایستاده بود که وقتی چشمانم توی چشمانش قفل شد احساس کردم قلبم از قفسه ی سینه ام به دهانم رسیده و نفسم را یکجا بریده..آرسام، درحالیکه پشتش را به در شیشه ای کتابخانه تکیه داده بود و دستانش را به سینه زده بود نگاهش را به سمت ثابت نگه داشته بود

زندگی زیباست...

به زیبایی چشمهایی پُف کرده

از حق های شبانه...

به زیبایی بغض نفس گیر روزانه...

به زیبایی قلب تکه تکه شده از شکستن های بی شمار...

به زیبایی نفسی که از تنگی بالا نمی آید...

به زیبایی تمام شدن تدریجی من...

آرسام

دختره ی ترسیده! انگار که عزرائیل جانش را دیده.. رنگ و رویش پرید.. شال گردنم را کمی شل کردم و گره اش را باز.. با چند قدم خودم را به رامسین رساندم و کنارش ایستادم.. سرم پایین بود.. شاید پاهایش را روی لبه ی جدول گذاشت و خودش را به پیاده رو رساند.. ترجیح دادم به منظره ی کفش های کتانی و رنگ و رو رفته اش خیره باشم تا اینکه سرم را بالا بگیرم و با تلاقی نگاهی دوباره اعمال حیاتی اش را بگیرم.. مقابلمان ایستاد.. عطری روی لباسش نبود.. هیچ بویی نداشت.. پس دختری هم پیدا می شد که نخواهد شیشه عطر را روی خودش خالی کند

_سلام..

نگاهی گذرا به چشمان بی فروغش انداختم و جواب سلامش را که با صدایی از ته چاه بیرون آمده ؛ به زبان آورده بود دادم.. رامسین دستانش را در جیب بارانی اش فرو کرد و بی مقدمه گفت: آرسام جان با سایدا خانم برو داخل.. آقای ارجمند منتظرن..

بی اراده ابروهایم تیز شد.. خواستم بپرسم پس تو اینجا چه کاره ای ! اما فرصت نداد..

_من جایی کار دارم باید برم

سرم تیر کشید.. از نقشه کودکانه ی رامسین.. خیال می کرد نمیفهم.. نمی فهمم که حرفها و رفتارش از پیش تعیین شده ست.. چیزی نگفتم.. شاید هم که به سختی به خودش مسلط بود حرفی نزد.. رامسین خداحافظی کرد و رفت.. من ماندم و دختری که مقابلم داشت از خجالت آب می شد.. نه.. به گمانم داشت قبض روح می شد..! نمی دانستم که مثل یک دیو

دوسر پیش چشمانش این طور وحشتناکم.. کمی فاصله گرفتم تا شاید ذره ای اعتماد به نفس بگیرد

__بهتره زیاد معطل نکنیم بریم داخل..من باید به موقع برسم سرکار

از جایش تکان خورد..لبانش را هم تکان داد..سرش همچنان پایین بود..

__بیخشید..قصد مزاحمت نداشتم..نمی دونستم شما اینجا منتظرین

__می دونم!

پاهایش را جفت کرد...نگاهش که تا روی چشمانم بالا آمد ناگهان دستش را مقابل دهانش گرفت..حالت تهوع گرفته

بود..بلافاصله از کنارم عبور کرد و به سمت پشت دیوار کتابخانه پاتند کرد..عمیق،نفس کشیدم و چشمانم را روی هم

فشار دادم،لبانم را هم ..لحظه ای تحمل حضورم را نداشت..ذره ای خودش را قبول نداشت..بدون شک یک ثانیه ام با این

دختره ی دست و پا چلفتی قرار بود یک سال بگذرد ،اما اگر بگذرد...!!پشت سرش رفتم..پشت دیوار ایستاده بود و با

چشمانی بسته دستش را روی قفسه ی سینه اش می مالید ..دلم نیامد حضورم را برایش سنگین تر کنم ..با مراعات

حالش فاصله را رعایت کردم..وصرف نظر از نگاه مستقیم روی صورتش گفتم

__صبحانه خوردی؟شاید فشارت افتاده

"فشارش را من انداخته بودم،نه صبحانه!"

سرش را به سمتم مایل کرد..نگاهم کرد،اینبار با مکث و کمی تأمل..از عمق چشمان بی پرده اش می شد همه چیز را

خواند..ناخواسته داشت با نگاهش، احساسش را تمام و کمال تقدیم می کرد..کاش میشد پوزخند بزنم و یک دل سیر با

تمسخر بخندم..اما حیف که با حال چنین بد حالش وقت به بازی گرفتن غرورش نبود..

__آقا آرسام..بیخشید که اسباب زحمت شدم

بیخشید از زبانش نمی خواست بیفتد؟..!خواستم طبق روال و عادت حرفم را رک و صریح به زبان بیاورم و بگویم حالا که

اسباب زحمتم شدی و وقتم را گرفتی..!اما نگفتم..این دختر همین حالا هم ظرفیتش به اندازه ی کافی پر بود

_زحمتی نیست..اگه حالت بهتر شده بریم داخل کتابخونه..

بلافاصله دستی روی شالش کشید و گفت

_بله بهترم...بریم..

ارجمند که خونسرد و با حوصله شروع کرد به صحبت کردن و شرح دادن وظایف به سایدا، از کنارشان فاصله گرفتم و کمی آن طرف تر با دستانی بغل گرفته به دیوار تکیه دادم و ایستادم..آخ که اگر دستم به رامسین می رسید!،پوستش را هم از تنش می گندم ملالی نبود..!آخر چه نیازی به حضور من در اینجا بود وقتی که همسایه ی عاشق پیشه ی در ظاهر ساده و نجیبمان هم پای سالمی برای آمدن داشت و هم زبان سالمی برای حرف زدن..!نیم ساعت که گذشت دقایقی هم معطل شدم تا دوباره ی ساعت کار و دستمزد به نتیجه رسیدند..به محض خروجمان از داخل کتابخانه،سایدا که با فاصله، کنارم راه می آمد ایستاد و گفت:آقا آرسام؟

فکر نمی کنم توی عمرش با چنین لحن مظلومی کسی را صدا کرده بود

روبه سمتش که برگشتم گفت:ممنونم که واسم کار پیدا کردین..بازم ببخشید که مزاحمتون شدم

چشمم را از روی مانتوی ساده و رنگ رفته اش برداشتم و پوفی کردم و گفتم:باشه می بخشم!

نگاه زیر چشمی اش به ثانیه نکشید که دوباره سرش را پایین انداخت..طرف مقابلش که من باشم به کنار، خودش چه

می کشید از دست خجالتی که مدام می کشید؟..!در ماشین را از همانجا باز کردم و مسیرم را پیش گرفتم

_آقا آرسام من خودم میرم..شما برین سرکارتون تا همین جا هم دیرتون شده

سوئیچ را توی دستم چرخاندم و نگاهم رابه عقب برگرداندم

_دیرم که شده!حالا چه یه ساعت!چه دوساعت!فرقی نمی کنه!بیا سوار شو...

کتم را از تنم بیرون کشیدم و روی صندلی های پشتی انداختم..سایدا معذب روی صندلی نشسته بود و تکیه اش کاملاً

روی در ماشین بود..لبانم را جمع کردم تا اگر پوزخندی داشتم ظاهر نکنم..آخر مگر می شد حرکاتش را روی اعصاب

راه نبری و پوزخند نزنی؟!

ماشین را راه انداختم و روی دنده ی 3 گذاشتم..چشمانم را به خیابان سپردم و اما از نیم رخ بی هوا حواسم را به حرکاتش دادم ..کف دستانش را روی هم می مالید..نا خود آگاه چشم چرخاندم و برای لحظه ای گذرا نیمرخ صورتش را از نظر گذراندم..پیشانی اش عرق کرده و چهره اش مضطرب بود..با دست آزادم که روی فرمان نبود دستمالی کاغذی را از داخل جعبه اش بیرون کشیدم و مقابل صورتش گرفتم..گرفت و گفت :ممنون

نگاهم را به جلو دوختم و گفتم:چته خانم سایدا؟!

ندیده، نگاه مات و متحیرش را روی صورتم حس کردم..سکوت کرد..تعلل کرد..اما حرفش را زد،به سختی جان کندن _نمی دونم چرا از دیروز حالم خوب نیست..دیشب و اصلاً خوب نخوابیدم و امروزم بدون صبحانه از خونه اومدم بیرون،

فکر می کنم همون طور که گفتین فشارم افتاده!

یکتای ابروهایم را بالا انداختم " ..چشمانش راست می گفت و زبانش دروغ..!البته حق هم داشت با اینکه نگاهش احساسش را جار میزد اما عشق را که جار نمی زدند!...

فرمان ماشین را که سمت خیابان خودمان پیچاندم بالاخره دکمه ی لباسش را از توی دستش رها کرد و سریع

گفت:ممنون آقا آرسام..دیگه جلو نرین..همینجا پیاده می شم

"آقا آرسام!!چطور توی زبانش می چرخید؟!توی عمرم کسی به اندازه ی این دختر ممنونم نشده بود!

همانجا،سر خیابان،ماشین را نگه داشتم..بعد از اینکه دوباره ممنونم شد و خداحافظی کرد و پیاده شد..روی صندلی رها شدم و نفسم را به بیرون فوت کردم.."این دختر واقعاً نوبرش بود"

به ماشین سرعت دادم و بار دیگر از آینه پشت سرم را چک کردم..نیم ساعتی میشد که متوجه شده بودم موتوری

سواری با کلاه کاسکتی روی سرش دنبالم راه افتاده و به هر خیابانی که می پیچم او هم می پیچد..با چهار اصلی فاصله

چندانی نداشتم،دست راستش مسیر رسیدن به محل کارم بود که باید ماشین را به آن سمت هدایت می کردم اما برای

دست به سر کردنِ موتور سوار، که با سماجت در حال تعقیبم بود پیچیدم دست چپ..و تا نیمه های مسیر را با سرعت

رانندگی کردم..چشمم به تابلویی افتاد که اشاره میکرد به یک کوچه بن بست..کنار همان کوچه ترمز گرفتم و ماشین را متوقف کردم..پیاده که شدم بدون اینکه برگردم و پشت سرم را نگاه کنم وارد کوچه ی بن بست شدم..ساکت و خلوت بود..به دیوار تکیه دادم و ایستادم..برای به دام انداختن از خدا بی خبری که به دنبالم افتاده بود باید پشت دیوار می ایستادم ..که ایستادم..آنقدر که بالاخره خودش با پای خودش آمد..سرم را به سمتش مایل کردم تا بهتر و واضح تر چهره اش توی چشمم باشد..اما با دیدن حمید،یکی از کارمندان با سابقه ی شرکت پدرم ناگهان یکه ای خوردم و بی اراده دستانم مشت شد..سرم را دزدیدم..راهش را مستقیم سمت من گرفته بود، بدون اینکه بداند..حضورش را با نزدیکترین فاصله که حس کردم از پشت دیوار بیرون آمدم..با دیدنم وحشت زده به عقب پرید..تعادلش را از دست داد و کلاه از دستش روی زمین پرت شد..فرصت ندادم که خودش را جمع کند و روی پایش بایستد..روی بالاتنه اش خیمه زدم و یقه اش را محکم چسبیدم..از سختی نفس کشیدن سینه اش بالا و پایین میرفت..مچ دستانم را گرفت و با التماس گفت:

_آقای نیکزاد!خواهش می کنم !بهت توضیح میدم!

یقه اش را بیشتر به سمت خودم کشیدم..گلویش زیر فشار بود..دندان های روی هم کلید شده ام را که دید برای رهایی

گلویش به دست دیگرش هم متصل شد

_آقای نیکزاد!

داد زدم

_نیکزاد و مرض!دنبال من راه افتادی که چه غلطی کنی؟!

سرش را با پریشانی تکان داد

_من هیچ کاره ام بخدا!جون هر کی که دوستش داری ولم کن بهت توضیح میدم

دستم را کشیدم و صاف ایستادم..هیكل نحیفش را تکانی داد و بلند شد..مرتیکه ی بزدل مثل بید به خودش می

لرزید.. نزدیکش شدم ..عقب رفت..رفت تا پشتش به دیوار خورد..موهای بهم ریخته ام را از روی پیشانی کنار زدم و

نفس داغ و عصبی ام را روی صورتِ مثل گچ سفیدش پاشیدم

_تورو کی فرستاده؟ فقط یه کلمه جوابمو بده تا بی درد سر از اینجا بری!

ترس توی چشمانش موج میزد که با تردید گفت:اگه بگم برام دردسر می شه

در حالیکه تلاش می کردم فریادم را روی سرش خالی نکنم شمرده و با تحکم گفتم:من به کسی چیزی نمی گم بگو کی

تو رو فرستاده؟

حرفم اینبار توی گوشش جا افتاد و با مغز آتش هضمش کرد

_امین..اون به من گفت که بیفتم دنبال شما و تعقیبتون کنم

"امین...امین را من به خاک سیاه می کشاندم

_از کی؟

_چند هفته ای میشه

دستم را از روی دیوار برداشتم و از مقابلش کنار رفتم..با تردید فاصله گرفت و کلاهش را از روی زمین برداشت..تا

خواست برود برگشت و نگاهم کرد و بلافاصله گفت:آقای نیکزاد ..خواهش می کنم اسمی از من نبرین..من توی اون

شرکت یه کارمند ساده بیشتر نیستم نمی خوام کارم و از دست بدم

نگاه پر از سوال و پر از بهتم را روی صورتش دوختم..حرفش نیفتاد!یعنی چه که نمی خواهم کارم را از دست

بدهم؟!اینکه او آدم امین بود چه ارتباطی به کارش توی شرکت پدر من داشت؟..!رفتم و دوباره مسیر راهش را گرفتم

_این طور که معلومه تو بیشتر از یه کلمه می دونی پس یه کلمه ی دیگه بگو...

نگاه پرسش گرش صورتم را می کاوید

_دست امین با پدر من تو یه کاسه اس؟

رنگ از رخسارش پرید..بیچاره!با سادگی و حرف نسنجیده اش چه موضوعی را برملا کرده بود!

_نمی دونم!

پوزخند زدم..داد زدم

_می دونی..بین حمید! تو نه با امین طرفی، نه با پدرم ..اما اگه بخوای به من دروغ بگی یعنی سرت به تنت زیادی کرده

!من و که می شناسی !به همین راحتی دست از سر کسی برنمیدارم

نمی دانم با چه عقلی این مردک ترسو را دنبال من فرستاده بودند،روح از تنش رفته بود

_فکر می کنم امین از پدرتون دستور می گیره

چشمانم را بستم و راه نفسم را باز . پدر؟...!کدام پدر؟...!تقدس واژه ی پدر را به یغما می برد این پدر..!سرم به دوران

افتاد..پدرم مدیون و مسئول بدحالی های ما بود..

_خوبی آقای نیکزاد؟!می خوای کمکت کنم؟

دست حمید را که به سمتم دراز شده بود پس زدم

_لازم نکرده تو برو...

دمش را که روی کولش گذاشت و رفت برای باز شدن راه گلویم عمیق و بلند و پی در پی نفس کشیدم

سایدا

نمی دانستم با آرسام بودن نفس توی سینه حبس شدن دارد،نمی دانستم وقتی روبرویش می ایستم قلبم نیز می ایستد و

از کار می افتد..نمی دانستم کنارش گم می شوم و خودم را فراموش می کنم،حرف زدن یادم می رود و قدرت تکلم از

دست می رود..من اینقدر ناتوانی ام را در مقابل آرسام نمی دانستم..!نفس پر از آهم را بیرون فرستادم و کلید را روی

قفل در انداختم و بازش کردم..حرفهای دیروزِ شبِ توی ذهنم راه باز کرد و حس کردم دوباره مغزم از کار افتاد،او

راست میگفت یا افکار و رویاهای من؟..!از پله های زیر زمین به پایین سرازیر شدم و کوله ام را به دنبال کشیدم..اشک

از چشمانم جوشید..اصلا حرفهای شبِ توی کنار،رویاهایم به کنار،با دل بیچاره ام چه کار می کردم..اشک را از روی گونه

هایم گرفتم و در حال را باز کردم..چشمان ترم را چرخاندم و به تخت مادر رساندم..تخت خالی بود..خالی از مادر..وحشت تمام وجودم را گرفت..او که نمی توانست از جایش تکان بخورد پس کجا بود؟..پاهای لرزانم را حرکت دادم..گوشه و کنار حال را از زیر نگاهم گذراندم..صدایش زدم..به آشپزخانه دویدم..صدایش زدم..خودم را به اتاق رساندم..صدایش زدم..اما صدایی نشنیدم جز تپش های کوبنده ی قلبم..چشمانم خیال خشکیدن نداشت..اشکهای لعنتی دوباره خیال جوشیدن گرفت

_مامان !کجایی مامان؟؟؟

صدای زنگ موبایل با صدای ناله ام یکی شد و نگاه گریانم را سمت کوله ام انداخت..دستان لرزانم را به زپیش رساندم و بازش کردم و موبایلم را از داخلش بیرون کشیدم..

_الو؟

_الو ساید؟

صدای شبنم بغضم را شکاند..تمام تنم لرزید

_شبنم کجایی؟!مادرم خونه نیست

_آروم باش عزیزم !مادرت حالش خوبه..ما الان کنارشیم!

مگر حالش بد بود؟!مگر کجا بودند؟!زبانم تکان نمی خورد ..قدرت تکلم نداشتم

_سایدا جان نگران نشی..ما الان توی بیمارستان کنار مادرتیم..گفتم حالش خوبه

دستم را روی قفسه ی سینه ام بردم و سعی کردم که آرام باشم

_آدرس بیمارستان و بگو....

به سالن طویل بیمارستان خیره شدم..انتهاش ناپیدا بود..سرم تیر کشید و در یک لحظه همه جا پیش چشمانم تار شد..قدمی به جلو برداشتم..پاهایم تحمل سنگینی تنم را نداشت..زانوهایم خم شد..به سختی راستشان کردم، به سختی

راه رفتم تا قسمت پذیرش را پیدا کنم..اما اطرافم، برایم قابل تشخیص نبود..یکی از پشت زیر بازویم را گرفت و ناجی جسم بی جانم شد..سرم را به عقب برگرداندم و به شبنم که بی هوا نیمی از وزنم را روی شانه اش انداخته بودم چشم دوختم..به سمت صندلی های کنار سالن هدایتیم کرد..روی اولین صندلی رها شدم و سرم را به دیوار چسباندم..انگشتان سرد دستم را زیر دستش فشار داد

_عزیز دلم! فشارت افتاده..چطور خودتو رسوندی اینجا؟

من را بی خیال! از مادرم بگو..از کسی که جانم به جانش بندست..

_مامانم...

خودش فهمید که توان چیدن کلمات کنار هم را ندارم تا به زبان بیاورم

_مامانت حالش خوبه..فقط فشارش رفته بود بالا..ولی خدا روشکر بخیر گذشت

یک بار هم فشارش بالا رفته بود..دکترها گفتند دچار حمله ی قلبی شده و باید مواظب خودش باشد..وگرنه...دهانم

خشک شد..مگر بیش از این هم دنیا روی سر کسی آوار می شد؟!

_شبنم..اتفاقی که نیفتاده؟ قلبش سالمه نه؟

_معلومه که سالمه!

حرفش را باور کردم چون دوست داشتم که باور کنم..چشمانم را بستم..شانه ام با دستانش لمس شد و صدای بغض

گرفته اش را شنیدم

_سایدا؟..بلند شو برو پیش مادرت..به هوش که اومد سراغ تو رو گرفت..نگرانته.....

به اتفاقی که مادرم در آنجا بود نزدیک شدم..بی تاب دیدنش بودم، تا چشمم به چهره ی مهربانش نمی افتاد آرام نمی

گرفتم..قدمی بیشتر با در اتاقش فاصله نداشتم که صدای ضعیف و نالانش را شنیدم

_سایدا تمام زندگیه منه..بعد از خدا روز و شبم و به عشق اون سپری می کنم..تنم که سالم بود با جون و دلم کار کردم..

تا شاید اون طور که لایقشه زندگی کنه، سختی نکشه، درس بخونه و آیندش و بسازه و از همسن و سالاش عقب نمونه

بغضش شکست، برای مخاطبش که نمی دانستم کیست

_اما مثل اینکه قسمت نیست تا دوباره من روی پاهام وایسم و هواش و داشته باشم..حالا همه ی بار زندگی و مشکلات

من افتاده روی شونه های ضعیفِ سایدا..

خواستم سری به داخل بکشم ..اما وقتی مادر، اسم مخاطبش را به زبان آورد سر جا خشکم زد

_آقا رامسین..زحمت گرفتاری های ما هم افتاده گردن شما..ممنونم که با لطف و محبتت باری از روی دوش سایدا

برمیداری،ممنونم که مثل برادر حمایتش می کنی..خدا از بزرگواری کمت نکنه پسر

_دیگه این حرفارو زن مادر..داری معذبم می کنی..سایدا که من و به عنوان برادرش قبول کرده،خیالم راحت میشه اگه

شما هم من و مثل پسر بدونی..خیالتم از بابت سایدا راحت باشه،بهتون قول میدم که مثل جفت چشمام مراقبش

باشم..

قدم هایم را به عقب برداشتم و راه آمده را برگشتم و گذاشتم تا حرفهایش را با رامسین تمام کند..دیروز و امروز مرا به

اندازه ی یک عمر از نفس انداخته بود..ابتدای راهرو ایستادم..شبنم با کیک و آبمیوه ای که برایم خریده بود از راه رسید

_چرا اینجا وایسادی؟شماره اتاق و پیدا کردی؟

_پیدا کردم اما نرفتم داخل..آقا رامسین پیش مادرم بود..مادرم داشت باهاش حرف میزد..نخواستم مزاحم بشم..

کیک و آبمیوه را به دستم داد و گفت:همسایه خوبی مثل آقا رامسین داشتن نعمتِ بزرگیه..من امروز به خاطر بدبینی که

بهش داشتم استغفار کردم...

کنارم ایستاد و به دیوار تکیه داد

_امروز که مامانم به عیادت مادرت میره..می بینه که بی حال روی تخت افتاده..برای رسوندنش به بیمارستان رامسین

کمک می کنه..با ماشین اون آوردنش اینجا..تا الان که ما اینجاایم بنده خدا خیلی زحمت کشیده..

سرم را بالا گرفتم و چشمانم را بستم..ندایی از دلم گذشت.."ما رها نشدیم.."یکی آن بالا هست که حواسش به همه

چیز هست.. هوای همه را دارد، از دل هیچ کس بی خبر نیست.. درد بنده اش را می داند، غصه اش را می بیند و ناله اش را

می شنود.. پس دیگر حس تنهایی چرا؟

نفس عمیق و آرامی کشیدم و به این فکر کردم که اگر مادرم پای و نای کار کردن ندارد در عوض خدا با دستان

رامسین دستان گرفته ..

_سایدا؟

از افکارم بیرون آمدم و چشمانم را باز کردم.. لبخند ملیحی روی لبان شبنم بود

_کجایی تو دختر؟! نمی خوای مادرت و ببینی؟

_گفتم که نمی خوام...

میان حرفم آمد و با خنده سرش را تکان داد

_بله! گفتمی که نمی خوای مزاحم مادرت و رامسین بشی! ولی خواست نبود خانم! رامسین همین الان از کنار ما رد شد و

رفت.. البته مارو ندید.. منم دیدم تو غرق افکار تی صداس نکردم!

لبخندم را روی صورتش پاشیدم و کیک و آبمیوه را به دستش دادم.. گرفت و گفت

_برو من اینجا وایسام

به طرف اتاق مادر پا تند کردم.. بعد از کمی تأمل مقابل در، آرام و باطمأنینه نزدیکش شدم.. پلک هایش پایین بود اما

چشمانش باز.. بالای سرش که ایستادم نگاهش را بالا گرفت و نگاهم کرد و آرامش را به وجودم تزریق کرد.. چیزی

نگفتم، فقط چشمانم را به صورت معصومش دوختم و در دلم خدا را به خاطر داشتنش شکر کردم.. به آرامی دستم را

نوازش کرد...

_ببخشید دخترم بازم باعث دردسرت شدم

پیشانی ام داغ شد، دلم نمی خواست این حرفها را بشنوم.. زیادی خوبی و محبت دیده بودم، بس بود دیگر..! کاش فقط یک

بار سرم داد میزد و ناله میکرد.. کاش فقط یک بار از من شاکی بود.. اما کاش فقط یک بار، نه هرگز.. نگاه عمیقم را به عمق چشمانش سپردم "به من بگو چه کار کنم تا تو به خاطر من احساس عذاب و گناه نکنی و وجدانت آرام باشد؟" "نگاه مملوء از عشقش را از چهره ام گرفت و به پایین سرازیر کرد و دیدم که روی گردنم ثابت ماند.. بی اراده دستم را به جای خالی گردنبد روی گردنم کشیدم.. هیچ وقت دوست نداشت که از خودم دورش کنم.. هنوز با استفهام نگاهش روی گردنم خیره بود که گفتم

__دیشب که دَرش آوردم یادم رفت دوباره بندازم.. میدونم کجا گذاشتمش نگران نباش

__یادگار پدر و مادرت و همیشه همراه خودت داشته باش.. می ترسم که گم بشه و گذشت پیدا نشه

دلَم گرفت، از بغض شکسته در صدایش

__گذشته و امروز و آینده ی من تویی مامان.. من دنبال هیچ کس نیستم

چشمانش را به سقف دوخت.. حواسش با خدا بود

__تو یه امانتِ بزرگی که خدا به دست من سپرده، امانتی که به من مادری کردن یاد داد.. من باید امانت دار خوبی

باشم.....

رامسین

قدم زنان خود را به نیمکت چوبی مشرف به خیابان رساندم و در حالیکه نگاهم را از درختان سرما زده و بی برگِ داخل

پارک می گرفتم روی آن نشستم.. هياهو این خیابان و این پارک، و همین نیمکت چوبی که روی آن نشسته بودم
 مروری بر گذشته بود و تداعی خاطراتی که سمیرا در ذهن من جا گذاشت.. اکسیژنِ هوای سرد پاییز را با نفسی عمیق
 بلعیدم و چشمی به اطراف چرخاندم.. طبق گفته خودش که یکِ بعد از ظهر قرار گذاشته بود دیگر باید می رسید اما
 هنوز خبری از آمدنش نبود.. دستان گره خورده روی سینه ام را فشردم و کمی در خودم جمع شدم.. هوا سرد بود، آنقدر
 که دندان هایم را روی هم می لغزاند.. زنگ موبایلم به صدا در آمد.. دست دراز کردم و آن را از داخل جیب کتم بیرون

کشیدم و بعد از دیدنِ نامی که روی صفحه افتاده بود تماس را برقرار کردم

_جانم آقای نعیمی!

_سلام رامسین جان..خوبی پسر؟

_خوبم ممنون..خودتون چطورین؟

_منم اگه خدا بخواد خوبم،رامسین من باید ببینمت، البته هرچه زودتر بهتر

به شک افتادم..حرفهایش ابهام داشت ..صدایش عادی نبود و توی لحنش تردید و پریشانی موج میزد

_اتفاقی افتاده آقای نعیمی؟

بلافاصله گفت

_نه اصلا..خودتو نگران نکن،اما در اولین فرصت باهام تماس بگیر آدرس خونم و که داری؟

پریشانی اش به من هم سرایت کرد و با کلافگی گفتم:بله دارم حتما بهتون زنگ میزنم...

نوک انگشتان سردم را بهم مالیدم..حتم داشتم که اتفاق مهمی افتاده، غیر از این بود نعیمی این طور آشفته برای دیدنم

اصرار نمی کرد

_سلام

از افکارم به بیرون پرت شدم و سرم را بالا گرفتم..سمیرا با چشمان معصوم و لبخند آرامش مقابلم ایستاده بود..لبخند

زدم و جواب سلامش را دادم و روی نیمکت برایش جا باز کردم..با شال و کلاه و پالتو و بوتین سر تا پایش را پوشانده

بود..دخترِ سرمایِ هنوز هم ظاهرش را با رنگ های سرخ و مشکی سِت میکرد..آمد و کنارم نشست ..کیف سرخ و

چرمش را روی زانوهایش جا داد و بعد نگاهش را سمت چشمانم گرفت

و گفت

_فکر نمی کردی به این زودی بهت زنگ بزنم نه؟

آرام خندیدم

_اصلا فکر نمی کردم بخوای بهم زنگ بزنی

خنده را از لبانش جمع کرد، اما از چشمانش نه!

_خیال کردی عشق و احساسم و می بوسم و میذارم کنار؟

_نه! خیال کردم که از ایران میری تا با خودت کنار بیای

چشمان غمیگنش را به نقطه ای نامعلوم دوخت و گفت

_پس خودتم اعتراف می کنی که عشق و همیشه فراموش کرد فقط باید باهاش کنار اومد

سکوتم را که دید ادامه داد

_من صداقت تو رو می پرستم رامسین..تو به من گفتی که عاشق شدی..عاشق یکی غیر از من..باورش سخت بود، اما من

باور کردم چون به صداقت تو ایمان داشتم..می فهمیدم که چه قدر مراقبی تا غرورم له نشه، از توی چشمت می خوندم

که می ترسیدی قلبم بشکنه..تو آدم با وجدانی بودی می دونستم که وجدان درد می گیری..من از اینجا رفتم تا تو با

خیال راحت بری دنبال کسی که دوستش داری..ولی تو....

سکوت کرد..نگاهمان که در هم تلاقی شد سکوتش را شکست

_تو هنوزم تنهایی..با این تفاوت که شادابی دو سال قبل و نداری..غمگین به نظر میای

عمق چشمانم را با چشمانش کاوید

_رامسین؟

فقط سکوت کردم

_تو..به خاطر احساس و علاقت چیکار کردی؟

جلوی پوزخندی را که میرفت تا روی لبم راه باز کند گرفتم

_هیچ کاری نکردم..

تردید در صدایش پیدا بود

_چرا؟

_اگه به بن بست برسی چیکار می کنی؟

گوشه ی لبش را بالا برد و برعکس من پوزخندش را پنهان نکرد

_اگه قرار بود وقتی به بن رسیدم برگردم الان اینجا نبودم..من دنبال دری هستم که به روم باز شه، حتی روی دیوار بن

بست..

جمله ی آخرش ماتم کرد و نگاه مبهمش را به چشمانی که پر بود از تمنا و احساس، خیره کرد..به حرفهای نگفته و خاک

خورده توی دلم، فرصت جاری شدن روی زبانم را ندادم..."اینکه کسی که دوستش داری با تمام وجودش پاره تنت را

دوست دارد "بن بستى ست که هیچ دری روی آن به رویت باز نمی شود، وقتی که عشقت را برای پاره تنت مناسب تر

بدانی تا خودت..وقتی که مطمئن باشی عشقت هیچ تعلق خاطری به تو نداشته و نخواهد داشت..

_همه بن بستا یکی نیست، چون راهی که آدما میرن یکی نیست..گاهی وقتا کنار اومدن با عشق به معنی فراموش

کردنش..اما به شرطی که بخوای گذشت زمان و چاشنیش کنی..من عشق و بوسیدم و گذاشتم کنار..نمیگم به این زودی

شاخیش و شکستم..ولی تصمیم گرفتم به یه چشم دیگه نگاش کنم

و در دلم اضافه کردم: به چشم خواهرم..

در حالیکه از روی نیمکت بلند میشد گفت

_تصمیمی که رامسین بگیره هیچ تردیدی توش نیست، مطمئنم..

بند کیفش را روی شانه اش انداخت و دستانش را توی جیب لباسش فرو کرد

_سردمه..میشه قدم بزнім؟

نگاهش کردم..چشمانش فروغ خاصی داشت که نمی توانستم تفسیرش کنم..لبخند ملیح روی لب هایش را از نظر

گذراندم و برای اعلام موافقتم لبخند غلیظی روی صورتش پاشیدم..سمت درختان داخل پارک راه افتادیم..آهسته قدم بر

میداشتم و او شانه به شانه ام می آمد..نفس عمیقی کشیدم و تردید را کنار گذاشتم

_کمکم می کنی؟

نگاهش به سنگ فرش های زیر پایمان بود..ترجیح داد سکوت کند

_می_____خوام زمان آسون بگذره، بعد از این زندگیم خوش بگذره..

ایستادم و به سمتش چرخیدم

_سمیرا؟

برگشت و سینه به سینه ام ایستاد..چشمانش از اشک، خیس بود..سرش را پایین انداخت و گفت

_جانم..بگو

برای لحظه ای لبهایم را روی هم فشار دادم..بدون شک احساس سمیرا به من، حس خوشبختی را به زندگی ام برمی

گرداند،با او طعم آرامش را می چشیدم

_تنهایی برام عذاب آور شده ..این روزا به آرامشی که می تونم با تو داشته باشم احتیاج دارم

سرش را بالا گرفت و بی پرده و بی واهمه اشک هایش را در معرض دیدم گذاشت

_اگه تو بخوای....

خیره به چشمانش،منتظر شنیدنِ باقی حرفش شدم..اما دیگر ادامه نداد و توی سکوت نگاهم کرد..آرام خندیدم و گفتم

_هرچی تو بخوای

بعد از تاخیری طولانی در را به رویم باز کرد..چشم از بالاتنه ی برهنه اش گرفتم و اخم آلود زل زدم توی چشمان خواب

آلودش

_علیک سلام! به زحمت انداختی خودتو! میذاشتی میرفتم بعدن درو وا میکردی

کش و قوسی به بدنش داد و عقب رفت

_خیلی وقته اینجاایی؟ خواب بودم صدای زنگ و نشنیدم

حین رفتن به داخل گفتم

_خواب بودنت که از چشمت پیداست، بگو چرا خوابت سنگین بود؟

جلوتر از من سمت پذیرایی راه افتاد.. روی کاناپه اش طبق معمول جای سوزن انداختن نبود

_خواب سنگین پیش کشتم! تعجب می کنم چرا خوابم ابدی نشد!

از پشت سر هلهش دادم روی کاناپه و با غیظ گفتم

_گاز بگیر اون زبون واموندتو!

روی کاناپه رها شد و خنده ی آرامی سر داد

_چیز خاصی نمی شد که! بی برادر می شدی میرفت پی کارش!

روی مبل بالای سرش نشستم و موهایش را بهم ریختم

_چته؟ بی حالی

پاهایش را کامل دراز کرد و دستانش را بغل گرفت

_بی حال نباشم چی کار کنم؟!

کنم را از تنم بیرون کشیدم و همراه کیفم، روی میز انداختم.. صدای سرفه های عمیقش بلند شد.. کمی آن طرف تر

چشمم به حوله ی خیس افتاد که روی راحتی پهن شده بود

_آرسام تو رفتی حموم؟

با بی قیدی حرفم را تایید کرد

_اوهوم!

_اونوقت بی لباس و بی پتو گرفتی اینجا خوابیدی داری واسه من سرفه هم می کنی؟!

با چشمانی بسته لبهایش را با لبخند باز کرد

_اینقد جوش نزن صورتت زشت میشه!

کلافه شدم..من جدی می پرسیدم و او بی حساب و با مزاح جواب می داد..آخ که چه قدر این پسر بی ملاحظه و بی

خیال خودش بود

_بینم تو خونه مجردی گرفتی که مثل یه سلول انفرادی خودت و توش حبس کنی؟!

پوفی کرد و گفت

_چطور؟!

_یه نگاه به سر و وضع خونت بنداز! از لطف و برکت سلیقت هیچ چیز سر جاش نیست..اینم شد زندگی؟! حالا از اینا

گذشته و اینکه مامانم تا حد مرگ حرص میدی به کنار، چرا قید خودت و زدی؟ هیچ معلوم هست شام و ناهار چی

میخوری؟ اصلا تکلیف خورد و خوراکت معلومه؟!

نفسش را به بیرون فوت کرد و بلند شد و نشست..دستی به موهای بهم ریخته اش کشید و گفت

_همه چی معلومه! ولی اینکه چرا تو الان به خودم و خونه زندگیم و کلاً هست و نیستم گیر دادی معلوم نیست!

نخیر! انگار حرف زدن با او مثل کوبیدن میخ در سنگ بود..سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و سرفه اش را از سر

گرفت..بلند شدم و از اتاق پتویی آوردم و رویش کشیدم..چشمان سرخ و بی حالش را تا نیمه باز کرد

_ببرمت دکتر؟

چشمانش را بست و گفت

_نه

دستم را روی پیشانی اش گذاشتم..تب نداشت..خیالم راحت شد

__چایی میخوری؟

خواب چشمانش را می ربود که با صدای ضعیف و زیر لبی گفت

__دم کنی میخورم

سینه و شانه هایش را با پتو پوشاندم و به آشپزخانه رفتم..زیر کتری را روشن کردم و تا آب به جوش برسد دستی به سرو گوش خانه کشیدم...

از آشپزخانه بیرون آمدم و بالای سر آرسام نشستم..سینی چای را روی میز گذاشتم و درحالیکه با قاشق نبات را داخل چای حل می کردم شماره ی نعیمی را روی صفحه موبایلم آوردم..این هشتمین تماسی بود که از صبح با او میگرفتم و می شنیدم که مشترک مورد نظرم در دسترس نیست..با کلافگی گوشی را روی مبل انداختم و نگاهم را سمت آرسام گرفتم..تکان خورد و از این پهلوی به آن پهلوی شد..قاشق را داخل لیوان رها کردم

__آرسام بلند شو چاییتو بخور،بدنت گرم میشه

پلکهایش را به آرامی از روی هم برداشت..پتو را از رویش کنار زد و بلند شد

لیوان را از توی سینی برداشتم و مقابلش گذاشتم

__بخور که چای دارچینی برادرت خوردن داره

چشمانش را مالید و با خنده سرفه کرد

__چه خبره؟! لیوان از این کوچیکتر پیدا نکردی؟!!

__بخور تو الان سرما خوردی بدنت چای لازمه!

سری تکان داد و لیوان را برداشت و مشغول خوردن شد..پا روی پا انداختم و حین تماشای چهره ی بی حس و حالش

پرسیدم

__آرسام روزا ساعت چند از سرکار برمیگردد؟

__چهار..گاهی وقتام پنج

__کتابخونه بین مسیر محل کار و خونه نه؟

دست از خوردن چایش کشید و لیوان را از روی لبهایش فاصله داد

__برفرض آره !که چی؟!

اعصاب نداشت این برادر ما!

__ که اگه زحمتی واست نداره بین راه سایدا رو سوار کنی و تا ایستگاه اتوبوس برسونیش

پوزخند زد و هنوز چیزی از چای نخورده بود که لیوان را روی میز گذاشت

__برای یه دختر مجرد و جوونی مثل سایدا سخته که بتونه توی اون خیابون اونم دم دمای غروب، راحت و بی دردسر

ماشین بگیره و خودش و تا ایستگاه برسونه..مادرشم مریضه گفتم شاید...

به پوزخند روی لبش عمق داد و رشته ی کلام را از دستم گرفت

__نقشت عالیه!تمیز در آوردی...!رامسین تو خیال می کنی من نفهمیدم که چرا من و کشوندی کتابخونه و خودت بنای

رفتن گذاشتی و یهو جیم شدی؟ !من و بچه فرض کردی یا خودتو؟!

"هیچ کدام..من فقط می خواهم کمک کنم،به تو؛تا به یک انتخاب درست برسی..و به سایدا تا به عشقش برسد"

با پریشانی به موهایم چنگ زدم..نمی دانستم چطور باید منظورم را برسانم

__سایدا تو رو دوست داره آرسام

به چشمانم خیره شد و شمرده و با تحکم گفت

__تو سایدا رو دوست داری رامسین، جز این به چیز دیگه ای فکر نکن!

__چطور می تونم به عشق یکطرفه فکر کنم؟!

یکتای ابروهایش بالا رفت

__علاقه سایدا هم به من یکطرفه اس..من به چی باید فکر کنم؟!

زبان به توجیح باز کردم، مهم نبود اگر بهانه تراشی هایم را پای نقشه ای که برایش کشیده بودم می گذاشت

_چرا ما فکر می کنیم که عاشقی یه اتفاق غیره منتظره ست و توی زمان و مکان خاصی به سراغمون میاد؟! چرا دوست نداریم با شناخت به عشق برسیم؟... آرسام تو هنوز عاشق نشدی.. فرصت واست فراهمه تا بهترین گزینه رو انتخاب کنی و دربارش به بهترین شناخت برسی..

_به شناخت برسم و بشم عاشق سایدا!! به همین راحتی؟! اداری لالایی می خونی که خوابم ببره؟! بذار خیالتو راحت کنم..

اگه سایدا رو بشناسم و اصلا بفهمم که اون مقدس ترین دختر روی زمینه.. حتی یه قدم به سمتش برنمی دارم

عصبانی بود.. این بار با جدیت بیشتری حرفش را ادامه داد

_من سراغ عشق برادرم نمیرم.. می فهمی نمیرم..! پس لطف کن و دیگه این بحث و ادامه نده

آرسام

سرفه ای کردم و خیره نگاهش کردم.. قیافه اش پکر شد از حرفی که زدم.. صاف نشست و پاهایش را روی هم انداخت و گفت: معذرت میخوام! الان وقتش نبود.. باشه یه وقت دیگه باهم صحبت می کنیم.. چاییتو بخور تا سرد نشده

دستی بین موهایم کشیدم و با صراحت هرچه تمام تر گفتم

_هیچ وقت، وقتش نیست.. این موضوع رو فراموش کن

بدون حرف، بلند شد و راهش را سمت آشپزخانه کشید.. لبخند محوی زدم و از پشت سر به راه رفتنش چشم دوختم.. "برادر خیرخواهی که به قصد پرستاری از من آمده و مدام کودک درونم را حرص می دهد.. حالا مثل یک کودک قهر کرده و پشتش را به من کرده و از من دور می شود"

پتو را روی کاناپه رها کردم و بلند شدم.. بوبه محض اینکه ایستادم سرگیجه ام تشدید شد و درد خفیفی توی دلم پیچید.. دست روی پیشانی ام بردم و بی اعتنا به سرمای بدی که خورده بودم سمت آشپزخانه راه افتادم.. مشغول بررسی محتویات داخل یخچال بود.. نای ایستادن روی پاهایم را نداشتم، با بی حالی روی صندلی افتادم.. در یخچال را که بست

سرش را به پشت سر چرخاند و نگاهم کرد .. دلخوری از صورتش که نه، با کمی دقت از توی چشمانش پیدا بود .. لبخند

کمرنگی زد و گفت

_ سوپ دوست داری؟

گلویم را با تک سرفه ای صاف کردم و به روی لبخندش که داشت میرفت تا محو شود زیر پوستی لبخند زدم

_ قبلاً که دوست داشتم!

نگاه گرمش را روی صورتم پاشید و برای پختن سوپش دست به کار شد .. یک دستم را مشت کردم و زیر چانه ام بردم ..

و با دست دیگرم روی میز ضرب گرفتم

_ رامسین تو از من چی می خوای؟

سوال بی مقدمه ام بی هوا سرش را به عقب برگرداند

_ چی؟

_ پرسیدم تو از من چی می خوای؟ یه عشق تحمیلی؟!

از نگاه مستقیم به چشمانم تفره رفت

_ مگه عشق تحمیلی هم داریم؟!

_ چه بدونم! وقتی تو واسش اصرار داری احتمالاً داریم دیگه!!!

روغن را داخل قابلمه ریخت و زیر گاز را روشن کرد .. نمی دانم کنایه ی حرفم را گرفت یا نه!

_ نه داداش! من تازه دارم می فهمم در برابر تو هیچ کاری از پیش نمی برم .. نقشه ای هم داشته باشم خیلی زود نقش بر

آبه .. این موضوعم که دیگه جای خود داره ، سرش نقطه هم بذارم دوباره می رسم سرخط

توانستم خنده ام را مهار کنم .. من امروز با همه ی حال بدم از دنده مزاح بلند شده بودم

_ چرا؟!

در قابلمه را گذاشت و آمد و روبرویم، روی صندلی نشست

_داری سربه سرم میذاری؟! خودت که بهتر از من جوابش و میدونی

لبانم را خیس کردم و دست به سینه، صاف نشستم

_معلومه که می دونم! اما محض یاد آوری میگم که تو چیزی برای پنهان کردن و حرفی برای گفتن پیش من نداری

چون درونت ریخته توچشمات و هربار که من خیره میشم تو عمقش، همه ی اون درونیات و می ریزه بیرون

سرش را با خنده تکان داد

_پس بیچاره من که چشمم باهات دست به یکی کرده و داره رسوا می کنه!

بعد از کمی سکوت ادامه داد

_موضوع چیه آرسام؟! بحثی رو شروع کردی که خودت چند دقیقه ی پیش تمومش کردی!

_باید دربارش به نتیجه برسیم.. وگرنه هربار که همدیگه رو می بینیم من مجبورم دلخوریتمو بابتش تحمل کنم

_خیله خُب! حالا که تو شروع کردی من ادامش میدم به شرطی که نرسیم به نقطه و دوباره برگردیم سرخط!

بی اراده یک لنگه از ابرویم را بالا انداختم و منتظر شدم تا شروع کند.. نفسی کشید و گفت

_فرض کن تو قصد ازدواج داری و تصمیم گرفتی از بلا تکلیفی و تنهایی دربیای.. و دوست داری یه زندگی آرام و بی

تنش و در کمال خوشبختی تجربه کنی.. حالا من ازت می پرسم که برای یه ازدواج موفق و داشتن یه زندگی آرام و

رسیدن به خوشبختی توی اولین قدم چی کار می کنی؟

شانه هایم را بی قیدی بالا انداختم

_قطعاً دنبال یه دختر پاک و نجیب نمی گردم!

با چشمان متحیر و صدای متعجبش روبرو شدم

_چرا؟

خنده ام را به سختی کنترل کردم، عجیب امروز هوای سربه سر گذاشتنِ رامسین را داشتم

چون نیست، چون همچنین دخترایی خارج از تصورات مردا وجود ندارند

نکته ای که می خواست از حرفم گرفت

پس اگه باشه می گردی دنبالش تا پیداش کنی، حالا اگه تو به مرد آزادی باشی که اسیر هیچ احساسی نیست و تعلق

خاطری به کسی نداره و از من بخوای که اون دختر خوب و نجیب و بهت معرفی کنم....

سرم را آرامی بالا و پایین کردم

می دونم! بدون معطلی سایدا رو معرفی می کنی

بله..البته سایدا رو به عنوان یه دختر خوب و نجیب

دنباله ی حرفش را توی دلم اضافه کردم.."والبته دست و پاچلفتی!"

نگاه عمیقش را روی صورتم انداخت

اگه بخوایم شرط و نادیده بگیریم و نقطه رو بذاریم و بریم سر خط! جواب تو باید همین باشه، که من دنبال عشق

برادرم نمیرم

حرفش را با تکان سر تایید کردم و گفتم

آره همینه ولی این جواب کامل نیست...من هیچ کششی سمت سایدا ندارم، با وجودی که از احساسش نسبت به خودم

با خبرم..اون بدون هیچ تفاوتی یه دختر عادی مثل بقیه دختراس..دخترایی که هرکدوم با یه سبک خاصی جلب توجه

می کنن..منتها این یکی سبکش سادگیه..

حرفم که تمام شد بلافاصله با اطمینان از از حرفی که میزد گفتم

آرسام می دونی که نسبت به دخترا دل زده ای؟! و این و می دونی که دلیلش چیه؟!

نفس عمیقم را به بیرون فوت کردم..گویا داشتیم وارد بحث دیگری می شدیم..با اطمینان می دانستم که رامسین قرار

است دلیلش را به چه موضوعی نسبت دهد ولی با این حال گفتم

_نه نمی دونم!

_ارتباط با جنس مخالف و پر کردن وقتای خالیت با اونا

نمی دانستم حرفش را قبول دارم یانه؟!هرچه بود به شوخی گرفتَمَش

_یه کلمه رو تنگِ حرفات جا انداختی..جنسی رو به ارتباط اضافه کن تا جملت درست شه!

قیافه اش توی هم مچاله شد..حرص خوردنش دیدن داشت..با تمام وجود به خنده افتادم

_آرساااا؟؟تو امروز چته؟وسط حرفای جدی من شوخیت گرفته..نکنه سرما به مغزتم نفوذ کرده؟!

از خنده به سرفه افتادم..سرم از درد تیر می کشید،داشت می ترکید..دستم را روی پیشانی ام گذاشتم،با انگشت به

جان شقیقه هایم افتادم و تنگی نفسم را با کشیدن نفسی عمیق جبران کردم

_نه..ناخوشی زیاد زده زیر دلم! می بینی که روحی و جسمی تعریفی ندارم ولی فقط یه امروز و می خوام از دنیا سیر

نباشم

هاله ی غم توی چشمانم را با نشاندن لبخندی روی لبانم پوشاندم و چشمکی حواله اش کردم

_یه امروز که طبع من شوخه یه کم باهام را بیا!

کوتاه آمد و چهره اش را با لبخندی عمیق باز کرد

_از دست تو آرسام!نه به اون روزایی که حالت خوبه ولی زبونت به حرف نمیاد..نه به امروزت که حالت بده و زبونت

که چه عرض کنم، کلاً سر و گوشت می جنبه

نفس کشیدم و صدای خِسِ خِسِ سینه ام را شنیدم..سرفه هایم شدیدتر می آمد

_یک دنده ی لج باز!نمی تونی یه پیراهن تنت کنی؟ نمی بینی سینت داره چطوری بالا و پایین میره؟!

امروز انگار خنده ام تمامی نداشت،نگاه غضبناکش هم برای خندیدنم بهانه شد

_سینه ی من و بی خیال!فعلا بلند شو یه نگاه به سوپت بنداز که جز پیاز داغ، گلی به سرش نزدی!

حواسش را پیش من جا گذاشت و از روی صندلی بلند شد..مرغ یخ زده را زیر شیر آب گرفت و بعد برگشت و نگاهم

کرد..پیدا بود که حرفی برای گفتن دارد..با استفهام سرم را تکان دادم..بعد از کمی تأمل روی صورتم گفت

_آرسام..من و سمیرا تصمیم گرفتیم که با هم ازدواج کنیم

گوش هایم شنید اما مغزم هضم نکرد

_چی؟!

شیر آب را بست و سرجایش برگشت

_سمیرا به من علاقه منده..علاقشم یه حس زودگذر نیست،خیلی وقته از احساسش باخبرم..میدونم که می تونیم همدیگه

رو خوشبخت کنیم

_می دونه که عاشق یکی دیگه ای؟!

_مهمه؟!

جوابش را با پوزخند دادم..سرش را عقب کشید و پایین انداخت

_مهم اینه که حس می کنه می تونه کنار من خوشبخت باشه و به آرامش برسه..والبته این حس دو طرفه اس..می خوام

توی اولین فرصت مادر و هم در جریان بذارم

بعد از لحظه ای سکوت با تردید گفت

_آرسام چند کلمه حرف حساب دارم،گوشی میدی؟

_حرف حساب باشه گوش میدم!

_علاقه ی من به سایدا یه احساسی بود که باهاش کنار او مدم..اون برای من مثل یه خواهره که میخوام براش برادری

کنم،

_خُب این حرفا رو چرا به من میزنی؟!

_میخواهم که به خودت فرصت بدی و روی پیشنهادم فکر کنی..دختری مثل سایدا اگه نایاب نباشه کم یابه..گذشته از

اینا اون با تمام وجودش تو رو دوست داره..بخدا حیفه که چشمات و روی احساسش ببندی..احساسی که این قدر

خالصانه ست و میشه روی پاک بودنش قسم خورد...

بالاخره حرف اولش را آخر زد

_اگه دنبال بهترین گزینه برای ازدواجی و میخوای به خودت فرصت عاشق شدن بدی؛فرصت آشنا شدن و در کنارش

شناختن سایدا رو از دست نده، مطمئن باش در قبال وقتی که میذاری پشیمون نمی شی..

کش و قوسی به بدنم دادم و برای اینکه سر حرف را ببندم گفتم

_باشه بهش فکر می کنم!

معتراض شد

_آرسام؟!

_چیه؟!

_لطفاً جدی باش!

نوک انگشت اشاره ام را با پیشانی ام تماس دادم و به سرم اشاره کردم

_فکر کنم سرما به اینجاهم نفوذ کرده!هنگ کرده، فعلاً کار نمی کنه..پس تحریکش نکن بعید می دونم به چیزی فرمان

بده

نفسش را عمیق،کلافه و عصبی روی صورتم پاشید و بلند شد

_خدا به داد اونی برسه که قراره باتو بره زیر یه سقف!دیوانش می کنی..!فاتحه اش و من از الان میخونم!

بوی سوختگی توی مشامم پیچید..خندیدم ..به سرفه افتادم

_فاتحتو خوندی یه نگام به قابلیت بنداز!..ثواب داره

در قابلمه را باز کرد و همزمان با اینکار فحش های آبدارش را حواله ام کرد

رامسین ماشینم را داخل پارکینگ پارک کرد و بعد از اینکه سوئیچ را تحویل داد از همانجا خداحافظی کرد و رفت..با

پاهایی که جسم بی جان و خسته ام را به سختی روی خود تحمل کرده بود پله ها را دوتایی کردم و تا اینکه روی پاگرد طبقه ی سوم، روبروی درِ خانه ام ایستادم..کلید انداختم و در را باز کردم و رفتم داخل..پالتویی که به اصرار رامسین پوشیده بودم را از تنم درآوردم و انداختم روی اولین مبلی که به چشمم خورد..عجیب بود که دیگران سرما می خوردند و به خود می لرزیدند آنوقت من سرما خورده بودم و بند بند وجودم مثل یک تنور داغ می سوخت،طوری که از تنگی سینه نفسم بالا نمی آمد..روی راحتی،جای همیشگی ام، جا خوش کردم و نگاهی به داروهای تجویز شده، توی دستم انداختم..با یک مشت قرص و شیشه ای شربت میشد این تن سراپا درد را تسکین داد؟..پوزخند زدم،به حال بدم..که جز آرامبخش، آن هم با دوز بالا،خوبش نمیکرد...دستانم را حائل سرم قرار دادم،مثل یک ضربان میزد،با دردی شدید که قادر به مهارش نبودم..گیج و تلو خوران راهی آشپزخانه شدم و داخل قفسه های کابینت دنبال قرص والیوم گشتم"تنهاداروی تسکین دهنده و خنثی کننده ی درد در بدنم.."مصرف روزانه اش،با این مقدار میلی گرم،بیش از سه بار مجاز نبود..اما امروز می خواستم برای چهارمین بار امتحانش کنم..با اینکه در آرامبخشی بی اثر بود اما کفایت می کرد؛همینکه خوابی عمیق را به چشمانم تزریق میکرد..!دستم را داخل قفسه بردم و پاکتش را بیرون کشیدم..تنها یک بسته داخل پاکت، و یک قرص داخل بسته باقی مانده بود ..به لب های بسته ام با لبخندی تمسخر آمیز کش دادم..امروز را جزء کدام روزم به حساب می آوردم که خدا دلش به حالم سوخته بود؟..!قرص را توی دهانم انداختم و با آب شیر از گلویم پایین فرستادم..لحظه ی خارج شدن از آشپزخانه تلفن زنگ خورد و سکوت فضا را شکست..جواب ندادم..رفت

روی پیغام گیر و از آن طرف خط صدای امین توی گوشم پیچید

_الو..آرسام..هستی؟..!!اگه صدام و می شنوی گوشی رو بردار..خیلی وقته صدای هم و نشنیدیم!

مرتیکه ی چندش آور،صدای نحس تو را می خواهم چه کار؟!

__پس نیستی...!پیغام و گرفتی زنگ بزن...میخوام بدونم با سوگلی جدید خوب تا می کنی یانه؟دعا به جون ما می کنی

یانه؟

قهقهه زد .. جریان خون را از رگهایم گرفت و پاهایم را سمت تلفن تند کرد...گوشی را برداشتم و برای تسلط روی

اعصاب نداشته ام عمیق،نفس کشیدم

__الو امین!

آثار خنده های مزحکش هنوز در لحن صدایش بود

__آرسام جان خودت می دونستم هستی...! حالت چگونه پسر؟خوشی با ندیدن ما؟!

برای روی پا ایستادن از دیوار پشت سرم کمک گرفتم

__حالم؟...!خوبم...خوشم!

نزدیک بود که مکث طولانی اش حال به ظاهر آرامم را طوفانی کند

__پسر نکنه خوشی تومستیه...!به صدات نمی خوره حالت خوب باشه!

پشتم را روی دیوار کشیدم و روی زمین نشستم، توان ایستادنم نبود

__سرما خوردم،کجایی؟

__تازه از سرکار برگشتم خونه...چه خبر؟!با نگار خانم خوش می گذره؟!

نگار؟؟؟...یادم آمد، همان طعمه ی روی تله برای به دام انداختن من!

__خیالت راحت!شب و روز دارم به جونت دعا می کنم!

کجای حرفم را جدی گرفت که جدی گفت

__خوبه!خیالم راحت شد...به جان خودت واسه همین زنگ زده بودم

جان خودت نفرت انگیز عوضی!

_امین بیا اینجا..تنهام!

رضایت، از لحن صدایش مشهود بود

_برای شام خودم و برسونم خوبه؟!

_خوبه!.....

بلند شدم و پاهای بی رمقم را حرکت دادم و به اصطلاح راه رفتم، راه رفتنی که بیشتر شبیه کشیدن پاهایم روی زمین بود تا قدم برداشتن..جسم بی جانم را روی راحتی انداختم و چشم، روی هم گذاشتم..آرامبخش، تأثیری در آرام بخشی نداشت، اما در خواب آوری اثر بخش بود و با وجودی که درد، لحظه به لحظه، سلول به سلول تنم را درگیر خودش میکرد و خواب را از چشمانم می ربود..پلک هایم را مثل دو آهن ربای قوی، به هم تماس و روی هم فشار میداد..

.....

صدای زنگ آیفون از خواب عمیق بیرونم کشید و دوباره روح آشفته و جسم خسته ام را به دنیای بی رحم بیداری برگرداند..با چشمانی نیمه باز، نگاهی به اطرافم که در تاریکی فرو رفته بود انداختم و دل از خواب و.. از راحتی کندم..برق را روشن کردم و در را به روی امین باز کردم..و تا قبل از تشریف فرمایی اش به بالا، به آشپزخانه رفتم و چشمان پف کرده ام را زیر شیر ظرف شویی با آب سرد شستم، برای تسویه حساب با امین باید خواب از چشمان خواب آلودم می پرید..زنگ ورودی که به صدا در آمد، قدم هایم بدون مکث تا پشت در کشیده شد..دست روی دستگیره ی در بردم و با کشیدن نفس عمیق برای فرو بردن خشمی که از تصور دیدن امین داشتم در را به رویش باز کردم..صورتش را با دسته گلِ توی دستش پوشانده بود..

به زحمت انداخته بود خودش را..!گل را از روی صورتش کنار گرفت و لبخند کذایی اش نمایان شد

_سلام رفیق بامرام..خونه مجردی مبارک!

خیره شد توی چشمانم و گل هایش را مقابلم گرفت.. لب های بسته ام میرفت تا با پوزخندی عمیق باز شود، به سختی

نگه داشتمش.. گل را از توی دستش گرفتم و گفتم

__علیک سلام! گل برای چی دیگه؟! وقتی که خودت سر تا پا گلی؟!!

چشمانِ فتنه گرش را تنگ کرد و نگاهش را تیز.. گویا تعبیر خار به گل، در باور خودش هم نمی گنجید.. کنار رفتم و راه

را برایش باز کردم.. داخل که شد در را بستم و نگاه پر خط و نشانم را از پشت سر حواله اش کردم.. وسط پذیرایی

ایستاد.. دور خودش چرخید و چشمانش را به دور و بر چرخاند..

__نه خوبه! دنج و مجهزه.. راستِ کار خودت!

لب پایینی ام را زیر فشار دندان های بالایی ام گرفتم که شاید کمی از عصبانیت کم شود.. اما مگر می شد؟!.. در کمتر از

لحظه، چشم بستم و باز کردم و دسته گلِ اهدایی اش را پرت کردم.. نمی دانم کجا افتاد، اما صدایی که از برخوردش

ایجاد شد، کله ی بی مصرفش را به سمتم برگرداند

__چی بود؟!!

شانه هایم را بالا انداختم

__مهم نیس! بشین پات درد نگیره!!

یکتای ابروهایش را بالا انداخت و نگاه گنگش را توی چشمم گرفت.. پوزخندم را جمع کردم و نشستم.. عقب رفت و

حین نشستن روی مبل خندید، کوتاه و بی معنی!

__این حرفای پر نیش و کنایه رو بذارم رو حساب چی؟!!

پا روی پا انداختم.. آرنجم را روی زانو گذاشتم و دست مشت کرده ام را زیر چانه ام بردم.. میل شدیدی به لب باز

کردن و پوزخند زدن داشتم

__بذار رو حساب قدردانی که باید بابت نگار خانم ازت می کردم و نکردم!

صدای خنده اش توی گوشم، زجر آور و آزار دهنده بود..

__عجب قدر دانی پر شور و با شکوهی! فقط زیاد شرمندم نکن که می ترسم نتونم جبران کنم!

نگاهش اخم آلود شد و لحنش شاکی

__پسر کار بدی کردم که یه دختر مجهز و باب میلِت و..جی و حاضر فرستادم دم خونت؟! عوضِ دستت درد نکنه س

دیگه؟!!

او اسمش را می گذاشت بدی کردن، من می گذاشتم از پشت خنجر زدن..چنگی که دلم می خواست به گلویش بزنم به

موهایم زدم

__که دختر بود؟!ها?...

با استفهام سرش را تکان داد

__رفاقتمونو با پدرم چند معامله کردی؟!!

دیدم که جا خورد..اما سریع چشمانِ گرد شده اش را به حالت عادی برگرداند

__منظورت و نمی فهمم!

با پوزخندی عمیق لبانم را کش دادم

__می فهمی..خودت و به نفهمیدن زدی

ماتش برده بود..مرتیکه ی نحسِ بی شعور، به رفاقت، خیانت می کرد و آن وقت توقع رفتاری محترمانه و صحبتی

صمیمانه داشت..!!از حالت بُهت در آمد و گفت

__آرسام اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم؟!!

خونم به جوش آمد..بلند شدم و به سمتش خیز برداشتم

__خفه خون بگیر و اینقد دروغ تحویل من نده

سرش را عقب کشید..لحنش هنوز طلبکار بود

__چه دروغی آرسام؟ معلوم هست چی داری میگی؟!

__معلوم نیست؟! اینکه شغالی مثل تو با طرز فکر کود کانه و نقشه های احمقانه فکر کرده که می تونه آسون، چاه و چاله

بگنه و آسون رو دست بزنه معلوم نیست؟! اینکه تو احمق ترین آدمی و هیچ شکی درش نیست معلوم نیست؟!

دستش را روی سینه ام فشار داد..می خواست فاصله را بیشتر کند،می خواست به عقب هلم دهد..می خواست! اما نشد..

__تو مستی آرسام! افسارت بریده که هی داری می تازی..نمی فهمی داری چی میگی!

میان دستانم محصورش کردم و داد زدم

__بس کن دیگه! اینقد برای من فیلم بازی نکن..تو خودت و چی فرض کردی؟! یه آدم هفت خط همه فن حریف و خوش

اشتها که با یه تیر دو نشون که سهله، بلده سه نشون بزنه؟!..می خواستی از من باج بگیری! نمی دونستی من باج به شغال

نمیدم!!..پیش خودت فکر کردی دختره رومی فرستی سراغم،منم از خودم بیخود میشم،..عقل از سرم می پره و طوری

خوشی میزنه زیر دلم که از خیر دختر بودنش می گذرم؟! بعدم تو به خواست می رسی..!جرم من میشه تجاوز و دختره

میشه وبال گردنم..و بعدم کارم می کشه به پزشکی قانونی و سر و کله میزنم با یه مشت آدم طلبکار و صاحب ناموس

که احتمالاً به خونم تشنه ان..

عقب کشیدم و صاف،روبرویش ایستادم..

انگار تمام خون تنش جلوی چشمانش را گرفته بود..از نگاهش کینه می بارید و نفرت

__چه خواسته ی احمقانه ای! با کی نشستی این نقشه ها رو کشیدی؟!

صدایش را بالا برد و مدافع از خودش شد

__کی این اراجیف و سرهم کرده و بهت گفته ؟! کی خواسته من و پیش تو خراب کنه؟!

حواسم را جمع کردم،فرصت خوبی بود برای یک دستی زدن..

__همونی که باهاش دست به یکی کردی...غریبه نیست،جای دوری هم نیست..

سراپا گوش بود..می ترسید چیزی از حرفم جا بیفتد و نشنود

__پدرم و میگم..!کسی که داری براش بازی می کنی..البته مثل یه مهره ی بی ارزشی که از طرف خودش سوختی..تو الان

فقط یه مهره ی سوخته ای همین!

ساکت بود و مشغول هضم حرفهایم..حرفهایی که در باورش نمی گنجید..

__باور نمی کنم!

این جمله اش یعنی قانع شده بود که من می دانم و می فهمم و باخبرم که چه نقشه ای توی سرش داشته و دستش را با

چه کسی توی کاسه برده..فقط آدم فروشی شریک و هم پیاله اش توی باورش نیست

نزدیک شدم..نیم خیز شدم و خیره شدم توی چشمانش

__باور کن!

خون جلوی چشمانش را گرفت و به نقطه ای نامعلوم خیره شد

__پس داره من و می پیچونه..نمی خواد حقم و بده!

از مقابلش فاصله گرفتم..دستش را لای موهایش برد و سرش را با پریشانی تکان داد

__نه باورم نمیشه!

__کجای حرفای من واست باور نکردنیه وقتی که خود من باورم شده یه پدر می تونه دشمن جون آدم باشه!

زانوهایم در حال خم شدن بود..نمی توانستم روی پا بایستم..نشستم و موبایلم را از روی میز برداشتم..بلند شد و دور میز

قدم زد

__همش کار بابات بود..من که کاری به کار تو نداشتم..فقط سهمی که بابت پروژه ی احداث شده ی سامان، بهم وعده

داده بود و خواستم..ولی به حرفم اعتنا نکرد..منم دستم جایی بند نبود پایپیش که شدم برای دادن سهمم شرط

گذاشت،شرطش تو بودی و آبروت که باید میرفت

کجای دنیا پدر،روی از دست رفتن آبروی پسرش شرط می بست؟!پدر بود مثلاً؟!پدری که بودنش طعنه میزد به

نبودنش..!شماره ی مورد نظرم را گرفتم و گوشی را کنار گوشم گرفتم..صدای بوق، از پشت خط که به گوشم رسید چشم بستم و منتظر برقرار شدن تماس شدم..اما ناگهان گوشی، از دستم کشیده شد..چشم هایم را باز کردم و روبرویم چهره ی بر آشفته ی امین و قدِ علم کرده اش را دیدم..

_خیال نکن زرنگی!خیال نکن که نفهمیدم داری یه دستی میزنی..چرا من باید باورم بشه که پدرت بخواد آدم فروشی کنه و من و پیشت لو بده، وقتی که خودش یه طرف قضیه اس..اصلاً همه طرف قضیه اس..من و پدرت پیچونده، تو دیگه نییچون..!!رو شدن دستِ من کار اون دختره ی چشم سفیده..نگار و میگم..می دونستم اینکاره نیست، اما نمی دونم چرا بهش اعتماد کردم..البته ملالی هم نیستا..با اون تسویه می کنم، داغ آزادی برادرش و رو دلش میذارم..فقط موندم که با پدرت چی کار کنم..وقتی که رفتم و بهش گفتم آقا کاری که می خواستی رو انجام دادم سهم من و بده..میدونی چی گفت؟..!گفت برو گم شو کدوم سهم؟!تو حقت و گرفتی..من پول مفت ندارم به کسی بدم..میدونی این یعنی چی؟!یعنی پدرت با اون هم دارایی..چشم طمعش دنیا رو برداشته، یعنی پونزده میلیون منم که هیچ، هزار تومنم پیشش پولیه..بهش گفتم نمی ترسی آرسام از قضیه بویی ببره؟..می دونی چی گفت..گفت من از چیزی باکم نیست، برو که دستت جایی بند نیست..برو که آرسام کیلویی چند..می دونی یعنی چی؟..!یعنی پدرت داره فقط اسم پدر و یدک میکشه..وگرنه ناپدری هم نیست..

سیاهی، جلوی چشمانم را گرفته بود، همه جا تار بود..ضعف و درد، کم کم داشت تمام حواسم را از کار می انداخت..بلند شدم و سرگیجه امانم را برید..نمی دانم چرا هنوز زنده بودم..چرا من نمی مُردم؟!

رد پوزخند را روی لبانش دیدم

_غصه نخور!!پدرت اگه از رامسین هیچ حسابی نبره از تو یه خُرده حسابی می بره..داشتم میومدم اینجا افتاده بود دنبال..مثل اینکه یه چند درصدی براش مهمه که شخصیت ممتازش پیش تو خراب تر از این نشه..آخه یه وقتایی که کارش توشرکت لنگ میشه حسرت هوش و استعداد تو رو می خوره، آخه میثم گند زده به همه چی..!آخه خیلی جات و

تو شرکت خالی دیده، حیف دیده که بشی کارمند شرکتِ رقیب..

حواس بینایی ام از کار افتاد و افتادم..نایی برای ایستادنم نبود..دستانش را به لبه های مبل رساند و روی بالاتنه ام خیمه

زد

_آرسام بابات و دیدی، کاسه ی چه کنم، چه کنم دستش بین

مرگ،جلوی چشم آدم دیدنی بود؟!من داشتم می دیدم..

_آرسام؟پسره ی دیوانه..!چرا اینقد نعشه و خماری؟!چی مصرف کردی؟!!

با این همه فشارِ درد،چرا مغزم از کار نمی افتاد؟چرا هنوز حواسم سر جایش بود؟..!به خودم پیچیدم،در خودم مچاله

شدم و ناله کردم

_آب بیار..تشنمه..گرممه..دارم خفه می شم

صدایی شبیه صدای زنگ در،توی گوشم پیچید و متعاقب با آن پیشانی ام لمس شد

_تَب داری..داری می سوزی

"دارم می میرم"

در خودم مچاله تر شدم..سینه ام را چنگ زدم..قلبم نمی تپید، می کوبید..زیاد طول نکشید که قطرات آب سرد را روی

پوست داغم حس کردم..زیاد طول نکشید که صدای بحث و مشاجره شنیدم..و اشتباه نشنیدم که صدای یکی، صدای

پدرم بود

_تو اینجا چه غلطی می کنی؟...چه بلایی سر پسر من آوردی؟

پسر من؟...!او که دیگر پدر من نبود..

چشم باز کردم..سیاهی رفته بود،صورتش را مقابلم به وضوح می دیدم..

_خوبی پسرم؟

پیش چشمان به ظاهر نگرانش پیدا نبود که حال خوب نیست ؟!..دستم را گرفت،دستش را پس زدم و از دست امین لیوان آب را گرفتم..سرش را به سمت امین گرفت و برای چند ثانیه با خشم توی صورتش زل زد..لیوان را با لب هایم تماس دادم و گلوی خشکم را با چند جرعه آب خیس کردم..سرش را عقب کشید و توی چشمانم زل زد و گفت

_این مرتیکه در مورد من چی بهت گفته؟!

به پهنای صورتم پوزخند زدم و سرم را میان دستانم گرفتم

_تا دیروز امین جان صدام میزدی حالا شدم مرتیکه؟!

آه از نهادم بلند شد..درد، دست بردار نبود..نوک انگشتانم را با تمام توانم روی پوست سرم فشار دادم

_گورت و از اینجا گم کن امین..میخوام با پسرم چند کلمه حرف بزنم!

صدای این دو مزاحم، پُتک می شد و به سرم می کوبید..ویشتتر از درد، روی سرم آوار می شد..نای تکان خوردن داشتم

و توان حرف زدن؛ هردو را از خودم دور می کردم..بودنشان در این فاصله ی نزدیک خفقان آور بود،نفسم را می برید

_چیه آقای نیکزاد؟!راحت که به بن بست میخوره پسر دوست میشی؟!مگه حرفی هم برای گفتن داری که بگی؟!

آرسام درباره ی تو شنیده هارو شنیده،دیده هارو هم دیده..فکر نمی کنم که دیگه بتونی باهاش برای خودت روزی

حواله کنی؟

پلک های سنگینم را از روی هم برداشتم..در اوج عصبانیت،نگاهش سمت امین بود..بلند شد و سینه به سینه اش ایستاد

و نفس سنگینش را روی صورتش پاشید

_پسره ی بی بُته !گل بگیر اون دهنه و اینقد اراجیف و مُهمَل نگو..رابطه ی من و پسر و هر حرفی که باهم داریم به

خودمون مربوطه..پس شرت رو کم کن و رات و بکش برو

تنم را از روی مبل کندم و پاهایم را سمت میز کشیدم

_من بی بُته ام؟!چطور اون روزا که فیلت یاد هندستون کرده بود و زیر سرت بلند شده بود،ریشه دار بودیم..اون وقتایی

که پی هوس بازیت بودی و آزیتا جون گفتنات از زبونت نمی افتاد، با اصل و نصب بودیم، حالا که خواهر بیچاره ی ما چشمت و زد و دلت و زد و معشوقه عوض کردی شدیم بی بُته!

خون در رگهایم از جریان افتاد و پاهایم روی زمین خشک شد.. زانوهایم خم شد.. کنار میز رها شدم.. دستانم را مشت کردم و روی زمین گذاشتم و با تمام یاسی که به دلم چنگ می انداخت نالیدم

_ کی زیر سرش بلند شده؟.. کی رفته پی هوس بازی؟.. کی معشوقه عوض می کنه؟.. کی به مادرم خیانت می کنه؟

سرم را بلند کردم و چشمان به خون نشسته ام را به چهره ای دوختم که لحظه به لحظه دل چرکینم میکرد و دل زده ام میکرد از زندگی، نگاهش را سمت امین گرفت.. دستانش را با خشونت به یقه ی لباسش رساند و صدای فریادش سکوت فضا را بلعید

_ خفه شو نمک شناس! کم زیر بال و پرت و نگرتم که این جوری واسم بلبل زبونی می کنی

تن بی روحم را تکان دادم و نگاه بی فروغم را توی چشمانم امین چرخاندم.. یقه ی لباسش را از زیر پنجه های پدر رها کرد و گفت

_ آرسام این روزا دور و برت و خوب پیا.. پدرت آدم اجیر شده زیاد داره!..

هنوز حرفهایش تمام نشده بود که مشت دستان پدر، توی دهانش فرود آمد.. نفس، توی سینه ام حبس بود.. چیزی گلویم را فشار میداد که نمی گذاشت آزادش کنم.. سرم را پایین انداختم و دنبال موبایلم گشتم.. پایین راحتی، روی زمین افتاده بود، دست دراز کردم و برش داشتم تا به داد و فریاد های مزاحمان خانه ام پایان دهم..

رامسین

پا روی ترمز که گذاشتم و ماشین از حرکت ایستاد، سرم را سمت سمیرا چرخاندم و با لبخند به چهره ی مضطربش

خیره شدم.. در حال مالیدن دستهایش روی هم بود که نگاهش را توی چشمانم گرفت و پرسید

_ رسیدیم؟

لبخند روی لبم غلیظ شد

_اوهوم!

دلشوره، توی چشمانش موج میزد و نگرانی در لحن صدایش مشهود بود

_رامسین به نظر تو ملاقات من و مادرت چطور پیش میره؟

خندیدم و گفتم

_این اندازه ترس و اضطراب فقط به خاطر یه ملاقات ساده اس؟!

لبه‌ایش را روی هم فشار داد که مبادا بخندد.. اما چشمانش می خندید

_خوبه! تو ساده جلوش بده، شاید یه خُرده از استرس کم شه

_نترس خانم! انتخاب من مورد تایید مادرمم هست

لبخند آرامی حواله ام کرد و گفت:

_پدرت چی؟

"پدرم؟..! او شریک لحظه های ما نبود، هیچ وقت نبود"

به لحنم تحکم دادم و گفتم

_پدرمم همین طور!

با آسودگی خاطر نفشش را بیرون فرستاد و نگاهش را از روی صورتم برداشت.. شیشه های ماشین را بالا کشیدم و حین

چرخیدن به سمت در گفتم

_حالا که خیالت راحت شد بریم پایین که مادرمم منتظره

_رامسین؟

باخنده سری تکان دادم و نگاهم را روی صورتش برگرداندم

_جانم دیگه چیه؟!

روی صندلی جا به جا شد و کمی خودش را جلو کشید

_هنوز خیالم راحت نشده..میشه یه چیزی بپرسم؟!

خیره شدم به چشم های مملوء از عشق و معصومانه اش، چشم هایی که لحظه ای ترس و تردید ترکش نمی کرد

_تو هرچی که دوست داری بپرس تا خیالت راحت شه

از حالت نگاه و حرکات دستانش می فهمیدم که بین گفتن یا نگفتن حرفش گیر افتاده..سکوتش را زیاد طولانی کرد و

گفت

_یه حرفایی هست که نمی تونم توی دلم نگهشون دارم ..نمی تونم با خودم کنار بیام و به زبون نیارم..یعنی تا نگم آروم

نمیشم..می خوام قبل از دیدنِ مادرت ته دلم و خالی کنم

_هر حرفی که توی دلته و گفتنش آرومت می کنه بزن ..من سراپا گوشم

سرش را پایین گرفت

_حرفی که می خوام بزنم ته دلم می دونم که حقیقت نداره ولی یه وقتایی ناخود آگاه طوری بهم تلقین میشه که باورش

می کنم، که دوست ندارم باورش کنم

این لحن صدای معذب و حرف زدن های با احتیاط،یعنی چیزی برای گفتن داشت که می ترسید با آوردنش به زبان، دلم

را برنجاد..این دختر،هر لحظه بیش از پیش،قلبم را در قبال خودش..و دل صاف و عشق پاکش،مسئول تر می کرد..

_با من راحت باش سمیرا..هر چیزی رو که رودلت سنگینی می کنه به زبون بیار

دوباره سکوت کرد..می فهمیدم که حرف زدن برایش سخت شده..صبر کردم..سکوتم را که دید لب باز کرد

_رامسین..انتخاب من تویی چون دوست دارم..باوجودی که می دونم انتخاب تو یه دختر دیگه بود،یکی که به خاطرش

عشق رو تجربه کردی، درست مثل خودت،که به خاطر عاشق شدم،..و اینقد ثابت قدم که حاضرم این راه ناهموار و تا

آخرش ادامه بدم..چون می شناسمت و بیشتر از چشمام بهت اعتماد دارم،چون می دونم وقتی که خودت خواستی همسفر

این راه باشی و پابه پام بیای، یعنی میای، یعنی جا نمیزی.. به خود خدا قسم می خورم که جا نمیزی.. اما.. یه ترس، یه دلهره

ی بد، مثل خوره افتاده به جونم.. من رو می ترسونه، ته دلم و می لرزونه، سُستم می کنه...

سکوت کرد، حرفهایش را ناتمام گذاشت، اشکهایش، بی مهابا صورتش را خیس کرد، سرش را میان دستانش

گرفت.. اینهمه عذاب و هراس و خود آزاری به خاطر من بود؟! من طاقتش را نداشتم.. قلبم به هم فشرده میشد.. کمی

نزدیک شدم.. انگشتهایش را به آرامی لمس کردم و گفتم

__ عزیز من.. از چی می ترسی؟

__ ترسم از اینکه که اراده و خواستت برای با من بودن از سر ترحم باشه.. از روی اینکه دلت به حال دلم سوخته.. می ترسم

که هیچ حسی از طرف تو به من نباشه و حتی گوشه ی دلت به عنوان یه دوست جایی نداشته باشم..

چشم هایش سیلاب و صورتش جاری از اشک شد

__ رامسین من می ترسم که سعی و تلاشم بی فایده بمونه، که تصمیمم من و به جایی نرسونه.. که دلت به دل من گره

نخوره.. و بیشتر از این می ترسم که....

به اینجا که جمله اش که رسید سرش را پایین گرفت و گفت

__ حسرت عشقِ اولت تو دلت بمونه..

دلم، مثل یک دیوار ترک خورده لرزید و ریخت، برای معصومیتِ دختری که صادقانه حرف میزد.. انگشتان سردِ دستش

را رها نکردم... دلم خواست ساده تر حرف بزنم.. دلم خواست حجم غم را روی سینه اش کم کنم

__ تو اینقدر توی عشق ثابت قدمی که عاشقا باید بیان و پیش تو شاگردی کنن.. من شجاعت تو رو تحسین می کنم سمیرا

و اعتراف می کنم که به اندازه ی تو عاشق نبودم.. برای تو عشق، حد و مرز نداره اما برای من داشت.. وقتی فهمیدم دلش با

یکی دیگه اس، فهمیدم که عشقم و از دست دادم.. و مهم تر اینکه من خودم و برای اون مناسب ندیدم.. و برای کنار اومدن

باهاش.. مثل جوونای کم سن و سال عاشق، یه گوشه ای رو اختیار نکردم که بشینم های های گریه کنم یا دچار عوارض

عاشقی بشم.. سن من از این حرفا گذشته، سی سالمه.. من برای جنگیدن با احساس هایی که برای خودم ممنوعشون

کردم، برای حسای تازه گرفتن ..یه راه بهتری سراغ داشتم که پیداش کردم، راهی که با راه تو یکیه ..پابه پای هم، همسفر

هم میریم جلو ..ومن خوشبختیه هر دو مونو توی این راه تضمین می کنم ..بهت قول می دم

لبخند عمیق و گرمش را تا پهنای صورت جاری کرد

_انگار همه ی آرامش دنیا رو از حرفات گرفتم ...رامسین ...دلم خیلی بهت قُرصه

لبه‌ایم خندید ..چشم‌هایم خندید ..تمام وجودم سرشار شد از حسی خوب و خوش ..وتوی دلم خدا را شکر کردم که

سمیرا رادر مسیر راه زندگی ام قرار داده

نفسم را با خیالی آسوده از توی سینه خالی کردم و خیره به چشمانش گفتم

_به خاطر همه چیز ممنونتم

آرسام

از حمام در آمدم ..دیگر خبری از آن درد ملال آور توی تنم نبود ..آب گرم حمام هم سر حالم آورده بود ..لباس‌هایم را

پوشیدم و حال را به سمت آشپزخانه ترک کردم ..لیوانی آب پرتقال در آوردم و یکجا سر کشیدم، برای برگشت انرژی

تحلیل رفته ی بدنم هرچه ویتامین هم جذب خون رقیق می شد کافی نبود ..موبایلم روی اوپن لرزید ..لیوان را داخل

سینک رها کردم و گوشی را برداشتم ..خط سبز روی صفحه را لمس کردم و تماس را با رامسین برقرار ..برای حرف زدن

عجله داشت، فرصت الو گفتن به من را نداد

_الو آرسام سلام ..چند بار زنگ زدم چرا گوشیت و جواب نمی دادی؟

خواستم بگویم با مرگ هم آغوش بودم و جان می کندم که تو زنگ می زدی و من جواب نمی دادم ..خواستم بگویم یکی

که روی خودش اسم پدر را به یدک می کشید آمده بود و داشت دست من را از زندگی می کشید، که تو زنگ میزدی

و من جواب نمیدادم، همانی که به نام همسر داشت به مادرم خیانت می کرد و من تازه می فهمیدم ..اما نگفتم ..چون

خواستم که در لحظه، زندگی کنم ..لحظات حتی نزدیک، اما گذشته ی من، بوی یأس و مرگ می داد ..برای

دل‌مردگی، لحظه ای در این لحظات غرق شدن کافی بود

_آرسام گوشه دستته؟

گوشی را بین دستانم جابه جا کردم و کنار آن یکی گوشی گرفتم

_دستمه.. شاید خواب بودم نشنیدم ، گوشیمم که روی ویبره اس!

_اوهوم...سرما خورد گیت برطرف شد؟ الان روبراهی؟

حالت چشمها و نگاه نگرانش را از پشت خط هم می توانستم تصور کنم..پشتم را به دیوار تکیه دادم،

_آره بهترم

_خُب خدا رو شکر..زنگ زده بودم که بگم مامان داره میاد پیشت، تا شب اونجاس، منم شاید پیام

هیچ چیز در این شرایط به اندازه ی دیدنِ مادر خوشحالم نمی کرد..خیلی دلم تنگش بود..خندیدم و گفتم

_باشه بیاین..خوش اومدین

خواستم دنباله ی حرفم بگویم اگر کاری نداری قطع کنم که بلافاصله گفت

_آرسام فردا سرکار میری دیگه نه؟!

تا ته حرفش را خواندم ،از وقتی که سفارش کرده بود راننده ی دربیستِ سایدا خانم باشم!،عجیب سرکار رفتنم برایش

مهم شده بود!

_میرم..ولی اولتیماتوم دریافت نمی کنم

با اعتراض گفت

_چه اولتیماتومی آخه؟!..ما دربارش با هم صحبت کردیم!

_می دونم..منم گفتم بهش فکر می کنم نه عمل

_آرسام..جون داداش دیگه فکر کردن و بی خیال شو من امروز به سایدا گفتم سراساعتی که تو کارت تعطیل میشه

جلوی درِ کتابخونه منتظرت وایسه..

کارد میزدی خونم در نمی آمد، خودش می شُست و می رُفت و پهن میکرد.. صدای آرامم را حیف کردم و بالا بردم

_من یادم نمیاد بهت گفته باشم که میرم دنبالش، تو به جای من تصمیم گرفتی؟

با عجله، اما با آرامش گفت

_خیله خُب آروم باش داداش.. عصبانی نشو.. میام اونجا باهم صحبت می کنیم

انگار نمیشد دربرابرش که از کوره در میرفتم بلافاصله پشیمان نشوم.. ترفندش همیشه کارساز بود، کارش را میکرد و از

آن طرف حفظ آرامش میکرد و از طرف دیگر آدم را بابت برخوردی تند، خجالت میداد.. لای موهایم چنگ انداختم و

نفسم را عمیق توی گوشی فوت کردم. دیگر داشت بی حدو مرز به ساید امداد رسانی می کرد..

_رامسین تو اصلاً تکلیفت با خودت مشخصه؟!! از یه طرف با دل و جون هوای ساید رو داری و از طرف دیگه می خوای

با سمیرا نامزد کنی؟!

صدایش نزدیک تر شد و آهسته تر به گوشم رسید.. احتمالاً کسی کنارش بود و نمی خواست حرفهایش به گوش او برسد

_آرسااام!! اینکه من هوای ساید رو دارم چه ارتباطی به نامزدیم با سمیرا داره؟!! من نمی تونم چشمم و روی مشکلات

ساید و مادرش ببندم، وقتی که می تونم از پس کمک بهشون بریام، این موضوع به علاقه ای که من به ساید داشتم

کاملاً بی ارتباطه

"علاقه ای که داشتم؟! یعنی به این زودی احساس و علاقه اش را به فراموشی سپرد؟!! یا فقط داشت روی آن سرپوش

میگذاشت؟!! گذشته از این، مگر مهم بود که بدانم کمک رامسین در حق ساید ارتباطی به علاقه ای که به او داشته

ندارد که این طور مصرانه در موردش داشت توضیح می داد و در خیال خودش مجابم میکرد.. صدای ضعیف و نامفهوم

زنانه ای توی خط پیچید و متعاقبش صدای رامسین بود که از دور آمد

_بفرمایید بشینین پری خانم، الان میرسم خدمتون

لب گزیدم تا خنده ام نگیرد

_هوم! با پریا می پری!

صدایش نزدیک شد و آرام خندید و گفت

_خانم حبیب آقا، آبدارچیه شرکته..قراره واسه پرستاری از مادر سایدا بفرستم خونشون

دستم را پشت گردنم کشیدم و مالیدمش..عجب همسایه ی فداکاری! جای دوری نمیرفت اگر داستان رامسین و کارهای

انسان دوستانه اش را توی کتابهای درسی جا می دادند! قطعاً چیزی از آب درمی آمد؛ آموزنده تر داستان پترس و

دهقان فداکار

_آرسام چرا داری می خندی؟!

لبهایم را جمع کردم..حواسم نبود که داشتم می خندیدم..خواستم حرفی بزنم که آیفون زنگ خورد..حین بیرون آمدن از

آشپزخانه گفتم

_فکر کنم مامان رسید..باید قطع کنم،می بینمت....

نایلون ها را روی زمین رها کرد و آغوشش را گشود..نزدیکش شدم و به آغوش کشیدمش..دستش را پشت گردنم

رساند و نوازش کرد

_الهی مادر فداات بشه که اینطور ضعیف شدی

بغض لعنتی! راه گلویم را گرفت..چشم هایم را روی هم فشردم و عطر تنش را به مشامم کشیدم.."مادر مظلوم من..حق

تو داشتنِ همسری خیانتکار نیست.."سرش را عقب گرفت و حلقه ی دستانش را گشود..تمام دلتنگی هایم را توی

چشمانم ریختم و با نگاهی عمیق حواله اش کردم

_خوش اومدی

_ممنونم پسرم..

میو هایی که زحمت خریدش را کشیده بود از توی نایلون، داخل سینک ریخت و برگشت و نگاهم کرد

_از وقتی اومدی اینجا برای خودت میوه نخیدی نه؟

با سر حرفش را تایید کردم و یکی از صندلی های صبحانه خوری را پیش کشیدم و نشستم

شیر آب را باز کرد و خندید

_حدس میزد

_می دونی که میوه خور نیستم

حین شستن میوه ها لحظه ای برگشت و با نگاه توی صورتم گفت:

_از دست من که میخوری..تو خونه هم به زور پوست میکنم ومیذاشتم توی دهن

نگاهش را دزدید و آه کشید

_خوش اون لحظه ها که گذشت

می دانستم دوری از من اذیتش می کند، چشم هایش، حال دلش را فاش می کرد..شیر آب را بست،ظرف را از میوه پر

کرد و آمد و رو در رویم نشست..برای باز کردنِ چهره ی گرفته اش،جو را تغییر دادم و با خنده گفتم

_هنوزم باشگاه ایروبیکی و با خانم حاتمی ادامه میدی؟یا دیگه بی خیالش شدی؟

مشغول پوست گرفتنِ پرتقال شد

_نه مادر هنوز ادامه میدم

لاغر شده بود، آنقدر که روی پوست صورتش چین افتاده بود و افتاده به نظر می رسید..نمی دانم از تحمل فشار زندگی

بود یا از اثر ایروبیکی؟!

پرتقالِ پوست کنده و تعدادی خرمالو و لیمو شیرین را داخل پیش دستی گذاشت و به دستم داد و گفت

_بخور عزیزم..بدنت ضعیف شده، زیر چشماتم گود افتاده

تکه ای از خرمالو را توی دهانم گذاشتم..و حواسم را دادم به نگاه متفکرش که توی سکوت، غمیگن تر به چشم می

خورد

_تا کی می خوای اینجا تنهایی زندگی کنی؟ تصمیم به برگشتن نداری؟

"من و پدرم باهم زیر یک سقف باشیم؟! ممکن نبود..هرگز بر نمی گشتم"

_نه تصمیمش و ندارم..اینجا راحت

اعتراض کرد

_ولی من اونجا بدون تو راحت نیستم..بی حواس و بی حوصله شدم،مدام فکرم پیش توئه..آخه عزیز من،پسر من ..چرا

من و نمی فهمی؟..من مادر شدم که مادری کنم،مراقب بچم باشم،نه اینکه ازش بی خبر بمونم و بخوام توی این حال و

روز ببینمش

درکش می کردم،حقش از مادر بودن را ..ودلسوزی های مادرانه اش را..کاش از حس بدم نسبت به پدر، باخبر بود،حسی

که رفته رفته داشت به مرز نفرت می رسید..دست از خوردن کشیدم و گفتم

_خودت و به خاطر من نرنجون مامان..همون قدر که بودن من توی اون خونه کنار تو واسم لذت بخشه..بودنم پیش بابا

برام عذاب آورده..اصلا به چیز محال و غیر ممکنه

_آخه چرا عزیزم؟

یعنی محال بودن این موضوع واضح نبود؟!مثل روز روشن نبود که می پرسید چرا؟!..پوفی کردم و سرم را پایین

گرفتم..پشت دستم را نوازش کرد و دلجوانه گفت

_می دونم پسر..پدرت اخلاقی عوض شده بود،اصلا به مدتی می شد که با همه بد خلقی می کرد، بذار پای مشغله ی

کاریش..اما باور کن که الان به خاطر لج بازی و یکدندگیش با تو و رامسین پشیمونه..خودش می گفت می خوام آرسام

و برگردونم خونه..امروز اومده بود دیدنت آره؟

ناخواسته،پوزخند کمرنگی روی لبم ظاهر شد و دست آزادم را روی دستش که روی دستم بود گذاشتم ..اینکه داشت

کارهای شیطان دوستانه پدر را در یک بدخلقی ساده خلاصه می کرد برایم قابل هضم بود.. بالاخره مادر بود و در کنارش همسر.. اما کمی بی انصافی نبود؟! عمق رابطه ی من و رامسین با پدر، عمق فاجعه بود.. و مادر همیشه طرفدارِ صلح من گمان می برد این بار هم با وساطتش می تواند این اوضاع قمر در عقرب و طوفانی را آرام کند..

_ می گفت که اومده تا بهت سر بزنه و.. وقتی دیده تبت بالاست رسوندت بیمارستان

اگر تیم بالا نبود، اگر حال خودم را می فهمیدم، قطعاً نمی گذاشتم دستش به تنم بخورد.. ترجیح میدادم بمیرم تا اینکه با دست های او به بیمارستان برسم.. نوک انگشتانش را زیر چشمهای خیسش کشید و با لبخند گفت

_ آرسام .. عزیزم.. برگرد خونه.. باور کن پدرتم همین و می خواد..

"باور می کنم که پدرم هرچه میخواهد فقط محض خاطر خودش هست و بس.." دستش را به آرامی بین دستانم فشردم.. امروز پیش چشمانم مظلومیت خاصی داشت.. از امروز نمی خواستم از خودم دلخور بینم..

_ به هیچی فکر نکن درست می شه!

بعد از ثانیه ای سکوت سرش را تکان داد و گفت

_ بازم جواب من و ندادی.. قرار من با تو و رامسین این بود که تا وقتی ازدواج نکردین از من جدا نشین.. اما تو زن نگرفته زدی زیر قرار

به روی ماهش و به چشمهای مهربانش خندیدم و گفتم

_ اگه دوست داری مادر شوهر بشی برم زن بگیرم!

خندید و گفت

_ رامسین زودتر از تو داره مادر شوهرم می کنه.. تو آم اگه یه دختر خانم و نجیب مثل سمیرا سراغ داری.. روی جفت چشمم، بگو تا برات پا پیش بذارم

یکتای ابروهایم را بالا بردم

_ باریکلا رامسین!.. داره قدماش و محکم برمیداره.. پس سمیرا خانم و نشون داده!

عقب کشید.. تکیه اش را روی پشته صندلی صاف کرد و سر خوش گفت

_آره مادر.. قبل از اینکه پیام اینجا همدیگه رو دیدیم.. خیلی دختر با کمالاتی بود مثل پنجه ی آفتاب می موند

دستانم را به سینه زدم و گفتم

_مثل اینکه شما بیشتر از رامسین پسندیدیش!

روی میز خم شد .. تکه های پرتقال را از داخل پیش دستی برداشت و جلوی دهانم گرفت

_بگو تو کی دستِ خانم آیندتو می گیری و میاری نشونم میدی؟

پرتقال را که توی دهانم گذاشت چشمکی زدم و گفتم

_آینده ایشالا..

ایشالایی گفت و سیب را برای پوست گرفتن، توی دستش گرفت....

با دیدن ترافیک نیمه سنگینی که درست چند متر جلوتر انتظارم را می کشید از سرعت ماشین کم کردم و دقایقی بعد

پا روی ترمز گذاشتم و پشت ماشینی ایستادم.. موبایلم زنگ خورد، از توی جیب کتم بیرونش کشیدم و چشمانم را روی

صفحه اش دوختم.. شماره ناشناس بود، جواب دادم

_بله بفرمایید

_الو آرسام؟ خوبی پسر؟

چند تا خط و شماره داشت؟!؟! چه اصراری داشت این روزها پسرش باشم! روزهایی که کارش گیر من بود..

_اگه دوباره سراغم نیای و این آخرین تماس با من باشه، آره خوبم

جواب سر بالا که می شنید چشم هایش می لغزید و چانه اش می لرزید و داد میزد.. حتم داشتم که پشت خط، مثل

باروت در حال انفجار شده اما می دانستم که برای حفظ موضِعش، آرامش ظاهری اش را بهم نمی ریزد.. بالاخره با

خشمش کنار آمد و گفت

_این جواب پدری که نگرانِ پسرش شده و زنگ زده تا حالش و بیرسه نیست!

دستی روی گردنم کشیدم، از گلوئی بسته ام انگار نفسی بالا نمی آمد.. دلم نمی خواست حرف بزنم، حتی یک

کلمه.. خیانتش به مادر، خار شده بود و درست میان جگرم فرو رفته بود.. این خطای وحشتناکش را هیچ جای دلم نمی

توانستم جا دهم.. به سختی زبانم را تکان دادم و حرف زدم

_پدر نگران! نگرانیتو لازم ندارم مثل پدری کردنت.. لطف کن و خودت و اذیت نکن و نگران من نباش

آرامش، همچنان در لحن صدایش حاکم بود

_می دونم از چی ناراحتی..!! از حرفای مزخرف اون مرتیکه، امین... امین، به بیشتر از حقش طمع کرده بود.. دنبال باج خوری

بود، منم بهش باج ندادم.. اونم با حرفای صد من یه غاز زهرش و ریخت

خنده دار بود که داشت به یک طناب پوسیده برای تبرئه خود چنگ می انداخت، چرا نمی فهمید که حنای او از همان

دوران کودکی برای ما رنگ باخته.. خشمم را با کوبیدن دستِ مشت کرده ام روی فرمان خالی کردم.. کاش می توانستم

این سینه ی به تنگ آمده را هم خالی کنم.. اگر مادرم می فهمید؟..! ستون زندگی او وفاداری شوهرش بود.. اگر ستون

زندگی اش را شکسته می دید..! می دید که زندگی روی سرش آوار شده..! قطعاً این فلاکت او را از پا درمی آورد..

_آرسام؟

چرا این گوشی وامانده هنوز توی دستم بود؟..! آرسام صدام و داری؟!

"صدای تو روحم را می خراشد..!" با دندان به جان لبم افتادم و تماس را قطع کردم و گوشی را روی صندلی کناری پرت

کردم.. چراغ سبز شد.. ماشین های جلویی راه افتادند و ماشین های عقبی بوق زدند.. دنده عوض کردم و پدال گاز را تا

آخر فشار دادم.. کاش میشد به زمانی که به این کندی می گذشت مثل ماشین سرعت داد، عبور از این لحظه ها و ثانیه

های زجر آور رویایی بود که انتظارش را می کشیدم.. دستم را روی سینه ام گذاشتم.. توی یک لحظه نفس کشیدن سخت

شد..سریع شیشه ی ماشین را پایین کشیدم و گوشه ای از خیابان پا روی ترمز گذاشتم..این روزگار لعنتی که هیچ، اعمال حیاتی مان هم با ما راه نمی آمد..قلبی که گاهی می کوبید و گاهی انگار نمی تپید،نبضی که گاهی میزد و گاهی انگار نمیزد..ونفسی که گاهی می آمد و گاهی انگار بالانمی آمد، همان بهتر که برای همیشه با تن خسته راه نمی آمدند و خلاصش می کردند،روح هم اینقدر عذاب نمی کشید..فضای ماشین پر شد از اکسیژنِ هوای بیرون، نفسم را که تازه کردم،صدای زنگِ اس ام اس،نگاهم را سمت موبایلم کشاند..از روی صندلی برّش داشتم و پیام رامسین را خواندم..

"تایم کاریت که تموم شد سر راحت حتماً سایدا رو هم سوار کن..منتظرت وایساده..یادت نره ..گناه داره بنده ی خدا!"

گناهش پای تو به من چه..!!از زمین و زمان کافی نبود،از رامسین هم باید می کشیدم..ماشین را دوباره راه انداختم..فاصله ی چندانی با کتابخانه نداشتم..بعد از چند دقیقه رانندگی یک دختر مانتو پوشِ کیف به دستِ ایستاده را جلوی در کتابخانه دیدم..حدس زدم باید خودش باشد..نزدیکتر که شدم چهره اش واضح تر شد..خودش بود..حی و حاضر..و منتظر سرویس دهی من..چه قشنگ..!!جلوی پایش زدم روی ترمز و شیشه را تا انتها پایین کشیدم..سمت در راه افتاد،خم شد و سرش را به داخل کشید

_سلام

پیچ شالش از روی گردنش باز شد..گردنش در ناحیه ی دیدم بود..چشمهایم روی گردنبندش افتاد و خیره ماند..یک گردنبند با بندِ چرمِ مشکی و پلاکی چوبی،که رویش به فارسی،اسمی حک شده بود..چیزی از نوشته ی روی پلاک دستگیرم نشد،خواستم روی دست خطش دقیق شوم که یک آن گردنش را با شال پوشاند و مرا متوجه موقعیتم کرد..موهایم را از روی پیشانی عقب راندم و در را از داخل باز کردم..سوار شد و حین نشستن روی صندلی گفت

_شرمنده مزاحمتون شدم نمی خواستم به زحمت بیفتین

چه عادی بدی بود این عادت جمع بستن، که بعضی ها داشتند

نگاهم را از روبرو به سمت صورتش ترک کردم..نوک بینی کوچکش از سرمای هوا،سرخ بود..نوک انگشتانش هم..مظلوم

و معذب روی صندلی جمع شده بود و بدون پلک زدنی چشمهایش به روبرو خیره بود.. دلم نیامد با سکونم جو را برایش

سنگین تر کنم.. درجه ی حرارت بخاری را بالا بردم و گفتم

_جلوی کتابخونه خیلی منتظر موندی؟ انگار خیلی سردته

صورتش را مایل به صورتم کرد و با لبخند گفت:

_نه.. خیلی منتظر نموندم

همیشه اینقدر مظلوم حرف میزد؟! نگاهم را از روی صورت گرد و ظریفش به پایین سرازیر کردم.. دنبال گردنبندش

میگشتم.. پلاکش از میان شال پیدا بود.. می خواستم نوشته ی رویش را با دقت ببینم.. متوجه نگاه خیره ام شد و سریع

شالش را مرتب کرد.. برای اینکه فکر دخترانه و نابجایی به ذهنش خطور نکند.. چشم از بالاتنه اش برداشتم و با اشاره

به لباسش گفتم

_به نظرت این لباسایی که پوشیدی کفافِ سرمای هوا رو میده؟

لبخندش را هنوز روی لبش داشت.. برعکسِ دفعات قبل، این بار مسلط و کنترل شده رفتار می کرد.. دست و پایش را گم

نمی کرد، ریلکس بود.. سرش را چرخاند و به صورتم نگاه کرد.. اما به چشمانم نه

_امروز صبح که از خونه در اومدم هوا خوب بود یهو یی سرد شد!

زیر نگاهِ خیمه زده ام روی بالاتنه اش، در حال ذوب شدن بود.. نگاهم را به جلو انداختم و سعی کردم که حواسم به

خیابان باشد.. اما بی فایده بود.. حواسم را پیش گردنبندش جا گذاشته بودم.. پلاک چوبی و بند چرمش، عجیب شبیه

گردنبند من و رامسین بود.. اگر نوشته ی روی پلاک را می دیدم.. اگر دستخط نوشته، شبیه دستخط روی پلاکِ من و

رامسین بود، آن وقت میشد گفت که یکی این سه پلاک را روی چوب تراشیده، دست خودش را روی آن حک کرده و با

بندِ چرمی از آن ها گردنبند ساخته.. ولی اگر این طور بود، این گردنبند، روی گردنِ این دختر چه کار می کرد؟.. برای

احتیاط در رانندگی سرعت ماشین را تا حدِ ممکن پایین آوردم.. دست آخر هم طاقت نیاوردم و ماشین را نرسیده به سه

راه نگه داشتم.. به محضِ توقفِ ماشین، سرش را به سمتم برگرداند و خیره به نیم رخ صورتم پرسید

__چرا وایسادین؟

کاملاً به سمتش چرخیدم و دستِ راستم را کنار سرش، روی پشتی صندلی گذاشتم..بالاتنه اش را سمت در کشید و

سرش را پایین گرفت..ترسیده بود..اما به روی خودش نمی آورد..

__خانم سایدا؟..دوست داری سالم به ایستگاه برسیم

هراسان سرش را بلند کرد و چشم های گرد شده اش را توی چشمانم دوخت..لبخندم را جمع کردم .کجای سوال من

وحشتناک بود که این طور رنگ از چهره اش گرفت؟!..

__منظورتون چیه؟!

__بین..من اگه بخوام این راه و با حواسِ پرتم تا ایستگاه ادامه بدم یا به ماشین میزنه بهمون ..یا ما میزنیم به یه ماشین وا

عابر...

مردمک هایش را روی صورتم لغزاند و گیج و گنگ گفت

__خُب من باید چی کار کنم؟!

__تو اگه ممکنه شالت و بزَن کنار..میخوام گردنبندِ روی گردنت و بینم

با استفهام پرسید

__چرا گردنبندِ من واستون مهم شده؟!

__فعلاً مهم نشده، اول باید نوشته ی روشو بینم

سرم را جلو کشیدم

__لطفاً

تکیه اش را از روی در برداشت..اشتباه نمی دیدم که داشت با عشق نگاهم میکرد..از عمق چشمانش، ته دلش پیدا

بود..این دختر، مثل رامسین احساسش،تمام و کمال از نگاهش پیدا بود..به سمتم چرخید و رودر رویم، نشست و با تردید

شالش را کنار زد..فاصله ام را کم کردم و سرم را خم..دستم که روی پلاکش رفت بلافاصله دستش رفت روی بر آمدگی سینه اش..و نفس های داغ و نامنظمش روی صورتم خورد..دختره ی ترسیده ..!انگار داشتم می خوردَمَش.. به لبهایم اجازه ی خندیدن ندادم،اما چشمانم خندید..بی خیال نوشته ی روی پلاک شدم و فاصله گرفتم..لحظه ای دیرتر خودم را عقب می کشیدم نفسش یکجا بند می آمد..نفسی کشید و با گفتنِ یه لحظه اجازه بدین دستانش را پشت گردنش رساند و گردنبندش را باز کرد..دست دراز کردم و از توی دستش گرفتم..وبا دقت، به اسم "سایدا" که روی صفحه ی چوبی پلاک حک شده بود خیره شدم،به همان شکلی نوشته شده بود که اسم من و رامسین را روی پلاکمان نوشته بودند..مات و مبهوت، پلاک را برگرداندم و متعاقبش،حرف تراشیده شده ی "م" را پشت پلاک دیدم..گیج شدم..گردنبند را از جلوی چشمانم پایین گرفتم و سرم را به پشتی صندلی رساندم..دیگر جای تردیدی باقی نماند که پلاک های هر سه گردنبند تراشیده ی دستِ یک نفر بوده..اما چرا؟..چرا در گردن این دختر، گردنبندی بود که با گردنبند ما،سر سوزن تفاوتی نداشت؟!..

_آقای نیکزاد؟

چشم هایم را باز کردم و چشمهای نگرانش را به روی خودم دیدم

_چیزی شده؟

کلافه، نفسم را رها کردم و با گفتنِ چیزی نشده گردنبندش را برگرداندم..هنوز نگاه مبهمش به سمتم بود که ماشین را راه انداختم و به طرف ایستگاه راه افتادم

سایدا

بسته ای از قرص های قلب مادر را همراه لیوانی آب برداشتم و وارد اتاق شدم..مادر، بعد از ساعتی خواب بیدار شده بود و به همان حالت خوابیده داشت ساعدش را می مالید..قرص و لیوان را روی میز کنار تختش گذاشتم و پرسیدم

_چی شده مامان؟دستت درد می کنه؟

نفسش را فوت کرد و گفت

_از وقتی که افتادم روی تخت همه جای بدنم درد می کنه..همش از بی تحرکيه، کارم شده خواب..

نگاهم را روی پاهای باند پیچی شده اش انداختم..هنوز زمان زیادی مانده بود تا میچ پاها و انگشتانش از این باند های

ضخیم خلاص شوند..بعد از آن هم مشخص نبود که بتوانند در ایستادن و راه رفتن یاری اش کنند یانه؟..دلگیر از یاد

آوری این موضوع آه بلندی کشیدم که از چشمان مادر دور نماند..اما بلافاصله غم را از نگاهم زدودم و با لبخند، صندلی

کنار دیوار را جلوی تخت کشیدم..روی صندلی نشستم و دستش را گرفتم..اشاره ای به روی میز کرد و با لبخند گفت

_تموم نشد این قرص؟از صبح دارم می خورم زجر آور بود که از صبح دارو می خورد و با دارو روبراه و تنظیم بود..برای

بیماری که داشت با آن دست و پنجه نرم می کرد..برای فشار و قند خونس قرص می خورد..برای قلبش هم..حتی به جای

غذا هم قرص می خورد..دلم به درد آمد..اما گذاشتم در دلم بماند و چیزی از آن در چشمانم پیدا نباشد..قرصی را از

داخل بسته بیرون کشیدم و با لیوان به دستش دادم

_این قرص،آخرین قرص امروزه و خوردنش از بقیه واجب تره

قرص را با جرعه ای آب از گلویش پایین داد و پرسید

_پری خانم رفت؟

با سر جوابش را دادم و گفتم

_بنده خدا غذا رو هم بار گذاشت و رفت

لیوان را روی میز گذاشت و گفت

_زن مهربون و دلسوزیه..از صبح که رسید مثل پروانه دورم چرخید..خدا از جوونی کم نکنه آقا رامسین و ..خدا هر اندازه

هم بهم عمر بده بازم نمی تونم زحمات این پسر و جبران کنم..توی این دوره و زمونه کم پیدا میشن مردایی که بخوان

این طور در حق کسی مردونگی کنن..بیرون از خونه هوای تو رو داره و توی خونه هوای من و ..برای تو کار پیدا می کنه

و برای من پرستار..

نفسی کشید و ادامه داد

_اون روز که قلبم گرفت و با ماشین رامسین رسیدم بیمارستان، دلم قرص شد که با این پاهای علیل و درموندم جز اون

بالایی، یکی هم این پایین هست که حمایتمون کنه.. یکی که با وجود سن کمش، شده اعتبار و آبروی یه محل و توی

جوونی، بین مردم برای خودش کلی آبرو خریده..اون روز توی بیمارستان، بالای سرم بود که بهش گفتم روزگار گرگ

صفته و بابت سایدا نگرانم..بههم اطمینان داد که نگران نباشم..گفت سایدا همسایه من نیست،خواهرمه..مواظبشم و نمی

دارم آسیب ببینه..

بعد از کمی سکوت با لبخند و اطمینان به حرفهایش اضافه کرد

_شنیدم خیر چند تا موسسه و بهزیستی هم هست.

درباره مردی مثل رامسین،چنین شنیده هایی، چیزی دور از ذهن نبود..بی توقع و بی چشم داشت،سرپرست من و مادر

شده بود..دستمزد پرستار و هزینه ی داروها را میداد..بماند که حتم داشتم پرداخت هزینه ی جراحی هم کار خودش

بوده.. کمی خودش را بالا کشید و روی بالشتش تکیه داد و گفت

_یه زمانی با خودم می گفتم توی زندگی،هر مشکلی که سر راهم سبز شد،به هر قیمتی که شده باهاش دست وپنجه نرم

می کنم و از سر راهم برش می دارم ..حتی به قیمت جون کندن،شده با چنگ و دندون بزرگت می کنم..خودم کار می

کنم و پول در میارم و نمیذارم زیر دین کسی باشیم..محتاج خلق خدا شدن،برام عار بود..می گفتم خدا که بخواد بنده ی

بینواش و به نوایی برسونه احتیاج به واسطه نداره..اما اشتباه می کردم، درسته که دست خدا بالای همه ی دستاست..اما

یه دستی بین دست خدا و دستای ما بود که لطفش و بهمون رسوند،بدون اینکه غرور و شرافتمونو ازمون بگیره..ما آدمای

بدون کمک همدیگه نمی تونیم از پس مشکلاتمون بربیایم..اگه لطف خدا و کمک رامسین نبود منی که روی این تخت

افتادم و تویی که هنوز کم سن و سالی و سردی و گرمی روزگار و نچشیدی قادر نبودیم دردی از دردامون دوا کنیم

_لطف خدا و محبت رامسین که تمومی نداره..هیچ جا برای فروشنده گی پولی رو به عنوان پیش پرداخت نمیدن،اما به من

دادن، مطمئنم کار رامسین بوده.. خیلی با ملاحظه اس.. هر بار که بهمون کمک مالی کرده برای اینکه غرورم و نادیده نگیره

قبیش بهم گفته به عنوان قرض قبول کن، هر موقع دست و بالتون باز شد برش می گردونی..

به نقطه ای نامعلوم خیره شد و گفت

_خدا از بزرگی کمش نکنه

توی دلم آمینی گفتم و از روی صندلی بلند شدم، باید میرفتم و به غذا سر میزدم.. سرش را نزدیک صورتم آورد و گفت

_راستی دخترم! از کارت نگفتی بهم.. خوب پیش میره؟

_بدک نیست.. هنوز مونده که دستم تند بشه و توی کار جا بیفته.. ولی...

حرف آخرم را از روی شیطنت مأیوسانه گفتم که بلافاصله با لحن نگرانی پرسید

_ولی چی؟

خندیدم و گفتم

_ولی نگران نباشین.. مشتریارو به موقع را میندازم

با خنده سرش را تکان داد

_ترسوندی من و دختر.. گفتم نکنه واست مشکلی پیش میاد

خم شدم.. پیشانی اش را بوسیدم و گفتم

_اگه منظورت اینه که کسی واسم مشکلی پیش میاره، خیالت تخت.. نترس.. هیچ مشکلی نیست...

نگاهی به سر و گوش آشپزخانه انداختم.. تمیز و مرتب بود.. پری خانم در کمال سخاوت، زحمت نظافت خانه را هم

کشیده بود.. زیر غذا را کم کردم و در حال خارج شدن از آشپزخانه بودم که صدای دروازه ی حیاط پشتی را شنیدم.. این

طرز در زدن تنها مخصوص شبنم بود که احتمالاً داشت سرمی آورد.. پله های زیر زمین را دو تا یکی کردم.. از راه باریک

راهرو، وارد حیاط پشتی شدم و در را باز کردم.. خودش بود.. تا مرا دید سرش را به عقب برگرداند و برای راننده ی

ماشینی که آن طرف خیابان ایستاده بود دستی تکان داد..راننده بوقی زد و ماشین را روشن کرد و رفت..و متعاقب دور

شدنش شبنم،ایشی گفت و صورتش را به سمتم برگرداند

اخم ریزی کردم و گفتم

_کی بود؟

پایش را داخل حیاط گذاشت و به حالت چنَدِش گفت

_سیامک خان!تک پسر عموم!

در را بستم و به قیافه ی عصبی و در عین حال خنده داری که به خودش گرفته بود زل زدم

_خُب این عصبانیت داره؟

_جای من نیستی که بفهمی داره یا نداره..!نگاهش را از روی صورتم برداشت و حواسش را جای دیگری داد

_ماهی سیاه چشم تلسکوپیی..!اومده خونمون لنگر انداخته..دیگه نمی دونه که مثل مته افتاده رو اعصابم

از نسبتی که به آن بیچاره داد خنده ام گرفت

_حالا چرا چشم تلسکوپیی؟!

توی این هوای سرد، راه افتاد طرف تخت

_چون دقیقاً مثل همونه ..نکبت!تا من و می بینه دهنش و مثل ماهی مرده ها باز می کنه و با اون چشمای وزغی و از حدقه

بیرون اومدش زل می زنه تو چشام..آخ که چه قد من از این کارش متنفرم

زیر درخت ایستاد و کوله اش را محکم کوبید روی تخت

_ای بخشکی شانسی!همه رو برق می گیره..ما رو چراغ موشی..

زدم زیر خنده و راهم را سمت تخت کشیدم.. درگیر بود با خودش این دختر..!با همان اعصاب به فنا رفته اش .دستش را

جلوی دهانش برد و گفت

_تُف به اون هیکل قِناصت بیاد پسره ی سیاسوخته و بی حیا..دیشب من و از مامانم توخونه ی خودمون خواستگاری کرده..آخه یکی نیس بهش بگه اول یه نگاه به خودت توی آینه بنداز..!اندازه ی یه ذره ی ناقابل پیش خودت سبک- سنگین کن ..بعدش ببین که اصلاً کجای من و تو بهم می خوره؟!مرد سیاه و زن سفید..!مرد چاق و زن لاغر..!کنار هم..!ایش ..حتی فکرشم محاله ..یه چیزی شبیه فاجعه س!
 کنارش نشستم و خنده کنان دستی به پشتش کشیدم
 _شبِنم!تو که عاشق رنگای سیاه و سفید بودی ..اگه خواستگاریشو رد نکنی! بچه هاتون یکی در میون سیاه و سفید در میان..خیلی هم بامزه میشه!
 دهانش را تا جایی که می توانست کج کرد
 _هه هه !خندیدم..سایدا تو کی میخوای دلداری دادن و یاد بگیری؟!آخه الان وقت شوخیه؟!
 لب هایم را به زور از خنده جمع کردم و گفتم
 _خیله خُب!دلداریت میدم...مگه خودت نمی گفتی از مردای تیره پوست خوشت میاد چون جذبه دارن
 _اگه گفتم تیره پوست، منظورم برنزه بود،نه سیاه غلیظ!
 نخیر..!نمی توانستم نخندم
 _عیب نداره تو که از این خواستگارا زیاد داشتی اینم روش!
 مشتش را روی ساعدم نشانه رفت
 _اوف!!اولاً به خواستگارای دکتر و مهندس من توهین نکن..!دوماً این یکی با بقیه فرق داره..فاملیه مثلاً!
 _نه اینکه تو هم از اون دخترایی هستی که برای احترام به فامیلش،چشم روی خواسته هاش می بنده!
 با قاطعیت گفت
 _معلومه که از اوناش نیستم..فقط موندم چطور می تونم راحت و بی درد سر ردش کنم..آخه با بهم خوردن نامزدیم،اوضاع یه خُرده عوض شده..چشم پدر و مادرم ترسیده،مطمئنم دیگه مَث قبل توی انتخاب، آزادم نمیدارن..نه

اینکه دست و پام ببندن، ولی انتظار دارن یه جاهایی ریش و قیچی رو بسپرم دست خودشون..

سرم را تکان دادم، "یعنی حساسیت این موضوع را تا حدودی درک می کنم.." کامل، به سمتم چرخید و پاهایش را روی

هم انداخت

_سایدا شنیدی میگن صورت زیبای ظاهر هیچ نیست، ای برادر سیرت زیبا بیار

و ادارم کرد که دوباره بخندم

_آره خُب!

خیلی سریع گفت

_ولی من اصلاً جمله اولش و قبول ندارم.. صورت زیبای ظاهر همه چیزه.. در کنارش، سیرت زیباش و هم عشق

است.. خلاصه کنم! من اگه صورت طرف زیبا نباشه، عمراً اگه سیرت زیباش و بینم.. پسر عموی بنده هم مصداق همین

قضیه س..! می ترسم از این طرف که سیه چُردگیش خار شده و رفته تو چشم من.. از اون طرف سفید باطنیش چشم

مامان و بابام و بگیره و اون وقت...

_اون وقت چی؟!

هوار کشید

_اون وقت من سیاه بخت و دریاب دیگه!

چشمانم را ریز کردم و گفتم

_نگران نباش! تا خودت نخوای کسی نمی تونه مجبورت کنه!

شانه هایش را پایین انداخت و نفس عمیق و بلندی کشید

_به همینم امیدوارم...! حالا این بحث و بی خیال! نمی پرسی امتحان میان ترم ریاضی رو امروز چی کار کردم؟!

با استفهام که سرم را تکان دادم دستش را، آرام، روی زانویش زد و لب پایین اش را گاز گرفت

__هیچی دیگه برکه رو سفید از استاد تحویل گرفتم و سفیدم تحویلش دادم

سرزنش وار توی چشمانش خیره شدم

__یعنی یه کلمه هم توش ننوشتی؟؟

در عین آرامش،شانه هایش را بالا انداخت و گفت

__حیفم اومد به جوهر خودکارم!من که چیزی بلد نبودم با خودم گفتم واسه چی باید الکی برکه رو خط خطی کنم و وقت

استادم واسه تصحیحش بگیرم..به جای سردرد گرفتن یه صفر گنده پایین برکه می نویسه و خلاص!

چه راحت هم می گفت خلاص..!برویی برایش تیز کردم و گفتم

__شبنم جان..!مادرت خبر داره همچین که می شینی سر امتحان، می درختی و بلند میشی؟!یا لازمه من بهش فوضولی

کنم؟!

سرش را نزدیک صورتم کشید و شبیه به لحن خودم گفت

__سایدا جان!مادر تو چی؟!خبر داره قید دانشگاه و زدی؟!یا لازمه منم بهش فوضولی کنم که هیچ مرخصی در کار نیست

و دخترت کلاً تصمیم گرفته که دانشگاه نیاد؟!

با کلافگی نفسم را روی صورتش پاشیدم

__تو فکر می کنی من خوشم میاد که دانشگاه نیام،یا خودم و از قید و بند کتاب و امتحان راحت کنم؟..انه بخدا این

طوری نیست..اما با این شرایطی که پیش اومده، درس خوندن فعلاً واسم توحاشیه س..

__خُب عزیزم !منم میدونم شرایطت سخته..ولی تو می تونی یه نامه یا گواهی از دکتر معالج مادرت بگیری و یه نوک پا

بیای دانشگاه و واسه یه ترم مرخصی بگیری نمی تونی؟!

__اگه تا چند تا ترم دیگه هم شرایط ما همین طوری موند چی؟!هی بیام و مرخصی بگیرم؟!

__حالا این ترم و یه کاریش بکن تا بعدش خدا بزرگه!

اگر تکلیفم با دانشگاهم مشخص میشد، انگار کوهی از مشکلات را از روی دوشم برمیداشتند.. گیج و سردرگم گفتم

__باشه! میام و واسه یه ترم مرخصی می گیرم .تا ببینیم بعدش چی میشه!

نفس گرم دهانش را روی انگشتان سردش پاشید و گفت

__خوبه..!راستی شوخی کردم،امتحان ریاضی رو خوب دادم..بودن پسر عموم توی خونمون حداقل یه جا به دردم خورد،

اینکه توی این چند شب،بست بشینم توی اتاقم و فقط جزوه ی ریاضی بخونم

اخمی ساختگی، تحویلش دادم و گفتم

__تو روزت نمیگذره اگه آدم و دست نندازی؟!!

چشمکی زد و گفت

__دست انداختن نباشه که گپ، دوستانه نمیشه،...حالا از این حرفا بگذریم!بهتره بریم سر اصل مطلب..!ببینم تونستی طبق

نقشمون با آرسام رو در روشی؟

چهره ی آرسام را در ذهنم مجسم کردم،تصویرش از امروز دیگر برایم واضح تر بود..اگر آن چشمهای روشن و مژه های

بلندش می گذاشتند قطعاً تا ساعت ها می توانستم نقشم را خوب بازی کنم..برای آن یک ساعتی هم که کنارش،داخل

ماشین نشستم،خودم را کشتم تا اینکه توانستم جلوی لرزش اندام های درونی و بیرونی ام را بگیرم..با مرور آن ثانیه های

نفس گیر در ذهنم روبه شبنم گفتم

__ای بدک نبود..!تونستم یه نیم ساعتی پیشش خودم نباشم و نقش بازی کنم..

از جایش بلند شد و پشت به من..کوله اش را برداشت

__خوبه..!توی اولین مرحله نیم ساعت غنیمته!

وقتی برگشت گوشه ی چشمش را چین انداخت و دست آزادش را به کمر زد

__سایدا تو سردت نیست؟!!

گرمای مطبوعی که از صحبت درباره ی آرسام به دلم نشست سردی را از تنم برده بود..از روی تخت بلند شدم و گفتم

چرا دیگه بریم داخل..

به محض راه انداختن مشتری، نام کتاب فروخته شده را وارد لیست کردم و بعد از چک کردن ساعت روی دیوار که گذشت نیم ساعت بعد از تایم کاری ام را نشانم میداد، سریع روی میز را مرتب کردم و به سمت کت و پالتوی آویزان

شده ام دویدم

کجا خانم؟ اول وایسا مشتریو راه بنداز بعد عزم رفتن کن!

شوک زده از شنیدن صدای غیر منتظره ی شبنم دستم را روی قفسه ی سینه ام بردم، قلبم جابه جا شده بود، صدای ضربانش را از نقطه ای نامعلوم می شنیدم.. سمت در چرخیدم و با دیدن نگاه خندان و البته موزیانه ی شبنم نفسی

کشیدم و گفتم

تو آدمی شبنم.. مثل جن ظاهر نشو لطفا! دلم ریخت آخه!

با نایلون ضخیم و بزرگی که توی دستش بود جلو آمد و گفت

آخی! بگو کجا ریخت تا واست جَمیش کنم؟...! سلام

سلام چرا بی خبر اومدی؟ قرار بود قبلش بهم زنگ بزنی!

نایلون را روی میز گذاشت و حین چرخاندن چشمانش به اطراف گفت

دیگه همین جوری سرزده اومدم.. جزوه و کتابایی هم که پیش من داشتی واست آوردم... وای سایدا! عجب کتابخونه

شیک و تمیزیه.. خیابونش، ماشینا، عاب را، همه عالی.. اصلا عالی در عالیه

نگاهی گذرا به محتویات داخل نایلون انداختم و گفتم

لازمشون داشتی می موند حالا؟

دل از قفسه های کتاب روی دیوار کند و حواسش را به من داد

نه دیگه مرسی لازمشون ندارم... راستی عجله کن ..

نگاهش را سمت در گرفت و کشید به خیابان و جمله ی ناتمامش را تمام کرد

_ که شاهزاده با رخس سیاهش منتظرت وایساده!

رد نگاهش را که دزدیدم چشمهایم، دو دو زنان، پشت در شیشه ای، روی ماشین آرسام ثابت ماند. شیشه های دودی

ماشین، اجازه نمی داد که داخلش را ببینم.. قلبم، بنای کوبیدن گذاشت.. دیگر کنترل ریتمش دست خودم نبود، میزان

فاصله ام با آرسام تنظیمش میکرد. اگر فاصله دور بود، آرام می تپید. و اگر فاصله نزدیک، وحشیانه می کوبید..! چشمانم

هنوز میخ شده روی ماشینش بود که بی هوا گفتم

_ مگه قرار بود امروز بیاد دنبالم؟

_ آره پس چی؟ خیال کردی فقط همون دیروز بود و تموم شد رفت؟

_ آخه رامسین نگفته بود که هر روز میاد، من فکر کردم منظورش فقط دیروز بود!

مودی وار نگاهم کرد

_ از این فکرای نا امید کننده نکن! قیافتم مثل کاغذ واسه من مچاله نکن...! میدونم الان از خوشحالی تو پوست خودت نمی

گنجی!

"نه فقط خودم می دانستم که تا چه اندازه استرس و هیجان دارم.. از پوشیدن پالتو منصرف شدم و روی دستم

انداختم.. از گرمای تنم چیزی نمانده بود که عرق از پیشانی ام بریزد.. با عجله نایلون را از روی میز برداشتم و گفتم

_ من باید برم، حتما خیلی وقته منتظرمه

بند کوله اش را روی شانه مرتب کرد

_ منم دیگه باید برم

و در حال کنکاش روی صورتم بود که یک پایش را برداشت و سمت در، روی زمین گذاشت

_ سایدا..! وقت کردی پشمای صورتت و بچین! بچم آرسام! جوونه، آرزو داره آخه

خندیدم و برایش چشم غره رفتم

_برو دیگه خدافظ!

سرش سمت من بود و پاهایش سمت در

_آها تا یادم نرفته !!حیاناََ به پاک کن هم دست افتاد خط خطی های توی کتاباتم پاک کن !آبرو ریزیه

من خط خطی، روی صفحات سفید کتابهایم زیاد داشتم، اما هیچ یادداشت بدی، محض آبروریزی داخلشان نداشتم

..اعتنایی به حرفش نکردم، حتما کتابهای مرا با مال خودش اشتباه گرفته بود..!کنار در رسید و دوباره نگاهم کرد

_راستی امشب شام مهمونتم!

با خنده سری تکان دادم

_تو که هر شب شام مهمون مایی !!امشبم روش!

اوفی کشید و زبانش را از کنار لبش، برایم دراز کرد و بالاخره خداحافظی کرد و رفت..بلافاصله کیفم را از روی آویز

برداشتم و از کتابخانه خارج شدم.. نزدیک در جلویی ماشین ایستادم . مقنعه ام را مرتب کردم و دستی هم روی گونه

های داغم کشیدم، می دانستم مثل لبو سرخ شده..مثل دیروز شیشه را پایین داد و در ماشین را از داخل باز کرد..خم

شدم و سرم را داخل کشیدم..

خدا..کمک کن که با دیدن قهوه ای روشن چشمانش دست و پای لرزانم را بیش از این گم نکنم

_سلام

_سلام ..سوارشو

در را باز کردم و معذب، روی صندلی نشستم و گفتم

_شرمنده که باز مزاحمتون شدم..خیلی وقته که منتظرین؟

سوئیچ ماشین را زیر دستش چرخاند

_نه زياد!

وبلافاصله ماشين را راه انداخت و با نيم نگاهی روی صورتم گفت:

_کتابخونه و ايستگاه توی مسير رفت و آمدمه..فرقی واسه من نداره که اين مسير و تنها برم يانه..بودن تو توی ماشين هم

برای من مزاحمتی درست نمی کنه..پس خودت و شرمنده ی من نکن و به زبونش نيار باشه؟

با لبخند،لبهای خشکم را از هم باز کردم و گفتم

_باشه چشم!

نگاهم را تا روی صورتش بالا بردم، اما تا روی چشمانش نه..قلبم، در برابرشان به شدت آسیب پذیر بود..به رنگ آبی

پيراهنش خيره شدم،چه قدر اين رنگ به تنش می آمد..خيرگی نگاهم را تا روی دستش، که روی فرمان ماشين بود پيش

بردم..آستين لباسش را تا آرنج بالا داده بود و جز یک مچ بند مشکی چیزی روی دستش نبود،نه ساعتی و نه

دستبندی..نگاهش را از روبرو برداشت و به سمتم گرفت..وبا اشاره به کيف و پالتو و نایلون روی زانوهایم گفت

_بذارشون روصندلی های پشتی، راحت بشين

پالتو و نایلون را روی صندلی های پشتی گذاشتم و کيفم را کنار خودم نگه داشتم..دنده را عوض کرد و سرعت ماشين را

بالا برد..دلم می خواست دست دراز کنم و بخاری ماشين را خاموش کنم،بدجوری گرم بود..کف دستانم هم می

خاريد..اينها همه از عوارض نشستن در کنار آرسام بود..آخر من کجا و طاقتم، دربرابر اين فاصله ی نزديک کجا؟!..

_سايدا؟..اهل همین شهری؟

درست شنيدم؟..اسمم را بدون اضافه کردنِ پسوند و پيشوند می گفت؟..!چرا اين قدر هم دلنشين ميگفت؟!چرا

مراعات حال دلم را نمی کرد؟!..

_شنيدی چی پرسيدم؟!

پلک زدم و نگاه پرسشگرش را به روی خودم ديدم..او هم نگاه گیج و منگم را به روی خودش ديد..نفس کوتاهی

کشيدم و گفتم

__بله شنیدم..من از بچگی تهران بزرگ شدم..ولی اهل اینجا نیستم،

__اهل کجایی؟

دلیل کنجکاوی اش را نمی فهمیدم،درست مثل کنجکاوی که دیروز روی گردنبندم نشان میداد

__احتمالاً ایلام..چون پدر و مادر من ایلامی بودن

__بودن؟..!ولی مادرت که...

سریع میان کلامش آمدم

__منظورم پدر و مادر واقعیمه..کسی که دارم باهاش زندگی می کنم من و به دنیا نیاورده ولی از بچگی بزرگم کرده

چشمانش را به خیابان دوخت و با کلافکی دستی پشتِ گردنش کشید

__ایلام..!پس شد دوتا وجه اشتراک!

منظورش کدام وجه اشتراکی بود که شد دوتا؟..دلم می خواست بدانم چه موضوعی پیش آمده که ذهنش را درگیر

کرده..اما نمی دانم چرا رویِ پرسیدنم نبود..سنگینی نگاهش را روی صورتم حس کردم و متعاقبش صدای خوش لحنش

را شنیدم

__از سوالاتی من خسته که نمیشی؟

سرم را بالا گرفتم،علیرغم میلِم باید به چشمانش نگاه میکردم و در کنارش از پس تپش های کوبنده ی قلبم برمی

آمدم..بی اراده، نگاه عمیقم را به چشم هایش سپردم و گفتم

__نه اصلاً!

با رضایت،حواسش را به روبرو داد و بعد از پایین آوردن سرعت ماشین گفت

__اون گردنبندی که توی گردنته،کی بهت داده؟..دربارش چی می دونی؟

از زیر شال، پلاک گردنبندم را لمس کردم

_دقیقاً نمی دونم این گردنبند از کی بهم رسیده..ولی از همون بچگی داشتمش..مادرم میگه این تنها یادگاری از گذشته

که باهاش می تونم هویتم و پیدا کنم

متعجب پرسید

_یعنی تو از هویت تنها اسمت و داری؟..!هیچی در مورد پدر و مادرت نمی دونی؟

سری تکان دادم و گفتم

_همین طوره

_مادرت چی؟

_مادرم فقط من و از ایلام به اینجا آورده و بزرگم کرده..اونم پدر و مادرم و نمی شناسه

سکوت کرد و بدون اینکه دیگر سوالی بپرسد مشغول رانندگی شد..چرا گردنبند و گذشته و هویت من برایش مهم

بود؟!.

کنار ایستگاه ماشین را نگه داشت..دستم را روی دستگیره در بردم،اما قبل از اینکه در را باز کنم سرم را رو به صورتش

برگرداندم و با تردید پرسیدم

_آقای نیکزاد..!شما چرا در مورد گردنبند و هویت من پرسیدین؟

از نگاه مستقیمش روی اعضای صورتم،سرخي گونه هایم را حس کردم،

_خیلی زود در موردش صحبت می کنیم!

با سر حرفش را قبول کردم و بعد از تشکر و خداحافظی پیاده شدم..

سیبی را از داخل ظرف میوه برداشتم و مشغول گرفتن پوستش شدم..شبیم هم سرش را پایین انداخته بود و در حال

پوست گیری از پرتقال بود که یکمرتبه، بدون دلیل زد زیر خنده.."نه!انگار واقعاً با خودش درگیر بود..سیب را از وسط

به دو نیم کردم و گفتم

__چیه چرا می خندی؟

تکه ای از پرتقال را توی دهانش گذاشت و قورت نداده گفت

__یاد دلنوشته های سوزناکت به آرسام افتادم!چی کار کرده بودی..!توی کتابات جای سوزن انداختن نبود!

یک آن مثل فنر از جایم پریدم..منِ بداقبال همه ی آن کتاب ها را داخل ماشین آرسام جا گذاشته بودم..همان کتابهای

درسی که حتی یه ورقشان را از اسم آرسام و هر شعر و متن عاشقانه ای خالی نگذاشته بودم..و افتادن چشم آرسام به

آن نوشته ها،یعنی کوبیدن بر طبل رسوایی من..شانه ام، با دست شبنم تکان خورد

__دختر مگه سیم لخت گرفتی دستت؟!چرا خشکت زد؟

__بدبخت شدم شبنم!کتابام و تو ماشین آرسام جا گذاشتم

شانه ام را رها کرد

__ایش بابا توأم!گفتم انگار چی شده!

__چیزی نشده؟!آبرو واسم نمی مونه اگه آرسام اون نوشته ها رو بخونه

__نمی خونه، بیکاره مگه!

این را گفت و خندید و بعد،بالا قیدی ادامه داد

__حالا گیرم که بخونه..تا الان که مطمئنم رنگ رخسارت خبر از سر درونت بهش داده ...!از این به بعدم قشنگ تر می

فهمه عاشقشی اشکالی نداره که!!

وای خدا..!الان وقت شوخی بود؟..شبنم چرا تحت هیچ شرایطی حال مرا نمی فهمید؟..!بلند شدم و دنبال موبایلم

گشتم..دنبالم راه افتاد

__می خوای چیکار کنی؟

زیپ کیفم را باز کردم و موبایلم را از داخلش بیرون کشیدم

__یه حسی بهم میگه اگه آرسام بیکار شه،میشینه و خط به خط نوشته هام و می خونه..می خوام به رامسین بگم بهش خبر

بده که الان میریم و کتابام و ازش می گیریم

_الان؟! هوا که تاریک شده

شماره ی رامسین را روی صفحه آوردم و دکمه ی اتصال تماس را فشار دادم

_خُب بشه مهم نیست!

_ای بابا! چرا این قدر خودتو می ترسونی، شاید اصلا اونا رو تو ماشین ندیده که بخواد برشون داره و بخونه

خیره به چشمهای شبنم، منتظر شنیدن چهارمین بوق بودم که صدای الو گفتن رامسین پیچید توی گوشی. سلام دادم و

بعد از احوال پرسی کوتاهی که بینمان رد و بدل شد گفتم

_آقا رامسین یه زحمتی واستون داشتم

محترمانه جواب داد

_خواهش می کنم بفرمائید

لحن صمیمانه اش، رشته ی کلام را راحت تر به دستم داد و گفتم

_من امروز چند تیکه از وسایلامو داخل ماشین برادرتون جا گذاشتم، اگه میشه باهاش تماس بگیرین و بهش اطلاع

بدین که میرم تا اونا رو ازش بگیرم

و میان بال بال زدن های شبنم، اضافه کردم

_و البته اگه آدرس خونشم بدین!

بعد از کمی مکث گفت

_اشکالی نداره ..اول به خودش زنگ بزنم ببینم کجاست، بهتون اطلاع میدم

ممنونی گفتم و گوشی را قطع کردم..چشمهای پر از شیطننت شبنم در کمینم بود،دستانش را به کمر زد و گفت

_که آدرس خونش و میخوای!ها؟

حسرت دل خجسته اش را خوردم و گفتم

_خوش به حالت، کاش من جای تو بودم!

پوفی کرد و گفت

_دلت می خواست جای من باشی؟! که اون وقت یه سیامک سیاسوخته ای پیدا می شد و ازت خواستگاری می کرد؟!!

برای چند لحظه فارغ از مصیبت احتمالی که در راه بود خندیدم و تا خواستم حرف بزنم گوشی توی دستم زنگ

خورد..معطل نکردم و سریع جواب دادم

_الو آقا رامسین؟

_سایدا خانم، من به آرسام زنگ زدم ..گفت خودش وسایلارو فردا بهتون میده،

آشفته و معترض گفتم

_ولی آخه...

_خُب اگه خیلی واجبه من برم براتون بگیرم

تا خواستم حرفی بزنم، شبنم بی هوا گوشی را از دستم قاپید و کنار گوشش گرفت

_الو ..آقای نیکزاد سلام ..من دوست سایدام ..راستش و بخواین سایدا داخل اون وسایلا یه چیزی رو جا گذاشته که الان

لازمش داره

....._

_نه ممنون مزاحم شما نمی شیم..فقط اگه ممکنه شماره ی برادرتونو بدید ..!ما خودمون باهاش تماس می گیریم

لبم را گاز گرفتم و با دست توی فرق سرم کوبیدم

_باشه...ممنون...خدانگهدار

گوشی را که قطع کرد و نگاه ترسناکم را به روی خودش دید با لحن مظلومانه ای گفت

_قرار شد شمارش و اس ام اس کنه!

دستانم را به سینه زدم و به حالتی طلبکارانه گفتم

_به نظرت رامسین الان پیش خودش فکر نمی کنه که ما این نقشه ها رو ریختم تا با یه بهونه ای شماره ی آرسام و ازش

بگیریم؟!

در کمال خونسردی گونه ام را کشید و گفت

_آخی عزیزم! شماره ی طرف را گرفتن، به از گرفتن آدرس خانه اش!

ضربه ی آرامی روی گونه ام نواختم..خبر از افتضاحی که خودم به بار آورده بودم نداشتم! صدای هشدار پیام گوشی ام

بلند شد، گوشی را از دست شبنم گرفتم و پیام را روی صفحه باز کردم..شبنم روی گوشی سرک کشید و با دیدن شماره

ی آرسام گفت

_چرا معطلی؟! بگیرش خُب!

با تردید شماره را گرفتم و گوشی را روی گوشم گذاشتم..

_الو بفرمایین

بزاق دهانم را به زحمت از گلویم پایین دادم..زبانم در دهانی باز بسته ماند

_الو؟

شبنم چشم غره ای برایم رفت و در کمتر از لحظه، گوشی را از دستم گرفت

_الو آقا آرسام؟

و بلافاصله اسپیکر گوشی را روشن کرد

_بله خودمم شما؟

_من دوست سایدام!

بعد از مکث کوتاهی آرسام گفت

_خُب امرتون؟

با دیدن قیافه ی در هم مجاله شده ی شبنم و حالتی که به چشمانش داده بود آهسته به خنده افتاده بودم که دیدم

گوشی را از مقابل دهانش فاصله داد و گفت

_ایش!عجب آدم چندشیه!

با پریشانی انگشت اشاره ام را جلوی دهانم بردم "یعنی که هیس!می شنوه.."دوباره گوشی را به خودش نزدیک کرد و

گفت

_امروز سایدا توی ماشین شما کتاباش و جا گذاشته خواستم بگم...

صدای آرسام از پشت خط حرفهای شبنم را نیمه تمام گذاشت

_سایدا مگه خودش زبون نداره که تو به جاش حرف میزنی؟

با این احتمال که هر لحظه ممکن بود شبنم چشمانش را ببندد و دهانش را باز کند در یک لحظه به سمتش خیز برداشتم

و موبایلم را از دستش گرفتم تا با زبان خودم کارم را پیش ببرم

آرسام

همزمان با بیرون کشیدن یکی از کتابهای داخل نایلون صدای ضعیفش را هم از پشت خط شنیدم

_سلام آقای نیکزاد

روی کاناپه لمیدم و کتابش را روی زانوهایم گذاشتم

_سلام..صدات و واضح ندارم،اسپیکر گوشیتو خاموش کن

تک سرفه ای کرد و گفت

_باشه چشم!

بی هوا یکتای ابروهایم را بالا بردم "مودبانه حرف گوش کردن، کار هر دختری نبود.."!بعد از کمی معطلی با صدای

واضحی که نزدیک تر بود گفت

_الان خوبه؟!

صفحه ی اول کتابش را ورق زدم

_خوبه...!حالا حرفات و با زبون خودت بزن

چند لحظه ای طول کشید تا حرف بزند..آخ که چه قدر این دختر خجالتی بود!

_من امروز حواسم نبود، کتابام و توی ماشین شما جا گذاشتم...

بی هدف به صفحه ی دوم کتاب رسیدم و میان سکوتش گفتم

_می دونم فردا بهت برمی گردونم

هراسان گفت

_وای نه!دیره

بالای صفحه،متنی به چشمم خورد که مشتاق شدم بخوانمش

"چقدر وقت دارم برای تو و چقدر وقت نداری برای من و چقدر دلم میگیرد از این تنگی وقت که حتی وقت نمیکنی

دلتننگ شوی برای من..

دوستت دارم، آرسام من"

دستم را جلوی دهانم بردم و آرام، خندیدم..آرسام من؟!..

_آقای نیکزاد!هستین؟!

عجیب بود که در زبانش آقای نیکزاد بودم و در نوشته هایش آرسام!

گوشی را با سرشانه، روی گوشم نگه داشتم و با دست آزاد شده ام صفحات ورق خورده ی کتاب را گرفتم

– چی گفتی؟! یادم رفت

لحنش مأیوسانه بود

– گفتم تا فردا دیره

همین الان هم دیر شده بود

شعر های تقدیمی اش به من، حواسم را پرت کرده بود.. تسلطم بیشتر روی چشم هایم بود تا روی زبانم ..!! از خیر خواندن

یکی از متن هایی که عجیب توی چشمم بود گذشتم و گفتم

– مگه فردا صبح کلاس داری؟

– نه!

– خُب پس همون فردا واست میارم

اعتراضش هم مودبانه بود

– نه آقای نیکزاد خواهش می کنم! من اون کتابارو همین امشب می خوام

حروف لاتین اسمم را از زیر نگاهم گذراندم و رسیدم به یک متن پر محتوای دیگر

"وقتی تمام بدنم از دلتنگی درد می کند، کجاست مخدر آغوش!.."

"هوم! پس اهل آغوش هم بود..!" لب هایم را با تمام توان روی هم فشار دادم تا جلوی خنده ی احتمالی ام را

بگیرم.. راست گفته بودند که فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه!

– آقای نیکزاد من احساس می کنم تماس داره قطع و وصل میشه!

کتابش را بستم و گوشی را توی دستم گرفتم

– تماس قطع و وصل نمیشه فقط دست من بند بود..! دارم میام مادرم و ببینم کتاباتم میارم

صدای بی حوصله اش به وجد آمد

_وای خیلی ممنون..! ببخشید که مزاحمتون شدم ..خداحافظ!

بی اراده، لبخند زدم و نفسم را توی گوشی فوت کردم

_خداحافظ!.....

توی خیابان، زیر نم نم باران، مقابل در حیاطشان ایستادم و نایلونِ توی دستم را کنار دیوار، روی زمین گذاشتم.. کلید

زنگ را فشار دادم..نفس های داغم را روی انگشتان یخ زده ام "ها" کردم و گردن بازم را با شال پوشاندم..لحظاتی

گذشت، سردم بود..خواستم دوباره زنگ در را بزنم که با شنیدن صدای در از داخل حیاط و به دنبالش صدای پا که رفته

رفته نزدیک تر میشد از بردن دستم روی کلید منصرف شدم..به فاصله ی چند ثانیه در به رویم باز شد..چون سرم پایین

بود توی اولین نگاه، چشمم خورد به یک جفت دم پای رنگِ روشن توی پاهایش..سلام کرد، آهسته و با مظلومیتی

خاص..نگاهم روی صورتش که رسید، چادر محلی اش را تا بالای سرش کشید، غافل از اینکه روسری اش داشت به

عقب لیز می خورد و موهایش را روی پیشانی می ریخت..بلافاصله گره ی روسری اش را محکم کرد و گفت

_آقا آرسام خیس شدین که ! بفرمایین داخل!

بعد از دیدن گردنبندش، حس مبهمی به من میگفت که ما یک رابطه ی نزدیک با هم داریم..وعجیب اینکه این حس مرا

در مقابلش وادار به کنکاش می کرد، نمی دانم دنبال چه بودم..شاید دنبال شباهتی میان او و خودم..خنده دار بود..اما این

حس در من آن قدر قوی شده بود که می خواستم هرچه زود تر به اثبات این رابطه ی نزدیک که احساسم می گفت با

هم داریم برسیم..خیرگی نگاهم..ومکت طولانی ام را به روی خودش که دید با خجالت سرش را پایین گرفت..خم شدم و

نایلون را از روی زمین برداشتم و به سمتش گرفتم

_اینم از کتابایی که همین الان می خواستی!

چادرش را جمع کرد و با یک قدم پله ی داخلِ حیاط را بالا آمد .. توی خیابان مقابلم ایستاد و کتابها را از دستم گرفت

_خیلی ممنون! ببخشید که مزاحمتون شدم

یاد عاشقانه هایش افتادم و زیر پوستی لبخند زدم

_خودت باعث شدی که کنجکاوای کنم و توی کتابات سرک بکشم!

یک آن، سرش را بالا گرفت و با چشمانی گرد شده نگاهم کرد..دیگر از بارشِ نمِ نمِ باران خبری نبود، فطراتش، شدید و بی امان می بارید..کمی روی صورتِ خیسش مکث کردم. بی حرکت ایستاده بود، حتی پلک هم نمی زد..لبخند معنادارم را روی لب، گسترش دادم و با گفتن شب خوش از کنارش فاصله گرفتم..

_آقای نیکزاد؟

نگاهم را که روی صورتش انداختم با احتیاط پرسید

_شما نوشته های من و داخل کتابام خوندین؟

با سر حرفش را تایید کردم، سرش را پایین گرفت، دستانش را هم..نصفِ چادرش روی زمین بود..می دانستم که خجالتش دادم، شاید بی انصافی کردم، و شاید بی رحمی و بی مروتی نشانش دادم که به رویش آوردم..اما به نفعش بود که بداند که می دانم..

_سایدا خانم؟

سرش را بلند کرد..خیسِ آب کشیده بود..نمی دانم اگر صدایش نمی کردم تا کی میخواست در آن حالتش بماند..معصومانه جوابم را داد

_بله!

_نوشته هات چیز خاصی برای گفتن نداشت..

به پنجره ی ساختمانشان اشاره کردم

_هرچی گفتنی داشتی از پشت اون پنجره به من گفتی!پس زیاد بهش فکر نکن..!حالام برو داخل تا سرما نخوردی

مثل دختر بچه های حرف گوش کن با بغض گفت

_باشه چشم!

و بلافاصله لبه های چادرش را جمع کرد و قصد رفتن کرد..با عجله گفتم

__به لحظه صبر کن

صبر کرد..نزدیکش شدم و پشت سرش ایستادم..رویش را روی صورتم برگرداند..نگاهش را می دزدید..اما من دیدم که

بغضش شکسته..نکند غرورش هم شکسته بود؟..!شاید اگر به خاطر نگاه بی اجازه ام توی صفحات کتابش برخورد تندی

نشان میداد و اینطور متین و مودبانه رفتار نمی کرد حال اینقدر پریشان و قلبم آشوب نمیشد.. نفس سنگینم را رها

کردم و گفتم

__امیدوارم بدونی که هیچ قصد و غرض خاصی نداشتم و بی منظور حرف زدم

با سری پایین دستی روی گونه های خیسش کشید و مظلومانه گفت

__می دونم..!آقای نیکزاد اگه اجازه بدین من دیگه برم؟!

از حالت هایش می فهمیدم که تاب ایستادن مقابلم را نداشت و هر لحظه می خواست که فرار کند..پاهایم را عقب

کشیدم و با گفتن شب بخیر از کنارش فاصله گرفتم..همان طور سر پایین ، زیر لب شب بخیری گفت و قدمهایم را

سمت در کشاند..

کنار ورودی اتاق ایستاده بودم و چشمم به مادر بود که دست از بررسی محتویات کشوی میزش کشید و سراغ جعبه ی

جواهراتش رفت،تا شاید گردنبندم را که به خاطرش زیروبم اتاق را بهم ریخته بود از داخل آن پیدا کند..نزدیکش رفتم

و بالای سرش ایستادم..پلاک گردنبند، بین انگشتانش بود که از داخل جعبه بیرونش کشید و تا روی چشمانش بالا گرفت

__بیا عزیزم بگیرش،مال توئه.

با نگاه به اسم حک شده ام روی پلاک،بندش را از دست مادر گرفتم و به لبه ی تخت تکیه دادم و نشستم

__چی شده که یاد این گردنبند افتادی؟

پلاک را برگرداندم..لنگه ی مالِ سایدِ بود

_کسی که این پلاک و روی چوب تراشیده حتما دستای هنرمندی داشته

"گفته بود که پدر این گردنبند را برای ما ساخته "اما راستش را نگفته بود..به چشمهای خیره اش نگاه کردم

_مطمئنم که پدرم همچنین هنری رو بلد نیست..این کار ظریف نمی تونه کار دستِ یه آدم بی حوصله ای مثل اون باشه

حرفم را انکار کرد و با لحن نه چندان قاطع و در عین حال مرددی گفت

_نه عزیزم اشتباه می کنی !ظریف کاری این گردنبند جز کارِ دستِ پدرت، کار هیچ کسی نیست

کمی سرش را روی صورتم خم کرد و با خنده ای مصنوعی ادامه داد

_تو هم پدرت و خیلی دستِ کم گرفتیا !جوونیاش و ندیدی !حال و حوصله ای داشت که نگو!

با کلافگی نوک انگشت اشاره ام را زیر حرف حک شده ی روی پلاک گذاشتم و گفتم

_این یعنی چی؟

گنگ و مبهم،نگاهش را از توی چشمم به سمت دستم کشید و گفت

_خُب این حرفِ اولِ اسمِ پدرته !یعنی مسعود!

چشمان آشفته ام را برای لحظاتی روی هم گذاشتم..یا مادرم داشت دروغ می گفت ویا اینکه گردنبند سایدا هیچ

ارتباطی به مال ما نداشت..!اما مگر میشد؟!شباهت پلاک ها به هم،از شباهت دو نیمه ی سیب بیشتر بود..

_آرسام؟عزیزم

چشمهایم را گشودم و چشم های نگرانش را دیدم

_حالت خوبه پسر..دلیل کنجکاویت روی این پلاک چیه؟!

نفسم را از توی سینه،با یک بازدم عمیق رها کردم

_هیچی همین جوری!

لحظاتی با تفکر نگاهش را روی صورتم ثابت،نگه داشت،اما چیزی نگفت..چشمم به ساعتِ روی دیوار افتاد،از نیمه شب

گذشته بود و من هنوز اینجا بودم، مثل اسپندِ روی آتش، بدون آرامش و قرار، آن هم در خانه ی پدرم..!از روی تخت

بلند شدم. باید می رفتم.. بلافاصله بازویم را گرفت و با اعتراض گفت

__بیخودی عزم رفتن نکن، نمیذارم بری.. پدرتم که چند روزی تهران نیست، پس بهونه ای برای نمودن نداری!

خیره به چشمانش که اصرار به ماندنم داشتند موهایم را با دست از روی پیشانی به عقب راندم و خواستم بگویم نه که فرصت نداد و با خنده گفت

__با اون تنِ بارون خورده ی چند ساعت پیشت، اگه بری خونه واز پرستاری من بی نصیب بمونی خدای نکرده یه سرمایی می خوری که به این زودیا از بدنت بیرون نمیره!

این ترفندِ تاثیر گذار!!!، میان افکار آشفته ام خنده روی لبانم آورد و با نوک انگشتم، نوک بینی اش را نشانه رفتم

__قانع شدم، مثل بچه ی دوساله ای که یه بسته شکلات بذارن توی دستش!

چشمانش را تنگ کرد و لبخند زد

__تو و رامسین، توی هر سن و سالی که باشین برای من خودِ همون بچه ی دوساله این، نه مثلش ..حالام برو یه دوش آب گرم بگیر که رامسین هم تا چند دقیقه ی دیگه می رسه.....

ذهنِ درگیرم روی پلاک، خواب را از چشمانم ربوده بود..شبیهِ یک معمای گره خورده ای شده بود توی ذهنم که هرچه بیشتر درباره اش فکر می کردم گره اش کورتر میشد..از کنار تخته بَرش داشتم و در فاصله ای نزدیک،مقابل چشמהایم گرفتم..می دانستم در خودش رازی دارد که مرا به گذشته ام سوق می دهد و این حس مبهم را روزی برایم آشکار می کند..دوست داشتم بعد از این، توی گردنم باشد،مثل یک شیء ارزشمندی که نباید از خودم دورش می کردم..نفس عمیقی کشیدم و از روی گردنم آویزانم کردم..در اتاقم باز شد و متعاقبش رامسین،سرش را داخل کشید..نور ضعیف چراغ خواب چشمان بازم را نشانش می داد.از همانجا پرسید

__نخوابیدی هنوز؟

کمی خودم را بالا کشیدم و پتو را از رویم کنار زدم..وارد اتاق شد و در را پشت سرش به آرامی بست،برق اتاق را هم زد

و همان لحظه، زیر نور لامپ، چهره ی در هم و نگاه آشفته اش پیش چشمانم نمایان شد..تا به حال این طور نا امید و

ناراحت ندیده بودم..نگران شدم، بی دلیل نبود که نزدیک صبح به خانه رسیده..کلافه و بهم ریخته، دستی روی

صورتش کشید و نزدیک شد

__چته رامسین؟ اتفاقی افتاده؟

کنار تختم ایستاد و با لحن اندوهگینی گفت

__نعیمی...

مردمکهایم ضربان گرفت

__نعیمی چی؟!

سرش را پایین انداخت. حالش، تعریفی نداشت

__نعیمی فوت شده آرسام..طرفای غروب داشته میرفته شهرستان،خونه ی مادرش، که توی جاده ماشینش ترمز بریده و

پرت شده توی دره..

با بهت و بدون پلک زدنی خیره به لب هایش ماندم

__چند وقت بود که می خواست باهام حرف بزنه،درباره ی یه موضوع مهم ..می گفت خودش باهام تماس می گیره..اما نه

تماس گرفت،نه به تماسای من جواب داد..چند باری هم که دم خونشون ولی پیداش نکردم

سری که به فاصله ی چند ثانیه،به سنگینی سرب شده بود را میان دستانم گرفتم و بزاق دهانم را با خشم فرو

دادم.."مرگ نعیمی مشکوک بود..ترمز ماشین که بی جهت نمی برید.."چشم چرخاندم و نگاهم را به رامسین سپردم..با

حالتی مغموم روی صندلی وا رفته و سرش رابه دیوار تکیه داده بود..صورتش را نمی دیدم..صدایش زدم،اما جوابی

نشنیدم..بلند شدم و از روی تخت پایین آمدم..زیر پایش، روی دو زانو نشستم و همین که نگاهش کردم نگاهش را

دزدید و چشمانش را بست..می خواست اشکش را نبینم،اما آثارش را روی صورتش دیدم

_رامسین؟

چشمهایش را گشود. اما نگاهم نکرد

_جونم داداش، بگو

دستم را روی زانویش گذاشتم و با پریشانی پرسیدم

_فوت نعیمی این طور تو رو بهم ریخته؟! یا موضوع دیگه ای هم هست؟

زیر چشمش را با لبخندی تلخ چین داد و گفت

_یادم رفته بود که چشم خونیه تو بی نظیره

از روی فرش بلند شدم. یکی از صندلی های کنار میز را برداشتم و نشستم..چشمانش رفته بود به

سمت میز و قاب عکسی که از پدر روی آن بود..سیاهی چشمانش می لغزیدند، سفیدی اش هم رو به سرخی بود..نگاه پر

از خشم و انزجارش را روی عکس پدر، اشتباه نمی دیدم..نگاهش را از آن سمت گرفت و با بغضی مزاحم توی گلویش

گفت

_امروز بدترین روز زندگیم بود..امروز مرگ و جلوی چشم دیدم

می دانستم که غرورش از جایی زخم خورده..جایی که جای دوری هم نبود

_هرچیزی که از پدرمون دیده باشی بهت حق میدم که این طور داغونت کنه!

از بغض سرباز کرده چشمانش کاسه ی خون شده بود

_تو همه چیز و در مورد پدر می دونی!

صدای لرزانش بالا رفت

_آره می دونی، از بازی که داره با آبرومون می کنه خبر داری. اما لب باز نمی کنی

ترسیدم که مادر را از خواب بیدار کنیم..سر خم کردم و آهسته گفتم

_آروم باش، نمی خوام مامان صدامونو بشنوه

سینه اش با کشیدن نفسی عمیق منقبض شد . چانه اش لرزید و نالید

_بیچاره مادرمون..

از بودن این صفت کنار اسم مادر، قلبم تیر کشید و مزه شور اشک را روی لبانم چشیدم

_پدر خوش گذرون ما خارج از شهر نیست، نرفته که جایی قرار داد ببنده..همین جاست، توی همین شهر لعنتی، شهری که

روزشم مثل شبش سیاهه

دست سردش را زیر دستم گرفتم و آهسته فشار دادم..چشمانش را بست و برای جبران نفسی که بند آورده بود نفس

عمیق و سنگینی کشید

_امروز دیدمش، توی بهترین لباسش، پشت فرمون ماشین لوکس و آخرین سیستمش..کنار یه زن جوون، زنی که جای

دخترش بود..داشتن می گفتن و می خندیدن...جلوی چشمای من لعنتی..منی که خیانت به مادرم و دیدم و نتونستم کاری

کنم

نمی خواستم ببینم که این طور سرافکنده سرش را پایین انداخته. کسی که باید سرخورده میشد او نبود..دستم را زیر

چانه اش بردم و خواستم که سرش را بالا بگیرم اما همان لحظه صدای افتادن چیزی روی زمین که احتمالاً محل

سقوطش هم درست پشت در اتاق بود نگاه هراسان و وحشت زده ام را سمت در کشاند .با عجله رامسین را رها کردم و

به بیرون از اتاق دویدم..

جرعه ای از آب قند را بی میل و به اصرار رامسین خورد و لیوان را به دستش داد

_بسه دیگه مادر! نمی خورم

به چهره ی رنگ باخته اش نگاه کردم ،به چشمهایش که مدام از اشک، پر می شد و خالی..

خدا!!

چه حس بدی داشت دیدن مادری که غرورش را از خودخواهی شوهرش از دست رفته می دید..چه حس بدی داشت

دیدن تاریکترین صحنه ی زندگی ام... رامسین دستانش را می فشرد و دلداری اش میداد..مادر خیانت دیده از همسر را

چطور دلداری می دادند؟! با کدام حرف؟...! اشکهایش را پاک کرد و پشت بندش اشک ریخت و آه کشید

..باید از اول می فهمیدم، از تلفنای وقت و بی وقتش.. از نبودنای گاه و بی گاهش..

رامسین نداشت ادامه دهد

..مادر خواهش می کنم گریه رو بس کن.. چرا باید تو عذاب سرخوشی و بی قیدی پدر و بکشی؟

از جایم بلند شدم، مقابلش نشستم و علیرغم میل بی پرده و بی تعارف گفتم

..بین مادرم، خوب گوش کن من و ..می دونم برات چیزی سخت تر از این نیست که بفهمی شوهرت پشت پا زده به

زندگی مشترک چندین و چند سالتون، این از مرگم تلخ تره، می دونم.. ولی حقیقت و هرچند تلخ باید قبول کرد ..من از

بی مهری هایی که ازش دیدم هیچی نمیگم، خودت شاهد تمام کوتاهیهای در حق ما بودی.. چون ازش پدری ندیدم پس

حس می کنم که پدری هم ندارم.. حرف من الان فقط در مورد شوهر شماست، یه شوهر بی تعهد و بی وفا که راحت بلده

قدر شناسی کنه و نمکدون بشکنه، رامسین میگه یه زن جوون که جای دخترشه، توی ماشین کنار خودش نشونده بود و

نیشش تا بنا گوشش باز بود، خُب این چیز تازه ای نیست، ماییم که تازه داریم می بینیم و می شنویم.. خیلی وقته که روش

زندگیش همینه، سرش با پول گرمه و دلش با این چیزا..

با دیدن اشک چشمانش که خیال بند آمدن نداشت ساکت شدم.. آه کشید و گفت

..پس این رسوایی حرف یکی دو روز نیست، من سرم و توی برف کرده بودم و خبر نداشتم، حالا بعد یه عمر زندگی

چطور باید سرم و پیش دوست و آشنا بالا بگیرم؟!

به رامسین نگاه کردم، دست روی پیشانی اش گذاشته بود و با آشفته گی به نقطه ای نامعلوم خیره بود.. چرا حرف

نمیزد؟! هر دوی ما باید مادرم را که پیدا بود هنوز برای دوام زندگی مشترکش سفت و سخت ایستاده به پایان دادن

رابطه ی به ظاهر زناشویی اش با پدر قانع می کردیم.. دستانش را نوازش کردم و حرفهای باقیمانده را گفتم

_زندگی مسعود نیکزاد، شما یا من و رامسین نیستیم..زندگی اون فقط دو چیزه، پول و هوس..اگه تونستی پول و ازش بگیری و هوس رو از سرش بندازی، یعنی زندگیش و ازش گرفتی..!می تونی این کار و بکنی؟..!می تونی زندگیش و ازش بگیری تا زندگی کنی؟!

....._

_ما نه می تونیم جلوشو بگیریم، و نه می تونیم جلوش جبهه بگیریم، اما شما می تونی یه کاری کنی!

نگاه خیره و پر از استفهام هر دو را به روی خودم دیدم و روبه مادر با جدیت گفتم

_حقت و از یه عمر زندگی که باهاش کردی و جوونی که به پاش گذاشتی ازش بگیر و این رابطه رو تموم کن!

اولش مبهوت شد و بعد معترض

_داری میگی ازش جدا شم؟..!من پا به سن گذاشته حالا بعد از این همه سال از یه زندگی که براش سوختم و ساختم

دست بکشم و جلوی دوست و فامیل مهر طلاق به شناسنامم بزنم؟!

سرم تیر کشید از سادگی مادرم، از سادگی تمام زنان ایرانی که حاضر بودند بدبختی را با تمام وجود لمس کنند اما واژه

ی طلاق همچنان برایشان ناملموس بماند..نگاه کلافه ام را دوباره رو به سمت رامسین بردم، سکوتش عذابم می داد،

_تو نمی خوای حرفی بزنی؟!

سرش را بالا گرفت و گفت

_چی بگم؟!حرف تو حرف منم هست

صدای مادر با گریه و ناله بلند شد

_شما از من چی می خواین؟!طلاق؟..!مگه به همین راحتی؟!اصلا مگه ممکنه؟..!جدا بشم که چی بشه؟..!یه زندگی تازه

شروع کنم و بعد از این دنبال خوشبختی بگردم؟..!زندگی که با دستای خودم ساختم، آبادش کردم، روبراهش

کردم، حالا از هم بپاشم و ویرانش کنم و برم؟!..

_زندگی تو سر جاشه، همون طور که ساختی.. تو قرار نیست جایی بری، اونی که باید بره شوهر ته.. همونی که هر چی داشتی و نداشتی به دستاش سپردی و بهش بال و پر دادی.. مگه نمی گفتی از مال دنیا هیچی نداشت، سرمایهش فقط عشق و احساسش بود به من که باعث شد زندگیم و باهاش بسازم، حالا نگاه کن..! سرمایهش عشق و احساس نبود، طمع بود به ارثی که از پدرت بردی، ثروتت رو گذاشت زیر پاش تا به خواسته هاش برسه، تا بهترین ها رو داشته باشه.. اما نه برای ما.. برای خوش گذرونی و هوس بازیاش!

_بسه دیگه آرسام تو در مورد پدرت صحبت می کنی؟

تمام تنم خشک شد، صدای خشمگینش روی سرم، فریاد نبود، آوار دنیا بود.. من چرا داشتم حرفهایم را به گوش های بسته می رساندم؟! میخ را که به سنگ نمی کوبیدند.. چطور باید باور می کردم که مادر من هنوز هم مدافع حق نداشته ی شوهر خیانتکارش بود؟! به ناچار سربلند کردم و چشم توی چشمش شدم

_معذرت میخوام.. نمی دونستم که تحت هیچ شرایطی نیکزاد بزرگ از چشمت نمیوفته و همیشه واست عزیزه..! چه مرد

زندگی باشه چه نباشه..! چه پدر بچه هاش چه نباشه..! در هر صورت برای تو هیچ فرقی نمی کنه

از مقابلش برخاستم و خواستم به سمت اتاق راه بیفتم که دستم را گرفت و بلند شد و مقابلم ایستاد

_من ازش جدا نمیشم، اما می شنم و توی خونه ی پدریم زندگیم و می کنم، چه اون باشه چه نباشه.. تو هم از اینجا جایی

نمیری، میری وسایلات و جمع می کنی و میای همین جا پیش خودم!

_ازم می خوای پیام توخونه ی مردی که سایش روسرم سنگینی می کنه؟!

_آرسام برای آخرین بهت میگم! در مورد پدرت اینطوری حرف نزن،

_کدوم پدر؟! نباشه همچین پدری که اینقدر نفرت انگیزه..

در اوج خشم دستش را بالا برد و با خشونت کشیده ی محکمش را روی صورتم خواباند.. پوزخندم را با چشمانی بسته به

لب آوردم.. جای سیلی اش سوخت و دستم را بی اراده سمت صورتم برد، جای دستش را روی پوستم لمس کردم و

چشمانم را گشودم.. کنار رفته بود و به جایش رامسین مقابلم ایستاده بود.. پاهایم را از زمین کندم و بی رمق، به سمت

اتاق کشیدم..دنبالم راه افتادند،هر دو..رامسین بازویم را کشید و گفت

_کجا میری آرسام؟ می خوامی با این حالت بشینی پشت فرمون؟

پشت در اتاق دستش را پس زدم

_تو چرا الان نطقت وا شده؟

_چیکار می کردم؟ !حرف میزد که بچمون بالا بکشه؟!

از روی آویز پشت در کیف و کتم را برداشتم ، دلم می خواست زودتر از این خانه خودم را خلاص کنم..اینبار دست

مادر بود که بازویم را کشید

_تو راست میگی.. پدرت با اینکه مرد زندگی هم نباشه نمی تونه از چشمای من بیفته،..اما گوشت و خون من با این

زندگی عجین شده،نمی تونم ازش دل بکنم و دور خاطرات و گذشته ای که بهشون دل بستم یه خط سیاه بکشم..چون

خسته و بی دل و دماغ تر از اینم که بخوام دنبال یه زندگی جدید باشم..

کتم را پوشیدم وبرخلاف میلم نگاهم به چشمهای خیسش افتاد..حلقه ی دستش را دور بازویم تنگ کرد و گفت

_من جز تو و رامسین دلخوشی ندارم،از این به بعد تنها به عشق شما دوتا زنده ام.بمون عزیزم،پیش مادرت بمون

خم شدم، گونه اش را بوسیدم و گفتم

_به خاطر دخالتم توی زندگی خصوصیت معذرت میخوام،این موضوع هیچ ارتباطی به من نداشت..بابت موندن توی این

خونه هم خواهش می کنم دیگه چیزی نگو .نمی تونم با کسی که همه ی آرامش زندگیم و ازم گرفته زیر یه سقف

زندگی کنم

کیفم را از زیر پایم برداشتم و بدون اینکه لحظه ای معطل کنم از اتاق خارج شدم.....

زنگ های ممتد موبایلم روی اعصابم بود از صبح، به همه ی تماس های دریافتی رد می دادم..از تماس رامسین و مادر

گرفته تا تماس میلادی، مدیر شرکت.. برای آرامش اعصابم خاموشش کردم. هنوز هم بعد از دو روز تنهایی در خانه، با وجودی که ثانیه ها زجر آور و آزار دهنده سپری میشد و هر ثانیه اش به تکراری بودن زندگی ام طعنه میزد حوصله ی دیدن آدم ها و شنیدن حرفهایشان را نداشتم.. کاناپه انتظارم را می کشید.. هنوز هم بعد از دو روز تنهایی از خواب سیر نبودم، اما از بیداری چرا..! پایم به کاناپه نرسیده زنگ ورودی به صدا در آمد.. با تعجب سرم را به سمت راهرو چرخاندم. در خاطر م نبود که زنگ آیفون را زده باشند و من هم در ساختمان را به روی کسی باز کرده باشم. شلوار راحتی ام را پوشیدم و از چشمی در به داخل راه پله نگاه کردم. مهشید بود که پشت در ایستاده بود.. در را به رویش باز کردم. و نمی دانم کار درستی کردم یا نه..! توی اولین نگاه چشمم به آرایش غلیظ روی صورتش خورد، به موهای روشن و به نمایش گذاشته اش هم.. با لبخند محوی صورتم را زیر نظرش داشت که دستانم را روی سینه قلاب کردم و در حالیکه بوی عطر تندش مشامم را پر کرده بود گفتم

_ تو نمی خوای دست از سر من برداری؟!

نگاه شیطانی اش را توی چشمانم دوخت و گفت

_ من دست رو سرت نداشتم، تو دست رو دلم گذاشتی که خونس کردی!

کوتاه و البته با تمسخر خندیدم

_ آخی! بابا دل خون..! چطوری اومدی بالا؟

مثل دختر بچه های تُخس، برای لوس شدن چیزی کم و کسر نمی گذاشت

_ به نظر خودت چطوری اومدم؟!

_ چه بدونم! حتما گربه شدی از زیر در اومدی!

نزدیک شد، طوری که بدون هیچ فاصله ای سینه اش در تماس با سینه ام بود

_ منظورت از همون گربه هاست که سفید و ملوسن دیگه نه؟!

آرایشش که غلیظ می شد اعتماد به نفسش هم بالا می رفت...! دست دراز کرد و انگشتانش را زیر لبم بازی داد، لعنتی! داشت تمام حربه های زنانه اش را به کار می برد تا غرایز خفته ام را بیدار کند و موفق هم شده بود...! با نگاه مستقیم به چشمهای فریبده اش کفِ دستم را بالای سینه اش گذاشتم و بینمان فاصله دادم

_ مگه قرار نبود دیگه همدیگرو نبینیم؟!

_ این قراریه که تو گذاشتی نه من

_ لطفا لوس بازی در نیار که حوصلشو ندارم

به خودش نگرفت و خندید

_ تو رو خدا دیگه عصبانی نشو، جذابتر که میشی دلم و خون تر می کنی!

چپ چپ نگاهش کردم تا پای درازش در گلیم خودش باشد!

_ خيله خُب عزيزم! برای کار واجبی اومدم اینجا، ولی مهمونو که پشت در نگه نمیدارن ازش اصول دین بیپرسن...! خیلی محترمانه دعوتش می کنن داخل!

برای راه دادنش به خانه ام تردید داشتم، می ترسیدم غریزه ای که به مدت چندین هفته محرومش گذاشته ام راحتم نذارد و کار دستم دهد، می ترسیدم قولی را که به رامسین دادم فراموش کنم ..مردد ایستاده بودم، چشمانش، موزیانه و با شیطنت توی چشمم بود...دست آخر نمی دانم چه حسی بود(شاید تنهایی) که به ترسم غلبه کرد و گذاشت که در را تا آخر به رویش باز کنم..

مشغول در آوردن لباسهایش از توی تنش بود که نگاهم را همراه پوزخندی روی لبم به روی خودش دید و گفت

_خونت خیلی گرمه! لباسِ توی تنم زیاده!

گوشه ی لبم را به طرز محسوسی بالا بردم.. گرما بهانه بود، دلش عرض اندام می خواست..کش موهایش را باز کرد و با تاب و شلوراک نباتی رنگش آمد و کنارم نشست..و پاهای ظریف و کشیده اش را در تیر رس نگاهم قرار داد

_لاغر شدی..زیر چشما تم یه نمه گود افتاده

نیم نگاهی روی صورتش انداختم، کار واجیش این بود؟ ..!سریع دستانش را دور بازویم حلقه کرد و گفت

_تو چرا در هر شرایطی جذابی؟!

دستش را از زیر بازویم گرفتم و کامل به سمتش چرخیدم..

_لوس بازی بسه دیگه! کار واجبت و بگو..!البته امیدوارم با این مدل مقدمه چینی که کردی کارت واجبت مربوط به

تخت خواب نباشه!

خندید، بلند و پر ادا..و حین خندیدن دسته ای از موهای کنفی رنگش را از روی پیشانی کنار زد و گفت

_تو که در خونت و به روم باز کردی، در اتاق خوابتم باز کن و خلاص!

نفس داغم را روی صورتش پاشیدم و گونه ی سرخش را لمس کردم

_همیشه اینقد دم دستی؟!

لبخندش پیروز مندانه بود

_برای تو آره..همیشه

نگاهش داشت اختیارم را از کف می گرفت و همین طور مقاومتم را در برابر سرکوب غریزه ی سرکشم، برای پرت

کردن حواسم از برق چشمانش که به طرز خاصی می درخشید نگاهم را سمت موبایلم که توی دستم بود

گرفتم..خاموش بود، روشنش کردم..دستش را به آرامی روی بازویم کشید و به کف دستم رساند..و مقابل نگاه بی

اعتراض و دهان بسته ام، گوشی را گرفت و روی مبل، کنار زانویم گذاشت..با تردید سرم را بالا گرفتم، به آرامی دستش

را پشت گردنم کشید و صورتش را نزدیک صورتم گرفت، توانم را برای مقاومت از دست داده بودم، خودش هم فهمیده

بود..لبهای سرخش را در فاصله ی چند میلی متری از لبم گرفت و چشمانش را بست..برای ارضای میل ممنوعه

ام، چشمانم را بستم و خواستم، تسلیم خواسته اش باشم که ناگهان صدای زنگ موبایلم، هوشیارم کرد..سریع چشمانم را

گشودم و برای گریز از هوس..و رهایی از وسوسه های شیطانی، تماس پشت خطی ام، که فرشته ی نجاتم شده بود را وصل

کردم، و زیر نگاه تند و عصبیِ مهشید گفتم

_جانم بفرمایین؟

صدای آرام و ضعیفی گفت

_الو..سلام!

در حالیکه از کور کردن ذوق مهشید و خراب کردن حسش، آن هم در ثانیه ی آخر لبخند رضایت بخشی روی لب

داشتم ..توی ذهنم دنبال گشتن نامی برای صاحب این صدای مظلوم گشتم..آها!یادم آمد..سایدا بود

_سلام خوبی؟

_ممنونم مزاحمتون که نشدم؟

از گوشه ی چشم مهشید را زیر نظر گرفتم و با کشیدن نفس آرامی گفتم

_مزاحم؟..نه اصلا..تو مزاحم ترین پشت خطیمی.

مشت مهشید روی بازویم خورد.حیف که گوشه ی دستم بود و فرصت جواب دادن به گستاخی اش را نداشتم.میان

سکوتی که سایدا ایجاد کرده بود، نیم نگاهی به صورت مهشید انداختم و همزمان با دیدن چشم غره اش صدای لرزش

گرفته ی سایدا را هم شنیدم

_راستش دو روزه که نیستین..یعنی نمایان دنبالم!وای!نه..یعنی..چیزه..!

لبخند زدم..سکوتش یعنی لبش را گاز گرفته،یعنی حرفی زده که نمی تواند پس بگیرد..از کنار مهشید بلند شدم و رو به

پنجره ایستادم

_وای نه!یعنی چیزه..!یعنی چی؟!ترجمش کن!

نفس عمیقش را روی خط فوت کرد و گفت

_یعنی نگرانتون شدم

به لبخندِ روی لبم عمق دادم، این دختر با تماس به موقع اش نداشته بود که دست از پا خطا کنم

__چه وقت خوبی نگرانم شدی مرسی

مشت دوم و هشدار گونه ی مهشید از پشت سر، این بار هم روی بازویم نشست.. باخشم، به عقب چرخیدم و حین گرفتن

نگاه عصبی ام به روی مهشید، گوشی را عمدتاً با لبم تماس دادم و با لطافت خاصی که به لحنم داده بودم گفتم

__سایدا فردا میام دنبالت، باشه؟

خیلی سریع با گفتن باشه چشم.. خدا حافظی کرد و قطع کرد.. گوشی را از توی دستم روی مبل کناری پرت کردم و

بلافاصله خم به ابروهایم آوردم و گفتم

__توروی تو همیشه خندید نه؟!

مقابلم جبهه گرفت و گفت

__سایدا خانم! هم تختی جدید دیگه نه؟!

پوزخندی تحویلش دادم و از کنارش رد شدم

__کافر همه را به کیش خود پندارد

گذرا نگاهش کردم و ادامه دادم

__آخه تو رو چه به کار واجب؟!.. آخه من پیش خودم چه فکری کردم که در و به روت باز کردم؟!

__!!! نه.. اینکه خودتم بدت اومد! دختره زنگ نمیزد داشتی خودت و وا میدادی! خُب بهش میگفتی پیش دوست دختر

قبیلت نشستی و میخواستی یه کام از لبش بگیری!

به مبل نرسیده برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم.. چه گستاخ شده بود!

__جون من تو دیگه خودت و قاطیه دخترا نکن.. آره اشتباه کردم.. می خواستم حماقت کنم که نکردم..

روی راحتی رها شدم و با نگاهی زیر چشمی گفتم

چرا وایسادی؟! لباساتو بپوش و برو.. خوش اومدی!

قدم هایش را تند و تیز به سمت برداشت و نزدیک شد.. می دانستم که سمج تر از این حرف هاست که بخواهد به

راحتی قصد رفتن کند

باز هزار رحمت به طاقت خودم که بعد از تو نرفتم سراغ کسی!

هه هه! چه جوک با مزه ای!

واقعا! پس میثم این وسط سیب زمینی بود؟!

روی راحتی نشست و از بازویم آویزان شد.. نمی دانم از معجزه ی تماس سایدا بود که شیطان را از جلدم بیرون کشید یا

چیز دیگری..! در هر حال بودن مهشید در کنارم، حتی اگر فاصله ای بینمان نبود، دیگر هیچ حس خفته و غریزه ی

محرومیت دیده ای را بیدار و هوشیار نمی کرد

آرسام به جون پدرم که خیلی واسم عزیزه، بین من و میثم جز رابطه ی کاری، رابطه ی دیگه ای نبود، البته می دونستم

اون یه قصدایی داشت، اما من خیلی زود همون رابطه ی کاری و ساده رو هم باهاش تموم کردم.. فقط به خاطر تو!! از

وقتی که تو رابطمونو بهم زدی و من از کنارت رفتم، نتونستم با کسی باشم، از این به بعدم نمی تونم.. چون دلم و پیش تو

جا گذاشتم و رفتم..

از خیر لم دادن روی راحتی گذشتم و ترجیح دادم ایستاده حرفم را بزنم

بارها بهت گفتم که قبل از این و بعد از اینه تو برای من مهم نیست پس خودت به خاطرش خسته نکن و دربارش

توضیح نده، قرار نیست که بعد از هر رابطه ای دلت و مثل یه اسباب بازی توش جا بذاری و بعدم بیای سراغش..! اگه

رابطه ی گذشته ی ما تودهنه مزه کرده و الانم دنبال یه فرصت مناسب برای از سر گرفتنش می گردی، باید بگم داری

وقت و تلف می کنی.. چون من دیگه پایه ی اون روابط نیستم

مگه من گفتم پایه ام؟! چرا فکر می کنی که اومدم تا شانسم و برای از سر گرفتن یه رابطه، شبیه رابطه ی قبلی

امتحان کنم؟! اگه تو گذشتت و بوسیدی و گذاشتی کنار منم بوسیدم، شک نکن

پوزخند زدم

__پس اومدی دنبال یه رابطه که شبیه رابطه ی قبلی نباشه!میشه بفرمایین چه رابطه ای؟!

بی شوخی،ودر عین خونسردی گفت

__یه رابطه ی شرعی و قانونی،که نیازی به پنهان کردنش نباشه!

مقابلش ایستادم ، دستانم را به لبه های مبلی که روی آن نشسته بود رساندم و کمی سرم را روی صورتش خم کردم

__منظورت اینه که ما باهم ازدواج کنیم؟!

__اوهوم!

خندیدم، به خیال باطلش

__آدمی که شبیه به گذشته به درد من نمی خوره

به تلخی خندید

__میخوای بگی که دیگه ما الان شبیه هم نیستیم؟..!یعنی گذشته ی تو قرار نیست توی آیندت تکرار شه؟!

صاف ایستادم و گفتم

__نه اصلا..وقتی گفتم پایش نیستم، یعنی واقعا نیستم..اما تو زبونت با دلت یکی نیست..میگی منم بوسیدم و گذاشتمش

کنار..ولی دروغ میگی،حتی اگه به جون پدرت قسم بخوری!

از روی مبل بلند شد و سینه به سینه ام ایستاد

__آقای آرسام!!دلت و به اعتماد به نفس کاذب خوش نکن..همین چند دقیقه ی پیش بود که می خواستی گذشته رو

برای خودت تداعی کنی

__دیدی که پا پس کشیدم..و می بینی که دیگه تکرار نمیشه

__اگه قرار به تکرارش نیست،پس این سایدا خانم این وسط چیکاره اس؟

کلافه، نفسی کشیدم و گفتم

_خانم مهشید...!دیگه داری حوصلم و سر میبری...!داری چیزی رو می پرسی که هیچ ارتباطی به تو نداره

خونش به جوش آمد و سرخی اش توی سفیدی چشمانش پیدا شد...سراغ لباس هایش رفت و گفت

_اگه طبق گفته ی خودت سرت از گذشته به سنگ خورده و قصد ازدواج داری و اگه این سایدا خانم همون کیسِ

مناسبته و احياناً يه دختره باکره اس...خواستی نزدیکش بشی و بهش دست بزنی حتما بهش بگو که بار اولت نیست..

لباس هایش را پوشید و قصد رفتن کرد

_مهشید!

بدون حرکت ،سرجایش ماند و قدم از قدم برنداشت

_مشکل من برای ازدواج با تو باکره نبودنت نیست،اصل مطلب اینه که من هیچ حسی که بشه اسمش و گذاشت دوست

داشتن نسبت به تو ندارم

راهش را سمت راهرو کشید و حین رفتن با صدای بلندی گفت

_مطمئن باش اگه احساسی هم در کار بود ..مشکلی اصلی تو همون بحث باکره بودن بود و بس...البته بهت حق میدم،

مقصر تو نیستی...مقصر طبیعت مردای ایرانیه...دنبال چیزی می گردن که خودشون ندارن.

بلندتر از صدای خودش گفتم

_اشتباه نکن...کسی که من بخوام باهاش ازدواج کنم اگه باکره هم باشه...بازم اصل مطلب دوست داشتنه

دم راهرو ایستاد و بعد راه رفته را برگشت..

_به چشمای من نگاه کن و راستش و بگو آرسام...تو حاضری با زنی که دوستش داری ولی بکارتش توی آغوش یه مرده

دیگه از دست رفته ازدواج کنی

روی صندلی پشتِ سری نشستم و ناخود آگاه فکر کردم...به طبیعتم ..قطعاً من هم یک مرد ایرانی بودم!اما خود خواه نه!

فاتحانه پوزخند زد

__پس قبول کن که بکارت برای تو از اصل مطلب واجب تره

نگاهش را از چشمهایم گرفت و خواست که راه بیفتد

__اگه بدونم که پاکیش و ب خاطر لذت و از روی هوس از دست نداده نمی تونم چشمم و روی احساسم ببندم، باهاش

ازدواج می کنم

از حالتِ صورتش فهمیدم که حرفم را طعنه به خودش گرفته..پوزخند زنان قدم هایش را به عقب پیش برد و از کنارم به

سمت راهرو دور شد

....

داروخانه را به سمت ماشینم که گوشه ای از خیابان پارک شده بود ترک کردم..بسته های قرصِ دیازپام را روی صندلی

کناری انداختم و ماشین را راه انداختم..بارها در زندگی ام به اوج نا امیدی رسیده و تنهایی را با تمام وجودم حس کرده

بودم..حسی آزار دهنده و مایوس کننده و دلگیر، که از دیروز با دیدن مهشید ..با وسوسه ای که به جانم انداخت..با

حماقتی که نزدیک بود تکرارش کنم..تشدید شده بود و خوشی را از حالم می گرفت..حالی که حالم را از خودم بَهم

میزد..با آبِ داخل بطری، دیازپام را از گلویم پایین دادم و مشغول رانندگی شدم، موبایلم، روی صندلی زنگ

خورد..همزمانی که فرمان ماشین را سمت راست خیابان می چرخاندم نگاهی روی صفحه اش انداختم..مهندس میلادی

مدیر شرکت ساختمانی که در آن مشغول به کار بودم برای باری که نمی دانستم چندمین بار است در حال تماس با من

بود و من از دیروز هنوز به تماسش جواب نداده بودم..سرعت ماشین را کم کردم و گوشی را برداشتم

__بله!

__سلام خدارو شکر که بالاخره شما گوشیتو جواب دادی..!کجایی مهندس؟

__سلام ..دارم میرم سمت خونه..توی شرکت ندیدمتون؟

_از صبح درگیر کارای بانکی شرکت بودم، هنوزم خیابونم، همین خیابونی که توی مسیر شماسه.. آقای نیکزاد یه پیشنهاد

کاری واستون داشتم، فرصت دارین همین الان حضوری در موردش صحبت کنیم؟

باوجودی که حوصله ی کار اضافه را نداشتم ساعت دیجیتال ماشین را چک کردم و بدون مخالفت گفتم

_بله حتما .. شما بفرمایین کجای خیابون هستین تا پیام دنبالتون

آدرسی که داد چند متر پایین تر از مسیر راهم بود و نزدیک به کتابخانه..بعد از دقایقی رانندگی دیدم که توی پیاده رو،

همانجایی که آدرس داده بودایستاده..ماشین را مقابلش نگهش داشتم و بوق زدم..دستی برایم تکان داد وبعد سمت

ماشین راه افتاد..سوار شد و به محض نشستن روی صندلی جلویی لبخندی زد و گفت

_خیلی نزدیک بودین که...میگفتین من پیاده میومدم بالا، دیگه مسیرتون دور نمیشد.

لبخندی روی لبهایم جا دادم

_نه دور نشد مسیرم همین راهه..

ماشین را با سرعت پایین حرکت دادم و گفتم

_عجله که ندارین؟

حین بستن کمربندش گفت

_نه اصلا

_قراره بین راه یکی رو سوار کنم، توی ایستگاه اتوبوس پیاده میشه، شاید یه خُرده معطل شین

_مشکلی نیست، من عجله ای ندارم.....

روبروی کتابخانه، بار دیگر ماشین را نگه داشتم ..و در حالیکه دستم را حائل فرمان کرده بودم نگاهی به بیرون و سمت

پیاده رو انداختم. سایدایی در کار نبود. اما درِ بازِ کتابخانه نشان میداد که هنوز کارش را تعطیل نکرده.

_مهندس کسی که می خواستین سوارش کنین اونجاست؟

با گرفتنِ رد نگاهش که به کتابخانه ختم میشد گفتم

__بله چطور؟

چرخید و نگاهم کرد و با لبخند گفت

__من اصولاً کتابام و از همین کتابخونه میخرم، چند روز پیشم سفارش چند تا کتاب و به فروشنده ی اینجا دادم، چطوره

بریم یه سر به داخل بزنیم؟

سری تکان دادم و گفتم

__باشه چشم..!پس اگه ممکنه شما پیاده شین و برین تامن ماشین و جای مناسبی پارک کنم

چشمی گفت و بلافاصله از ماشین پیاده شد..

سایدا

با اضطراب به ساعتِ موبایلم نگاه کردم، طبق خواسته ی تلفنیه آرسام که گفته بود منتظرش بمانم، نیم ساعت قبل باید

در کتابخانه را می بستم و توی پیاده رو می ایستادم..اما با شرایط پیش آمده و بعد از رسوایی که به بار آمده بود

دیگر، روی دیدنش را نداشتم، حاضر بودم با عزرائیل ملاقات کنم اما با آرسام نه..!دلنوشته هایم را خوانده بود، آشکارا

فهمیده بود که احساس و قلبم را پیشش جا گذاشته ام ..مگر بدتر از این هم می شد؟..!اصلاً با کدام غرور نداشته سوار

ماشینش می شدم و مقابلش سرم را بالا می گرفتم، یعنی دیگر می توانستم توی چشمانش نگاه کنم؟..!ممکن بود؟..!با

صدای ظریف و زنانه ای به خودم آمدم و سرم را بالا گرفتم..دوباره همان مشتری زیبا و خوش لباس که اسمش را

گذاشته بودم شاهکار خلقت، آمده بود، همان زنی که گفته بود از مشتری های همیشگی اینجاست و کتابهایش را از همین

جا تهیه می کند..این زن من را که هم جنس خودش بودم محو تماشای خودش می کرد جنس مخالف که دیگر جای

خود داشت..جواب سلامش را دادم و همزمان که داشت نزدیک میشد و به سمت میز می آمد به صورت سفید و بی

نقصش، وبه اندام خوش تراشش خیره شدم..فوق العاده بود..شال بافتنی و خزداری روی گردنش انداخته و پالتوی مشکی

و کوتاهی توی تنش بود..وپوتین پاشنه بلند و شلوار مشکی رنگ و چرمش، در کنار هم جلوه خاصی به پاهای کشیده

اش می داد..بی تردید هیچ عیب و نقصی نمیشد روی این زن گذاشت،اگر شبنم هم اینجا بود با وجود تمام بدپسندی و ایراد گیری اش حتما اعتراف می کرد که این زن الهه زیباییست ..پشت میز که رسید لبخند ملیحی را زینت بخش لبهای قرمز و گوشتی اش کرد و گفت

__خسته نباشی عزیزم..خبری از کتابای جدید هست؟گفته بودی که قراره این هفته برسه!

__بله دیروز رسید

__سفارشای من چطور؟

سرم را پایین گرفتم و با گفتن اجازه بدین یه نگاه به لیست بنداژم مشغول خواندن اسامی کتابهای رسیده توی لیست شدم..وهمزمان با شنیدن صدای قیژ قیژ در بدون اینکه سرم را بلند کنم دفتر کتابهای در خواستی را هم باز کردم و داخلش دنبال اسم میلادی گشتم

__مهندس..!اهل کتاب خوندن هستی؟

کنجکاو از اینکه میلادی کدام مشتری را مخاطبش قرار داده و مهندس خطابش کرده سرم را بلند کردم و نگاهم را سمت ورودی گرفتم..که با دیدن آرسام،ناگهان احساس کردم اعمال حیاتی ام از کار افتاد و قلبم از تپیدن ایستاد..در حالیکه با گوشه ی چشم نگاهش سمت من بود در جواب میلادی گفت

__ای کم و بیش !اگه وقت و حوصلش و داشته باشم!

نگاهم را پایین گرفتم.خون منجمد شده در رگهایم، پاهایم را وادار به چسبیدن روی زمین کرده بود و بدون حرکت ایستاده بودم.. لیست و دفتر را از زیر دستان خشک شده ام رها کردم و به این فکر کردم که آرسام این الهه زیبایی را از کجا می شناخت؟..چه ارتباطی با هم داشتند که میلادی با لحنی راحت و صمیمانه ،مهندس صدایش میزد؟..!چیزی راه گلویم را گرفت،به گمانم بغض بود..آرسام به میز نزدیک شد و میلادی سمت قفسه های کتاب از میز دور شد و گفت

__چند وقت پیش یه کتاب فوق العاده از همین جا خریدم،میارم واستون..وقت و حوصلش و داشتن حتما بخونین!

_باشه مرسی

بغضم رو فرو خوردم..حس بدی سراغم آمده بود،به گمانم حسادت بود..مقابل جسم بی حس و خشک زده ام ایستاد و

خیره توی چشمم پرسید

_حالت خوبه؟

کنایه میزد یا واقعا داشت حالم را می پرسید؟..نفهمیدم اما جوابش را دادم

_ممنون خوبم

_دیروز پشت تلفن که بهت گفتم میام دنبالت چرا آماده نشدی؟

کاش من هم بلد بودم این طور راحت صحبت کنم،کاش می توانستم مخاطبم را جمع نبندم

_بله گفته بودین...اما..

با استیصال ساکت شدم و پشت بند حرفم را نگرفتم..چیزی به ذهنم برای گفتن نمی رسید..حالا دیگر دست رو شده ام

در برابر آرسام مهم نبود،تنها چیزی که آزارم میداد و زخم روی دلم میزد، زیبایی چشم گیر میلادی مقابل چشم های

آرسام بود

_حواست کجاست دختر؟!

بلافاصله نگاه محو شده ام را از روی صورت میلادی برداشتم و بی هوا روی چشم های خیره کننده ی آرسام گرفتم..برق

خاصی میان روشنی چشمانش می درخشید،برقی ناشی از شیطنت که دلش را نمی دانستم

_معذرت می خوام...چیزی گفتین؟

دستانش را روی لبه های میز گذاشت و کمی خم شد

_اوهوم!گفتم اما چی؟!

گیج و منگ بودم، چیزی از حرفش دستگیرم نشد..برای کدام حرفی که زده بودم و حالا در خاطرم نبود می پرسید اما

چی؟..

خدا..

من تا کی باید از خودم حرص می خوردم؟ چرا این قدر دست و پایم گم بود؟.. با آمدن میلادی که رسید و کنار

آرسام ایستاد. نگاه منگم را از صورت آرسام گرفتم و پایین انداختم

..چی شد عزیزم؟ سفارشای من توی لیست هست؟

هرچه گوشت و پوست داخل دهانم بود زیر دندانم گاز گرفتم و مشغول چک کردن لیست و دفتر روی میز شدم..و بعد

از لحظاتی جوابش را دادم و گفتم

..بله خانم میلادی، سفارشای شما هم رسیده، الان میارم خدمتون!

و بدون اینکه سرم را بالا بگیرم و عذاب این نانیه ها را بیشتر کنم سراغ قفسه های کتاب رفتم..صدای ریز و ظریف

میلادی به گوشم می رسید و به دنبالش صدای نامفهوم آرسام که آهسته مشغول صحبت بود..کتابهای مورد نظر را که از

داخل قفسه بیرون کشیدم و توی نایلون گذاشتم، پاهایم را خشکیده و بی رمق سمت میز کشاندم

..ممنون عزیزم! چه قدر میشه؟

آرسام پشت بند حرفش را گرفت و گفت

..خانم میلادی شما بی زحمت قیمت کتابارو از روشون چک کن، سایدا هم بره پالتوشو بپوشه که بریم

میلادی با لبخند بلافاصله چشمی گفت و نایلون را از روی میز به سمت خودش کشید..در حالیکه زیر نگاه خیره ی

آرسام تمام بدنم نبض گرفته بود، با نفسی حبس شده توی سینه، سمت آویز روی دیوار راه افتادم

آرسام

بعد از اینکه سایدا دم ایستگاه از ماشین پیاده شد میلادی پیشنهاد رفتن به یک کافی شاپ دنج و خلوت که در انتهای

مسیر راهنما بود را داد، با وجود بی حوصلگی، و میل شدیدی که برای تنها بودن و رفتن به خانه داشتم پیشنهادش را از

روی تعارف قبول کردم و ماشین را به سمت کافی شاپ هدایت کردم..در نیمه های مسیر بودیم که موبایلم زنگ

خورد. صدای زنگش از پشت ماشین به گوشم می رسید و احتمالاً از داخل جیب کتم، نیم نگاهی به عقب انداختم و همین که خواستم دست آزادم را سمت صندلی های پشتی برای برداشتن کتم دراز کنم میلادی در حالیکه حواسش کاملاً پیش من بود، تکیه اش را از روی صندلی برداشت و با چرخیدن به عقب، کتم را توی دستش گرفت و بعد، موبایلم را از داخل جیبش بیرون کشید و به دستم داد.. با لبخند تشکری کردم و تلفنم را که هنوز قطع نشده بود جواب دادم

_الو؟

_الو آرسام؟ خوبی؟ ترابی ام!

ماشین را گوشه ای از خیابان نگه داشتم، ذهن آشفته و حوصله ی نداشته ام، اجازه ی تمرکز همزمان روی رانندگی و صحبت تلفنی را نمی داد

_بله شناختم آقای ترابی.

برای حرف زدن عجله داشت، کلمات را تند و پشت سر هم می چید و می گفت

_آرسام من از شرکت زنگ میزنم. همین الان داشتم کامپیوتر رامسین و چک می کردم، چند تا ایمیل خونده نشده از مرحوم نعیمی داشت، همه رو حذف کردم، ازت می خوام که بری خونتونو کامپیوتر شخصیش و هم چک کنی. هرچی ایمیل از طرف نعیمی بود حذفش کن، خواهش می کنم،

ترسی که توی دل ترابی رخنه کرده بود به جان من هم افتاد، ترسیدم، از اینکه رامسین، مثل نعیمی، که از جانش سیر شده بود خود را گرفتار یک باند خطرناک و پول خوار، که پدرم تنها زیر مجموعه ی کوچکی از آن بود کند و آن وقت... نه! نباید آن وقت می رسید.. رسیدنش یعنی بازی با زندگی رامسین، یعنی بازی با جانش..

_آرسام گوش میدی؟.. هرچه زودتر برو اون ایمیل رو پاک کن، تا قبل از اینکه چشم رامسین بهشون بیفته

آه بلندی کشیدم، برای گرفتاری هایی که پشت هم می آمد و تمامی نداشت

_باشه. همین الان میرم

گوشی را قطع کردم و نگاه نگران میلادی را به روی خودم دیدم

_اتفاقی افتاده مهندس؟..انگار حالتون خوب نیست!

_خانم میلادی من واقعا ازت معذرت میخوام!یه کار واجبی پیش اومده که خیلی زود باید برم خونه،اشکالی نداره کارت

بمونه برای یه روز دیگه؟

مودبانه و با لبخند گفت

_نه اصلا..!چی مهم تر از رسیدن به کار واجب؟.بعداً سر فرصت به کار منم می رسیم!

تا به حال مقابل هیچ کس این طور توی تعارف گیر نکرده بودم،مثل همیشه رفتاری رسمی و به دور از صمیمیت و راحتی

را نقش بازی کردم و با زدن لبخند گفتم

_تا جایی که به مسیرم بخوره می رسونمتون

با گشاده رویی تشکری کرد و نگاهش را به خیابان دوخت .ماشین را روشن کردم و راه افتادم...

صدای فریادهای پدر کل راه پله را برداشته بود،با قدم هایی آهسته پله ها را بالا رفتم..وهمزمانی که داشتم به پاگرد

طبقه ی دوم نزدیک میشدم حرفهای نامفهوم پدر واضح تر به گوشم می رسید..روی پاگرد ایستادم و تکیه به دیوار دادم

_بس کن دیگه !!این اشکای تو تمومی نداره؟!تا کجای این زندگی کوفتی می خوای گریه کنی و غر بزنی؟!..من که

دیگه خسته شدم، ظرفیتم پر شده از این کارات،دیگه نمی تونم!

پوزخند زدم مرد خیانتکار و اینقدر طلبکار؟!

می دانستم که اینجا ایستادم عواقب خوشی ندارد،اما ایستادم..

_تو هیچ وقت نتونستی،یعنی نخواستی که با من و بچه هام خوشبخت باشی..

چرا مادرم داشت مارا تنها به خودش نسبت میداد؟!پاهایم را جلو کشیدم،نزدیکتر به در ایستادم و گوش هایم را تیز

کردم

_همیشه دنبال یه راه فرار بودی، فرار از این زندگی که هیچ گرمی براش نداشتی، آشیونه ی تو اینجا نیست، خیلی وقته که دلتم باهامون نیست،

فریاد پدر ناقوس مرگم شد و حرفهایش مثل تیزی شمشیر دلم را پاره پاره کرد

_حرف از بچه هات زن که دلم ازشون خونه..زندگیم و به پاشون گذاشتم، جوونیم و حرومشون کردم، مثل دوتا بچه ی واقعی که از گوشت و خون خودم باشن، نگاشون کردم، دستاشونو گرفتم، بزرگشون کردم ..اما کدومشون دیدن و قدر دوستن؟..

اینجا چه خبر بود؟ این چه حرفهایی بود که مغزم برای درک و فهمش فرمان نمیداد؟!

رمقی در پاهایم برای ایستادن ندیدم زانوانم میل شدیدی به خم شدن داشت، دستم را به دستگیره ی در رساندم و خواستم که به پایین فشارش دهم اما صدای گریان و ناله وار مادر، مانع شد

_یادت هست شرطم برای ازدواج چی بود؟..!خوشبختی بچه هام..تو قسم خوردی، بهم قول دادی که خوشبختشون می کنی، گفتم بچه های تو اونقدر برام عزیزن که اختیار جونم و دارن، گفتمی هرچی از یادم بره، پدری کردن واسه پسرای تو از یادم نمیره، اما حالا همه چیز توی خاطرت هست جز من و بچه هام..فکر می کردم عاشقمی، طوری دوستم داری که به خاطر من، منی که مطلقه بودم، جلوی خانوادت وایسادی و باهام ازدواج کردی، با خودم میگفتم چه دل بزرگی داری که جز من بچه هامم توش جا میدی، اما اشتباه می کردم، چیزی که تو دوست داشتی من و بچه هام نبودیم..تو ارثم و می خواستی که بهش رسیدی، باهاش برای خودت یه زندگی آروم دست و پا کردی، تونستی به آرزوهای دور و درازت برسی، میون آدم های کله گنده و اسم و رسم دار، سری توسرا در بیاری..تو به همه ی اون چیزایی که می خواستی رسیدی..باور می کنم که تو مال پرستی همتا نداری، اما بگو چطور باور کنم که هواپرست شدی و دنبال هوس رفتی؟ لرزش دستم را روی دستگیره ی در دیدم و هجوم فشار و سنگینی درد را روی قلمم با شنیدن گوش آزار ترین صدا یکجا و یکباره حس کردم

_تو چی از من می خوای؟!صبرو تحمل بیشتر از این؟..دیگه بریدم صبرم سر اومده، خسته شدم از همسر فداکار بودن و

پدر نمونه بودن، می خوام خودم باشم، یعنی خیلی وقته که خواستم... آره من باهات ازدواج کردم یادمه که قبول کردم بچه هات و خوشبخت کنم، اما شرط نکردم که یه زندگی تکراری واسه خودم رقم بزنم.. هاله قبول کن که ما از همون اول به درد هم نمی خوردیم.. طرز فکر و اعتقاد ما دوتا کنار هم زمین تا آسمون تفاوت داره.. این و باور کن و این زندگی رو تموم کن لطفاً

فشارها بیشتر شد، طوری که ناگهان دستم را روی قلبم گرفتم و چشمانم را بستم، کاش برای همیشه بسته می ماندند،

کاش هرگز باز نمی شدند، این زندگی لعنتی و تلخ تر از زهر که دیدن نداشت.. در را گشودم، چشمانم را هم.. فریاد این غریبه تمامی نداشت، صدای تلخ و گزنده اش تمام خانه را گرفته بود.. از در فاصله گرفتم و پاهایم را به سختی روی زمین کشیدم، از برخورد زانویم به میز، چیزی روی زمین افتاد و شکست و ناخواسته حضورم را اعلام کرد. زیر پایم را ندیدم، اما نگاه وحشت زده ی هر دو را به روی خودم چرا.. غریبه، نزدیک شد، با حالتی به ظاهر نگران

_آرسام!

ترسیده و مردد ادامه داد

_تو کی اومدی پسرم؟

از انقباض ماهیچه های معده ام دلم می خواست عُنق بزنم، چه ناشی و نا بلد بود این غریبه برای بازی کردن نقش پدر..
_چرا با وجودی که ازم متنفری من و پسرم صدا می کنی؟! کجای کارت گیره؟ پروژت خوب پیش نرفته یا میثم نتونسته

جای من و خوب بگیره؟! کدومش

پوزخند زد و به دنبالش فریاد

_خوشحالم که پسرتم، خوشحالم که پدرم نیستی، خوشحالم که خونم هیچ ربطی به خون کثیف تو نداره، خوشحالم

که پوست و گوشت و استخونم از تو نیست، به چی قسم بخورم که خوشحالم؟؟

صدای ناامید و از ته چاه بلند شده ی مادر را شنیدم

_تو چی داری میگی آرسام؟!

خدا..

هنوز هم داشت انکار می کرد! آخر روی چه حسابی؟

_هاله بس کن، حالا که با گوشای خودش حقیقت و شنیده نیازی نیست انکار کنی..

نفس غریبه توی صورتم خورد، سینه به سینه ام ایستاده بود

_آره پسر جان من پدر واقعیه شما نیستم، این موضوع رو سال هاست که مادرتون از شما پنهان کرده.

سرم را چرخاندم و پیش چشمانم صورتی را دیدم با پهنایی جاری از اشک، یعنی بعد از این همه کوتاهی در حق ما هنوز

هم میشد مادر خطابش کرد؟؟؟ با استیصال قدم هایم را به سمتش پیش بردم و نالیدم

_وقتی یه مادر تنی مثل آب خوردن بلده با زندگی بچه هاش بازی کنه، از یه پدر ناتنی چه انتظاری میره؟!

زیر پایش نشستم، با کوهی پر از درد روی دوشم.. چشم هایش مثل ابر بهار می بارید

_من خوشبختی شما رو می خواستم پسرم

تلخ خندیدم و تلخ گفتم

_ممنون که این طور بی رحمانه می خواستی خوشبختمون کنی..! من و رامسین تنها چیزی که نداریم همونیه که تو می

خواستی،

با تمسخر اسمش را به زبان آوردم

_خوشبختی!

به حق حق افتاد

_عزیز دلم!

دستش را دراز کرد و خواست که نوازشم کند، سرم را عقب کشیدم و گردنبندم را توی دستم گرفتم

_از این پلاک بگو!هرچیزی که توی این سال ها بهمون نگفتی رو بگو!

_اون گردنبند...

صدای غریبه را با فریادم بریدم

_میشه تو ساکت باشی و حرف نزنی،

زانوهایم را راست کردم و ایستادم،پشت سرم بود،چرخیدم و با نفرت نگاهش کردم

_از اینکه به غریبه توی زندگی خصوصیمون دخالت کنه متنفرم، از اینکه به غریبه آرامش و از زندگیمون بگیره و

خوشبختی رو حرومیمون کنه متنفرم..من با همه ی وجودم ازت متنفرم، بازم بگم؟!!

خون از چشمانش به بیرون فواره میزد،دستش را که برای نواختن سیلی روی صورتم بالا برد توی هوا گرفتم و داد زدم

_مگه این زندگی از نظر تو تموم شده نیست؟!پس چرا هنوز اینجاپی؟!مگه همین الان ازش نمی خواستی که این زندگی

کوفتی رو تموم کنه..!!اگه عاقل باشه تمومش می کنه..!!اما تو اینجا نباش،پات و از این زندگی بکش بیرون و برو، برو و

راحتمون کن

چانه اش از خشم می لرزید

_خیلی بی چشم و رو شدی بچه جان!خیال می کنی با نون بازوی کی به اینجا رسیدی؟

پوزخندم را صدا دار تحویلش دادم

_مرد نبودی که زور بازو داشته باشی!نون مفت که به رخ کشیدن نداره،

چشم هایش ریز شد و گوش هایش تیز

_خیال نکن حالا که نعیمی نیست کارش نیمه تموم میمونه،به هر قیمتی شده خودم تمومش می کنم

دیدم که نفسش توی سینه حبس شد..سکوت کرد، شاید به خاطر سادگی و خیال خامش،گویا انتظار نداشت شرافتمندانه

بودن کار و بارش جز نعیمی جای دیگری هم درز کند..!مستأصل و به اجبار بالاخره با خبر بودنم از شغل شریفش را

قبول کرد و سکوتش را شکست

_میدونی که با کیا طرف میشی! همونایی که نعیمی بدبخت و فرستادن سینه ی قبرستون، من و شرکتیم یه واسطه و اهرم

ساده بیشتر نیستیم حالا اگه از جونت سیر شدی و دستت به جایی بنده، کسی جلوتو نگرفته، تا جایی که راحت بازه

بتازون، ملالی نیست پسر جان!

با خشم و نفرتی که توی چشمانش برق انداخته بود از مقابلم دور شد و حین رفتن به سمت در، مادر رامخاطبش قرار

داد و گفت

_هر وقت که تو بخوای من برای طلاق آماده ام، تصمیمش و داشتی خبرم کن

تمام وجودم از خشم مثل شعله های آتش زبانه کشید، قدمی به سمت در برداشتم اما دستی از پشت بازویم را گرفت و

مانعم شد..چطور این غریبه ی گستاخ را سرچایش می نشاندم؟! این غده ی سرطانی بر پیکره ی زندگی مان را..

خدا...

یعنی آن روز میرسید؟؟

دستش را از دور بازویم کشیدم و از کنارش دور شدم، و در دور ترین فاصله، روی آخرین مبل نشستم، دلم نمی خواست

نگاهش کنم، نگاهم از چشمانش شکوه ی سال ها سکوتش را داشت، سکوتی که هویتمان را، اصل و ریشه مان را، پدرمان

را، از ما گرفته بود..وچه سکوت تلخ و مرگ آوری..! بغض داشتیم، بغضی گلوگیر و مزاحم که نمی خواستیم بشکند..دستی

روی گلویم کشیدم و دنبال دیازپام، داخل لباسهایم گشتم، یادم آمد که توی ماشین جا مانده و همراهم نیست، هرچند که

بود و نبودنش فرقی نمی کرد، دیگر چیزی به نام آرام بخش معنی نداشت، وقتی نزدیک ترین فردِ زندگی ات، مادرت!

آرامش را برای همیشه از جانت می گرفت، حقت را، پدرت را می گرفت..نتواستم حریف بغض نفس گیرم باشم، شکست و

راه گلویم را باز کرد، شکست و نفس های حبسم را رها کرد..گردنبند را از گردنم بیرون کشیدم، و نگاه خیره ام را روی

پلاکش دوختم..انگار این پلاک حرفهای نگفته ی مادرم را در خودش داشت، از گذشته ام می گفت، از اینکه من و

رامسین بی اصل و نصب نیستیم، ما هم روزی مثل همه ی آدم ها، خانواده داشتیم و یک زندگی آرام، و خوشبختی

محض...اما در گذشته، گذشته ای که در خاطرم نیست و از ما دزدیده اند، قطره ی اشکم را روی لوح کوچک و چوبی
 پلاک لمس کردم و چشمانم را برای لحظه ای کوتاه بستم..با دستش به آرامی زانوانم را نوازش داد. نمی دانستم که هنوز
 محتاج گرمای دستانش هستم یانه..پلک های خیس و سنگینم را تا نیمه گشودم و نگاه کردم، به گودال های عمیق و
 سیاه چهره ای پژمرده و غم زده..اشک بود که از گوشه ی همان گودال ها پی در پی سرازیر میشد
 _من از جنگ بیزار بودمو از شهر جنگ زده فراری،از بمباران و موشک ترس داشتم،از آوار شدن خونه ها روی سر
 اهالی،من آدم جنگ دیدن هم نبودم،چه رسیده به آدم جنگیدن،من توی ایلام نمودم،اومدم اینجا که زنده بمونم و
 زندگی کنم،که زنده بمونین و زندگی کنین
 از چه می گفت؟..!با گفتنش می خواست کدام درد را در سینه التیام دهد؟!ما را زنده نگه داشته بود یا به کام مرگ
 کشانده بود؟..!گذر هر ثانیه از عمر ما زندگانی بود یا زنده مانی؟..!پلاک را برگرداندم و به حرف حک شده روی
 چوبش خیره شدم..کنارم و نشست تار به تار موهایم از نوازش دستانش گذشت
 _آرسام..عزیزم..تو رو جان مادر،ازم رو بگیر..میدونم ..!شما حق داشتن از گذشتون بدونین!حق داشتن پدرتونو
 بشناسین..!اما به منم،به عنوان یه مادر،که آرزوی خوشبختیه بچه هاش و داشت حق بدین
 "حق داشتیم و این حق را به ناحق از ما گرفتی؟!"گرفتی و گذاشتی تا امروز را به جای آینده صرف گذشته کنیم
 ،گذشته ای که باید امروز می نشستیم و برایش سوگواری می کردیم..!انگشتم را زیر حرف روی پلاک کشیدم و به
 دنبالش نفسی عمیق..
 _میم،یعنی محمدی..آرسام محمدی!
 قلمم لرزید و تمام وجودم را به لرزه انداخت..لحظه به لحظه ی زندگی ام با یک هویت جعلی گذشته بود،با نام فامیلی
 یک غریبه روی اسمم..وحالا بعد از گذشت این همه سال شنیدن نام فامیلی ام ، اینکه من محمدی باشم به جای
 نیکزاد،می توانست التیام این زخم کاری باشد؟..!طعم شور اشک را با لبهای گزیده ام چشیدم و حنجره ی خشکیده ام را

بابزاق دهانم تر کردم..از کنارم برخاست و زیر پایم نشست..نگاهش، اسارتگاه بی تابی و پریشانی بود..نگاهش

کردم، هرچند غیر مستقیم و هرچند با اکراه

_ نمی خوام حرف بزنی یا هنوزم برای گفتن، زوده؟!

بی صدا اشک ریخت و آه کشید و نالید

_ از چی بگم عزیزم؟ از کجا شروع کنم؟!..

گردنبند را بالا گرفتم و مقابل چشمانش..یعنی از این بگو، از اینجا شروع کن

بلند شد و افتان و خیزان خودش را تا روی مبل رساند، نشست و به جای نفس، پی در پی آه کشید

_ گردنبند تو و رامسین، یادگاری از پدرتونه، عماد محمدی..

عماد!..چه با حسرت اسمش را به زبان آورد..چیزی دلم را به درد آورد، سینه ام تاب نیاورد که نپرسم

_ چرا ازش جدا شدی؟ بد بود؟ بدتر از مسعود نیکزاد؟!

با اشک و آه گفت، با دلی شکسته

_ رزمنده ی باغیرت و ناموس پرست رو چه به بد بودن!

جمله اش تشنه ترم کرد، برای شنیدن درباره ی پدری که از داشتنش محرومم کرده بود

سکوتش را شکست و حرف زد، با لحنی آکنده از غم

_ پدرت درست زمانی من و از مادرم خواستگاری کرد که مسعود برای خواستگاری از من پیش پدرم رفته بود، پدرت

ایلامی بود و همشهری مادرم، و مسعود تهرانی بود و همشهری پدرم..مادرم موافق ازدواج من با پدرت بود و مخالف

ازدواجم با مسعود، اما پدرم برعکس، موافق ازدواجم با مسعود بود و مخالف با پدرت..میون این کشمکش ها، پدر و مادرم

اختیار و سپردن به خودم، گفتن انتخاب با خودت..من و مسعود همدیگه رو دوست داشتیم، اما مادرش مخالف وصلت ما

بود، چون برادر زادش و برای مسعود زیر نظر داشت، مسعود بی پدر بود، با مادرش تحت کفالت داییش زندگی می کردن،

طبیعی بود که مادرش بخواد، به جای من برادر زادش و برای مسعود انتخاب کنه تا باعث جلب رضایت و خوشحالی برادرش بشه.. من از همه طرف تحت فشار بودم، از طرف پدرم، مادرم، و حتی مادر مسعود.. اما بالاخره دل به دریا زدم و به پدرت جواب مثبت دادم

اشک های مزاحم را از زیر چشمانم کنار زدم و با جانی به لب رسیده پوزخند زدم

.. بهش جواب مثبت دادی؟! بدون عشق؟

نگاه محزونش را روانه ی صورتم کرد

.. درسته که عاشقش نبودم، اما قبولش داشتم، می دونستم مرد زندگیه، می دونستم که می تونه خوشبختم کنه،.. مرد خوبی بود، اهل خدا و با آبرو.. همه رو اسمش قسم می خوردن، از یه خانواده ی اصیل بود..

لرزش زانوانش را می دیدم، لرزش دست هایش.. و لرزش اشک، پشت پلک هایش را هم

.. چند ماه بعد از ازدواج ما، پدر و مادرم از ایلام به تهران اومدن.. من موندم و پدرت، که تنها کس و کارم توی ایلام

بود.. پدرت از ته دل دوستم داشت، محبتش و خالصانه ابراز میکرد، روزی نبود که عشق و علاقه ی و به زبون نیاره، همیشه

می گفت عشقِ به تو رو از نوجوانی توی قلبم داشتم، می گفت خون دل خوردم تا صبر کردم و جوون شدم و اومدم

خواستگاریت.. رفته رفته زندگی برام شیرین شد، با وجود پدرت، تلخی ها کنار رفت و همه ی کم و کاستی ها برطرف

شد.. بهش عادت کردم، کم کم وابستش شدم و بعد... این عادت و وابستگی تبدیل به علاقه شد، دیگه حسرت گذشته رو

نمی خوردم، عشقی که پدرت لحظه به لحظه نثارم میکرد اجازه ی سرک کشیدن گذشته به زندگیم و نمی داد، با داشتن

پدرت خوشبختی رو با تمام وجودم حس کردم.. یک سال از ازدواجمون گذشته بود که رامسین و باردار شدم،

خوشبختیمون داشت کامل تر میشد و زندگیمون گرم تر، تا اینکه...

دستم روی قلبم بود که مبادا از سینه ام بیرون بزند.. این حرفهای تازه و نشنیده، لرزه ی بدی به جانم انداخته بود

.. جنگ عراق با ایران شروع شد.. یه جنگ نابرابر که خیلی زود به ایلام کشید و مردم بی گناهم به خاک و خون خونه

ها زیر بمباران آوار میشد و اهالی خونه آواره، وچه زن و بچه هایی که کشته نمیشدن.. منم یه زن بودم، یه زن باردار که

نگران از هم پاشیدن آرامش زندگیش بود، می دونستم یه شب خونه ی ما هم رو سرمون آوار میشه، که یا می میریم و یا آواره می شیم، اما من دلم نمی خواست بمیریم، دنبال حفظ خوشبختیم بودم، دنبال آرامش، به دور از جنگ و خاک و خون.. از همون اوایل نشستم پای پدرت و التماس کردم که از ایلام بریم.. اما چه التماس بی فایده ای.. قبول که نکرد هیچ، برای موندن و جنگیدن هم مصمم تر شد.. می گفت رفتن من از ایلام، یعنی فرار از جنگ و ترس از مرگ.. اگه برم بی غیرتم، بی ناموسم، میگفت ترک ایلام یعنی ترک خدا و دین و پیغمبر.. میگفت می مونم تا از وجب به وجب خاک شهرم دفاع کنم..

خودش اینجا بود، اما افکارش جای دیگری پرسه میزد

پدرت خیلی متعصب بود، می دونستم که به بهای جونش هم شده می مونه و از خاک و ناموسش دفاع می کنه.. اما من و برای رفتن یا موندن آزاد گذاشت، ازم خواست که اگه دلم خواست پیش پدر و مادرم برم و تا آروم شدن اوضاع اونجا بمونم.. دلم رضا نمیداد تنها برم، بهش گفتم بدون تو پام و از ایلام بیرون نمیدارم، بهش گفتم خودم به جهنم اما بچه ی توشکم پدر می خواد.. زندگی آروم و آینده و خوشبختی می خواد.. گوشش بدهکار حرفام نشد، توی جوابم گفت بچه ی من چیزای مهم تری میخواد که پدرش وظیفه داره براش حفظ کنه.. این حرفش حرف آخر شد و خواهش و تمنای منم به جایی نرسید.. کوتاه اومدم و با وجودی که اصرار می کرد من و تنها به تهران بفرسته توی ایلام موندم.. توی اون مدت پدرم چندین بار اومد دنبال ما رو برگردونه.. اما نتیجه اش همونی شد که منتظرش بودم، از پدرم اصرار و از پدرت انکار.. پدرم دیگه عاصی شده بود، دفعه ی آخری که دنبال اومد، باهام اتمام حجت کرد که اگه باهاش برنگردم، قید داشتن من و میزنه و میره.. و دیگه پشت سرشم نگاه نمی کنه.. می دونستم حرفاش از ته دلش نیست، فقط می خواست نظر من و برگردونه، بهش گفتم که عماد خیلی نگران سلامتی من و بچشه.. می ترسه توی ایلام بمونیم و یه بلایی سرمون بیاد، مدام اصرار می کنه که با تو برگردیم.. اما من نمی خوام بدون اون برگردم، اونقدر اینجا می مونم تا بالاخره خطر و بیخ گوشش احساس کنه و خودش دستم و بگیره و باهام بیاد تهران..

اشک، یک لحظه چشمانش را امان نمیداد

پدرم حق داشت که جوابش به خیال باطلم تمسخر و پوزخند باشه. بهم گفت اگه برای عماد زن وبچه و خونه و زندگی مهم بود. حتی یه لحظه هم توی این شهر نمی موند، جونش و بر میداشت و فرار می کرد.. از پدرم خواستم که بهم فرصت بده، بهش قول دادم که اگه توی این فرصت نتونستم پدرت و راضی کنم تا باهام بیاد، خودم تنها پیام.. اونم به اجبار و با تردید قبول کرد و رفت.. هر روز یه گوشه از ایلام بمباران میشد، جنگ، روز به روز شدیدتر می شد و اوضاع شهر روز به روز وخیم تر.. یه عده رو به خاک و خون می کشیدن و یه عده رو به اسارت می بردن، مابقیه مردم آواره هم گوش به زنگ بودن تا به محض شنیدن آژیر خطر به اردوگاها پناه ببرن.. اما من از خونم جایی نمی رفتم، به پدرت گفته بودم حتی اگه سقف خونه روسرم آوار بشه از جام تکون نمی خورم مگه اینکه خودت دستم و بگیری و باهم از این شهر بریم، بدون اینکه به حرفم گوش بده فقط سعی میکرد قانعم کنه که اون باید بمونه و من باید برم.. اون روزا مثل اسپند روی آتیش بود، یک جا بند نمیشد.. روزا امداد رسانی میکرد و کشته و مجروح رو از زیر آوار بیرون می کشید، شبا هم دنبال عملیات و رزمندگی بود.. تا اینکه بالاخره توی فاصله ی چندمتریه خونمون بمباران شد.. صدای شدید انفجار تاثیر بدی روی اعصاب و روانم گذاشت.. در واقع موج زده ی انفجار شدم.. وعجیب بود که توی اون شرایط بچه ام سقط نشد.. بغض بود که پشت هم گلو گیر میشد و نمی شکستم.. در اوج استیصال سرش را پایین انداخت..

چیزی از اون روزا یادم نیما، پدرم میگفت که عماد خودش من و آورد تهران و بلافاصله برگشت، وقت رفتن گفته بود که خیلی زود برمیگرده.. چند ماه از اومدن من به تهران گذشت، چند ماهی که درگیر دکتر روانشناس و بیمارستان روانی بودم، مادرمم سخت مریض بود.. و پدرم توی بدترین شرایط.. شرایطی که باعث شد از پدرت دل چرکین بشه و حتی چشم دیدنش نداشته باشه.. با به ماه شدم، اوضاع روحیم بهتر شده بود.. سه ماه بعد از به دنیا اومدن رامسین بود که پدرت اومد، با خبرای بد و ناخوش.. همه ی اقوام و فامیلش، توی بمباران هوایی کشته شده بودن و جز برادرش عارف و مادر پیرش کسی براش نمونه بود.. سه روزی که پیشمون موند، پدرم باهاش سرسنگین بود، می تونم بگم به زور جواب

سلامش و میداد، اما مادرم نه، پدرت و مثل پسر نداشتش دوست داشت.. منم وقتی که می دیدم عشق و علاقه ی پدرت به من، هنوز مثل روزای اول توی دلش پابرجاست، با وجود سختی های زیادی که کشیدم به زندگی امیدوار می شدم و دلم به آینده خوش بود و خوش بین بودم.. دوباره رفت.. این بار قرار بود دوماهه برگرده، و دیگه نره.. میگفت یه کار ناتمام دارم که باید تمومش کنم.. قبول کردم، اما پدرم با اینکه سکوت کرده بود مخالف بود.. مخالف زندگی من با پدرت.. میگفت این مرد، مرد زندگی نیست، مردِ جنگه!.

.....

_توی این دو ماهی که منتظر برگشتنِ پدرت بودم فهمیدم که تو رو یه ماهه باردارم.. پدرم وقتی شنید، خونی به پا کرد که نپرس.. اگه مادرم نبود، قطعاً من و زنده نمیذاشت.. مدام سرکوفت میزد و می گفت، دلت به داشتن کدوم شوهر خوشه که براش بچه هم میاری؟..! دوباره بیماری روحی و افسردگیم برگشت.. و زمانی که تو رو باردار بودم شبیه دورانی شد که رامسین و توشکم داشتم.. پدرم شرط کرد که اگه عماد تا ماه آینده برنگرده، طلاقم و ازش می گیره.. تو و رامسین می سپره دست خودش.. خبر داشتم که چی توی سرش میگذره.. مسعود هنوز مجرد بود.. پدرم می گفت به خاطر علاقه ی زیادش به من هنوز ازدواج نکرده و اگه من طلاق بگیرم مصمم تر از قبل طالب ازدواج بامنه.. اما من دلم نمی خواست زندگیم و با پدرت تموم کنم، دوست نداشتم بچه هام آواره بشن، امیدوار بودم هرچه زودتر پدرت برگرده و دوباره زندگیمونو از سر بگیریم.. اما دوماهم گذشت و پدرت برنگشت.. دیگه صبرم به سر اومده بود، یه روز، مادرم بدون اینکه پدرم بفهمه.. یه ماشین دربست که رانندش همسایمون بود و واسم گرفت و من و با وجود تو، توی شکم و رامسین، توی بغلم، راهی ایلام کرد.. رفته بودم که پدرت و برگردونم، برای همیشه..! به مقصد که رسیدم فهمیدم اونجا دیگه ایلام نیست، شهرِ خون.. خونه هاش همه آوار شده بود، از حال و روز مردمش هیچی نمی گم.. به خونه ی خودم رفتم.. اما چه خونه ای..! چیزی ازش نمونه بود.. از اوضاع وخیم شهر می تونستم بفهمم که خبرای خوشی در انتظارم نیست.. با همه ی یأسی که به دلم چنگ میزد راه افتادم سمت خونه ی مادر بزرگت، اونجا هنوز پابرجا بود.. به امید دیدن پدرت پاهام و توی حیاط گذاشتم

نفسش بند رفت

_اما کاش پاهام می شکست و نمیرفتم توی خونه که اون صحنه رو ببینم

سرش را میان دستانش گرفت و چشمانش را روی هم فشار داد..تاب گفتنِ اینجای حرفش را نداشت..اما باید می گفت..شرح گذشته ی دردناک ما باید با نتیجه ی منصفانه ای به پایان می رسید..من نتیجه ی منصفانه می خواستم..اگر کارشان به جدایی ختم شده بود..چهره ی یکی را سفید و یکی را سیاه نمی خواستم..تصویر هردو باید در ذهن من سفید می ماند..کاش یکی بی گناه و یکی گناه کار نباشد..کاش یکی حق دار و یکی بی حق نماند..کنارش،خودم را جا دادم و با التهاب پرسیدم

_توی اون خونه چی دیدی ؟

آشفته و شکسته،سکوتش را شکست

_پدرت و..که یه گوشه از خونه روی تخت افتاده بود..با دوتا چشمای کور و یک پا..

سینه ام تنگ شد و دلم به درد آمد

_همونجا نالم به آسمون رفت و از حال رفتم..به هوش که اومدم عمو عارف بالای سرم بود..رامسین و توی بغلش گرفته بود و داشت با آرامش نگام میکرد..حالم و که پرسید حالم و فهمیدم..همون لحظه تصویر پدرت جلوی چشمم جون گرفت و دوباره بی تاب شدم..ازش پرسیدم چه بلایی سر برادرت اومده ..خندید و جواب داد،بلا نیست،رحمته،گوشه چشم خدا به روی عماد..سر از حرفاش در نیاوردم، حس کردم داره مسخرم می کنه..حیرون و سرگردون از سرجام بلند شدم و رفتم سراغ پدرت..تا قبل از اینکه دوباره ببینمش خدا خدا می کردم چهره ای که ازش دیدم، کابوس باشه و دیگه تکرار نشه..اما جز حقیقت چیز دیگه ای نبود..اگه عارف بازوم و نمی گرفت،نقش زمین میشدم..من و کشید سمت عماد و روبه عماد گفت..داداش بلند شو زنت و بچه ات اومدن..همه ی تنم به لرزه افتاده بود..عارف با اشاره حالیم می کرد که گریه نکنم..اما اختیار چشمم دست خودم نبود و یه بند اشک می ریختم..در عوض چهره ی پدرت خوشحال

بود و لبهاش می خندید..دستش و دراز کرد و تگون داد،داشت دنبال ما می گشت

به حق حق افتاد

_من با اراده و امید رفته بودم پیش پدرت،نمی خواستم ارادم سست بشه و امیدم،نا امید..

خون به چشمان خیسم دوید و پوزخند تلخی به لبم نشست

_ولی نا امید شدی و ارادت و از دست دادی،به خاطر پای نداشته و چشمای نابیناش!

و در دلم نالیدم "...صخره بودی کنارش می موندی و جا نمیزدی،آب روان و گذرا بودی که از کنارش رد شدی و

گذشتی"

_سخت بود،خیلی سخت..من با روحیه ی ضعیفم، طاقت موندن نداشتم..طاقتِ سوختن و ساختن

"طاقتش را نه،سعادتش را نداشتی.."خیسی را از زیر چشمانم گرفتم و بلند شدم و از کنارش دور شدم

_برای تبرئه کردن خودت دیگه خیلی دیره..!ادامش و تعریف کن،بین تو و پدر چی گذشت؟

نگاهش تلخ بود،لحنش تلخ تر

_پدرت خیلی اظهار دلتنگی کرد،خیلی خوشحال بود..بدون اینکه بگم یه بچه ی دیگه هم توی راه دارم خودش

فهمید..میگفت به دلم افتاده بود که صاحب فرزند دوم میشم،

چه لحن پشیمان و پریشانی داشت

_قبل از اینکه نابینا بشه..سه تا گردنبند درست کرده بود..یکی به اسم رامسین..که همونجا انداخت توی گردنش..و دوتا

گردنبند دیگه،که یکیش به اسم آرسام بود و یکی دیگش به اسم سایدا.

نامش را زیر لب تکرار کردم

_سایدا!!

و مبهوت روی صندلی نشستم..چه رابطه ی نزدیکی بین من و سایدا بود؟!چه نسبتی؟!

__بهم گفت اگه بچمون پسر شد گردنبندی که اسم آرسام روی پلاکشه میندازیم به گردنش، و اگه دختر شد اون یکی

رو..

حرفهایش روی دلش سنگینی میکرد، سینه ی تنگش، نفسش را انداخته بود

__ازم خواست که توی ایلام بمونم و بعدم باهم به تهران برگردیم

به پهنای صورت، پوزخند زدم

__حتما بهت ایمان داشته، خیال می کرده به پاش می مونی!

با صدایی گرفته نالید

__بهونه آوردم.. بهش گفتم بی خبر از پدرم اومدم اینجا، باید خیلی زود برگردم..

.....__

__و برگشتم

سلول به سلول تنم تیر کشید " ..برگشته بود و دیگر پیش پدرم نرفته بود؟! برگشته بود و از پدرم فرار کرده بود؟!..توی

دلم نالیدم " ..خیانت مسعود نیکزاد به تو چوب خدا بود.. تقاص بی وفایی به پدرم!"

__توی تهران پدرم، شاکی و طلبکار منتظرم بود.. می خواست حقم و بذاره کف دستم، چون از نظر اون رابطه ی من و

پدرت تموم شده بود.. برای خلاصی خودم و راحتی خیالش، بهش گفتم که به طلاق راضی ام.. اونم راضی و خوشحال گفت

که صبر می کنیم تا بارت و زمین بذاری، بعدم مقدمات طلاق و فراهم می کنیم.. تا زمانی که تو به دنیا بیای.. عموت برای

دیدن من چند باری رو به تهران اومده بود، از یه طرف من شرم داشتم از دیدنش و از طرف دیگه پدرم اجازه نمیداد اون

من و بیینه.. آخرای بارداریم بود که به خواست پدرم، از خونمون به یه خونه ی دیگه نقل مکان کردیم، تو رو که به دنیا

آوردم، بلافاصله حرف طلاق و پیش کشید.. به خاطر از دست ندادن تو و رامسین، حرفی که بهش زده بودم و پس گرفتم

و گفتم که طلاق نمی خوام..

دندان به هم ساییدم و انگشتان یخ زده ام را روی سینه فشار دادم

__ یعنی می خواستی به خاطر بچه هات با شوهر نابینات بسوزی و بسازی؟! خُب اینم کار منصفانه ای بود..! چرا انجامش

ندادی؟!

با شرم و با اکراه گفت

__ بهش گفتم به شرطی حاضر به طلاق میشم که بچه هام و بتونم پیش خودم نگه دارم.. نمی دونم چه فکری توی سرش

بود.. اما بدون اعتراض قبول کرد.. تقریباً یک ماهی به همین شکل موند.. تا اینکه یه روز صبح، وقتی از خواب بیدار شدم

دیدم که تو و رامسین کنارم نیستین.. پدرم بی خبر از من شما رو برداشته بود و به ایلام رفته بود.. وقتی برگشت، خونه رو

که هیچ، دنیا رو روی سرم گذاشتم، ناله کردم، شیون زدم.. پدرم در کمال بی اعتنائی، آب پاکی رو، ریخت روی دستم و

گفت که به پدرت گفته، دختر من نمی تونه با یه مجروح جنگیه نابینا زندگی کنه، بچه هات و بهت برگردونده و ازت

طلاق می خواد..

نفس کشید، آه کشید و نالید

__ بعد از طلاق و بدون شما زندگی برام سخت شد.. اصرار پدرم برای ازدواج با مسعود، شرایط و وخیم تر می کرد.. بهش

گفته بودم اگه بچه هام و نداشته باشم، رضایت به ازدواج با مسعود و نمیدم.. پدرم از یه طرف مثل پروانه دور مسعود می

چرخید و مصرانه دنبال چیدن مقدمات ازدواجش با من بود و از طرف دیگه سماجت و ناسازگاری من جونش و به لب

رسونده بود.. یه روز اومد خونه، اما تنها نه.. با تو و رامسین.. به این فکر نکردم که شما رو چطوری آورده..! تنها به این فکر

کردم که دیگه با داشتن شما زندگی برام سخت و عذاب آور نمیشه

باسر انگشتانم شقیقه ام را مالیدم.. دیگر تحمل شنیدن حرفهای تلخش را نداشتم، سرم داشت تیر می کشید

__ عموم هیچ وقت نیومد سراغتون؟!

بعد سکوتی ملال آور جوابم را با تردید داد و گفت

__ پدرم شناسنامه ی شما رو عوض کرد و دوتا شناسنامه ی جدید به اسم مسعود گرفت، محل زندگیمونم که تغییر داده

بودیم، اگر سرافی از مون گرفته حتما کار به جایی پیش نبرده

سرم را بلند کردم..چانه ام از زور خشم می لرزید و پیشانی ام ضربان داشت

_ شماها چی؟! از پدرم یا عموم سرافی نگرفتین؟!

دستی روی گونه های خیسش کشید و سرش را پایین انداخت

_ نه هیچ وقت!

دست مشت کرده ام را روی زانو کوبیدم.. چهره ی سیاه متعلق به مادرم شد، گناهکار، او شد و حق را به او ندادم.. از

روی صندلی بلند شدم و در حالیکه طاقتم بریده بود از آنجا دور شدم.

سایدا

شبم تعدادی از کتابهای روی میز را برداشت و پشت سرم راه افتاد

_ این چه بساطیه تو راه انداختی آخه؟! دخترم مگه اینقد بی کله و بی غرور میشه؟!

از صبح، بغض نفس گیری توی گلویم داشتم که هر لحظه ممکن بود سرباز کند.. نادیده اش گرفتم و تا قبل از اینکه

کتابهای روی هم تلمبار شده ی توی دستم را پخش زمین کنم روی میز رهائش کردم و بی حوصله گفتم

_ با کله و مغرور میشدم که از نگرانی می مردم؟!

کنار قفسه ها ایستاد و با سرزنش گفت

_ وای خدا..! سایدا من به تو چی بگم؟! آخه تو چرا نمی فهمی؟!.. این پسره آرسام به درد تو نمی خوره، اصلا لیاقت یه ذره

از احساس تو نسبت به خودش و نداره..! مگه نمیگی اون شب که اومد کتابات و تحویل بدی خیلی واضح حالت کرد که

می دونه عاشقشی و خیلی راحت غرورت و شکست.. مگه اون روز با دوست دخترش پاننده بود که بیاد واسه خرید

کتاب؟! اونم جلوی چشمای تو..! اصلا مگه این دو هفته ای که نیومده دنبالت و معلوم نیست کجاست! تو پدر گوشیش و

در نیآورده؟! بهش زنگ نزدی؟! اس ام اس واسش نفرستادی؟!..! خُب چرا یکیش و جواب نداده؟!..!

خدا...! باز من نشستم و حماقت کردم و سفره ی دلم را پیش شبنم باز کردم.. مگر دیگر به این راحتی ها دست بر میداشت؟!.. دستم را روی سرم گذاشتم و اطرافم، دنبال یک صندلی برای نشستن گشتم، این سر درد لعنتی دیگر نمی دانم از کجا پیدایش شده بود که انگار جمجه ام را هم از جایش تکان میداد..

کتابهای توی دستش را که کنار قفسه رها کرد، آمد و مقابلم ایستاد

_تو هیچ جوهره گوشت به حرفای من بدهکار نیست نه؟!

سری با پریشانی تکان دادم.. خدا که به داد دل عاشق و بیچاره ی من نمی رسید! کاش حداقل شبنم کمی حالم را می

فهمید

_شبنم! چون هر کی که دوستش داری، میشه به امروز و دست از سر من برداری! به خدا حوصله ندارم

یکی از صندلی های زیر میز را پیش کشید و رو در رویم نشست

_خُب منم نگران همین حوصله ی نداشته و اعصاب داغونتم دیگه! می ترسم آخرشم این پسره ی خیر ندیده ی لعنتی تو

رو زجر کش کنه.. تو رو خدا به نگاه به خودت توی آینه بنداز.. این لبای ترک برداشته و این رنگ و روی پریده، همش از

عوارض کم خوری و بی خوابیه، که گناهشم فقط پای اون پسره ی هوس باز و خوش گذرونه!

با کلافگی در حالیکه لحظه به لحظه به سر دردم اضافه می شد، سرم را بالا گرفتم و خواستم بگویم که آرسام دست

روی دل من گذاشته و خونش کرده، اما دیگر چه هیزم تری به تو فروخته که...

که با نگاهم به روبرو، کلمات، از ذهنم پر کشید و زبانم از گفتن عاجز شد... و در یک لحظه خشکم زد.. پشت سر شبنم، در

فاصله ی چند قدمی ایستاده بود.. با داستانی در سینه قلاب کرده و چشمانی میخ شده سمت شبنم.. موهایش سیاه.. ته

ریشش سیاه.. پیراهنش سیاه.. شلوارش سیاه.. کفش هایش سیاه.. چرا سرتا پا سیاه؟!.. خدایی بود که قبض روح نشدم.. اما

مثل فنر از جایم پریدم و هراسان سلام دادم..

_چی؟ چی شده؟ مگه جن دیدی؟

"کاش جن دیده بودم.." این جواب را توی دلم به سوال شبنم که در عین خونسردی و آرامش روی صندلی لمیده بود دادم و با چشم و ابرو اشاره کردم که دیگر بدون حرف اضافه، هوای پشت سرش را داشته باشد، گیج و منگ گردنش را به عقب چرخاند و با دیدن آرسام سریع، از روی صندلی بلند شد و دستی به گوشه های مانتویش کشید..دیدم که دست و پایش را گم کرده بود

_ای بابا! آقای نیکزاد! بلانست، آدم مستراحم میره، یه اِهَنی...! یه اوهوَنی...! همین طوری سرتونو انداختین پایین و اومدین داخل؟!

خدای من!

شبنم مثلاً داشت دست پیش می گرفت که پس نیفتد؟! با این طرز حرف زدن؟!..! با نهایت فشار، لب پایینی ام را زیر دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم

_چه جالب! پسره ی خیر ندیده ی لعنتی هوس باز خوش گذرون! حالا شد آقای نیکزاد؟!

حرفهایمان را مو به مو شنیده بود؟؟ نباید آب می شدم و می رفتیم زیر زمین؟؟..شبنم عضلات خشک شده ی گردنش را کمی تکان داد و با من و من گفت

_استراق سمع، اصلاً کار درستی نیست!

عذر بدتر از گناه یعنی همین!

_اوهوم! اونوقت نطق بی جا کار درستیه خانم متخصص؟؟!

شبنم، با چشمانی بیرون زده، این بار سرش را کاملاً بالا گرفت

_معذرت میخوام منظورتون چی بود؟ من متخصصم؟! متخصص چی؟!

نگاهم سمت صورت آرسام چرخید، لبخندش تمسخر آمیز بود

_مغز..! شستشوی مغز!

داد شبنم در آمد، دستش را جلوی دهانش برد و یک نگاه به من انداخت و یک نگاه به آرسام

_با منی شما؟.. یعنی من دارم مغز دوستم و شستشو میدم؟! منی که خیر خواهم!

سرسام گرفته بودم از فشار دردی که توی سرم بود، کاش نگاه شبنم رو به من بود تا با یک چشم غره می توانستم این بحث را تمام کنم.. با استیصال چشمانم را به نیم رخ صورت آرسام دوختم که همان لحظه نگاهم کرد و خسته تر و بی

حوصله تر از من گفت

_سایدا اگه ممکنه این رفیق خیرخواهتو زود را بنداز بره، من اونور منتظرتم، بعدم بیا بریم

خوشحال از پایان این درگیری لفظی و کوتاه آمدن آرسام چشمی گفتم و نفسی با خیال راحت کشیدم.. آرسام که رفت

شبنم دوباره پا روی اعصابم گذاشت و با صدای آهسته ای گفت

_آدم فروش! اون داره میگه رفیق خیرخواهت و را بنداز بره! یعنی شرش و کم کن.. الان من شرم اینجا؟ مزاحمم؟ ولی اون

مراحمه؟

وبعد زیر لب غر زد

_چه پسر خاله هم شده...! همین طوری میگه سایدا! می میره یه خانم بندازه تنگه اسمت؟!

درد سرم وحشتناک شد، انگار این سر روی تن من نبود

_منظور خاصی نداره، فقط اهل تعارف نیست

نزدیک شد و دم گوشم، آهسته و دلگیر گفت

_کاش منظورش خاص باشه.. لجم می گیره حُب وقتی می دونه دوستش داری، به روی مبارکشم نمایاره و نمی خواد یه نمه

احساس از خودش بروز بده

تمام درد منم همین بود..، وچه دردی بدتر از این؟.. نگاهم را از شبنم دزدیدم.. چشمانم از خیزی اشک تار شد، بغضم

شکسته بود

_احساس نداشته رو که بروز نمیدن.. دوست داشتن که اجباری نیست.. من عاشقم، گناه آرسام چیه؟..! جور دلوایی و

دلتنگی منو که نباید اون بکشه..همینم که گاهی وقتا میاد دنبالم،لطف زیادیه

زیر چانه ام را گرفت و سرم را رو به صورتش چرخاند..

_بنینم این مروارید اشکات و قربونت برم،جان سایدا نمی خواستم ناراحتت کنم،فقط چون نگرانتم ،خواستم بهت گوشزد

کنم که مواظب باشی مبدا قصد و غرضی توی کارش باشه

"من در آرزوی اینم که آرسام مواظبم باشد،آنوقت گوشزد می شوم که پیش او مواظب خودم باشم.."چه دنیای وارونه

ای!..

توی چشمانش خیره شدم نگران بود که مبدا حرفهایش را به دل بگیرم،یا اینکه احساس کنم قصدی از گفتنش

داشته..اما شبیم که اهل این حرفها نبود،لبخند زدم و به شوخی گفتم

_اگه بگم ازت ناراحت شدم و بخوام که جبران کنی !چیکار می کنی؟

خندید و گفت

_هرکاری تو بگی

_پس امشب حتما بیاخونمون،دلم گرفته،نمی خوام تنها باشم

دستش را روی چشمش گرفت

_چشم!من که هرشب خونه ی شما پلاسَم،امشبم مثل هر شب!

بعد از پوشیدن پالتو و انداختن بند کیف، روی دوشم از فضای بسته ی کتابخانه خارج شدم و خواستم که وارد قسمت

بیرونی اش شوم که آرسام را در حالیکه ایستاده به لبه میز تکیه داده و نگاهش را به خیابان دوخته بود از گوشه ی

دیوار دیدم..منصرف از رفتن، همانجا ایستادم و به قد و بالای بلندش نگاه کردم،توی لباسِ سراسر سیاهش لاغرتر به

چشم میخورد، در این دوهفته،چه قدر دلم برایش تنگ شده بود،انگار که سالهاست ندیدَمَش..اگر می توانستم همانجا

می ایستادم و خیره نگاهش می کردم،هرچند که هرگز از دیدنش سیر نمی شدم..از پشت دیوار بیرون آمدم و قدم های

آهسته ام را به سمتش پیش بردم..تکیه اش را از روی میز برداشت و چرخید و مقابلم ایستاد و بوی عطرش، شامه ام را

به خود مشغول کرد ..چهره اش درهم بود و بی حوصله

_دو هفته ای نبودین!بهتون زنگ زدم،چند باری هم پیام فرستادم اما جواب ندادین!

سری تکان داد و گفت

_دیدم که زنگ زده بودی،پیاماتم خوندم، شرمنده که جواب ندادم،حوصله ی هیچ کس و نداشتم

سرم را پایین گرفتم،منم یکی از آن هیچ کس ها بودم،حوصله ی من را نداشت و عجیب من دلتنگش بودم،بازتاب

حرفش، بغض شد و توی گلویم نشست.دلم می خواست از زیر نگاهش فرار کنم اما همین که پاهایم روی زمین تکان

خورد، بازویم را گرفت و گفت

_میشه فرار نکنی!

چه راحت فهمیده بود که قصد فرار دارم..سرجایم ایستادم

_میشه سرت و بگیری بالا!

کاش می شد!

دستش که زیر چانه ام رفت،خودم را آماده ی ریزش اشک های احتمالی از چشمانم کردم،امروز این بغض لعنتی بنای

ناسازگاری گذاشته بود،چشم در چشم هم که شدیم، چشمانم خیس شد و چشمانش تیز

_این برخورد ضعیف و این روحیه ی پایین به خاطر منه؟!یا همیشه همین طور بوده؟

چرا اشکهایم بند نمی آمدند؟!چرا زبان وامانده ام تکان نمی خورد؟!

_از چی خجالت می کشی؟از چی می ترسی؟چرا گریه می کنی؟

به جای نفس،قلبم داشت از سینه بالا می آمد

_سایدا با توأم؟چرا حرف نمی زنی؟پیش من بودن ترس داره؟عاشق شدن خجالت داره؟

قدمی به عقب رفتم..باید کمی فاصله می گرفتم،طاقت نفس های داغش را روی صورتم نداشتم..دستانم را به لبه ی میز

رساندم و سرم را تا جایی که می توانستم پایین انداختم

خدا...

به دادم برس!

چرا اختیار هیچ چیز را ندارم

چه کنم من با این رسوایی! با این اشک ..با این تپش های کوبنده ی قلب؟!..

نزدیک شد ..کنارم ایستاد..دستش را لبه ی میز گذاشت،کنار دست من..و روی صورتم خم شد

_بین سایدا..من از فردا هر روز میام دنبالت،تو باید هر روز من و ببینی،کنارم راه بیای،کنارم توی ماشین بشینی، اما این

طوری؟ با این اعتماد به نفس پایین؟خودتم تحمل رفتارت و داری؟ می تونی همین طوری رفتار کنی و عذاب نکشی؟!

به سختی جان کندن،بغضم رو فرو خوردم،اشکم را بند آوردم و نفس کشیدم

_سرت و بگیر بالا، نگاه کن من و..

سرم را بلند کردم،یعنی می توانستم راحت نگاهش کنم؟!چشمانش اجازه میداد؟

_یه حرف و باید به تو چند بار زد سایدا ؟!میگم نگاه کن من و!

چه قدر کلافه بود!چه قدر کلافه اش کرده بودم..دلم را به دریا زدم و نگاه کردم،به همان عضوی از صورتش که ضربان

قلبم را بی رحمانه به بازی می گرفت..سیاهی چشمانش را روی تک تک اعضای صورتم چرخاند و گفت

_به جای اینکه خودت و عذاب بدی با خودت کنار بیا

مقاومت کردم که نگاه مستقیمم را از توی چشمانش نگیرم

_کاش بتونم

لبخند زد، آرام و دلنشین،زیبا و دوست داشتنی

_می تونی!عاشق شدن اونقدرام سخت نیست،تو سختش می کنی

لبه‌ایم بسته ماند. اما چشمانم خندید، از اینکه مخالف عاشق شدن من نبود، مخالف نبود که دوستش دارم..

آرسام با سرعتی پایین در حال رانندگی بود، پیشانی ام را به شیشه ی ماشین چسباندم و به بیرون، به دانه های ریز و درشت برف که می بارید و روی زمین می نشست نگاه کردم.. و به این فکر کردم که حرفهای آرسام، داخل کتابخانه، چه قدر برایم قوت قلب بود.. حرفهایی که آشنایی از آرامش را به دلم سرازیر کرد.. و خیالم را راحت و آسوده از اینکه برخوردش نسبت به علاقه ام، تحقیر آمیز نبود، غرورم را به بازی نگرفت و هیچ توهینی به دنبالش نداشت.. از همان شب بارانی به بعد اینها همان افکار مزاحمی بود که احتمالش را میدادم و اتفاق نیفتاد. و چه خوب که نیفتاد.. سرم را روی پشتی صندلی گذاشتم و نگاهم را به روبرو دوختم، رفته رفته از سرعت ماشین کم می شد و در آخر هم گوشه ای از خیابان متوقف شد.. سریع، سر چرخاندم و نگاه کردم، به موهای پریشانی که چنگ خورده بود، به سری که تعادلش را روی فرمان ماشین حفظ کرده بود، به نیم رخ صورتی، که رنگ باخته بود و از فشار درد، در هم جمع شده بود، و در آخر به سینه ای که بالا و پایین می رفت و عاجزانه از هوا نفس می گرفت.. همین نگاه کافی بود تا خونِ رگ هایم را منجمد کند و انقباض را از ماهیچه هایم بگیرد.. ترسیدم، لرزیدم و با تنی که روح را از خود فراری داده بود کمی به جلو خم شدم و دلواپس و نگران گفتم

_آقا آرسام؟

جوابم را نداد و دلم فشرده شد

_حالتون خوبه؟

تکان خورد و سرش را از روی فرمان برداشت.. از دیدن سرخی چشمانش وحشت کردم،

خدا این چه حالی بود؟!

سرش را به پشتی صندلی رساند و چشمانش را با دستش پوشاند.. سینه اش هنوز آرام و قرار نداشت.... دست آزادش را روی سینه اش برد و آخ گفت و نالید.. دوباره اسمش را به لب آوردم، حال نداشته اش را پرسیدم، و دوباره بی جواب

ماندم..بغض خوری کردم،اما نشد ..اشک به گوشه ی چشمانم دوید و آرام روی گونه ام غلتید..با تردید دستم را تافاصله ی چند میلی متریه شانه اش رساندم،خواستم تکانش دهم..اما لرزش محسوس انگشتانم،مانع شد..از فشار دردی که از چهره اش پیدا بود،با یک دست به موهایش چنگ زد و با دست دیگرش به سینه ..از سرخی صورتش فهمیدم که تنش داغ شده..نگاهی به دور و برم انداختم،نه بلد بودم بخاری را خاموش کنم،و نه شیشه ها را پایین بکشم..روی صندلی های پشتی چشمم به بطریه آبی افتاد که تا نیمه پر بود..دست دراز کردم و بطری را برداشتم و بدون معطلی جلوی لب های رنگ باخته و خشکیده اش گرفتم

_آقا آرسام؟

اینبار پلکهایش را تا نیمه گشود،سرخی چشمانش هنوز سر جایش بود..بزاق دهانم را توی گلویم پرت کردم و گفتم

_میشه از این آب بخورین؟شاید حالتون بهتر شد

نفس هایش نامنظم بود،کوتاه و بلند..سرش را بیشتر در صندلی فرو کرد..قهوه ای روشن چشمانش به تیرگی میزد..دهنه

ی بطری را با لبهایش تماس دادم و آب را به گلویش سرازیر کردم..به سرفه افتاد..کمی از آب را توی دستم ریختم و

روی صورتش پاشیدم

..هوشیار شد و چشمانش را کامل باز کرد..دلم از بدحالی اش ریخته بود،حریف اشک هایم نشدم و سرم را پایین

انداختم

_آروم باش دختر!

شنیدن صدایش،بازگشت آرامش به درونم بود..با پشت دست صورتم را پاک کردم و نگاهش کردم..سینه اش آرام

بود،نگاهش هم

_بهتر شدین؟

پلک هایش را به آرامی پایین انداخت،یعنی بهتر شدم..

— چرا یهویی این طوری شدین؟

موهای پریشاناش را از روی پیشانی کنار زد و نفسی کشید و گفت

— خودمم نمی دونم، دو هفته س که باهاش درگیرم،

دو هفته؟؟؟

الهی بمیرم...

— توی این دو هفته خیلی این طوری شدین؟

چشمان آشفته اش را توی چشمانم خیره کرد.. دلیل نگاه تیز و جستجو گرش چه بود؟ نمی دانم!

— نه فقط گاهی وقتا

بی اراده، زیر چشمان تیز بینش نفسی با خاطری آسوده کشیدم و پشتم را به صندلی رساندم.. شیشه ی سمت خودش را

پایین کشید و سرما را در هوای بسته ی ماشین به جریان انداخت.. با هجوم هوای خنک روی پوست صورتم، نفسی تازه

کردم و بی هوا نگاهم را تا روی صورتش بالا گرفتم.. دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد، هنوز تنش، حرارت داشت، نفس

هایش را نامنظم می کشید

— می خوام باهات حرف بزنم.. اشکالی نداره که یه ساعتی دیر برسی خونتون

اشکال که... به مادرم زنگ میزدم و اطلاع می دادم اشکالش برطرف می شد.. سالم را مرتب کردم و صاف تر روی صندلی

نشستم.. نمی دانم چرا یک آن معذب شدم

— نه اشکالی نداره

ماشین را روشن کرد و گفت

— میریم به جای مناسب، توی ماشین همیشه صحبت کرد

سری برای قبول حرفش تکان دادم و راه افتاد..

توی یک کافی شاپ خلوت و کوچک، پشت میز دونفره ای نشسته بودیم، چرخش نگاه بی هدفم را از اطرافم گرفتم و

حواسم را به آرسام سپردم تا سر صحبت را درباره ی موضوعی که نمی دانستم چیست باز کند..اما یگراست رفتن سر

اصل مطلبی در کار نبود،در حالیکه به پیش خدمتی اشاره می داد سرش را کمی جلو کشید و گفت

__چی میخوری؟

یعنی فکر میکرد با این حالت معذبم،مقابلش چیزی از گلویم پایین می رفت

__مرسی،هیچی نمی خورم

زیر نگاه مستقیمش در حال ذوب شدن بودم

__تعارف نکردم که تشکر کنی،هیچی که نمیشه

تا خواستم حرفی بزنم،پیش خدمت از راه رسید و آرسام سفارش کیک و قهوه برای هردویمان داد..پیش خدمت که

رفت بلافاصله گفت

__قرار شد با خودت کنار بیای و ریلکس رفتار کنی، یادت رفت؟

تا به حال کسی این طور با صراحت موضوعی را برایم گوشزد نکرده بود!تا به حال پیش کسی این طور مطیع و گوش به

فرمان نبودم..برای کنار آمدن با خود قدم اول چه بود؟!اصلا قدمی هم داشت،نفس عمیقی کشیدم و ناخود آگاه حرف

دلم را به زبان آوردم

__پیش شما ریلکس رفتار کردن،سخت ترین کار ممکنه!

خنده را از عمق چشمانش می فهمیدم..

__پس ممکنه!

سفارشش رسید،..گرفت و گفت

__از همین الان تمرینش کن تا سختیش بره!

کاش می فهمیدم چه اصراری برای راحت بودن من با خودش داشت؟چه فرقی به حالش؟برایش مهم بود؟

فنجان قهوه را که مقابلم کشید پرسیدم

_درباره ی چی می خواستین با من حرف بزنین؟

مقداری کیک توی دهانش گذاشت. نگاه تیز و مرموزش را به پایین گردنم انداخت و به همانجا اشاره کرد

_درباره ی اون!

بلافاصله سرم را پایین گرفتم و نگاه کردم، به شال کنار رفته ام، به بر آمدگی....

مور مور شدم

شرم کردم..

سریع کناره های شالم را باز کردم و نگاه شاکی ام را بالا گرفتم..شیطنت را از توی چشمانش می دیدم، با دلخوری گفتم

_آقا آرسام؟!؟!؟

با خونسردی گفت

_زیر شالت، گردنبندت و دیدی؟! منظورم اون بود!

نمی توانست بهتر از این منظورش را برساند؟ من که داشتم از خجالت آب می شدم....رنجیده تر گفتم

_خُب آقا آرسام این و از اول می گفتین!

جدی شد، دیگر خبری از نگاه های شیطنت وارث نبود..آرنجش را روی میز گذاشت و مشتش را زیر چانه اش برد

_اولاً تلفظ آقا آرسام سخته و راحت توی زبون نمی چرخه، چون هر دو کلمش با "آ" شروع میشه..!پس آقاش و بردار و

همون آرسام صدام کن، یا اصلاً صدام نکن..ثانیاً دوم شخص مفرد، دوم شخص جمع نیست، پس بذار مخاطب مفردت،

همون مفرد بمونه..ثالثاً..مگه من حرفم و از آخر گفتم؟

چه قدر رک! چه قدر بی پرده! چه قدر صریح حرف میزد، بدون اینکه کاری به غرور و دل آزرده ام داشته باشد..بغضی

نداشتم، خشمم را فرو خوردم و با لبخند تلخی روی لبم گفتم

_رابعاً نداره؟

دست به سینه شد و صاف روی صندلی نشست

_آها! رابعاً همیشه همین طوری دچار سوء تفاهم میشی؟

خیره نگاهش کردم، چه ساده لوحانه دنبال ردی از مزاح در چشمانش می گشتم..چه راحت تصویر رویایی اش در ذهنم

داشت رنگ می باخت ..بدون لحظه ای تردید، از روی صندلی بلند شدم و بی اعتنا به لرزش محسوس دستانم گفتم

_من اصلاً چهار تا کلمه حرف زدم که شما چهار تا ایراد ازم گرفتی؟!

در عین خونسردی چشمکی زد و گفت

_می خوای یه کلمه حرف بزنی و من صدتا ایراد ازش بگیرم؟!

اگر به موقع پلک هایم را روی هم نمی گذاشتم قطعاً اشکم بی مهابا سرازیر می شد..صندلی ام را کنار زدم، کیفم را

برداشتم. خواستم عزم رفتن کنم..خواستم پاهایم را سمت خروجی تند کنم..خواستم از کنارش عبور کنم، که نداشت...بند

کیفم را کشید و نداشت

_یکی از دوستانم می گفت، برای اینکه یه زن و از خجالت در بیاری..با نقطه ضعفاش شوخی کن..اون وقت می بینی که

چطوری از خجالت در میاد و زبونش باز میشه

اگر بند کیفم را رها می کرد،قدم اول را برای رفتن برمی داشتم، اما رها نکرد

_بشین ساید..من نیومدم اینجا تفریح کنم،چون نه وقتش و دارم،نه حوصلش و

با استیصال ایستاده بودم،دوست داشتم تصویرش را در ذهنم سر جای اولش برگردانم،به هیچ وجه نمی خواستم،چهره ی

دوست داشتنی اش را در فکرم خراب کنم

_کارم واجبه بشین لطفاً

نفسم را به بیرون فوت کردم.. شاید فقط می خواست از حالت عذاب و خجالت بیرونم بکشد..شاید که نه حتما..!تردیدم

را کنار گذاشتم و عقب گرد کردم و به محض اینکه روی صندلی نشستم، بدون تعلل، گردنبندی را از زیر پیراهنش

بیرون کشید و گفت

__به این نگاه کن

نگاه کردم و همان لحظه با دیدن پلاکِ توی دستش، ماتم برد

__شبیه مال تو نیست؟

شبیه نه، عین مال من بود

__آره خیلی، انگار خودشه

پلاک را روی گردنش رها کرد و گفت

__من و تو یه گذشته ی مشترک داریم، و به احتمال زیاد یه نسبتِ نزدیک!

با حیرت چشمانش را کنکاش کردم و گفتم

__منظورتونو نمی فهمم، یعنی چی؟ چه نسبتی؟

نگاهش به داخل فنجان قهوه اش بود و انگشتش را بی هدف روی لبه ی فنجان می کشید

__چه نسبتی دوست داری؟ خواهر و برادر باشیم یا دختر عمو و پسر عمو؟!

بزاق دهانم توی گلویم پرید و به سرفه افتادم، وبا وجودی که می دیدم در چهره اش خبری از شوخی نیست پرسیدم

__شوخیتون گرفته؟

چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد در کمال جدیت گفت

__نه اصلاً..هرچند که می دونم چی دوست داری؟

نخیر! مثل اینکه دست نکشیده بود از دست انداختن من

__گفتین تفریح نمی کنین!

لحنش همچنان جدی بود

_تفریح نمی کنم، دارم باهات حرف می زنم

با کلافگی دستی روی پیشانی ام کشیدم و سکوت کردم، در حالیکه حرکاتم را زیر نظرش گرفته بود گفت

_این گردنبندا سه تاست، کار دست پدرمه، که دو تاش و انداخته گردنِ پسرش، و یکی دیگش و احتمالاً داده به

دخترش یا برادر زادش..حالا اینکه تو با من به نسبت خیلی نزدیک داری، چه خواهرم باشی یا دختر عموم..حرف روی

پلاک ثابتش می کنه..چون حرف اول یه اسم فامیلیه..

وبا انگشت به پلاکم اشاره کرد

_وقطعاً این توگردن کسیه که فامیلش محمدیه، و کسی جز دختر پدرم یا دختر عموم نمی تونه محمدی باشه،

تعجبم را بیشتر کرد و ادامه داد

_و چیزی که ثابت می کنه شباهت پلاکای ما اتفاقی نیست، حرفای مادرمه که گفت پدرم یه پلاکی به اسم سایدا با

دست خودش درست کرده بود!

مغز هنگم فرمانی برای هضم حرفهایش نمی داد، مبهوت پرسیدم

_یعنی فامیل من محمدیه، اما شما که...

میان حرفم آمد و بلافاصله گفت

_من نیکزاد نیستم، چون پدرم مسعود نیکزاد نیست

بدون اینکه فرصت دهد تا شنیده های قبلی را توی ذهنم بگنجانم و درباره اش فکر کنم یا حتی باور کنم، دنباله ی

حرفش را گرفت

_ما هر دو ایلامی هستیم، تو بی خبر از پدر و مادرت، و من بی خبر از پدرم، خیلی از چیزا تو گذشته ی ما مشترکه، و البته

مجهول..که باید معلوم بشه

_شما اینا رو از کجا فهمیدین؟

حین فاصله گرفتن از سرِ میز و تکیه دادن به پشتی صندلی، نفس پر آهی کشید و گفت

__فهمیدنش کار سختی نبود، همه چیز و از مادرم شنیدم، ولی شنیدنش اونم اینقد دیر، کار و سخت میکنه، نمیشه به راحتی باهاش کنار اومد..

می دانستم اگر ساعت ها با خودم خلوت کنم وبخواهم درباره ی این موضوع فکر کنم، بازهم برایم قابل درک نیست،

"آخر چطور می شود؟! مگر ممکن است؟ من و آرسام و گذشته ی مشترک؟!.. من و آرسام و نسبت نزدیک؟!"

سرش را جلو آورد و با لحنی کلافه، اما مصممی گفت

__من و تو و رامسین تا بیشتر از این حسرت گذشته رو نخوردیم، باید بگردیم و هویتمونو پیدا کنیم..

آرسام

درد بود که پشت درد به سراغم می آمد و به دنبالش آه بود که پشت آه از نهادم بر می خاست.. شنیدن ناگفته های

چندین ساله ی مادر، مثل یه زخم کاری افتاده به جانم بود که لحظه به لحظه سرباز می کرد.. روح و روانی آشفته و

اعصابی به تحلیل رفته که بازتابش را در تپش قلب و تنگی نفس و سردردی مزمن نشان می داد نتایج همان حرفهای

مادر بود که توی این دو هفته زندگی ام را به برزخ کشانده بود.. به قدری روزها برایم تلخ و ملال آور گذشته بود که

نمی خواستم حتی ثانیه ای شبیه ثانیه های رفته ی این چهارده روز باشد.. این چهارده روزی که نحس بود... که جانم را به

لبم رساند.. که نمی خواستم دیگر تکرارش کنم.. که می خواستم هر چه درد و عذاب بود در لحظه های رفته اش دفن

کنم و بار سنگینش را روی دوشم به امروز و فردا نکشم..

وای که چه قدر این چهارده روز برای من سخت گذشت.. که کاش می رفت و دیگر بر نمی گشت.. باهمه ی بد حالی ام،

دلم می خواست یک روز تازه شروع کنم، بدون روزمرگی و تکرار، بدون بی حوصلگی و تشویش.. اما فقط خواستم

و.. نتوانستم!!.. دوباره فشار درد گریبانم را گرفت و فرصت تحرک، به تن خسته ام را نداد.. دوباره در خانه ماندم و علیرغم

خواسته ام از کارهای بیرون فارغ شدم..

هوا تاریک شده بود که با شکم خالی از حمام در آمدم..دوش آب گرم کمی سرحالم کرده بود،سراغ موبایلم رفتم،تماس های بی پاسخم را چک کردم..چند نفر چند باری تماس گرفته بودند.که از میانشان تعداد تماس های ساید از همه بیشتر بود..یازده بار زنگ زده بود و بی جواب مانده بود..دختر عاشقِ خجالتی..!حتما امروز که دنبالش نرفته بودم نگرانم شده بود..دیروز،داخل ماشین،به حالی افتاده بود خراب تر از حال من،اشک بود که از چشمانش سرازیر میشد،انگار حد و مرز نمی شناخت نگرانی اش!بی اراده لبخند به لبانم آمد و بین پیام های رسیده دنبال پیامی از او گشتم..و بعد از چند ثانیه اولین پیامش را خواندم

"سلام آقا آرسام،خوبین؟امروز نیومده بودین!نگرانتون شدم"

این دختر با ابراز هیچ حسی مشکلی نداشت،جز اینکه با غرور بیگانه بود..دومین پیامش را باز کردم

"زبونم لال نکنه حالتون مثل دیروز، بد شده؟؟"

زبونم لال؟؟؟

وای که چه قدر این دختر نگرانم بود،توی عمرم آدمی که این طور نگرانم باشد ندیده بودم..!با خندی سری تکان دادم و روی اولین مبلی که به چشمم خورد نشستم،از تصور تصویر دیروزش توی ماشین،چهره ی دلواپشش را می توانستم تصور کنم..بلافاصله شماره اش را گرفتم،تنها کاری که برای رفع نگرانی اش از دستم برمی آمد..

_سلام!

جواب سلام مودبانه و مظلومانه اش را دادم و گفتم

_صدات ضعیفه،بلندتر حرف بزن

گلوش را صاف کرد و کمی بلند تر از قبل گفت

_حالتون خوبه؟چند بار زنگ زدم جواب ندادین!

_دیدم زنگ زده بودی!حالم خوبه

نفس حبس شده ای که آزاد کرد از توی گوشی به گوشم خورد..با اینکه رفتارش باب میل نبود،و نگرانی اش، آن هم این قدر شدید،نامطلوب بود و لزومی نداشت،اما جالب بود که در برابر این همه حساسیت به روی خودم هیچ اعتراضی نداشتم

__تماس آدم بی جواب بمونه باید این طور نگران بشه؟

کمی مکث کرد و بعد بدون حلاجی کلمات در ذهنش گفت

__بستگی داره با کی تماس بگیره!

مطمئن بودم که پشت بند جمله اش گاز محکمی هم از زبانش گرفته..ثانیه ها شبیه دیروز شد،دیروزی که برای ساعتی سروکارم با این دختر افتاد و روزم انگار از روزمرگی در آمد و درد، انگار فراموشم شد..چشمانم خندید و گفتم

__هنوز مشخص نیست من کی ام..!چند درصدم احتمال بده که برادرت باشم، در اون صورت دیگه حتما بستگی نداره

سکوتش تأمل بر انگیز بود اما خیلی زود شکست و گفت

__چرا بستگی که حتما داشت،فقط نوعش فرق میکرد،برادر نزدیک تر از پسرعمو به آدمه.

"آخ خدا..!این را نمی گفت چه می گفت؟.."!خنده از چشمانم به لبانم نیز سرایت کرد..دلم خواست یکی به دو کنم،کمی تفریح !که حالم را عوض کند..اما صدای زنگ ورودی، فرصت این کار دلبخواهی را نداد..حرف را کوتاه کردم

و با گفتن مهمان دارم خداحافظی کردیم و قطع کردم..وچند ثانیه ی بعد در را به روی رامسین باز کردم.

دیدن چهره ی درهم و پلک های متورمش،اعصابم را ضعیف تر می کرد،دلم می خواست لب باز کند و حرف بزند،اما سکوت کرده بود،تا به حال رامسین را این طور شکسته و خسته ندیده بودم..بساط مختصر پذیرایی را با سینی مقابلش گذاشتم و با فنجان قهوه توی دستم، رو در رویش روی صندلی نشستم.برای تغییر جو،کاری که بخواهم انجامش دهم به ذهنم نمی رسید،به ناچار سکوت اختیار کردم و مشغول خوردن قهوه ی داغ و تلخم شدم..خودش برای شکستن سکوت سنگین میانمان پیش قدم شد و گفت

_کار و بارت چطور پیش میره؟ سرکار میری؟

اگر تنهایی و خودخوری کاروبار بود، عالی داشت پیش می رفت! خیره به چشمان بی فروغش نگاه کردم، کاش سر حرفش

با این سوال مسخره باز نمی شد

_روزگار همین جوریشم سرکارمون گذاشته، دیگه نیازی نیست سرکار بریم

نگاهم کرد و به عمق چشمانم چشم دوخت، نگاهش طوری عمیق بود، که انگار بی صدا حرف دلش را می گفت.. دل من

که می گفت، مثل من پای حرفهای مادرم نشسته و ناگفته هایش را شنیده.. نفسش را با آه کشید و با پریشانی گفت

_یعنی میشه کوتاهی و غفلت به این بزرگیه یه مادر و در حق بچه هاش گردن روزگار انداخت؟ قابل تحمله؟!

پس دلم راست می گفت، منظورم را فهمیده بود، چهره اش داد میزد که همه چیز را می داند

_چرا نشه؟! روزگار گرگ تر و بی رحم تر از این حرفاس!

گرفته تر از صورتش، لحنش بود

_عجیبه که این همه سال صبر کرده و بهمون چیزی نگفته

لبخند تلخی، گوشه ی لبم جا گرفت، به خاطر کار بی تدبیر مادر، که دودش در چشم ما رفته بود..

_وعجیب تر اینکه برای سالها سکوتش، خوشبختیه ما رو بهونه کرده، اونم با وجود سایه ی سنگین یه مردی مثل مسعود

نیکزاد بالای سرمون!

شبیبه من، حال جالبی نداشت.. فقط داشت آرامش ظاهرش را حفظ می کرد

_دونستن گذشته و شناختن پدرمون حق ما بود که پایمال شد

دلم به حال خودمان می سوخت

_و شاید می تونست زندگی با پدر واقعی یه قسمت بزرگی از حقمون باشه، که نشد..

با هر دو دست صورتش را پوشاند و سرش را پایین انداخت، مقاومتش را از دست داده بود

چطور میشه باور کرد؟..چطور میشه یه پدر جانباز نابینا داشت و سالها ازش غافل بود؟!

بغضی که در لحنش ریشه دوانده بود، وادارم کرد تا از صندلی فاصله بگیرم و قدم هایم را روبه جلو بردارم..کنارش نشستم. لرزش خفیف شانه هایش خبر از شکستن بغضش میداد..درد کمی نبود، غصه ی پدر را خوردن، پدری که باید بود و قد یک عمر نبود، پدری که باید داشتیم و قد یک عمر نداشتیم..و حالا این درد، سنگینی اش روی شانه بود و زخمش روی دل..دستم را زیر بازویش بردم، سرش را بالا گرفتم، چشم های سرخش پر آب بود و گونه هایش خیس

برای پیدا کردن پدر، باید بریم ایلام، هرچند اگه دیر باشه، هرچند اگه زیر خاک باشه

با جمله ی آخرش سینه ام به تنگ آمد، چه فایده اگه به ایلام می رفتیم و دنبال سنگ قبرش می گشتیم، آن وقت حسرت یکبار دیدنش را به کجا می بردیم؟؟ به گور؟!

قبل از رفتن به ایلام، باید تکلیف یه چیزایی توی تهران مشخص شه، بعدم اگه رفتیم ایلام، باید سه تایی بریم، من و تو و

سایدا!!

از شوک شنیدن اسم سایدا، چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و بهت زده پرسید

منظورت کدوم سایداست؟

چند نفر به اسم سایدا می شناسی؟!

شقیقه هایش را زیر فشار انگشتانش گرفت

سایدا، همسایمونو میگی؟!

سری تکان دادم و گوش به ادامه ی حرفش دادم

بین حرفای مادر اسمی از سایدا شنیدم، اما حواسم نبود درباره اش چی گفت

حتما درباره ی گردنبندی گفته که پدرمون ساخته و اسم سایدا روی پلاکشه،

حرفم را با سر تایید کرد

درسته همین بود، حرف از گردنبند بود که اسم سایدا و به زبون آورد،

نگاه خیره اش توی چشمم، چند ثانیه طول کشید، تا اینکه با تعجب پرسید

_اما چه ارتباطی بین اون گردنبند و سایدا وجود داره؟

_اون گردنبند، که درست عین گردنبند من و توئه، توی گردن سایداست، سایدا ایلامیه، و الان هم با زنی زندگی می کنه

که مادر واقعیش نیست، همینا میتونه رابطه ی نزدیک اون و با ما ثابت و واضح کنه

ماتش برده بود و بدون پلک زدنی به روبرو خیره،

_خدای من! یعنی رابطه ی سایدا با ما می تونه اینقد نزدیک باشه!..

به سمتم چرخید و توی چشمانم زل زد

_باور می کنی آرسام، من هیچ وقت حس دوری نسبت به سایدا نداشتم، هیچ وقت به چشمم غریبه نیومد،

لبخند معناداری گوشه ی لبش نشست

_می دونی چشمای تو و سایدا چه قدر شبیه به همدیگه س؟

چشمان سایدا را مرور کردم. رنگ و حالتش را.. راست می گفت از هردو جهت شبیه چشمان من بود.. لبخند زدم

_نکنه خواهرمون باشه! می دونی این یعنی چی؟!

با استفهام سرش را تکان داد

_یعنی تو عاشق خواهرمون شدی و خواهرمون عاشق من!

میان نگاه نمناکش نتوانست لبخندش را جمع کند، ضربه ی آهسته ای به بازویم زد و گفت

_پسر! به تو چند بار باید گفت که احساس من به سایدا رو فراموش کن بره، این موضوع برای من تموم شده س.

چه فکری پیش خودش میکرد؟؟

_با تحکم حرف میزنی که بهتر توجیه شم؟! پسر! منم به تو چند بار بگم که این موضوع برای من مهم نیست، اصلا

تو خاطرم نیست که بخوام فراموشش کنم، به حال من چه فرقی می کنه این قضیه برای تو تموم شده باشه یا نباشه؟!

نگاه متفکرش را به نقطه ای نامعلوم دوخت و گفت

__اگه سایدا دختر عمو باشه، که بعید می دونم نباشه، تنها آرزوم گره خوردن دلت با دل اونه، گره ای که هیچ وقت باز

نشه،

نگاهش روی صورتم برگشت، نوک انگشتانش را روی گونه ام کشید و با لبخند آرامی گفت

__این بهترین آرزوی من برای تنها برادرمه

این یعنی سایدا بهترین بود، و به عقیده ی رامسین بهترین زن، یعنی زنی که چیزی از خانمی کم نداشت، از نجابت و پاکی و صداقت.. اما چه فایده ! که به عقیده ی من، احساس و علاقه در رأس همه چیز بود.. احساس بود که دلی را به دلی گره میزد، علاقه بود گره را محکم و کور می کرد.. اما اگر نبود، چیزی مقابل چشم، جلوه نداشت، حتی زیبایی ها...

لامپ اتاق را خاموش کردم و چراغ خواب را روشن. روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی پیشانی گذاشته بود و نگاهش به سقف اتاق خیره بود. جلو رفتم و کنار تخت ایستادم، طوری غرق در افکارش بود که حضورم را بالای سرش نفهمید.. کمی خم شدم و با تکان دستم جلوی چشمش اعلام حضور کردم.. با دیدنم به دنیای بیرون پرت شد و بلافاصله خودش را کنار کشید و روی تخت برایم جا باز کرد.. پیراهن و زیرپوشم را از تنم بیرون کشیدم و با بالاتنه ای خالی از لباس روی تخت افتادم.. دستم را زیر سرم بردم و پاهایم را روی هم انداختم.. بوی هدف چشمانم را به سقف دوختم، که همان لحظه نگاهش را به نیم رخ صورتم گرفت و بی هوا گفت

__می دونی مامان دنبال کارای طلاکشه؟!

پوزخند زدم

__چه زود یادش افتاده، درست بعد از اعلام آمادگیه، مسعود خان! برای طلاق..

به پهلوی شدم و نگاهش کردم

__مامان، ما رو که از زندگی عقب انداخت هیچ! با خودشم همین کار و کرد، چند سال پیش باید جدا میشد،

کامل به ستمم چرخید و چشم هایش را در تیررس نگاهم قرار داد، غم بود که از نگاهش می بارید

_ما که تو شرایط مامان نبودیم، شاید اگه...

بلافاصله جمله اش را ناتمام گذاشتم و با پرخاش گفتم

_شاید اگه چی؟! لابد اگه جای اون بودیم می تونستیم خیلی راحت، مثل آب خوردن، یه پدر و از بچه هاش جدا کنیم، اجازه بدیم بچه هامون از داشتن پدر محروم شن و سالها توحسرتش بمونن،

نفس سنگینم را بیرون فرستادم و کلافه ادامه دادم

_باوجودی که بی رحمی و بی انصافی رو در حقمون تموم کرده، باورم نمیشه که بخوای یه درصدم بهش حق بدی

در اوج استیصال سرش را با پریشانی تکان داد

_چی باید گفت؟! توی این دوهفته، طوری فکرم درگیره بوده که دیگه مغزم کار نمی کنه!

وبعد از لحظاتی با نگاهی گله مند و لحنی پر کنایه گفت

_راستی، مرسی که یادت رفته بود، ایمیلای نعیمی رو از تو کامپیوترم پاک کنی،

خدای من! چه غفلتی!

ضربه ی آرامی روی پیشانی ام نواختم و برای لحظه ای کوتاه بی اراده پلک هایم را روی هم فشار دادم، حرصم گرفته بود

از فراموش کاری و حواس پرتی ام،

نا امید، پرسیدم

_ایمیلش و خوندی؟!!

نگاهش همچنان شاکی بود

_خوندم، هرچی هم که جا گذاشته بود و نگفته بود، از زبون ترابی شنیدم..

نفسش را کلافه به بیرون داد

واقعاً می خواستی این موضوع از من پنهان بمونه، فکر می کنی کار درستی بود؟!

حق داشتم که پنهان کاری کنم، نگرانش بودم

فکر نمی کنم، مطمئنم برای حفظ جونت کار درستی بود،

اعتراضش را تمام کرد و آه کشید و گفت

پس تو هم حدس میزنی نعیمی کشته شده. به نظر منم تصادفش اتفاقی نبود، تاریخ ای میلش، دقیقاً تاریخ همون روزیه که

غروبش تصادف کرده، هرچند که هیچ دلیل و مدرکی نشون نمیده نعیمی رو کشتن، چون بدبختانه، ماشینش بعد از افتادن

ته دره آتیش گرفته و جز خاکستر چیزی ازش نمونه

چشم تنگ کردم و چینی روی پیشانی انداختم

ببینم تو که تصمیم نداری پا جای پای نعیمی بذاری و راهش و ادامه بدی؟!

معارض شد و با لحن مصممی گفت

به نظرت می تونم دست روی دست بذارم و هیچ کاری نکنم؟! یعنی میشه گذاشت که مسعود نیکزاد و آدمای امثال

اون، هر کاری دلشون خواست انجام بدن و هر ضربه ای خواستن به اقتصاد مملکت بزن؟!..

دندان روی هم سایید و ابروهایش در هم گره خورد

با پولشویی چه پولای مفتی که به جیب نمی زنن..! ما رو باش، نون از چه سفره ای خوردیم و با چه لقمه هایی بزرگ

شدیم!

کمی خودم را بالا کشیدم و به پشتی تخت، تکیه دادم

من و تو حروم لقمه نیستیم، حروم خور همون مرتیکه اس که با سهم الارث مادرمون بال درآورده و خودش تا رو ابرا

کشونده.. ولی کور خونده، می رسه اون روز که کاسه ی چه کنم چه کنم دستش بگیره

نفسی کشیدم و نگاهم را روی صورتش انداختم

ما نباید مثل نعیمی بی گذار به آب بزنینم.. رامسین من ازت خواهش می کنم فعلاً دست نگه دار، مدارک نعیمی که به

دستمون نرسید، با حدس و گمان ترابی هم دستمون جایی بند نیست. قدم اول اینه که مادر ازش طلاق بگیره و بعدم حقش و.. به محض اینکه تکلیف مادر مشخص شد، ما میریم ایلام، تا اون موقع حتما تونستیم که شاهد و مدرک پیدا کنیم با لحن مصممی گفت

__چند روزیه که پیگیر شاهد و مدرکم، ترابی هم داره کمکم می کنه.

نخیر! انگار تا کار دست خودش نمی داد دست بردار نبود،

__پیگیرش باش، ولی فعلا قدم از قدم بردار، باشه؟

نگاهش را بالا گرفت و لبخند کم جانی روی صورتش پاشید و گفت

__باشه برادر جانِ نگران!

سایدا

درگیر بودم، با خودم، با ذهن آشفته ام، که ثانیه به ثانیه به سردرد وحشتناکم اضافه می کرد، دیشب حال مادرم تعریفی نبود، ناگهانی فشارخونش بالا رفت و تنگی سینه گرفت، تنهایی و با دست و پای گم در شرایطی سخت، با دستور العمل های پیش پا افتاده ای که در خاطرم بود توانسته بودم فشارخونش را پایین بیاورم، رنگ چهره اش طوری پریده و چشمانش طوری سرخ شده بود که با دیدنش توی آن حالت نزدیک بود قلبم از ترس بایستد، دیشب خیلی اصرار کردم که با اورژانس به بیمارستان برویم و آنجا تحت نظر پزشک باشد، اما قبول نکرد، گفت که حالش بهتر شده و احتیاجی نیست، اما نمی دانم چرا از صبح که پام را از خانه بیرون گذاشتم، دلشوره ی بدی به جانم افتاده بود. همیشه بعد از آمدن پری خانم از خانه خارج میشدم، اما امروز بعد از نیم ساعت معطلی، به اصرار مادر که گفت از کارم عقب نمانم و نگران آمدن پری خانم نباشم، خانه را با شک و دودلی ترک کردم، و به محض اینکه به کتابخانه رسیدم، با خانه تماس گرفتم و با شنیدن صدای پری خانم دلم قرص شد خیلی سفارش مادر را کردم و خواستم که بیشتر مراقبش باشد و از فشارخونش غافل نباشد.. اما با این حال خاطرم جمع نشد و از همان صبح، هر دو ساعت یک بار زنگ میزد و حال مادر را می

پرسیدم، تا ظهر به همین منوال گذشت، تا اینکه بار دیگر ساعت سه بعد از ظهر تماس گرفتم تا دوباره جوایای حالش باشم، اما کسی تلفن را برنداشت، از همان لحظه اضطرابم بیشتر شد و تماس هایم هر دقیقه یکبار، اما همه بی جواب ماند.. گذشت هر لحظه، به افکار مزاحم در ذهنم پر و بال می داد و حواسم را از کارم می گرفت، دست آخر طاقتم تمام شد و با وجودی که باید تا ساعت پنج، سر کارم می ماندم، تصمیم گرفتم هر چه زودتر به خانه برگردم، اما همین که خواستم خودم را آماده ی رفتن کنم، میلادی، همان پرنسس خوش چهره، وارد کتابخانه شد.. مثل همیشه شیک بود و مرتب.. ناخواسته مات تصویرش شده بودم که نزدیک شد

_روز بخیر خانم سایدا

توی دلم دعا کردم که امروز، روزم بخیر باشد..

_روزتون بخیر، خوش اومدین، بفرمایین

موهای مواجش را از روی پیشانی کنار زد و چشمان مخمورش را روی صورتم دوخت، نگاهش خیره و عمیق بود

_ممنون، یکی از دوستانم دنبال چند تا کتاب می گرده، که هنوز نتونسته توی هیچ کتابخونه ای پیدااش کنه

کاغذی را به سمتم گرفت و گفت

_بی زحمت یه نگاه به این بنداز و ببین کتابایی که توش نوشتم، توی لیست هست یانه،

نتوانستم بگویم کارت بماند برای فردا، عجله دارم و می خواهم کتابخانه را تعطیل کنم رفتار مودبانه و محجوبانه اش

و ادارم کرد که کاغذ را از دستش بگیرم و اگر شد، کارش راه بندازم.. اسامی کتابهای نوشته شده ی داخل کاغذ را با

لیست کتابهای موجود چک کردم، از بین شش تا کتاب، تنها دوتایش در کتابخانه موجود بود. نگاه از روی لیست برداشتم

و در جواب لبخندی که روی صورتم می پاشید با گشاده رویی گفتم

_متاسفانه فقط دوتاش توی لیست بود، نه همش.

روی تک تک اعضای صورتم در حال کنکاش بود

_اشکالی نداره عزیزم! همون دو تا رو بده

با حالتی متفکر، در حالیکه به سمت قفسه ی کتاب پیش می رفتم گفتم

_باشه چشم، چند لحظه صبر کنین

از پشت سرم گفتم

_خانم سایدا، خبری از آقای نیکزاد نداری؟! چند هفته س که دارم به گوشیش زنگ میزنم، اما جواب نمیده

آقای نیکزاد..!! اما به تماس های من جواب میداد. در دلم چلچراغ شد، دل بی توقعی که حتی با کوچک ترین بهانه هم

خوش می شد..رو به سمتش چرخیدم و در جوابش گفتم

_سه هفته ای میشه که دنبال من میان، البته جز چند روز پیش که چون باهام کار داشتن اومدن دنبالم،

با استیصال گفتم

_و دقیقاً سه هفته س که سرکارم نیاد.

به چشم های دلواپش خیره شدم و ناخواسته حسادت کردم، به اینکه جز خودم جنس مونث دیگری هم بود که نگران

آرسام باشد، آن هم با این شدت ..! در حالیکه سعی می کردم حس درونی ام را با چهره ای خونسرد و نگاهی آرام

پوشانم و آشکار نکنم خواستم سر بچرخانم و به کارم برسم که آرسام بی هوا و غیره منتظره از راه رسید و وارد

کتابخانه شد، به محض ورودش، میلادی که سر از پا نمی شناخت، بنای دویدن گذاشت و در کمتر از ثانیه مقابلش را سد

کرد و ایستاد. همان اندازه که دیدن آرسام خوشحالم کرد، دیدن میلادی کنارش، خوشی را از حالم گرفت

_مهندس!! این چند وقت کجا بودی شما؟ می دونی چه قدر نگرانم شدم؟!

چه راحت ابراز نگرانی می کرد..! چه راحت دلم را خون می کرد!

لبخند آرسام به روی میلادی، خار شد و در جگرم فرو رفت

_جای خاصی نبودم مستانه خانم!

کسی که مرد و زن را در برابرش مست و محو میکرد، باید هم اسمش مستانه بود

آخ خدا!

میلادی و زیبایی اش، میلادی و نگرانی اش، میلادی و فاصله ی نداشته اش با آرسام چه بی رحمانه روی زخم دلم بیشتر میزد. دوشادوش هم راه افتاند و نزدیک شدند، آرسام هنوز من را ندیده بود، البته حق هم داشت، با وجود میلادی، ما را چه به عرض اندام...! میلادی آستینش را گرفت و گفت

__مهندس این چند وقت که نبودی و البته قید کار و شرکت زدی، با خودت چی کار کردی؟! چرا اینقدر لاغر شدی؟! قبل از اینکه زبانش برای دادن جواب به میلادی بچرخد چشمانش چرخید و توی چشم من افتاد. تارهای صوتی مرتعش را به کار انداختم و زیر لب سلام دادم. جواب سلام را داد و در جواب میلادی گفت

__چند وقتی که گرفتارم و پیگیر کارای شخصیم، فعلا تا وقتی که شرایطم روبراه نشه، از سر کار رفتن خبری نیست

چهره ی میلادی درهم شد و لحنش معترض

__مگه میشه مهندس...؟! شما چند وقت نیس که توی شرکت ما استخدام شدی، هنوز چی شده که تصمیم گرفتی دیگه نیای؟!!

لبخند پر از نازش نگاه آرسام را، سمت صورتش کشید و مرا هم پای چوبه ی دار..

__ما فعلا با شما کار داریم مهندس! هنوز استعدادت و واسمون رو نکردی! شنیدیم که چه قدر کار بلدی...! تازه یه پیشنهاد کاری فوق العاده هم برات داریم، اگه بخوای با این شرایط قید شرکت مارو بزنی و دیگه سر کار نیای! باید بگم در حق خودت ظلم کردی

پشت میز ایستاد و چشم توی چشم میلادی گفت

__بابت تعریفی که ازم کردی ممنون، اما باید بگم حرفاتون هرچند وسوسه انگیزه، ولی نمی تونه از تصمیمم منصرفم

کنه، چون من الان تحت هیچ شرایطی، موقعیتی برای سر کار رفتن ندارم

حرفش انگار پاشیدن آب سردی به تنم بود، نفسم را آزاد کردم و به اتمام رابطه ی در ظاهر کاریه میلادی کمی امیدوار

شدم

میلادی که با چهره ای گرفته دست از آستین لباس آرسام برداشت و سرش را پایین انداخت، آرسام گردنش را چرخاند

و نگاهش را رو به سمت من گرفت

__چطوری تو؟ خوبی؟

پتک بر می داشتند و روی سرم می کوبیدند، بهتر از این بود که لحن صحبتش با من مثل لحن حرف زدن با دختر بچه

ای ده ساله باشد، کاش با من هم کمی محتاط و محترمانه برخورد می کرد، مثل برخوردی که با میلادی داشت ! احوال

پرسی اش را مختصر جواب دادم و گفتم

__ممنون، خوبم!

توی چشمانم دقیق شد و گفت

__اما به نظر نمیاد خوب باشی!

با نیم نگاهی به میلادی که داشت نگاه پر از ابهامش را بین من و آرسام رد و بدل می کرد گفتم

__نه خوبم! فقط به خاطر مادرم یه خُرده کلافه ام، آخه صبح که داشتم میومدم اینجا حالش چندان خوب نبود، الانم باید

برم پیشش

از میز فاصله گرفت و صاف ایستاد

__خیله خُب! منم دارم میرم خونه مادرم، آماده شو باهم میریم

در حال برداشتنِ قدمی به عقب گفتم

__باشه، فقط اجازه بدین قبلش کار خانم میلادی رو را بندازم

و بعد، زیر نگاه های سنگین میلادی سمت قفسه های کتاب راه افتادم...

آرسام پیچ چهار راه را که رد کرد و ماشین به سمت خیابانمان هدایت شد، پیشانی ام را از روی شیشه ی بخار گرفته

برداشتم و چشم به مسیرِ روبرو دوختم، از همین فاصله ی نه چندان نزدیک، دم دروازه ی حیاطمان قابل رؤیت بود، دیدم که مقابلش، ماشین سفیدی پارک شده.. همه ی حواسم را به آنجا دادم دیدم که آن ماشین سفید، آمبولانس بود.. دیدم و ای کاش نمی دیدم. چشم بستم و دوباره گشودم، و همی در کار نبود، ماشین همانجا بود، سرجایش.. به چشمانم اعتنا نکردم، گردن خشکم را به انقباض انداختم و به سمت آرسام چرخاندم، نمی دانم صدایم چطور داشت از گلوئی که بغض راهش را گرفته بود برمی خاست

_ شما هم اون ماشین و دم در ما می بینی؟

نگاهم کرد و خیلی زود مسیر نگاهش را به روبرو تغییر داد، دیدم که چشمانش حالت دیگری گرفت، فهمیدم که به سرعت ماشین اضافه شد.. یعنی تنها من آن ماشین نحس را نمی دیدم، یعنی که در بیداری داشتم کابوس می دیدم، ماشین مقابل خانه ایستاد.. چشمم به در باز حیاط افتاد، به مرد غریبه ای که دست به سینه، کنار در ایستاده بود..

خدایا کمک!

اینجا چه خبر بود؟

لرزه ی بدی به اندامم افتاد و حالم از بد حالی گذشت، از ماشین پیاده شدم. زنانم را به سختی روی زمین راست کردم و راه رفتم،

نفسی در کار نبود..

نبضی در کار نبود..

تنها بغض بود و آه..

آه بود و اشک..

اشک بود و ناله..

مرد غریبه تا مرا دید کنار رفت، چرا خیره نگاهم می کرد؟..! حتما دیدن جسمی بی روح، اما متحرک.. حیرانش کرده

بود..به حیاط نرسیده، پاهایم سست شد،زانوانم بدون اجازه ی من خم شدند،نزدیک بود خودم را نقش زمین کنم،اما

دستی زیر بازویم را گرفت و مانع شد..نگاه وحشت زده ام را بالا گرفتم

_نترس، آروم باش..چیزی نشده!

چیزی نشده؟!راست می گفت؟!..اگر راست می گفت چرا با تشویش گفت؟!..چرا با اطمینان نگفت؟!..دستم را روی

سینه ام بردم،ریه هایم نفس می خواست..هرچه توان داشتم، گذاشتم و عمیق نفس کشیدم..به خودم دلداری

دادم..!شاید موضوع فقط یک فشار خون ساده بود ،شاید پری خانم ترسیده و برای همین آمبولانس خبر کرده

بود..شاید؟!..چراشاید؟!..اگر موضوع همین بود!چرا دل من از صبح گواه بد میداد؟!!

هرچه توان داشتم در پاهایم جمع کردم و دویدم..حیاط را پشت سر گذاشتم،پله های زیر زمین را ده تا یکی کردم و

همین که قدم به هال گذاشتم همه ی تنم چشم شد و به سمت اتاق خیره شدم..از همانجا،صداها در هم آمیخته بود و

نامفهوم به گوشم می رسید..سستی را از پاهایم گرفتم و جلوتر که رفتم..صداها از هم تفکیک شد،اما همچنان نامفهوم

بود،نمی دانم ایراد از صدا بود یا از گوش من؟!زنی داشت آرام گریه می کرد و مردی داشت آرام حرف میزد .ته مانده

ی روحیه ام را از دست دادم اما نایستادم،راه افتادم و پاهایم را تا آستانه ی در، روی زمین کشیدم..قلبم داشت از جا

کنده میشد که به تخت مادر نگاه کردم،پاهایش را دیدم،اما سرش را نه..دو نفر مقابل چشمانم را سده کرده بودند و

اجازه ی این کار را نمی دادند..یکی از آن دو،پرستار مادرم بود و دیگری ،مردی سفید پوش،..سرم درگیر درد

وحشتناکی بود و چشمانم داشت سیاهی می رفت

_آخه چرا اینطوری شد؟چه اتفاقی افتاد؟

حرف از کدام اتفاق بود؟!چرا صاحب صدا اینقدر ناامید سوالش را پرسید؟!،سرم را میان دستانم گرفتم،سیاهی هر

لحظه بیشتر میشد

_نمیشه درست تشخیص داد،احتمالا به خاطر فشار خون بالا دچار سکنه مغزی شده

سکنه مغزی!

آه خدا!

به دادم برس!

جلوتر رفتم و سد مقابل چشمانم را کنار زدم..به جای صورت مادر،جز پارچه ی سفید، چیزی ندیدم

خدا...

نفس بده

خدا..

دارم می میرم..

آه از نهادم بلند شد و ناله ام به آسمان رفت، یکی از پشت دستم را گرفت و اسمم را گفت،توان مقاومتتم را از دست

دادم ،این بار دیگر زانوانم خم شد و نقشِ زمینم شدم..سیاهی بر چشمانم غالب شد و سفیدی پارچه در نظرم ناپدید..

همه جا در تاریکی محض فرو رفت و در یک لحظه مرگ را جلوی چشمانم دیدم

توکل بر خدایت کن،

کفایت میکند حتماً

اگر خالص شوی با او،

صدایت میکند حتماً

اگر بیهوده رنجیدی،

از این دنیای بی رحمی

به درگاهش قناعت کن،

عنایت میکند حتماً

دلت درمانده میمیرد،

اگر غافل شوی از او

به هر وقتی صدایش کن،

حمایت میکند حتماً

خطا گر میروی گاهی،

به خلوت توبه کن با او

گناهت ساده میبخشد،

رهایت میکند حتماً

به لطفش شک نکن گاهی،

اگر دنیا حقیرت کرد

تو رسم بندگی آموز،

حمایت میکند حتماً

اگر غمگین اگر شادی،

خدایی را پرستش کن

که هر دم بهترینها را،

عطایت میکند حتماً...

هشت ماه بعد...

دلنگ تر از همه، دلنگ تر از همیشه، سر مزارش نشستم، به رسم هر پنج شنبه، به رسم هر بار آمدنم سر بالینش، بغضم

گرفت و باریدم، پنج شنبه ها می آمدند و می گذشتند، اما زمان نمی گذشت، انگار همین دیروز بود، که رفت، رفت و مرا از

داشتنش محروم کرد، رفت و زخم کهنه ای بر دلم گذاشت که هیچ مرهمی برایش پیدا نشد. داغش همیشه تازگی

داشت..سنگ سیاه را با اشک، خیس کردم و دست روی اسم مادر کشیدم، نه اندازه ی هشت ماه تنهایی، قد یک عمر دلم
برایش تنگ شده بود، در حسرت آغوشش بودم، بوییدن عطر تنش..سینه ام از دلتنگی به تنگ آمد .طاقت نیاوردم . سر
روی سنگ سیاه گذاشتم و گریستم و نالیدم

"مادر درد کشیده ی مهربونم، می دونی اینجا بدون تو چه قدر سخت می گذره؟ثانیه ها تمومی نداره و شب به صبح نمی
رسه؟می دونی دنیا بدون تو تاریکه؟.

دلم اندازه ی دنیا گرفته بود، حسرت تلخی را که می خوردم با زاری برایش گفتم
_دیگه کجا مثل تو پیدا میشه؟کی مثل تو هوامو داره؟کی مثل تو نگرانمه؟..بگو چطور با نبودنت کنار بیام؟چطور
گذشته رو به دوش بکشم و کمرم خم نشه؟تمام گذشته ی من تویی، خاطرات من و تو رقم زدی..بگو چطور با خاطرات
کنار بیام؟

سرم را از روی سنگ برداشتم، از هوا نفسی تازه گرفتم و با چشموهای بارانی ام به نامش خیره شدم
_مامان مریمی، بدون تو همه جا بوی غربت گرفته، بدون تو غم ها روی دلم تلبار شده، کاش بودی..بودی و تنها برای
یک روز، به خاطر خودت زندگی می کردی، تویی که جوونیت و به پای من گذاشتی و برای من زندگی کردی..تو که
نیستی دلم خوش نیست، تو که نیستی زندگی معنایی نداره
گونه ی خیسم را که پاک کردم دوباره اشک به رویش نشست
_دل مرده ام مامان..حسرت نداشتنت داره دیوونم می کنه مامان..مامان زحمت کش من..

می دانستم اگر تمام پنج شنبه های عمرم را به اینجا می آمدم و می نشستم، درد دلم تمامی نداشت، حسرتم به پایان نمی
رسید..اینجا مأمن و پناهگاهم بود، غم که روی هم تلبار می شد و به سراغم می آمد، اینجا می آمدم، عقده ی دلم را می
گشودم و خودم را خالی می کردم..

بوی عطر آشنایی در مشامم پیچید، سرم را بلند کردم و نگاه کردم، به قهوه ای روشن چشمان غمگینش..چادرم را از روی
زمین برداشت و روی شانه هایم انداخت. کنارم نشست و برای مادرم فاتحه ای خواند و بعد رفت و تکیه به درخت داد و

ایستاد. نم اشک را از گوشه ی چشمم گرفتم و با لبخند گفتم

__خودم برمی گشتم، تو چرا اومدی دنبالم؟

بی حوصله بود، هشت ماه بود که بی حوصله بود

__نمیومدم که ساعت هشت شب بیای خونه!

از درخت فاصله گرفت و کمی نزدیک شد،

__بلند شو بریم، تموم کردی خودت و با این اشکات

این را گفت و راه افتاد، بلند شدم. چادرم را تکاندم و با قدم هایی بلند، پشت سرش راه رفتم، اما هرچه می رفتم هم

قدمش نمی شدم. خیلی تند می رفت، دست آخر، دست دراز کردم و از پشت، آستین لباسش را کشیدم

__یواشتر برو خُب!

گردنش را چرخاند و گذرا نگاهم کرد، کلافه و عصبی بود

__نمی بینی هوا تاریک شده؟! حرف تو گوشت نمی مونه بهت میگم زود بیا خونه

به دل نگرفتم، من از تنها بهانه ی زنده بودنم هرگز دلخور نمی شدم، اما اعتراض کردم

__امروز خیلی بد اخلاق شدی!

قدم های تندش را کند کرد و خیره به روبرو گفت

__چون امروز یه نفر بدجوری رو اعصابمه!

منظورش از آن یک نفر من بودم. چه بی انصاف!

__من چیکار به اعصابت داشتم آخه، جز اینکه از صبح تا غروب توی اتاقم نشستم و بعدم پاشدم اومدم اینجا کار دیگه

ای کردم؟!

به ماشین رسیدیم، در طرف راننده را باز کرد و قبل از سوار شدن گفت

_کاش کار دیگه ای می کردی!

چیزی از حرفش دستگیرم نشد، سوار شدم و کنارش نشستم، ماشین را روشن کرد و با سرعت بالایی راه افتاد.. می دانستم

بی حوصله تر از آن است که بخواهد یک ساعت فاصله ی باقیمانده تا خانه را با سرعت پایین رانندگی کند اما با این

حال رو به سمتش کردم و گفتم

_میشه آرام بری!

بدون اینکه نگاهش را از روبرو بردارد، تنها با یک کلمه جوابم را داد و گفت

_نمیشه!

امروز بیشتر از روزهای قبل به دنده ی لچ افتاده بود،

_چرا؟

بی حوصله و بلند تر از قبل گفت

_چون از رانندگی با سرعت پایین متنفرم

_منم از رانندگی با سرعت بالا وحشت دارم

در اوج عصبانیت داد زد

_وحشت و باید وقتی داشته باشی که تا دو ساعت بعد تاریک شدن هوا، توی قبرستون می مونی،

لررزه به اندامم انداخت، خشمی که در لحنش نشسته بود، اگر می دانستم حرف زدنم، یعنی پا روی اعصابش گذاشتن و

حرصش دادن، لام تا کام حرف نمیزدم ماشین را به گوشه ی خیابان هدایت کرد، سرعتش را کم کرد و در آخر

ایستاد، دستش را روی فرمان گذاشت و سرش را روی دستش، وبا دست آزادش پشت گردنش را مالش داد..اگر

خاطرش از من آزرده بود، اگر دلش از من رنجیده بود، من طاقتش را نداشتم. سرم را نزدیک صورتش بردم و آرام زیر

گوشش گفتم

__باشه، غلط کردم، خوبه؟!..دیگه تکرار نمیشه، فقط تو آرام باش و اعصابت و بهم نریز

سرش به سمتم چرخید، اما چشمانش نه

__دست خودم نیست، وقتی با این شرایط روحیت می شینی پشت فرمون، نگرانت میشم، می ترسم بی احتیاطی کنی

نگاهم کرد، با چشمانی هرچند بی روح و بی فروغ، اما دلنشین و دوست داشتنی

__دست خودت باشه، نگرانم نباش و نترس، باشه؟

پرستش بالاتر از عاشقی بود؟؟ اگر بود من عاشق آرسام نبودم، او را می پرستیدم

__باشه هرچی تو بگی

سر از روی فرمان برداشت و قصد پیاده شدن از ماشین را کرد

__کجا می خواهی بری؟

پاکت سیگار را از توی جیبش بیرون کشید و تکانش داد و گفت

__خالیه، حتی یه نخم توش نیست

هشت ماه بود که به تعداد سیگارهای یک سیگاریه حرفه ای، سیگار کشیده بود، هشت ماه بود که با سلامتی اش کاری

نداشت و خودش را فراموش کرده بود،..با صدای گرفته ای گفتم

__بازم سیگار؟

ابروهایش در هم گره خورد و با اخمی ساختگی گفت

__بازم گیر؟!

گیر نمی دادم، نگرانش بودم، می فهمید، اما اهمیتی نمی داد..چیزی نگفتم، چیزی نگفت و برای خریدن سیگار از ماشین

پیاده شد

پنجره را رو به حیاط باز کردم، بوی خاک باران خورده همه جا را برداشته بود، به شامه ام که خورد، کرختی را از تنم

گرفت، عجیب این بو، برایم دل انگیز و دوست داشتنی بود... پاییز که از راه می رسید، غروب های دلگیرش به کنار، زمین خشک و زرد و نارنجی اش به کنار، آسمانش پر از طراوت و تازگی بود و نم بارانش صدای زندگی... بعد از ماه ها روزمرگی و کهنگی و بی برنامگی، دلم می خواست، مثل باران پاییز، تازگی و طراوت داشته باشم، خسته بودم از خودم و بی حوصلگی و بیکاری ام، حتی از اشک هایی که در طول این چند ماه حتی یک روز چشمانم را ترک نکرد، در این هشت ماه گوشه نشینی و تنهایی یاد گرفتم که روزگار کاری با اشک ها و غم هایت ندارد، بی وقفه می چرخد، زمان کاری به ثانیه های گذشته ی دیروزت ندارد، بی وقفه می گذرد، نبض زندگی، کاری به نبض ایستاده ی تنت ندارد، بی وقفه میزند، یاد گرفتم که باید مثل چرخ روزگار و گذر زمان و نبض زندگی جاری و زنده بود، نه در گذشته مرده و خاک خورده، یاد گرفتم که در هر شرایطی، حتی اگر کوه تمام درد ها روی شانه هایت فرود آمد، نباید کمر خم کنی و آه بگویی، نباید شکوه و ناله و شکایت کنی، باید راضی باشی و زندگی کنی... و چشم روی همه ی نباید ها ببندی... یاد گرفتم که هیچ چیز منتظرت نیست، حتی زمان...! اگر تن خاک خورده ات را از روی زمین بلند نکنی، اگر زانوانت را راست نکنی و نایستی، زمانت را از دست می دهی، شاید بی گذار به آب بزنی و آینده ات را که هست به قیمت گذشته ای که نیست به تباهی بکشانی... روی زمین، ساکن و افتاده که بمانی قطعاً زیر چرخ های روزگار له می شوی... اینجا...! این دنیا... میدان گریختن نیست، میدان تاختن ست،

هرچند تنها... هرچند تنها... هرچند تنها!

سوز سرد هوا روی صورتم می پاشید، چشم بسته بودم و از این همه طراوت و تازگی لذت می بردم. همان لحظه که روبروی پنجره ایستاده بودم "تقی" به در خورد و باز شد... نگاهم را به پشت سر، گرفتم و با دیدن سمیرا و لبخند روی لبش، لبخندی هم روی لب من پدیدار شد... نزدیک شد و با اشاره به صورت خیس و احتمالاً گونه های قرمز گفت

_باز لب پنجره بودی، کار دست خودت ندی دختر! به وقت خدای نکرده سرما می خوریا

بی ریا و دلسوز و مهربان بود، مثل یک خواهر... هوایم را داشت و نگرانم میشد،... چه قدر من این دختر را دوست داشتم...

لبه ی تخت نشست و گفت

_میز و چیدم، به رامسینم زنگ زدم، گفت تا ده دقیقه ی دیگه میرسه، اومد، میریم شام بخوریم

از پنجره فاصله گرفتم و کنارش نشستم

_دستت درد نکنه، هر بار که میای اینجا زحمت کارا می افته گردن تو.

_کار آشپزخونه که واسه من زحمت نداره، لذت داره.. خصوصاً قسمت آشپزیش

خندید و ادامه داد

_وای اگه مادرم بفهمه من توی خونه دست به سیاه و سفید نمی زنم، اون وقت میام خونه ی شوهر بشور و بساب

رامیندازم! مطمئنم که به خونم تشنه میشه!

همراهش به خنده افتادم و همان لحظه به این فکر کردم که اگر سمیرا و شوخ طبعی و خنده رویی اش نبود، قطعاً در این

چند ماه با آن افسردگی شدید و مزمن، دوام نمی آوردم.. از بیرون صدای قیژ قیژ در آمد.. یاد آرسام افتادم که ساعتی

پیش از خانه بیرون رفت و نفهمیدم برگشته بود یا نه، بلافاصله پرسیدم

_آرسام برگشته؟

در فکر فرو رفت و آهی کشید و گفت

_آره، نیم ساعت پیش اومد و مستقیم رفت توی بالکن، چنان دودی از دهنش بیرون می زد که فکر می کنم یه پاکت

سیگارش و تموم کرد، بعدم راش و کشید و رفت توی اتاق، منم قبل از اینکه پیام پیش تو، رفتم سراغش و از پشت در

بهش گفتم که غذا رو حاضر کردم، گفت شما بخورین، من سیرم!

نگاهش را پایین انداخت و سرش را با پریشانی تکان داد

_مگه میشه با دود سیگار و یه مشت قرص آرام بخش، معده ی خالی رو سیر کرد؟!

خدای من..! هیچ چیز به اندازه ی اینکه آرسام کمر به نابودی خودش بسته بود و داشت تیشه به جانش می زد، قلبم را به

هم نمی فشرد، آه کشیدم، که جز آه، کار دیگری بلد نبودم

_سایدا، من که فکر می کنم کسی بهتر از تو نمی تونه به آرسام کمک کنه، اون تا چند ماه قبل توی بدترین شرایط بود، توی اون فاصله، پرستاری و مراقبت تو بود که باعث شد تا حدودی به زندگی برگرده، آرسام توی شرایطی که همه رو پس میزد خیلی راحت تونست با تو ارتباط برقرار کنه.. شما دوتا به جورایی سنگ صبور همدیگه این.. علاوه بر اینکه با هم نسبت فامیلی نزدیکی دارین، سرنوشت مشابهی هم داشتن، تو مادرت و از دست دادی.. و توی یه فاصله ی زمانیه کوتاه، آرسام همین طور.. هر دو از داشتن پدر محروم بودین و بی خبر از گذشته، و خیلی زود هم فهمیدین که دیگه نباید دنبال پدر بگردین.. برای همین، شما خیلی خوب همدیگه رو می فهمین

با استیصال سرم را تکان دادم، چه باید می گفتم؟! من که حاضر بودم تمام زندگی ام را وقف سلامتی آرسام کنم، اما وقتی چشم روی تن سالمش بسته بود و به روح و روانش رحم نمی کرد، چه کاری از دست من ساخته بود؟! دست روی شانه ام گذاشت و با اطمینان گفت

_من به روحیه ی تو ایمان دارم، تو توی بدترین شرایط از زندگیت بودی، اما به خودت نباختی و البته در کنارش هوای آرسام داشتی.. و مطمئنم که از این به بعدم می تونی، درمانده و ناامید گفتم

_موضوع تونستن من نیست، نخواستن آرسامه!

با تاکید بیشتری گفت

_به خواستن یا نخواستن آرسام فکر نکن، به این فکر کن که آرسام در کنار رامسین، به وجود تو هم توی زندگیش احتیاج داره، تویی که به عنوان یه جنس مخالف، نزدیک ترین رابطه رو باهاش داری، و البته می دونم که مثل رامسین، به خاطرش از جونت دروغ نمی کنی

یعنی می شد به تلاش های من امیدوار بود؟! لبخند آرامی به رویش پاشیدم و گفتم

_سعی می کنم که از هیچ تلاشی دریغ نکنم، فقط امیدوارم جواب بده

آرسام

دستانم می لرزید. پاهایم بی حس شده بودند و مبهوت دور خودم می چرخیدم، به دنبال صدای ضعیف و ناله واری که نمی دانستم از کجای این جهنم تاریک به گوشم می رسید. صدای ناله در یک لحظه ی کوتاه، بلند شد، مقاومت پاهایم در هم شکست و بدون ذره ای تردید مرا به آشپزخانه رساند، به پشت میزی که روی زمین وارونه افتاده بود. در آن فضای مرگ آور مادر را دیدم، نگاهم به چشمهایش خیره ماند، چشمهایی که پلک نمی زد، سیاهی اش می رفت و سفیدی اش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. سرم را گرفتم و موهایم را چنگ زدم. مغزم از کار افتاده و دهانم قفل شده بود. پنجه هایش روی زمین تکان خورد. نگاهش رو به سمت من بود، حس می کردم چیزی به محو شدن سیاهی چشمانش نمانده. قفسه ی سینه ام را چنگ زدم، نفسم بند رفته بود. پاهایم بی اراده مرا به دنبال خود کشید و بالای سرش رساند، روی زانو نشستم و سرش را از روی زمین برداشتم و خواستم که بلندش کنم، اما با حس گرمای مایعی روی دستم، همه ی تنم یخ شد و از سردی اش به لرزه افتادم. دستم را از زیر سرش بیرون کشیدم و ناگهان سرخی خون را پیش چشمانم دیدم..

دیدم که چشمانش ساکن شد و سیاهی اش بی حرکت ماند..

دیدم که سینه اش دیگر بالا و پایین نرفت..

دیدم که پنجه ی دستانش روی زمین خشک شد..

دیدم که تمام کرده بود.. من.. مادرم را.. مرده و بی جان، در بالین خودم دیدم..

راه گلویم، قفل دهانم باز شد و فریادم سر به آسمان گذاشت.... دستی، شانه ام را تکان داد.. سرم را با وحشت بلند کردم و چندین بار پلک زدم. نگاه خیره ام روی دستی بود که خون آلود شد.. شانه هایم هنوز و همچنان تکان می خورد. وحشت زده کف دستم را روی دست دیگرم، و روی پیراهنم کشیدم.. این خون نباید روی دستم می ماند، گرمی اش جگرم را آتش می زد.. همان دستی که شانه ام را گرفته بود رهایش کرد و اینبار مچ دستانم را گرفت.. چرخید و نگاهم کرد و

التماسم کرد

_آروم باش آرسام، چیزی نیست، به خدا توی این دستا چیزی نیست.

پیشانی ام خیس بود، گردنم خیس بود، پیراهنم خیس بود، همه ی تنم از عرق خیس بود..نگاه منگم را از توی چشمش روی دستم سرازیر کردم، پاک بود و خالی از خون..ضربان رفته ی قلبم برگشت و نفس در سینه ام به جریان افتاد..پلک های سنگینم را تا نیمه گشودم و نگاهم را با نگاهی بی تاب تلاقی دادم، نزدیک شد . سرم را به آغوش کشید و روی سینه اش فشرد.

_چیزی نیست آرسام ، خواب بودی،داشتی کابوس می دیدی

چشمهایم را کامل گشودم..نفس عمیقی کشیدم و بار دیگر از این آغوش آشنا آرامش گرفتم، خواب و بیداری چه فرقی به حالم داشت،وقتی تمام زندگی ام کابوس شده بود..!گلوی خشک و گرفته ام ،نفس هایم را سنگین می کرد،دستی روی صورت خیسم کشیدم و گیج و منگ در حالیکه هیچ تعادلی برای راست نگه داشتنِ گردنم نداشتم سرم را از سینه ی سایدا گرفتم و روی بالش فرو بردم.خسته بودم،از زندگی و از خودم،از تکرار درد ها و کابوس ها..یک آدم مگر چه قدر طاقت داشت؟چه قدر صبر؟؟..من دیگر نه طاقتش را داشتم و نه صبرش را.. دلم می خواست زمان بایستد..ضربان بایستد..دنیا بایستد و از این زنده بودن اجباری و زندگی تحمیلی خلاصم کند..خسته بودم..دیگر بریده بودم..کنار تختم نشست..سرش را رو به صورتم گرفت و دستمال کاغذی را روی پیشانی ام کشید.چشمانش طبق روال هر روز خیس بود

_اگه مدام آرام بخش نخوری،اگه خوابت و سنگین نکنی،دیگه کابوس نمی بینی!

چند روز بود که مشکل اساسی اش شده بود آرام بخش خوردن من..!کلافه،سرم را به چپ و راست تکان دادم و پوزخند زدم

_مگه خوابی هم توی این چشما هست که سنگین بشه؟!

دستمال دیگری برداشت،با آب بطری خیسش کرد و روی لبهای خشکم کشید

_اگه آرام بخش نخوری،خوابم به چشمت میاد

اصرارش به ترک آرامبخش کلافه ترم کرد، می دانستم که می خواست روش خودش را امتحان کند، تلاش بیهوده اش را

در این چندین ماه برای تغییر حالم دیده بودم، به خیالش می توانست مرا از این زندگی جهنمی خلاص کند!

_اگه همین قرصا از گلوم پایین نره، چشمام تا صبح روی هم نمیره

حرفم را نشنیده گرفت. لیوان آب را جلوی دهانم گرفت و گفت

_چشمات روی هم نمیره، چون به خوردنش عادت کردی، ولی عادتارو میشه ترک کرد

با حرص نگاهش کردم، چند ماه بود که به پر و بال شکسته ام می پیچید و اعتراض نکرده بودم، چند ماه بود که بدون

اجازه از من پرستاری ام را می کرد و اعتراض نکرده بودم.. اما حالا وقتش بود، حوصله ی این همه توجهش را.. و این طور

سکوتم را نداشتم. لیوان را از دستش پس زدم و چشمانم را بستم

_اگه اینقد آب و غذا نمی ریختی تو گلوی من، تا الان مرده بودم و خلاص!

صدایش را مرتعش و با بغض شنیدم

_خدا نکنه!

همیشه با معنی جمله ام کار داشت، نه با لحن عصبی و کنایه آمیزم.. چه کاری باید می کردم که کمی غرورش را خدشه

دار میکرد و کوتاه می آمد و دیگر کاری به کارم نداشت؟..! چشم باز کردم و نگاهش کردم، مثل همیشه داشت با عشق

نگاهم می کرد.. زنده بودنم را مدیون او بودم، اما چه فایده که مرگ را با آغوشی باز می خواستم!

_مگه تو کار و زندگی نداری که اینقدر حواست به منه؟!

به دل که نگرفت هیچ، حتی خم به ابرو هم نیاورد و بی دلخوری، لبخند آرامی زد و خیره نگاهم کرد

_کار و زندگی من همین جاست، روبروم!

خیره به چشمهایش، خواستم حرفی بزنم که فشار گلویم مانع شد و حس خفگی، سرم را از روی بالش بلند کرد. همه ی

آب بدنم، عرق میشد و از پیشانی ام به پایین می ریخت.. دکمه های بالایی پیراهنم را باز کردم، نفس عمیقی کشیدم و

گفتم

__ یادته وقتی فهمیدی که من نوشته ی روی کتابات و خوندم، از خجالت آب شدی و رفتی زیر زمین؟! تو همون

سایدایی؟!

لیوان آب را دوباره از روی میز برداشت و مقابلم گرفت

__ نه اون نیستم، توی این چند ماه انگار دنیا برای من زیر و رو شده، اون وقتا یه دختر خجالتی و ترسو و نگران بودم، البته

فقط رو در روی تو.. از اینکه روبروت چهار تا کلمه حرف بزنم وحشت داشتم.. ولی در کمال تعجب دیگه از اون خبرا

نیست، پنج ماه مراقبت و پرستاری من از تو باعث شد، خجالتم و کنار بذارم و ترسم از بین بره..

لبه ی لیوان را با لبم تماس داد

__ با خودت لج نکن آرسام، یه کمی از این آب بخور

عجیب بود که از تنم حرارت می بارید، اما تشنه ام نبود. دستش را رد کردم و گفتم

__ خوبه! تنها نتیجه ی مفیدِ پرستاریت از من همین بوده!

در حالیکه پیراهنم را از تنم بیرون می کشیدم، نگاه نافذم را روی صورتش انداختم

__ وگرنه من انگیزه ای واسه زنده بودن نداشتم که بدون اجازه از من، ازم مراقبت کردی!

از لبه ی تخت بلند شد و ایستاد و با معصومیت خاصی که در لحن صدایش داشت گفت

__ اشتباه می کنی، همیشه تحت هر شرایطی، انگیزه واسه زنده بودن هست. اینکه احساس می کنی بی انگیزه ای، فقط از

عوارض افسردگیه،

حرفم را از جایی گرفته بود که دلم نمی خواست! کلافه نفسم را به بیرون فوت کردم و دوباره سرم را روی بالش رها

کردم

__ تو رو خدا بس کن سایدا، اینقد روی حال من روانشناسی نکن، اینقد به من گیر نده.. من تا زنده ام همینم! قرص می خورم

و سیگار می کشم...پس کاری به کار من نداشته باش و بذار به حال خودم بمیرم!

چیزی نگفت، از سکوت ایجاد شده نگاهم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. سرش را پایین انداخته بود و اشک، تا پهنای صورتش جاری بود...پوفی کردم و با کلافگی چنگی به موهایم زدم، همین مظلومیتش، توی این چند ماه خلع سلاحم کرده بود...تند رفته بودم، جواب زحماتش تند خویی من نبود، پشیمان از رفتارم، دستم را جلو بردم و خواستم که دستش را روی لبه ی تخت به قصد دلجویی نوازش کنم، اما سریع عقب کشید و فاصله گرفت و بعد از اتاق بیرون رفت...مشت دستم را روی تخت کوبیدم و بلند شدم و لیوان آب سرد را روی صورت داغم خالی کردم.

آخرین پک را به سیگار زدم و روی جا سیگاری خاموشش کردم. سروکله ی رامسین، از توی اتاقش پیدا شد و همین که پایش را از توی راهرو به بیرون گذاشت دستش را جلوی دهانش گرفت و به سرفه افتاد. نگاه سرزنش وارش را از زیر نظر گذراندم و بدون عکس العملی، سرم را گوشه ی راحتی جا دادم و دستانم را بغل گرفتم و پاهایم را دراز کردم. با دستانی در سینه قلاب کرده بالای سرم ایستاد و گفت

__چه خبرته آرسام؟! چرا اینقد دود و دم راه انداختی توخونه؟

تمام دیشب را چشم روی هم نداشته بودم، ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم و گفتم

__چون داشتم سیگار می کشیدم!

میز را دور زد و نزدیکتر ایستاد

__بله می دونم! اما چرا اینجا؟

اولین بار بود که هوای خانه را با دود سیگار آلوده می کردم، طوری برای تزریق نیکوتین به خونم عجول بودم که بدون گشتن به دنبال کلید در بالکن، و رفتن به جایگاه همیشگی ام، همین جا روی راحتی نشستم و تا جایی که مغزم فرمان می داد سیگار کشیدم، پلک های سنگینم را روی هم گذاشتم و در جواب سوالش که پرسیده بود چرا اینجا پرسیدم

__پس کجا؟

__بالکن بهتر نبود؟؟ دودش باید توسینه ی من و سایدا هم بره؟!

سایدا!..

دیروز که رنجیده از اتاقم بیرون رفت، تا به این لحظه انگار هیچ اثری از وجودش در خانه نبود، همان طوری که دستم،

سایبان چشمانم بود نیم نگاهی به رامسین که روی میز، روی در رویم نشسته بود انداختم و پرسیدم

_کجاست؟

نگاه متمرکزش را از روی لبانم برداشت و بی هوا گفت

_کی؟

_سایدا رو میگم

کلافه نفسش را بیرون داد

_توی اتاقشه، دیشبم شام نخورد، نمی دونم چرا ناراحته!

دستش را تا کرد و مشتش را تیکه گاه چانه اش.

_آرسام، ناراحتی سایدا که به تو ارتباطی نداره نه؟!

نمی دانم چرا نگاهش این طور شاکي و کلافه بود، شبیه نگاه بازجو به متهم

_چرا اتفاقاً! کاملاً مرتبطه!..

دوباره لبانم را نقطه ی تمرکزش قرار داد

_چه اتفاقی بینتون افتاده؟ چیزی بهش گفتی؟

خیره نگاهش کردم

_مهمه؟!

چشمانش را گرد کرد

_مهم نیست؟!

_مهمم باشه، دونستنش چه اهمیتی واسه تو داره؟!

لحنش معترض شد

_سخته دو کلمه جواب آدم و بدی؟! باید یکی به دو کنیم؟

بی حوصله نفسی کشیدم و چشم به سقف دوختم

_سخته فوضولی نکنی؟! باید اصول دین بپرسی؟!

از روی میز بلند شد، کنار دستم، روی راحتی برای خودش جایی باز کرد و روی سرم خیمه زد

_فلفلِ قرمز به اندازه ی زبون تو تند نیست داداش!

میشد این حال خراب را برای لحظه ای کوتاه با شوخی عوض کرد؟!.. کاش می شد..! به چشم ها و به لبانش نگاه

کردم، یکی غم داشت و یکی لبخند.. لبخند را روی لبش گسترش داد و گفت

_زود عصبی شدن و همه ی این بدخلقی هات، نتیجه ی چند ماه گوشه نشینی و قطع ارتباطت با بیرونه، عوارض اون

قرصایی که به راحتی آب خوردن از گلوت پایین میدی، یا همین سیگاری که دود کثیفش، ریه هات و برمیداره... تو

داری با خودت چیکار می کنی آرسام؟! اصلا به فکر خودت هستی؟! لبات و تو آینه دیدی؟؟ دیدی چه قدر سیاه شدن؟

دیده بودم یانه! چه اهمیتی داشت؟ مهم بود؟!

پوست گونه ام را با نوک انگشتانش لمس کرد

_حیف این جوونی و خوشگلی نیست؟! که با دود سیگار دود بشه و بره هوا؟!.. حیف این قد وبالا نیست که گوشت و

پوست و استخوانش با یه مشت قرص شیمیایی بی ارزش آب بشه و از بین بره!

پوزخندم، تمام پهنای صورتم را گرفت، کی حسرت نداشته ها اجازه داده بودند که قدر داشته ها را بدانیم؟! قدر جوانی و

شادابی را؟! کی لحظه ها را بدون حسرت گذرانیدیم؟!.. ما بودیم وحسرت.. حسرت بود و ما.. کجا می رفت این حسرت

بدون ما؟!

تمام عقده های درونم را در لحن صدای بغض گرفته ام ریختم و شکایتم را از زندگی به رامسین کردم

_حیف، خانواده ای بود که نداشتیم، حیف مادری بود که کشتنش، حیف پدری بود که یک عمر از داشتنش محروم بودیم و وقتی پیداش کردیم، دیدیم که سالهاست زیر خلوارها خاک خوابه.. حیف، تمام زندگی ما بود، تمام ثانیه هایی که بیهوده از دستمون رفت

بازتاب حرفهایم را لبخند تلخی کرد و روی صورتم پاشید

_فکر نمی کردم که بخوای به خودت بیازی؟

سینه ی پر از آهم را با نفسی سنگین خالی کردم

_لابد فکر می کردی بعد اون همه مصیبت و بدبختی که مثل طوفان زد به زندگیمون، مثل کوه استوار وایسم!

اشک و آه، توی چشمانش در هم آمیخت و مشغول نوازش گونه ام شد

_همه ی مصیبتا و بدبختی ها به کنار، ما نباید یاد بگیریم که در هر شرایطی به زندگی امیدوار باشیم؟!

هرگز گوشم بدهکار حرفی نبود که بوی شعار می داد.. مگر میشد که همه راه ها را به روی خودت بن بست ببینی و امیدوار باشی؟..! امید واهی و پوچ، چه دردی را دوا می کرد؟!

_آفرین به تو اگه یاد گرفتی! ولی من قدرت یادگیریم پایینه، نمی تونم یاد بگیرم که امیدوار باشم، به گذشته ای که تباه شده، به امروزی که خاک دنیا به سرمون شده، به آینده ای که نیست!

اشک، چشمانش را گرفت و مردمکهایش را لغزاند

_آرسام..! برادر من.. جون من.. می دونم چی میگی، می فهمم چی میکشی، چون دردم باهات مشترکه، ولی به خدا این راهش نیست، این روحیه داغونت، داره منم داغون می کنه.. من طاقت کم شدن یه تار مو از تنت رو ندارم، اون وقت چطور می تونم ببینم که داری جلوی چشمم ذره ذره آب می شی

بغضم را فرو خوردم و اشک را از چشمانم فراری دادم، تنها کاری که در این چند ماه، خوب یاد گرفته بودم..

_خوبه! ذره ذره آب شدن هم قانعم می کنه، به شرطی که یه روزی تموم شم و خلاص کنم خودم و از خودم!

دستی زیر چشمان خیسش کشید و خم شد و گونه ام را بوسید

__به زودی تلخی ها می گذره و آرامش به زندگیمون برمی گرده بهت قول میدم

تلخ شدم..داشت قول رسیدن به آرامشی می داد بدون پدر،بدون مادر..چنین آرامشی ممکن بود؟!..به جای نفس، آه

کشیدم و برای رفتن به خوابی عمیق با دست چشمانم را پوشاندم..

با حس سنگینی چیزی،روی تنم، چشم هایم را تا نیمه گشودم..سایدا در حالیکه داشت پتو را روی سینه ام می کشید با

دیدنم سریع کارش را انجام داد و خواست که از کنارم فاصله بگیرد،که مچ دستش را گرفتم و وادارش کردم تا

برگردد و نگاهم کند.برگشت و نگاهم کرد،با چشمان همیشه معصومش..دستش را آزاد کردم و با لبخند گفتم

__قهری با من؟

سرش را پایین گرفت و بی هدف، به نقطه ای خیره شد و گفت

__نه

سرم را از روی راحتی برداشتم و کمی خودم را بالا کشیدم

__نه؟ !تا به حال دروغ اینقد واضح گفته بودی؟!

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و لبخند آرامی روی لب نشانده

__قهر که نه!فقط یه کم دلخور بودم

با اخم ریزی خیره نگاهش کردم که بلافاصله گفت

__باور نمی کنی؟!

دلم می خواست دیروز را از ذهنش پاک کنم..لبخندم را از چشمش پنهان نکردم و گفتم

__کسی که با من قهر باشه نمیاد روم پتو بکشه...باور می کنم

با حفظ لبخند روی لبش گفت

_گرسنت نیست؟! آقا رامسین غذا رو آماده کرده، میزو هم چیده،

پتو را از رویم کنار زدم و بلند شدم و نشستم

_اشتهایی به غذا خوردن ندارم

اعتراض کرد

_مگه میشه با معده ی خالی بی اشتها بود؟!

سرم درد می کرد و مهره های گردنم تیر می کشید. اگر از جایم بلند می شدم، قطعاً گیج می خوردم و به زمین می

افتادم ..گردنم را مالیدم و بی اراده به نگاه ملتشمش لبخند زدم..مصرانه گفت

_خواهش می کنم! برای به بارم شده بیا سر میز و حتی اگه بی اشتهایی چند قاشق از غذا بخور

نگرانی اش را، مهربانی اش را، معصومیت و مظلومیتش را، دروغ چرا! دوست داشتم، نفسی کشیدم و با اینکه می دانستم

اصرارش را نادیده نمی گیرم و خواسته اش را رد نمی کنم، بهانه آوردم

_چرا وقتی بی اشتها باید پیام سر میزو چند قاشق از غذا بخورم؟!

موهای ریخته روی پیشانی اش را زیر شالش برد و نگاهم را که به روی خودش خیره دید، از نگاه مستقیم توی چشمانم

صرف نظر کرد

_اگه از همین الان به خوردن عادت کنی، کم کم از بی اشتهایی هم در میای

حتم داشتم اگر ثانیه ای بیشتر خیرگی نگاهم را ادامه می دادم، گونه هایش از خجالت سرخ می شد..با نگاهی که

دزدیده بود هم حلاوت احساسش را می فهمیدم، نمی دانم که چرا گذاشته بودم تمام فکرش در گیر من باشد و جلوی

راهش را نگرفته بودم، عجیب بود که ساکت بودم و هیچ اعتراضی نداشتم..سرم را پایین گرفتم و کنار دستم، دنبال

سیگار و فندکم گشتم، الان وقت کشیدنش بود..اروی راحتی، چیزی نبود، روی میز رانگاه کردم..هرچند که سایدا جلوتر

از من نگاهش همانجا بود و روی سیگار و فندکم خیره..خم شدم و هر دو را از روی میز برداشتم، و قبل از اینکه بایستم،

گردنم را چرخاندم و به چهره ی درهم و پکرش نگاه کردم

_برو مشغول خوردن شو، منم میام

با پریشانی سرش را به معنای تایید حرفم تکان داد و چپ چپ به دستم نگاه کرد، بدون شک دردی که از سیگار

کشیدن من می کشید، خودم از کشیدنش نمی کشیدم..سمت بالکن راه افتادم..پشت سرم راه افتاد و گفت

_در بالکن قفله، کلیدشم توی اتافته برم بیارم؟

چه روحیات عجیبی داشت این دختر! تنها چند ثانیه برای فراموش کردن ناراحتی اش کافی بود..کاش همه شبیه او

بودند، حتی خودم..دلخور که می شد، نجنبیده صلح می کرد..قهر که می کرد، بی توقع، خودش را برای آشتی پیش قدم

می کرد..تحت هر شرایطی هم که قرار می گرفت بی کینه رفتار می کرد..کار آسانی نبود چنین رفتاری داشتن..!به

عقب چرخیدم و رو در رویش ایستادم

_اگه زحمتی نیست برو بیار

بدون حرف راهش را به سمت اتاقم کشید، اما بین راه انگار چیزی یادش افتاد و ایستاد، و بلافاصله برگشت و گفت

_گرم گنتم میارم، بیرون سرده..باشه؟

لبخندی زدم و برای تایید خواسته اش، چشمم را باز و بسته کردم..لبخندی از روی رضایت زد و رفت

وارد آشپزخانه شدم و سرمیز، کنار سایدا، روبروی رامسین نشستم. میلی برای خوردن نداشتم، اما همین که خواسته یا

ناخواسته خودم را از قالب تنهایی بیرون کشیده و سر میز در کنار تنها نزدیکانم، کنار برادر و دختر عمویم نشسته

بودم، احساس خوب و خوشی داشتم، دستی پشتی گردنم کشیدم و از دود نشسته بر دهان و گلویم، سرفه ی کوتاهی

کردم و برای خوردن آب، لیوان را از مقابلم برداشتم، سایدا در حالیکه کاملاً حواسش را به حرکات من داده بود، بطری

را برداشت و آبش را داخل لیوانم سرازیر کرد، بلافاصله با گفتن مرسی، لیوان را با لبم تماس دادم و آبش را تا آخر سر

کشیدم..رامسین، دیس برنج را برداشت و محتویاتش را داخل بشقابم ریخت..بعد ظرف خورش را مقابلم

گذاشت، زمانی عاشق قورمه سبزی بودم، اما حالا به اندازه ی ناخنک زدن ی هم میلی به خوردنش نداشتم.. بعد از رامسین، نوبت سایدا بود که ظرف ماست و سالاد را برداشت و کنار بشقابم گذاشت.. نگاه کوتاهی به روی میز انداختم، دیگر چیزی رویش نمانده بود که زیر دست من نباشد، من بی اشتها یی که حتی نمی توانستم یک قاشق از اینها را از گلویم پایین بفرستم، این دو نفر واقعاً پیش خودشان چه فکری کرده بودند؟! دلم خواست بعد از مدت ها، از ثانیه های دلگیرم عبور کنم، دلم خواست بعد از مدت ها، شوخی کنم و برای لحظاتی ثانیه هایم را به خوشی سپری کنم. آرنجم را روی میز گذاشتم، انگشتم را پشت لبم کشیدم و روبه هر دو گفتم

— شما من و با این شرایط چی فرض کردین؟! یه آدم شکم گنده ی خوش اشتها؟! نه قربونتون برم..! من اگه هنر کنم و یه لیوان دیگه هم آب بخورم، پا شدم و از سر میز رفتم!

از لب و لوجه ی آویزانِ سایدا فهمیدم که حرفم را جدی گرفته، اما رامسین نه.. گذرا، نگاهی به قیافه ی پکر سایدا انداخت و بعد، چشم توی چشم من شد

— تو جایی نمیری! می شینی و پایه پای ما می خوری.. از این به بعدم، وعده های صبحانه و ناهار و شام، سر میز، باهامون هستی!

نیمی از برنج بشقابم را داخل دیس، خالی کردم و در حالیکه حواسم بی هوا به چشمان زل زده ی سایدا، روی نیم رخ صورتم بود گفتم

— تازگیا اولتیماتوم دادن و خوب یاد گرفتی!

خندید و گفت

— حالا صبر کن ادامش مونده!

برای خودش کمی سالاد کشید و ادامه داد

— با مجتبی و ترابی و چند نفر از بچه ها دنبال راه اندازیه یه شرکت ساختمونی ام، تا اینجا که کاراش خیلی خوب پیش رفته، احتمالاً تا دو هفته ی دیگه مجوزش جوهره،

نگاهش را توی چشمم خیره کرد و برای تاکید روی حرفش با تحکم گفت

_از فردا دیگه خونه نشینی و بیکاری و تنبلی و بی برنامه‌گی تعطیل...! آستین همت و میزنی بالا، تا ایشالا، کنار هم ،

شرکتمونو افتتاح کنیم

آستین پاره شده ی همت را با کدام انگیزه می شد بالا زد؟! کاش همه چیز را به این راحتی میشد برید و دوخت! برویی

بالا انداختم و چیزی نگفتم، نگاهش را از روی من به سمت سایدا ترک کرد و گفت

_سایدا خانم از همین فردا می اُفته دنبال دانشگاه و درسای عقب افتادش تا مدرکش و بگیره... ما توی شرکت به یه

حسابدار قابل اعتماد احتیاج داریم

سایدا، دست از خوردن کشید و همان طور که نگاهش را بین من و رامسین رد و بدل می کرد، با خوشحالی گفت

_من یه هفته ای میشه که تنبلی و بیکاری رو کنار گذاشتم و افتادم دنبال درسام، این مدت طوری بیکاری اذیتم کرده که

همه ی واحدای درسیمو سنگین برداشتم، نمی خوام حتی یه لحظه بیکار بمونم

شور و شوقی که از چشمانش پیدا بود، وادار به تألم کرد، دردی که او کشیده و مشکلاتی که با آنها پنجه نرم کرده بود

اگر بیشتر از مال ما نبود، کمتر هم نبود! اما با تمام بی ادعایی، با شرایط دشوار روحی اش کنار آمده بود و از من پر ادعا،

انگیزه ی بالاتری داشت، برای آینده اش برنامه داشت، آینده ای که برای من هرگز وجود نداشت... اولین قاشق از غذا را

از گلویم پایین دادم و رو به رامسین با لبخند گفتم

_مثل اینکه بین شما فقط من بی برنامه و تنبل موندم! آقا که حسابی فعال شده و دنبال راه اندازیه شرکت!

با حفظ لبخند روی لبم، نگاهم را سمت سایدا گرفتم

_خانم هم که حسابدار قابل اعتماد آینده شده و افتاده دنبال درس و دانشگاه

رامسین بلافاصله دنباله ی حرفم را گرفت و گفت

_خُب تو هم به جای اینکه به حال ما غبطه بخوری، دل از چهار دیواریه اتاقت بکن و دست بجُنُبون!

حرف خوبی میزد، اما با کدام حس و حال می شد به این جمله ی دوست داشتنی جامه ی عمل پوشاند؟! دلم نیامد، با حرفی بی پرده و صریح.. ولحنی خشک، صمیمیت را، از جوّی که بینمان بود بگیرم، برای همین با همان لحنی شوخ گفتم

_نه مرسی! من فعلاً راضی به جنبیدن نیستم، همین جوری خوبه

صدای نفس کلافه ی سایدا، طوری بلند بود که انگار دم گوشم، از دهانش به بیرون فوت کرد.. بی اراده نگاهش کردم، سرش را پایین گرفته بود و به جای خوردن، مشغول بازی با غذای داخل بشقابش بود، با خم شدن رامسین روی میز به حالت اولم برگشتم و قاشقم را توی ظرف ماست فرو کردم، رامسین ملاقه را توی خورشت چرخاند و هرچه گوشت داخلش بود برداشت و روی برنجم سرازیر کرد و گفت

_فعلاً بخور و به فکر معدت باش، بعداً به جنبیدن، راضیت می کنیم!

سری تکان دادم و لبخندی را که تا پشت لبم رسیده بود و نزدیک بود بی هوا روی لبم ظاهر کنم جمع کردم، نمی دانستم این دو نفر چنین توقعاتی از من دارند!...

کنار نرده ی بالکن ایستادم، نگاهی به ساعت روی مچم انداختم و نگاهی هم به آسمان.. از نیمه گذشته بود، و آسمان ظلمت گرفته ی شب پاییزی در این ساعت، صاف بود و خالی از ابر.. باد خنکی روی صورتم خورد و احساس کردم کمی

از آرامش از هم پاشیده ام به وجودم برگشت.. در طول این چند ماه، بارها و بارها بدنم، دچار حملاتی عصبی شده بود که روانشناسان اسمش را گذاشته بودند پانیک.. اما من اسمش را می گذاشتم حملات مرگ.. به سراغم که می آمد، دست کمی از تجربه ی مرگ برایم نداشت.. گاهی تا هفته ها پیدایش نمی شد، گاهی هم تا ساعت ها رهايم نمی کرد و خواب را به چشمم حرام می کرد.. همیشه در یک خوابی عمیق، درگیرش می شدم، آن هم در لحظه ای دور از انتظار و کاملاً غیره منتظره.. تپش قلبم را به اوج می رساند، سینه ام را تا بریدن نفسم تنگ می کرد، مغزم را از کار می انداخت و حس مرگ را به حالم میداد، لحظه های عذاب آوری بود، لحظه های درگیر شدن با این حملات.. تعادل روی اعصابم را از دست می دادم.. دچارش که می شدم ساعتی طول می کشید تا به حالت اولم برگردم.. نمی دانم از کی گرفتارش شدم، شاید از

همان لحظه ای که شاهد مرگ مادرم بودم، و شاید قبل تر از آن..دیگر به بودنش عادت داشتم، باورم شده بود، که آمدنش به سراغم، لحظه ی مرگم نیست..تنها یک حمله ی هراس عصبی ست و دیگر هیچ..ساعتی پیش، توی اتاقم گرفتار همین حمله شدم، از خوابی عمیق بیدارم کرد و تا ساعتی درگیرم کرد..و در آخر از اتاق فراری ام داد و به اینجا کشاند..برای تسکین دردم..و کمی آرام شدن، سیگار و فندکم را از داخل جیب شلوارم بیرون کشیدم، فندکم را روشن کردم و به دنبالش سیگارم را..با اولین پکی که به سیگار زدم، در بالکن باز شد..همزمان با چرخیدنم به سمت در، دود غلیظ سیگار را هم از دهانم بیرون فرستادم..دیدن سایدا توی بالکن، آن هم این وقت شب، برایم عجیب بود..چون سیگار کشیدنم را دوست نداشت زمانی که من اینجا بودم، سراغم نمی آمد..نزدیک شد..شنلِ بافتش را از روی دوشش گرفت و روی شانه های من انداخت..بد موقعی کنارم ایستاده بود، تعادل اعصابم که میرفت، تعادل اخلاق و رفتارم را هم با خود می برد..دوست نداشتم جواب محبت خالصانه اش، بی حوصلگی و بد خلقی باشد..اما اعصاب آدم که به دوست داشتن ها

کاری نداشت، داشت؟؟!!دستانش را بغل گرفت، بخار دهانش را روی صورتم پاشید و گفت

_توی این هوای به این سردی، پیراهنت و از روی تاپ پوشیدی، اما دکمه هاش و نبستی؟!چرا؟!!

کاش از اینجا می رفت، کاش می دانست با این حال خراب حتی حوصله ی خودم را هم ندارم..دود غلیظ سیگار را از

دهانم بیرون فرستادم و خیره به تاریکی آسمان گفتم

_نمی دونم!احتمالا می خواستم بدونم کدوم فوضول خانمی، نصف شبی سر و کُش اینجا پیدا میشه و این سوال و ازم می

پرسه

جلو تر آمد و دستانش را روی لبه ی نرده گذاشت..نفس عمیقی کشیدم و به نیم رخ صورتش نگاه کردم

_چرا اومدی اینجا؟!!

چرخید و دستش را به سمتم دراز کرد..با استفهام نگاهم را به پایین سرازیر کردم و موبایلم را توی دستش دیدم، چطور

تا این لحظه ندیده بودم؟!!

_داشت زنگ می خورد، برات آؤردمش!

اخم هایم توی هم رفت

_داشت زنگ میخورد؟! اینکه خاموش بود!

مردمک هایش لغزیدند، ترسیده بود.. سیگارم را، روی لبه ی آهنی نرده خاموش کردم و نفسم را با حرص بیرون دادم.. با

من و من گفت

_من روشنش کردم!

اثر حمله، هنوز هم توی تنم بود، مغزم انگار کار نمی کرد، هر لحظه ممکن بود عصبانیتم را با فریاد روی سرش خالی

کنم، کاش می رفت و اینجا نمی ماند، در این لحظه و در این ثانیه، این اعصاب ضعیف، با یک بهانه، با یک جرقه، تمام و

کمال به تحلیل می رفت، کار سایدا، بهانه ی خوبی به دستش داد.. خیره نگاهش کردم و داد زدم

_با اجازه ی کی؟!

قدمی به عقب برداشت و برای جلوگیری از سقوط احتمالی اش، دستش را به نرده رساند،

_با اجازه ی خودم! فقط می خواستم از تنهایی بیرون بیای و با دوستان در ارتباط باشی

با فاصله، روبرویم ایستاد و نفس حبس شده اش را بیرون داد

_کار اشتباهی کردم؟!

شنل را از روی شانه ام کشیدم و جلو رفتم.. فاصله از بین رفت.. سینه به سینه اش ایستادم و چشم توی چشمش شدم، باید

اعتراف می کردم که هیچ تسلطی روی اعصابم نداشتم، تنها چیزی که می خواستم تخلیه ی خشم درونم بود، بلند تر از

قبل داد زدم

_موبایلم و! وسیله ی شخصیم و! بدون اجازه ازم، برداشتی و روشنش کردی، اونوقت می پرسی کار اشتباهی کردم؟!.. چه

سوال مسخره ای پرسیدی

دستم را دراز کردم، تا موبایلم را از دستش بگیرم

اشک چشمهایش را بی مهابا سرازیر کرد ، دست لرزانش را بالا گرفت و موبایل را به دستم داد و گفت

_معذرت می خوام

شنلش را بر گرداندم ، لبم را خیس کردم و گفتم

_بار آخرت باشه و دیگه تکرار نشه!

این جمله ام انگار نفسش را گرفت، دستش را روی گلویش گذاشت و توی یک لحظه ی کوتاه ازپیش چشمانم ناپدید

شد.. با رفتنش، کلافه ترین و عصبی ترین نفس عمرم را کشیدم و خشمگین از خودم و برخورد، موهایم را چنگ زدم و

..مشت محکم دست آزادم را روی پیشانی ام فرود آوردم.. رفتم و کنار نرده ی آهنی ایستادم، دستانم را روی لبه اش

گذاشتم و سرم را تا جایی که ممکن بود پایین گرفتم.. و تا می توانستم عمیق و بلند نفس کشیدم..

سایدا

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم، روی شیشه ی قاب عکس مادر ریخت. با حسرت به چهره ی معصومانه اش خیره

شدم. هیچ لحظه ی به اندازه ی این لحظه دلتنگش نبودم. چه قدر چشم های نجیب و نگاه مادرانه اش، حضورش را در

کنارم زنده می کرد، انگار همین جا بود.. تک تک اعضای صورتش را روی شیشه لمس کردم و اشکم بیشتر از قبل جاری

شد ، کاش تنها بدون او نمی ماندم، دلم می خواست سرم روی سینه اش باشد، و نوازش دستش روی موهایم، دلم می

خواست ضجه و هق هقم را توی آغوشش، خالی کنم و او با حرفهای مادرانه و اعجاب آورش، دلداری ام دهد و روح آزرده

ام را تسکین، اما حیف، حیف که نبود و جای خالی اش بیشتر به جانم میزد.. قاب عکسش را روی سینه ام فشردم و به

بغض تازه ای که گلویم را چنگ می انداخت، اجازه ی شکستن دادم.. اشک هایم بی مهابا فرو ریخت و تا پهنای صورتم را

خیس کرد..

گله ای نیست...!

شاید سهم من از دنیا همین ست،

تنهایی!

با ضربه آرامی که به در خورد، هراسان سرم را بالا گرفتم و اشک هایم را پاک کردم.. صدای آرسام را از پشت در شنیدم

__سایدا؟ بیداری؟

سریع برخاستم و قاب عکس را روی پاتختی گذاشتم.. با سر باز و لباس خواب قطعاً نمی توانستم آرسام را به داخل

دعوت کنم، دنبال کش مو و شالم که نمی دانستم کجا پرتشان کرده بودم گشتم، اما با دست و پای گم، در هیچ کدام از

چهار گوشه ی اتاق، چیزی شبیه کش مو یا شال به چشمم نخورد

__سایدا می دونم بیداری! می تونم پیام تو،

گیج و منگ سمت در چرخیدم و همان لحظه چشمم به چادر نماز مادرم که روی آویز پشت در آویزان شده بود

افتاد، کمی که خاطر جمع شد، زبان بند رفته ام به حرف آمد

__چند لحظه صبر کن!؛

گفتم و سریع پشت در ایستادم و چادرم را روی سرم انداختم.. سخت بود که موهای بازم را زیر چادر بپوشانم، اما به هر

زحمتی بود این کار را کردم و با ننگ داشتن هر دو لبه ی چادر زیر چانه ام، در را گشودم.. تکیه ی دستش روی

چهارچوب در بود که با دیدنم صاف ایستاد و نگاه آشفته اش را خیره توی چشمم انداخت، می دانستم امشب را خوب

نخوابیده، چهره ی پریشان و خسته اش وقت هایی که بی خوابی می کشید را فریاد میزد..

__پیام داخل؟

زیر نگاه خیره اش، در حالیکه سعی داشتم، لبه های چادرم را زیر چانه ام محکم بچسبم، از جلوی در کنار رفتم.. داخل که

شد در را بست و پشتش را به در تکیه داد و ایستاد.. وسط اتاق ایستادم و نگاهش کردم، هنوز چشمش مستقیم سمت

چشمم بود.

__خون نشسته توفسیدی چشمات، از کی داشتی گریه میکردی؟! از وقتی که پات و گذاشتی توی اتاق؟! انیم ساعت

تمام..! از کجا میاری این اشکارو که تمومی نداره؟!

هر بار که گودی زیر چشمانش را، سیاهی دور لبانش را می دیدم دلم که هیچ، همه ی وجودم ذره ذره آب میشد. جلوتر که

آمد نمی دانم روی چه حسابی لب باز کردم و گفتم

_گریه نکردم!

رو در رویم ایستاد و با چشم به چشم های سرخم اشاره کرد و گفت

_نیم ساعته پشت درم، نمی خواستم در بزنم، اما ترسیدم سیل اشکات غرق کنه، گفتم پیام تا غرق نشدی نجات بدم

حس می کردم پریشانی اش به خاطر من بود، نمی خواستم به خاطر من خودش را سرزنش کند حقم بود که ملامت

شدم.

نگاهش را پایین گرفت. دستی به لبه ی چادرم کشید و گفت

_معذرت می خوام!

فاصله بینمان که میلی متری می شد، نگاه کردن مستقیم توی چشمانش سخت می شد و گاهی غیرممکن.. کمی نگاهم را

پایین گرفتم، یک معذرت خواهی هم من بدهکار بودم

_کار اشتباه و من کردم، من باید ازت معذرت خواهی کنم نه تو

با یک دست سرش را گرفت و با دست دیگرش شقیقه اش را مالید

_داری شکسته نفسی می کنی؟!

حالش را که خراب می دیدم قلبم پاره پاره میشد

_نه اصلا.. من ازت دلخور نیستم

گوشه ی لبش بالا آمد و به چشمانم اشاره کرد

_آره! کاملاً پیدااست که دلخور نیستی!

سرم تا چند درجه دیگر هم پایین رفت

__گَرِیم به خاطر دلتنگی بود

دستانش را به سینه زد و نفس عمیقش را توی صورتم فوت کرد

__باشه انقدر دروغ نگو، بهت نمی خوره...بریم بشینیم؟

بدون حرف سرم را تکان دادم، رفت و روی تختم نشست، رفتم و کنارش نشستم..کف دستانش را لبه ی تخت گذاشت و

سرش را سمت صورتم چرخاند، لبخند محسوسی روی لبش بود که گفت

__چرا بقچه پیچ کردی خودتو؟!

بی اراده زانوانم را با چادر پوشاندم و گفتم

__وقت کم بود، لباس مناسب واسه پوشیدن پیدا نکردم!

نگاهی زیر پاهایش انداخت و گفت

__این همه لباس مناسب اینجاست! چطور پیدا نکردی؟!

گیج و گنگ زیر پایش را نگاه کردم و با دیدن لباس هایم که روی زمین، روی هم انباشته شده بودند، لبم را زیر دندان

گرفتم

__اصلاً حواسم به اینا نبود

همان طوری که سرش به پایین خم بود، لبخند کوتاهی زد و همینکه خواست نگاهش را به سمتم بگیرد، ناگهان

چشمانش را روی هم فشار داد و دست ، روی پیشانی اش گذاشت، با دلوپسی کمی سرم را روی صورتش خم کردم و

پرسیدم

__چی شد؟ سرت درد گرفت؟

در حال مالیدن شقیقه اش گفت

__درد و که همیشه می گیره، گاهی وقتا چنان تیره می کشه که انگار قراره از جاش در بیاد

در این چند ماه غصه خوردن کم بود، عزا گرفته بودم با دیدن درد هایی که مدام به سراغش می آمدند و خیالِ رها

کردنش را نداشتند

خدایا!

پس کی دردهایش تمامی داشت و کی عزا گرفتن من پایان می یافت؟!

آهی کشیدم و گفتم

_بازم کابوس دیدی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد، یعنی "نه.." با پریشانی پلک هایم را پایین انداختم، دلیل بی خوابی اش اگر دیدن

کابوس نبود، پس جز حمله ی عصبی دلیل دیگری نداشت، نگاهم را به آرامی بالا گرفتم، هنوز درگیر دردش بود و هنوز

فشار انگشتانش روی پیشانی اش..

برای بازگشت آرامش به روح و جسمش.. و خوابی عمیق به چشم هایش، لحظه شماری می کردم،.. اگر آن لحظه می

رسید، دیگر از خدا چیزی نمی خواستم

_واسه رهایی از پانیک، بهترین راه حل، تغییر رفتارای محیطیه!

زیر چشمی نگاهم کرد و زیر پوستی لبخند زد

_آفرین! چه چیزایی بلدی!

لبه های چادر را سفت تر گرفتم تا مبادا از روی سرم بیفتد

_مطالب زیادی دربارش توی اینترنت خوندم،

بالاخره دست از روی پیشانی اش برداشت

_خُب! چی از مطالبی که خوندی دستگیری شده؟

نگاه خیره اش وادارم کرد که کمی معذب رفتار کنم، سرم را پایین انداختم و پاهایم را جفت کردم

_خیلی چیزا دستگیرم شده، فهمیدم با این راهی که تو در پیش گرفتی نمیشه از شر پانیک و کابوسای شبانه خلاص شد.. درمانش فقط ترک تنهایی و ارتباط مجدد با اجتماع و بخصوص دوستانه،
 صدای موبایلش بلند شد، از توی جیب شلوارش بیرونش کشید و روی صفحه اش دقیق شد
 _یکی از همین دوستان نصف شبی هم من و ول نمی کنه!
 گفت و بلافاصله قطع کرد.. با لحنی معترض گفتم
 _کاش جواب می دادی!
 چشمش روی صفحه ی موبایل بود که یکتای ابروهایش را بالا برد
 _جواب ندادم تا یاد بگیره ساعت 2 صبح وقت زنگ زدن نیست!
 _خُب طبیعیه! وقتی دیده بعد از چند ماه گوشیت روشن شده، فرصت و غنیمت دونسته!
 نگاهم کرد، با برقی از شیطنت توی چشمش و لبخند معناداری روی لبش
 _می بینی چه دوستای وفاداری دارم من!
 همان لحظه، پیامی برایش رسید و بعد از خواندنش با لحن مرموزی گفت
 _فرستاده می خواد من و ببینه!
 از ته دل خوشحال می شدم، اگر خواسته ی دوستش را اجابت می کرد
 _خُب چی بهتر از این، دعوتش کن بیاد خونه، مطمئنم دیدن دوست بعد از ماه ها تاثیر خیلی خوبی تو روحیه ت داره، منم
 ازتون پذیرایی می کنم چگونه؟
 چیزی از لبخند معناداری که همچنان روی لبش بود، دستگیرم نشد
 _عالیه! پس بهش پیام میدم که فردا بیاد!
 خیره به نیم رخ صورتش، چشمانش را کنکاش کردم.. و باز هم چیزی دستگیرم نشد، پیامش را که نوشت و ارسال کرد،
 سرش را روی صورتم چرخاند و نگاه نافذش را تا زیر چانه ام پایین برد، حواسش به چادرم بود.. و به طرز پوشاندن سرم

با آن،

_من دیگه برم تا بیشتر از این دستات و خسته نکردی!

قطعا بعد از رفتنش بلافاصله با همین شکل و شمایل نگاهی به خودم توی آینه می انداختم..! زیر نگاهش لبخندم را جمع

کردم، برخاست و با گفتن شب بخیر از اتاقم بیرون رفت،

بعد از اینکه میوه ها را شستم و خشک کردم و داخل ظرف چیدم، زیر کتری را هم برای جوشیدن آبش روشن کردم و

با برداشتن لیوان شربت از داخل یخچال از آشپزخانه در آمدم، طبق گفته ی آرسام، مهمانش تا نیم ساعت دیگر از راه

می رسید، اما خودش هنوز توی حمام بود.. نگاه گذرای بی به در بسته ی حمام انداختم و سمت میز وسط هال راه

افتادم. موقع گذاشتن لیوان روی میز، چشمم به بسته ای قرص آرام بخش، کنار دستم افتاد.. می دانستم که وابستگی اش

به این قرص های لعنتی بیشتر شده و مصرفش از حد مجاز گذشته، اما چه فایده که می دانستم و واکنشی جز غصه

خوردن نداشتم، و می دانست و واکنشی جز بی تفاوتی نداشت.. بسته را از روی میز برداشتم تا شاید امروز با

ندیدنش، خوردنش را فراموش کند.. با صدای قیژ قیژ در سرم را بلند کردم، آرسام بود که از حمام در آمد و همان لحظه

با دیدنم در حالیکه داشت موهای خیسش را با حوله خشک می کرد، سمت میز راه افتاد.. نزدیک که شد، ساعت روی

دیوار را چک کرد و گفت

_سایدا بی زحمت یه لیوان آب واسم میاری؟

اشاره ای به میز زدم و گفتم

_برات شربت آوردم

نگاهش را روی میز سرازیر کرد

_مرسی اونم می خورم ولی قبلش باید...

چشمهای جستجو گرش روی میز دنبال قرص بود..همان دستم را که توی مشتش حاوی بسته ی قرص بود پشت سرم

بردم و انگشتانم را روی هم فشار دادم..نگاهش از گشتن که ناامید شد،حوله را روی صندلی انداخت و با کلافگی به

موهایش چنگ زد

__چه بی حواس شدم من،یادم نیست کجا گذاشتمش!

به چهره ی کلافه اش نگاه کردم و آه کشیدم و گفتم

__چی میشه از امروز خوردنش و ترک کنی!

روی صورتم دقیق شد و از حالتی که به خودم گرفته بودم..و از دستی که پشت سرم پنهان بود چیزی را که باید می

فهمید، فهمید و گفت

__پس دستِ توئه !میگم آخه چرا صدات در نیما!

نفسم را بیرون دادم و هر دو دستم را پایین انداختم..جلوتر آمد و بسته را از توی دستم گرفت و گفت

__سایدا برای بار هزارم ازت خواهش می کنم که برای ترک عاداتای من تلاش نکن، چون فقط داری خودت و اذیت می

کنی،منم راضی نیستم یه آدم به خاطر من خودش و این طوری اذیت کنه،

در اوج کلافگی بودم،خواستم حرفی بزنم که زنگ در ورودی به صدا در آمد و مانع از این کار شد..نگاهش دوباره روی

ساعت دیوار رفت و لبخند محسوسی روی لبش نشست

__چه عجوله این مهمونه من !یه ربع زودتر اومده!

سر تا پایش را از زیر نظر گذراندم و گفتم

__تو برو آماده شو، من در و باز می کنم

بلافاصله حوله را از روی صندلی برداشت و روی دستش انداخت، وبعد خیلی سریع قرصی را از داخل بسته بیرون کشید

و با شربت از گلویش پایین فرستاد و در آخر، در حالیکه اولین قدم را سمت اتاقش برمی داشت گفت

_حالا، برو بازش کن!...

چشم از توی چشمش برداشتم و راهم را سمت در کشیدم..به محض اینکه شالم را روی سرم مرتب کردم در را گشودم ، که گشودن در همانا و سینه به سینه ایستادن در مقابل میلادی همانا..!بوی عطر مست کننده اش مشامم را پر کرد.. ناخواسته خیره نگاهش کردم.از نگاه او تعجب می بارید و از نگاه من پریشانی..با نفسی بنده رفته،چشمانم را به پایین سرازیر کردم و دسته گل زیبایی که میان دستش جا داده بود را دیدم،دلم نمی خواست باور کنم که او به عنوان میهمان آرسام به اینجا آمده..اما این وسط دل من چه کاره بود؟..!اگر دل من اختیاری داشت،میهمان بودنش را هم نادیده می گرفتم و به خانه راهش نمی دادم..صدای آرام و ظریفش توجهم را به خودش جلب کرد

_شما سایدا خانمی دیگه! درسته؟!

بغضی مزاحم،راه گلویم را گرفت،حالا دلیل لحن بودار و لبخند معنادارِ دیشب آرسام را می فهمیدم، شاید فهمیده بود به میلادی حسادت میکنم که با من این کار را کرد؟..!شاید؟..!شاید نه حتما!با اکراه لبخند کوتاهی زدم و گفتم

_سلام..بله خودمم!

جواب سلامم را داد و با استفهام پرسید

_مگه اینجا منزل آقای نیکزاد نیست؟!

مثل خودم که انتظار دیدنش را نداشتم،انتظار دیدنم را نداشت

_همین جاست چطور مگه؟!

مثل خودم لبخندش با اکراه بود

_هیچی!فقط یه خُرده از دیدنت تعجب کردم

با گفتن منم همین طور،از جلوی در کنار رفتم و راه ورودش را باز کردم،نگاهش مات و مبهوت توی چشم بود

_بفرمایین داخل خانم میلادی!

روی یکی از مبل های پذیرایی نشست و دسته گلش را روی میز گذاشت..هنوز و همچنان از بودن من در این خانه،مات و مبهوت مانده بود..در حالیکه برای پناه بردن به اتاقم و شکستن بغض لحظه شماری می کردم با فاصله ی کمی مقابلش ایستادم و گفتم

_آرسام توی اتاقشه،چند لحظه که صبر کنین میاد!

نگاهش ناخوشایند بود،اما لحنش محترمانه

_باشه عزیزم اشکالی نداره!

چشمانم را از روی چشمان خوشرنگ و فریبنده اش گرفتم و راهم را سمت اتاقم کج کردم،چیزی در دلم تکان خورده و ذهنم را درگیر کرده بود که بغضم را نرسیده به اتاق شکاند..اینکه آرسام اگر برای احساس من ارزشی قائل بود آن را به بازی نمی گرفت..!نمی گرفت..!نمی گرفت!

دیگر از گریه ی زیادی هم خسته بودم،اشک هایم را پاک کردم و زیر پتو خزیدم و پتو را تا روی سرم کشیدم،ضربه ی آرامی روی در نواخته شد و بعد به فاصله ی کوتاهی صدای پایین آمدن دستگیره آمد و متعاقبش در اتاقم باز شد..با حس حضورش،لبه های پتو را زیر چنگم فشردم و چشمانم را روی هم فشار دادم،صدای اولین قدمی را که برداشت شنیدم،صدا برای چند ثانیه نزدیک شد و بعد هم متوقف..با پریشانی نفس هایم را در سینه ام محبوس کردم،دیدم شدنم در این حالت، مسلماً حس خوشایندی برآیم نداشت،چرا که حسادتم را نسبت به میلادی آشکارا بیان می کرد،دوباره صدای پاهایش را شنیدم،صدایی که این بار لحظه به لحظه دور رفت..و در آخر با کیپ شدن در روی چهارچوبش قطع شد..پتو را از روی سرم کشیدم و نفسم را آزاد کردم..موبایلم،کنار دستم شروع به لرزیدن کرد..شبم بود،در این لحظه هیچ چیز به اندازه ی تماس او خوشایند و به موقع نبود،گوشی را برداشتم و جواب دادم.

_الو شبمنی؟

_الو؟سایدا جووونم؟!چطوری؟کجایی؟

لحن پر انرژی اش کمی دل گرفته ام را باز کرد.

_من خونه ام، تو کجایی؟

_منم تو خیابون خونتونم، دارم میام پیشته، در و باز کن که اومدم.

با خوشحالی گفتم

_بیا منتظرتم.

و قطع کردم.. و درست یک ربع بعد، شبنم توی اتاقم بود.. برای رفع دلتنگی همدیگر را بغل کردیم و لحظاتی در آغوش

هم ماندیم.. اگر شبنم خودش را از بغلم بیرون نمی کشید و فاصله نمی گرفت. به این زودی خیال دل کندن از آغوشش را

نداشتم.. روی تخت، کنار هم که نشستیم، صاف توی چشمم نگاه کرد و اولین سوالی را که حدس میزد، پرسید.

_چرا چشمتا قرمز شده؟!

چون دلم نمی خواست درباره ی آرسام بد و بیراه بشنوم، قرمزیه چشمانم را به او ربط ندادم

_وقتایی که دلم می گیره، خودم و با گریه خالی می کنم دیگه..! چیکار کنم؟!

مشکلی با باور کردن حرفم نداشت. چون بعد از فوت مادرم، بارها و بارها، حالم را خراب و چشمانم را در این حالت دیده

بود،

آهی کشید و گفت

_الهی بمیرم واسه تنهاییت.. بعد فوت مادر خدا بیامرزت، خیال کردم بهم نزدیک تر می شیم، سنگ صبور هم می شیم، اما

تو واسه خودت دو تا پسر عمو پیدا کردی و پاک ما رو یادته رفت!

حق داشت گله کند، بعد از فوت مادرم کمتر همدیگر را می دیدیم.

_توی این چند ماه تو که مثل من بیکار نبودی! از یه طرف درگیریه درس و دانشگاهت و از طرف دیگه به سلامتی

تجدید فراش و!..

ضربه ی آرامی روی زانویم نواخت و غصه دار گفت

_ای بابا دلخوشه ها! چه درس و دانشگاهی؟! چه تجدید فراشی؟! چه کشکی؟! چه آشی؟!..توی این چند ماه نشستم و
 بلانسیب مثل خر درس خوندم که مثلاً یه ترم از تو بیفتم جلو! ولی از بدشانسی همون ترم و افتادم..الان تقریباً با هم تو
 یه سطحیم..بابت تجدید فراشم باید عرض کنم که به قول پدر بزرگم، یه انگشتر نشون دست کردن که اسمش نشد
 نامزدی! اصل مطلب محرمیته..!!

برای لحظاتی غصه فراموشم شد و خنده روی لبم نشست

_ای مارموز! ببین چه عجله ای هم واسه محرمیت داره!

چشمانش را تنگ کرد و انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد

_فکر بی جا ممنوع! فقط به خاطر در اومدن از بلا تکلیفی واسه محرمیت اصرار دارم،

صرف نظر از نگاه های چپ چپی که تئارش می کردم با لحن شوخی گفتم

_هرچند که حرفت و باور ندارم، ولی باشه! هرچی تو بگی!

چشم غره ای رفت و بعد از ثانیه ای مکث بحث را عوض کرد و گفت

_راستی این حوری پری کیه که مهمونِ پسرعموته؟!

حوری پری؟!..! شبنم هم به زیبایی اش اعتراف کرد..دوباره غصه ی عالم توی دلم ریخت و ماتم گرفتم

_دیدیش؟!

تغییر حالت، از زیر نگاهش پنهان نماند و شاید برای همدردی با من بود که با لحن آرام و پریشانی گفت

_اوهوم، از بغل دستش رد شدم اومدم اینجا..! نگفتی چی کارشه؟!

آدم می کشتم و به قلم اعتراف می کردم، بهتر از این بود که این جواب را می دادم

_دوستشه!

متحیر پرسید

_دوستشه؟! یعنی دوست دخترشه؟!

"وای نه! خدا نکنه"، جواب دلم را توی دلم به سوالش دادم.. اگر دوست دخترش بود قطعاً از غصه می مردم

_نه..! در واقع همکارشه! یعنی بود!

تیز نگاهم کرد و گفت

_ولی حتماً یه چیزی بینشون هست!

ناگهان دلم ریخت، ترسیدم موقع آمدن به اینجا، صحنه ای یا حرکت مشکوکی میان آرسام و میلادی به چشمش خورده

باشد، بلافاصله پرسیدم

_چطورمگه؟!

خیره توی چشمم گفت

_چون دقیقاً از لحظه ای که حرف از مهمون آرسام شده، انگار روح از تنِ تو رفته!

با رفع شدن خطر احتمالی نفس محبوسم را آزاد کردم.. چشم از روی چشمش برداشتم و خیره به نقطه ای گفتم

_اسمش مستانه میلادیه، احساس می کنم دوست داره به آرسام نزدیک بشه.. انگار برای رابطه باهاش دنبال یه بهونه می

گرده.. دختر خوشگلیه، خیلی راحت می تونه هر پسری رو به وسوسه بندازه، من از زیباییش می ترسم، از اینکه سرتاپاش،

حتی توجه منم به خودش جلب می کنه!

پاهایش را روی هم انداخت و با کلافگی گفت

_چی بگم؟! آرسام الان نزدیک به یک ساله که می دونه تو عاشقشی، توی این مدت، یعنی هیچ عکس العملی از خودش

نشون داده؟!

عکس العملش را نسبت به احساسم که تا به حال ندیدم، اما نسبت به حسادتِ که به میلادی داشتم چرا..! مطمئنم که

بهتر از این نمی شد بینم..! با لحنی بدون تردید، اما نچندان قاطعی گفتم

_نه!

نگاهش، کامل روی نیم رخ صورتم چرخید

__ پس باید خیلی خوب بدونی که زیر یه سقف بودند با آرسام اصلاً به نفع نیست، چون هر روز که می گذره بیشتر

بهش وابسته میشی!

وابستگی من به آرسام به بی نهایت رسیده بود، دیگر بیشتر و کمتری برایش معنی نداشت،

__ مگه چاره ی دیگه ای هم غیر از این دارم؟! مگه می تونم تنهایی اونم وقتی که آهی در بساط ندارم زندگی کنم؟!

__ مگه تو خودت نمی گفتی هر لحظه ای که توی این خونه میگذرونی، بیشتر مدیون آرسام و رامسین میشی، بیشتر میری

زیر دینشون؟!..! شاید! باور کن، تشکیل یه زندگيه جدا، خیلی بهتر از زندگی با دو تا مردِ نامحرمه، که از قضا عاشق

یکیشونم هستی و لحظه به لحظه داره به احساسی که بهش داری اضافه میشه،

حرفهایش را قبول داشتم، می دانستم با وجود سرانجام ناپیدای عاشقیه من، بودنم در کنار آرسام به صلاحم نیست، اما به

خودم ایمان نداشتم، شک داشتم از اینکه بعد از ماه ها هم خانگی با آرسام، بتوانم بعد از این، تنها، بدون او زندگی کنم.

بی انصافی بود اگر می گفتم در کنار پسرعموهایم، زندگی برایم سخت گذشته،

__ اوایل فکر می کردم زندگی با آرسام و رامسین بهم سخت می گذره و دیگه عزت نفسی ندارم، یا اینکه زندگیم بعد از

این دیگه شرافتمندانه نیست، احساس می کردم از روی ترحم با من زندگی می کنن و من براشون نقش یه آدم سربار و

دارم، اما این طوری نبود، رفتار هردوشون باهام محترمانه س، بدون هیچ تحقیر و توهینی، تا به حال هیچ نگاه بد و حرکت

زشتی ازشون ندیدم، هردوشون برام قابل اعتمادن، هردوشون من و به عنوان اعضای خانوادشون پذیرفتن!..

به چهره ی ناراحت و نگاه پریشاننش نگاه کردم و نفس پر از آهی کشیدم

__ ولی با این وجود می دونم که موندن من توی این خونه صلاح نیست!

__ به نظر منم اگه میخوای با خودت کنار بیای و دربارہ ی علاقه ای که به آرسام داری به یه نتیجه ی قطعی برسی، باید به

فکر یه زندگيه مستقل باشی!

چه باید می گفتم؟! بعید می دانستم شبنم وسعت عشق مرا نسبت به آرسام به خوبی ببیند و بفهمد

_تو فکر می کنی دل کندن از این خونه و دوری از آرسام، باعث میشه من به یه نتیجه ی قطعی در مورد علاقه ای که به

آرسام دارم برسم ..! اما من این طوری فکر نمی کنم.. نتیجه ی قطعی برای من زمانی به وجود میاد که واضح و روشن

بدونم آرسام سهم من شده یا...

سخت بود گفتنش، اما گفتم

_یا سهم یکی دیگه،

دستش را به آرامی پشت دستم کشید و گفت

_درکت می کنم اگه توی دوراهی موندی... عقل و دل آدم هیچ وقت با همدیگه، هم فکر و هم مسیر نیستن... ولی در

هر صورت، من یه پیشنهاد برات دارم... یه خونه ی دو طبقه، دیوار به دیوار خونه ی ما هست که صاحبش یه پیرزنه، طبقه ی

پایین خونس و اجاره میده، می تونی بابت اجاره ی خونه از رامسین یه مقدار پول قرض کنی، یا اگه از اون نخواستی، من و

مادرم.. یه چند تومنی پس انداز داریم، می تونیم بهت قرض بدیم.. بعدم من دارم یه کار مناسب رستم می گردم، از این به

بعد با هم دنبالش می گردیم،

دل کندن از آرسام و رفتن از این خانه، سخت ترین کار بود و دودلی و بلاتکلیفی، بدترین شرایط.. قطعاً تا به خواسته ی

قلبی نمی رسیدم، از اینجا نمی رفتم..

_بعید می دونم که نخوای یه دختر شاغل و مستقلی باشی، پس از همین امروز بشین و به حرفای من فکر کن....

به محض اینکه وارد آشپزخانه شدم، بوی نان لواش و چای تازه، توی دماغم پیچید و اول صبحی، حس خوشی را به حالم

داد، به رامسین که مشغول ریختن چای بود، صبح بخیری گفتم و یکی از صندلی های میز را پیش کشیدم، با لبخند جوابم

را داد و سینی چای را روی میز گذاشت، همه ی مخلفات یک صبحانه ی کامل روی میز چیده شده بود. که نشان از

حوصله و سحری خیزی رامسین را میداد. پشت میز که نشست برای قدردانی از زحمتی که بابت چیدن میز کشیده بود

نگاهش کردم و گفتم

_ممنون آقا رامسین، واقعاً سنگ تموم گذاشتین.

لبخندش را گسترش داد و گفت

_کار خاصی نکردم، نوش جان.

و فنجانای چای، از توی سینی برداشت و مقابلم گذاشت

_سایدا خانم، ایشالا دانشگاهت و از کی میری؟

تشکری بابت چای کردم و گفتم

_از شنبه.

با مهربانی گفت

_خوبه! موفق باشی

مشغول گرفتن لقمه ای نان و پنیر شدم و گفتم

_ممنونم، راستی سمیرا خانم کجاست؟ چند روزه که خبری ازش نیست،

کمی شیر خورد و بعد، ساعتِ روی مچش را چک کرد

_سمیرا با خانوادش چند روزیه تهران نیستن، رفتن شمال، دیدن اقوامشون،

_صبح بخیر!

با صدای آرسام، دست از خوردن کشیدم و سر بلند کردم، رامسین هم همین طور.. آرسام و سحر خیزی و این ساعت از

روز بیدار بودن چیز عجیبی بود، در حالیکه هر دو از دیدنش متعجب بودیم، صبح بخیری گفتیم و خیره نگاهش

کردیم. آمد و یکی از صندلی ها را برای خودش پیش کشید و نشست. بی حوصله بود و چشمانش خسته و خواب آلود

رامسین لبخندی زد و با گذاشتن فنجانای جای مقابلش گفت

_آفتاب امروز از کدوم طرف در اومده؟!

دستی روی موهای پریشانش کشید و چشمانش را مالید

_به جای این بیرس امشب و چطور ی صبح کردم؟..!حتی یه ثانیه خواب به چشمم نیومده

جمله ی آخرش ،حال خوبی را که داشتم گرفت.فکر می کردم یک امشب را خوب خوابیده که حالا صبح به این زودی

بیدار شده،رامسین،حین گرفتن لقمه،برخاست و گفت

_دیشب که گذشت،امشب و اگه می خوام راحت بخوابی،صبحانتو بخور ، بریم بیرون

دسته ی فنجان را گرفت و لبخندی گوشه ی لبش نشست

_مرسی بابت نسخه ای که واسه بی خوابی من پیچیدی!

رامسین آخرین جرعه از شیرش را سر کشید و کیفش را از گوشه ی میز برداشت

_خُب مرسی چی؟!با هم بریم بیرون یا نه ؟!

بی حوصلگی از نگاهش به لحنش هم سرایت کرد

_نه!

رامسین چهره اش را درهم کرد و رو برویش ایستاد

_تا کی نه؟..!مثل اینکه هیچ وقت قرار نیست خودت و از پيله ی تنهایت بکشی بیرون؟!

سرش را بالا گرفت و گفت

_امروز حوصلش و ندارم،از شنبه باهات میام

ردی از پوزخند یا مزاح، در لحنش نبود،باید تا شنبه منتظر می ماندیم و می دیدیم که پای حرفش ایستاده یانه !رامسین

نفسش را بیرون داد و گفت

_خدا از دهنش بشنوه!ببینیم و تعریف کنیم!

وبعد، با گفتن فعلاً از آشپزخانه بیرون رفت... سرم را پایین انداختم و دیواره ی فنجان چایم را با انگشت لمس کردم، هنوز داغ بود. باید صبر می کردم تا خنک میشد. نفسی کشیدم و نا خودآگاه همان لحظه، زیر چشمی به آرسام نگاه کردم. دیدم که حواس او هم از گوشه ی چشم به من بود. بدون اینکه تا این لحظه لب به چیزی زده باشد مشغول هم زدن چای فنجانش شد و گفت

__چرا دیروز تا مهمون من اومد، فرار کردی و رفتی تواتاقت؟؟

چرا می پرسید؟! دلیلش را که بهتر از خودم می دانست...! قبل از جواب دادن، یاد تصمیمم افتادم. با خودم قرار گذاشته بودم که بعد از این، در برابرش بی توقع باشم و رفتار کودکانه ای از خودم نشان ندهم، چرا که او هیچ مسئولیتی در قبال احساس من نداشت. در جوابش گفتم

__خانم میلادی بعد از چند ماه می خواست تو رو ببینه نه من و!

چشمش به جای لبش پوزخند داشت و نگاهش به جای زبانش حرف... نگاهش اگر به حرف می آمد شک نداشتم که می گفت "جملت و درست بگو! تو نمی خواستی اون و ببینی نه اون تو رو..."! اما علیرغم نگاهش، زبانش حرف دیگری گفت

__اگه بهت نگفتم مهمونم خانم میلادیه، فقط واسه این خاطر بود که چوب کار اون شبت و بخوری!

منظورش را از کار آن شبم، نگفته می دانستم، موبایلش را بدون اجازه برداشتن و روشن کردن، چوب خوردن هم

داشت...رو به سمتش، روی صندلی جابه جا شدم و گفتم

__من که ازت معذرت خواهی کردم، تو هم همین کار و کردی...! اصلاً فکر نمی کردم بخوای به دل بگیری!

قاشق را توی فنجان رها کرد. تکیه اش را روی صندلی صاف کرد و صاف توی چشمم نگاه کرد

__به دل نگرفتم، کار دیروزم فقط یه شیطننت بود همین. حالام اگه میخوای این شیطننتا تکرار نشه، سعی کن احساسات و چه

خوب، چه بد، بروز ندی!

وبعد با لحنی هشدار گونه به جمله اش اضافه کرد و گفت

_و این و حتما یادت باشه چه حال من خوب باشه چه بد...!شیطنتم سرجاشه!

دروغ نگفتم اگر بگویم از حرفش جا خوردم و ترس به دلم راه باز کرد،چه تعریفی میتوانستم از شیطنتش داشته

باشم،معنایِ واضح وگسترده ی این حرفش چه بود؟..!ناخودآگاه یاد حرف شبِنام افتادم و افکاری منفی سوار بر ذهنم

شد..شبِنام همیشه می گفت از مرد تنها و بی زن باید ترسید و غریزه ی محرومیت دیده اش را نباید نادیده

گرفت..آرسام هم یک مرد بود و....

نه!آرسام چنین مردی نبود، یا حداقل مردی نبود که منطقش را نادیده بگیرد و تحت هر شرایطی بخواهد باب میل غریزه

اش رفتار کند!

تا آمدم به خودم بجنبم و ترس را از نگاهم بگیرم و به حالت قبلم برگردم گوشه ی لبش بالا رفت. کلافه از اینکه

گذاشته بودم به راحتی آب خوردن از ترسی که به جانم انداخته خبر دار شود نفسم را بیرون دادم و به این فکر کردم

که چطور با همه ی بی حوصلگی اش برای سربه سر گذاشتن و ترساندن من هم وقت داشت و هم حوصله..! چه قدر

آزار دهنده بود که خیال کنم آرسام قصد تفریح کردن با احساسم را دارد.نمی دانم حق دلخوری داشتم یا نه اما دلخور

شدم..!وخیره به فنجانم که دیگر بخاری از داخلش بلند نمی شد گفتم

_تو درباره ی احساس من همه چیز و می دونی. می دونی که چیزی برای بروز دادن ندارم.از این بابت خوشحال

نیستم.خوشحال نیستم که چون احساسم رو شده غرورم به باد رفته!خوشحال نیستم وقتی می دونم تو این موضوع رو می

دونی وگاهی با دیدن حرکت یا رفتاری از من گوشه ی لبِت بالا میاد و احساس می کنم داری ناخواسته عذابم

میدی..برملا شدن احساس!حس خوبی نداره.خصوصاً وقتی دختر باشی و درکنارش کسی که دوستش داری پسر عموت

باشه و باهش زیر یه سقف زندگی کنی!

به سیاهی جای خیره ماندم و جرئت نکردم سرم را بالا بگیرم.برای اولین بار بود که مقابلش به اعتراف زبانی

می کردم..پشتش را از پشتیِ صندلی برداشت و دستش را روی میز گذاشت و کمی سرش را روی صورتم خم کرد.لحنش

شاکی بود

__بارها و بارها علاقت و نسبت به خودم از روی حرکت یا رفتار دیدم. توی این چند ماه پرستاری از من، از روی احساسات بود، دیدم.. دیدم ولی تحقیر نکردم، ونمی دونم چرا این کارو نکردم. اونم منی که زن ها رو به علاوه ی احساسشون هیچ جوهره باور ندارم و جز تمسخر و پوزخند جوابی براشون ندارم.. برای خودمم عجیبه که سادگیتو باور کردم، منی که سادگی زن ها رو جز به ادعا بیشتر نمی دونم. و عجیب تر اینکه، دوست داشتنت و باور کردم. اعتراف می کنم تو اولین دختری هستی که می بینم دوست داشتنتش به خاطر خودش نیست.

سنگینی نگاهش را، حتی با فاصله ای که بینمان بود حس می کردم

__حرفام و روحساب دلجویی نذار چون اهلش نیستم. فقط خواستم چیزایی که باورش کردم و به زبون بیارم همین..! در ضمن اگه به قول خودت گوشه ی لبم بالا رفت و احساس کردی ناخواسته عذابت دادم فقط به خاطر حسی بود که از رابطه ی من و میلادی بروز دادی، وگرنه هیچ وقت عادت ندارم حس خوب به آدم و تحقیر کنم.. اما بعد از این، اگه می خوای خیالت از هربابت راحت باشه، هر دو حستم نشون نده

گیج شدم، قبل از این با بعد از این چه فرقی داشت که قبلاً مشکلی در بروز ناخواسته ی احساسم نبود، اما حالا بود؟ کمی جرئت به خرج دادم و سرم را بالا گرفتم. جرعه ای از چایش را از گلو پایین داد و بعد از کمی تأمل روی صورتم گفت

__سکوت و مقابل احساسی که بهم داری بذار روی حس احترامی که ناخواسته به احساسات قائلم..

ناگهان قلبم بهم فشرده شد.. مقابل احساس من تنها حس احترام داشت؟..! زیادی نبود؟..! تلخ نبود؟! از جایم بلند نشدم و میز را ترک نکردم. من به خودم قول داده بودم که بی توقع باشم.. نشستم و روحیه ی ضعیفم را نباختم و مقاومت کردم.. و تا قبل از اینکه چشم هایم رسوایم کند، نگاهم را پایین انداختم و فنجانم را برداشتم و چای سردش را از گلویم پایین فرستادم..

عصر روز پنج شنبه بود و دلم گرفته.. برای رفتن به سر خاک مادر بی صبر و قرار بودم، اما این بار تنهایی رفتن را دلم نمی خواست.. دوست داشتم آرسام هم کنارم باشد و همان طور که من سرخاک مادرم می نشینم و اشک می ریزم و خالی می

شوم و آرامش می گیرم ،او هم سر مزار مادرش عقده های دلش را باز کند و کمی از سنگینی غمش را کم کند..ولی

افسوس که هنوز بعد از هشت ماه این کار را نکرده بود،هنوز دردش را با سیگار و آرامبخش تسکین میداد ، هنوز تنهایی و لیج بازی و در افتادن با خودش را دوست داشت،هنوز با اشک بیگانه بود..اما این پنج شبه را ناامید نشدم ،دلم خواست شانسم را برای آمدنش امتحان کنم..وهمین کار را کردم..به سراغش رفتم..توی اتاقش نبود..یکراست راهم را سمت بالکن کج کردم،مطمئن بودم که آنجاست..قصد گشودنِ در بالکن را کردم اما صدایی مانع شد..صدای هق هق بلند و مردانه ای که قلبم را خراش داد..صدای گریه اش برای اولین بار به گوشم خورده بود..امروز چه روزی بود که سد مقابل چشمانش را شکانده بود؟!پشت در ایستادم..صدای هق هقش رفته رفته ضعیف شد و سرانجام سکوتش فضا را بلعید..نفس سنگینم را رها کردم و تردیدم را برای ایستادن و نرفتن کنار گذاشتم..در را که باز کردم وپا به بالکن گذاشتم بلافاصله گردنش را به سمتم چرخاند و نگاهم کرد .سرخي چشمانش به قدری توی چشم بود که شک کردم به جای گریه کردن ،خون نباریده باشد..!جلو رفتم و کنارش ایستادم..دستانش روی نرده قفل بود وقامتش ایستاده ، خم بود..نگاه معترضش را از روی صورتم به سمت روبرو ترک کرد وگفت

_چرا اومدی اینجا؟

در صدایش هنوز بغض های نشکسته داشت.می دانستم که مزاحم خلوتش شدم.اما چون با پای دلم پا به خلوتش گذاشته بودم،حتی اگر پسم میزد هم ملالی نبود.

_امروز پنج شبه س..اومدم که ازت بخوام تا باهام بریم سر خاک

بی آنکه نگاهش را از روبرو بگیرد گفت

_تنها برو!

اینکه از صبح تا به الآن تنش بوی سیگار نمیداد،توجهم را جلب کرده بود و حس خوشایندی برآیم داشت.

_من اومدم که باهم بریم

دستانش را روی سینه اش قلاب کرد و گفت

_اشتباه کردی اومدی

لحن سردش را نادیده گرفتم و روی حرفم سماجت کردم

_من امروز بدون تو نمیرم

نیم نگاهی روی صورتم انداخت. رد اشک هنوز روی صورتش باقی بود

_مطمئننی؟! تو به همین عصرای پنج شنبه زنده ای نمی دونی؟!

مطمئن بودم اگر با من می آمد، همان معجزه ای را می دید که من دیدم، همان آرامش عجیبی را می گرفت که من

گرفتم. در آنجا بودن حسی داشت که در هیچ جای دیگر نمی شد تجربه اش کرد. باز حرف خودم را زدم و گفتم

_باشه می میرم ولی بدون تو نمیرم

این بار نیم رخ نگاهش روی صورتم کامل شد و ابروهایش در هم گره خورد

_حرفایی که صبح، سر میز بهت زدم یادت رفت؟!

چه برداشتی از حرفم کرد که این را گفت؟!..جمله ام را در ذهنم مرور کردم..در اصل گفته بودم که حاضرم به خاطر تو

بمیرم..سرم را پایین انداختم

_معذرت میخوام. منظور خاصی نداشتم. ولی باور کن که رفتار من همین طوریه..چه بخوام، چه نخوام نمی تونم طرز حرف

زدنم و با تو عوض کنم

نگاهش طوری بود که انگار برای باور حرفم تردید داشت

_باشه! تا هوا تاریک نشده برو که مجبور نشی ساعت 9 شب برگردی

مأیوس و ناامید گفتم

_یعنی تو با من نمیای؟!

لحنش کمی تند شد

__گفتم که نه !برو..

با اینکه من بودم و عصر پنج شنبه و وعده ای که سر خاک مادرم داشتم،اما می توانستم قید رفتن را بزنم،فقط برای اینکه

کمی دل آرسام را برای همراه شدن با خودم نرم کنم.با لحن مطمئنی گفتم

__پس منم نمی میرم

و بدون اینکه منتظر عکس العملش باشم سمت در برگشتم و از بالکن خارج شدم..

هوا سمت تاریکی می رفت،کم کم داشت پرده ی سیاه شب روی آسمان کشیده میشد..دلم تنگِ مادرم بود و عصر پنج

شنبه را داشتم از دست میدادم..آهی کشیدم و کنار پنجره ایستادم.آرسام می دانست که نرفتم..نمی دانم چه خیالی بود

که منتظرش بودم تا پیدایش شود و با زبان خودش بخواهد که هردو باهم به سر خاک مادرانمان برویم..کم کم داشتم

به خیال باطلم پی می بردم که یک آن در اتاقم باز شد..با دیدنش از خوشحالی نزدیک بود بال در بیاورم..میان

چارچوب در ایستاد و توی چشمانم زل زد

__بالاخره کار خودت و کردی؟!!

.....__

__تا ماشین و از حیاط در میارم بیرون،بیا پایین که بریم

خوشحالی بی اندازه ام را نتوانستم در درونم نگه دارم،لبخند عمیقی زدم و گفتم

__باشه چشم!

نگاهش ردی از لبخند گرفت و از اتاقم بیرون رفت...

سنگ قبر مادرش را شستم..گوشه ای نشسته و سرش را پایین انداخته بود..گرچه حق هقش صدایی نداشت،اما هرچند

ثانیه،چشمانش از اشک پر می شد و خالی..هرچند که با گریه،پیش چشمان من مشکلی نداشت،اما عزم رفتن کردم تا

راحت تر گره از عقده های دلش باز کند..از آنجا دور شدم..هوا تاریک بود..داخل ماشین نشستم ومنتظرش ماندم..انتظارم از نیم ساعت گذشته بود که بالاخره آمد وسوار ماشین شد..به چهره اش نگاه کردم,وبه آرامش عجیبی که در چشمانش نهفته بود..دستی روی موهایش کشید ونفسش را رها کرد

_ممنون که اصرار کردی بیام,کنارش خیلی آروم شدم

هیچ چیز نمی توانست در این لحظه به اندازه ی این حرفش خوشحالم کند

_فقط خواستم تجربه ی من و, تو هم امتحان کنی..وقتایی که به اینجا میام و بالای سر مادرم می شینم احساس می کنم گذشته م به امروز برگشته..

گرچه توی دلم حسرتی داشتم که در این چند ماه به دلم مانده بود اما گفتم

_اینجا که میام حسرت ها رو کم تر حس می کنم

از گوشه ی چشم نگاهش کردم,سرش را روی پشتی صندلی گذاشته بود وداشت شقیقه هایش را می مالید,باز سر درد لعنتی سراغش آمده بود,نفسی کشیدم و حرفی را که ماه ها بود برای نگفتنش صبوری کرده بودم,با تردید به زبان آوردم

_آرسام من خیلی دوست دارم به ایلام برم,میخواوم از نزدیک برای پدر ومادرم فاتحه بخونم

چشمان سرخ ودر غم نشسته اش را گشود و به نقطه ای نامعلوم خیره شد

_ایلام..!و آدمایی که توی خاکش دفن شدن,سهم زیادی از حسرتای ما دارن

لغزیدن اشک را توی چشمانش دیدم,چه قدر عذاب می کشید وتا کی باید می کشید؟چه قدر عذاب می کشیدیم و تا کی باید می کشیدیم؟!چشم از روی چشمانش برداشتم و به روبرو دوختم

_تو ورامسین,هیچ چیز از ایلام به من نگفتین,نگفتین که اونجا چی دیدین و شنیدین..منم حق دارم درباره ی گذشتم بدونم,به نظر تو اینکه فقط بشنوم پدر ومادرم مردن و دیگه نباید دنبال چیزی غیر از این باشم,دربرابر خیلی از چیزایی که نشنیدم کفایت می کنه؟!

بغض را در گلویش خفه کرد و به زحمت صدایش را صاف

_واقعیت اینه که اونا دیگه نیستن. حالا هرچه قدر بخوایم دربارشون بدونیم...! دوستنش چه فایده ای داره؟! زندشون می

کنه؟!

بغضم را فرو خوردم

_نه این کارو نمی کنه! ولی حداقلش اینه که می فهمیم کی بودن و چه هویتی داشتن

نفسم را آزاد کردم و جمله ی آخرم را به زبان آوردم

_دنبال هویت شهدا گشتن چیز کم ارزشی نیست.

چیزی نگفت...لحظاتی مکث کرد وبعد ماشین را راه انداخت...می دانستم اگر رفتن دوباره به ایلام برایش آسان بود،

معطل نمی کرد و می رفت..

آرسام

سردرد، مجال آمدن خواب به چشمانم را نمی داد، سر دردی که ناشی از نخوردن آرام بخش بود. دیگر خسته بودم از

عادت دادن بدنم به این قرص های کسالت آور ..اگر می شد اسمش را گذاشت ترک، سه روزی می شد که دست از

خوردنش کشیده و ترک کرده بودم...دل از تختم کندم و بلند شدم و لباس هایم را پوشیدم، شب را تا صبح بیدار بودم و

حالا خواب بعد از ظهر هم از چشمانم فراری بود...فندک و پاکت سیگارم را که از روی میز برداشتم نگاهم به آخرین نخ

سیگار داخل پاکت، خیره ماند، از خودم تعجب می کردم که چطور از دیروز تا به امروز لب به سیگار نزده و گذاشته

بودم ریه هایم برای چند ساعتی، به جای دود، نفس بکشد...عجیب بود که قبل ها از بوی سیگار متنفر بودم و بعدها شدم

یک سیگاریه حرفه ای...!! از اتاقم بیرون آمدم، از یک طرف وسوسه ی کشیدن آخرین نخ سیگارم به جانم افتاده بود و از

طرف دیگر نمی خواستم مقاومت یک روزه ام را بشکنم...زجر آور بود وابستگی به چیزی که حتی از شنیدن اسمش بیزار

بودم...خودم را به بالکن رساندم و نفسی تازه کردم...نگاهی دوباره و کلافه به پاکت توی دستم انداختم، وسوسه ی

کشیدن آن یک نخ سیگار امانم را بریده بود، اگر وسوسه به جانم غالب می شد و می کشیدم، اراده ام برای تصمیمی که

گرفته بودم سست میشد. وهمین سستی دیگر مجالِ ترکش را نمی داد..چشم بستم و تا قبل از اینکه تصمیم و اراده ام را نادیده بگیرم بدون معطلی پاکت سیگار را میان دستم مجاله کردم و پرت کردم به دور ترین نقطه، باید تردید را کنار می گذاشتم و نباید کار امروزم را به فردا واگذار می کردم..در یک لحظه ی کوتاه، تشویش رفت و آرامش به وجودم برگشت..حتی اگر درد به تک تک سلول های تنم رخنه می کرد و مجال نفس کشیدنم را می گرفت دیگر روحیه ام را ضعیف و حالم را وابسته به سیگار و دیازپام نمی خواستم...به اتاقم برگشتم و روی تختم دراز کشیدم..جمعه ها، هر ثانیه اش اندازه ی یک روز می گذشت و انگار لحظه های خسته کننده اش تمامی نداشت. دلم می خواست از تنهایی ام فرار کنم، اما کجا؟..! ناگهان یاد سایدا افتادم...روز جمعه ای کجا بود که از صبح پیدایش نبود؟..! نمی دانم چرا مدتی بود که نمی توانستم نسبت به رفتارش بی تفاوت باشم..! باید اعتراف می کردم که در کمال سادگی ظاهرش، علاقه ای که با رفتارش ابراز می کرد و احساسی که با نگاهش اعلام میکرد، توانسته بود احساسات خفته ام را بیدار کند و رفته رفته، به توجهم نسبت به خودش عمق دهد. اگر تذکرم را جدی نمی گرفت و به این رفتار مظلومانه و در عین حال پر مهر و محبتش ادامه می داد، به خودم تضمین نمی دادم که واکنشی در برابرش نداشته باشم...گوشی کنار بالش زنگ خورد، به اسم مهندس میلادی که روی صفحه افتاده بود نگاه کردم. به جبران دیروز که به همه ی تماس هایش رد داده بودم اینبار تماسش را تا به زنگ سوم نرسیده جواب دادم

_سلام!

_سلام آقای نیکزاد! چه عجب شما گوشیت و جواب دادی!

بیزار بودم از شنیدن نام نیکزاد. از اینکه هنوز این اسم نحس را به یدک می کشیدم،

_خانم میلادی، من بارها بهتون گفتم که فامیلیه من نیکزاد نیست، یادتون رفت؟!

با لحن پریشانی گفت

_بله همین طوره، متاسفم، حواسم نبود..

و بلافاصله پشت بند حرفش را گرفت

_مهندس؟

معنی التماسی که چاشنی لحنش کرده بود را نفهمیدم

_بفرمایین؟

با کمی احتیاط گفت

_امروز می تونم ببینمتون؟!

چند روزی بیشتر نبود که همدیگر را دیده بودیم. یعنی به این زودی هوای دیدن من به سرش زد؟!.. در جوابش گفتم

_مشکلی نیست، فقط می تونم بپرسم مناسبت دیدارمون چیه؟!

خندید، با عشوه و حساب شده.

_چه مناسبتی بهتر از دیدن شما؟

سادگی بود اگر خیال میکردم که هیچ قصد و غرضی توی کارش نیست، آن هم با تماس های وقت و بی وقتش.. و با

ظرافتی که از خودش، در کمال سخاوت برایم به نمایش می گذاشت. تا آمدم سکوت را بشکنم و لب باز کنم، جلوتر از

من برای حرف زدن پیش قدم شد و جمله ی قبلی اش را توجیه کرد

_مهندس! راستش وبخوان، من هنوز به همکاری کاری با شما امیدوارم. می خوام در موردش باهاتون حضوری صحبت

کنم، البته اگه از نظر شما اشکالی نداره؟!

اگر موضوع فقط یک ملاقات کاری بود، اشکالش کجا بود؟!

_نه اصلا!

_بسیار عالی..! پس کی و کجا همدیگر ببینیم؟!

_اگه میشه بیاین خونه، امروز حوصله ی جایی غیر از اینجا رو ندارم، هر ساعتی هم خواستین بیاین، وقت من آزاده

خنده هایش ملموس بود، اما دیگر آن متانت و وقار همیشگی را نداشت.

__یه ساعت دیگه خوبه؟!

یک ساعت بعد یعنی کم ترین زمان ممکن!

__خوبه!

.....

کمی از قهوه اش را که خورد، فنجاناش را روی میز گذاشت و پاهایش را روی هم انداخت..هرچند که مثل همیشه خوش پوش بود و شیک و مرتب، اما این بار بیشتر از هر بار، اندام و زیبایی هایش را در معرض دیدم گذاشته بود..به رویم لبخند زد و گفت

__چشمتون خسته به نظر میاد، نکنه مزاحم وقت استراحتتون شدم!

هیچ چیز به اندازه ی تعارف کردن، بی حوصله ام نمی کرد

__قرار بود مزاحم باشین، دعوتتون نمی کردم..راحت باشین

گذرا، نگاهی به اطراف انداخت و گفت

__آقا رامسین و سایدانم خونه نیستن؟!

از هر دویشان بی خبر بودم، اما سکوت خانه اعلام میکرد که نیستند

__ندیدمشون، احتمالاً باید خونه نباشن!

لبخندش، رضایتش را از حرفم نشان میداد

__خوبه! بهتر می تونم باهاتون صحبت کنم!

موشکافانه نگاهش کردم، رفتار و حرکاتش گویای این بود که تنها برای عنوان کردن یک بحث کاری به اینجا نیامده

__اگه قراره در مورد کار با هم صحبت کنیم، بودن یا نبودن اونا چه فرقی می کنه؟!

نگاه دقیقش را توی چشمم دوخت و برق چشمش را مثل یک تیزی، در عمق چشمم فرو برد

_خیلی فرق می کنه مهندس! چون من فقط برای موضوع کار به دیدنتون نیومدم

کاش می توانستم بگویم که می دانم و نیازی به اعتراف نیست...!! ناخود آگاه، به موهای خوش حالت ریخته روی پیشانی

اش نگاه کردم، گره ی روسری اش رفته رفته شل تر می شد و سرش لحظه به لحظه بازتر.. از اینکه موضعش را تغییر

داده بود و رفتار متین و محترمانه ای که قبل ترها داشت را کنار گذاشته بود، و از اینکه این طور با لاقیدی رفتار

میکرد، بدم می آمد که خوشم نمی آمد . نگاهم را از توی چشمش به پایین سرازیر کردم و گفتم

_درباره ی هر موضوعی که حرف دارین، بفرمایین! می شنوم

لبش را خیس کرد و با لبخندی عمیق و صدایی ظریف گفت

_مهندس باور کن این رفتار جدی و پر از حکمت، قدرت تکلم و ازم می گیره، میشه یه کم ریلکس باشیم؟!

سایدا چه قدر بد عادتَم کرده بود! چه قدر انتظارم را از رفتار یک زن بالا برده بود...! به زحمت جلوی پوزخندم را گرفتم و

گفتم

_من ریلکسم!

یکتای ابروهایش را بالا برد و آرنجش را روی دسته ی مبل گذاشت.. خیره نگاهش کردم و گفتم

_این طور که به نظر میاد حرف واسه گفتن زیاد دارین، بهتر نیست صحبت و شروع کنیم؟!

گلایش را صاف کرد و گفت

_همین طوره!

به حج رفتن یه دنیا عشق میخواد...

من از عشقم به حج رفتن گذشتم...

تمام عمر، کعبم مادرم بود...

طواف کعبه واجب بود و گشتم...

از اون وقتی که حسّامو شناختم...

خدا با حس من خیلی تنی بود...

هوامو داشت باور کرده بودم

خدای خونه ی ما دیدنی بود

"علیرضا ط-ل-ی-س-چ-ی"

نفسی تازه کرد و سر صحبت را باز کرد

_اول پیشنهادم و درباره ی کار میگم..مهندس من شنیدم برادرتون آقا رامسین,دنبال راه اندازیه یه شرکت ساختمونیه که اگه افتتاح بشه,در اصل میشه یه شرکت نوپا که نیاز به حمایت داره..ومسلماً اگه بخواد توی بازار کار اونم با این وضع از اوضاع اقتصادی,سری توسرا در بیاره,باید پشتش به یه جایی گرم باشه..منظورم نیروی کار یا سرمایه ی مالی نیست..مطمئنم که شما و برادرتون با تجربه وسابقه ای که توی حِرَفَتون دارین برای رسیدن به سقف خواسته

هاتون,حوصله ی پله پله بالا رفتن و ندارین..

نگاه گیرایی توی چشمم انداخت و خلاصه حرفش را گفت

_سرعت پرواز,قطعا بالاتر از سرعتِ قدم برداشتنه !!این طور نیست

جسته و گریخته منظورش را فهمیده بودم ولی با این وجود پرسیدم

_پیشنهاد شما برای رسیدن به سقف خواسته هامون ,اونم با سرعت پرواز چیه؟!

دستانش را در هم قفل کرد و با تاکید گفت

_یه شرکت نوپا برای به ثمر رسیدن نیاز به اعتبار داره..نیاز به همکاری با شرکتی که اعتبار و آوازش,سرِ زبوناست..به

نظر شما شرکت ما چنین شرایطی رو نداره؟!

لبخند کجی روی لبم نقش بست و گفتم

_خانم میلادی! شما داری پیشنهاد همکاری با شرکتی رو میدی که هنوز افتتاح نشده و معلوم نیست کی این اتفاق بیفته و

بخواد راه اندازی بشه؟!

_اگه کسی مثل شما یا برادرتون دنبال راه اندازیش باشه, قطعاً افتتاح میشه, شک ندارم

دستم را زیر گوشم کشیدم و با انگشت اشاره روی گردنم ضرب گرفتم

_برام جالبه که چرا این طور مصمم دنبال همکاری شدن با منی!

متوجه لحن طعنه آمیزم شد و در حالیکه چشمانم را موشکافی میکرد گفت

_چراش کاملاً مشخصه! هر کسی دیگه هم جای من بود برای استفاده از تجربه ی یه مهندس کاربلد و خیره ای مثل شما

حریص میشد

مطمئن بودم که بهانه ای بهتر از این پیدا نمی کرد!

_تعارف رو بذاریم کنار, تجربه ی یه آدم, به سن و سالیه که گذرونده و سابقه ایه که از کارش پشت سر گذاشته, من نه

سن و سال چندانی دارم, و نه سابقه ی کاریه طولانی..پس نمی تونم اون طور که شما می گین یه مهندس کار بلد و خبره

باشم

_سن و سال و سابقه هم که نداشته باشین, توی کارتتون, باهوش و با استعداد که هستین!

برخاست و دستی به لباس کوتاهش کشید و با برداشتن چند قدم, کنارم ایستاد..پاهایم را روی هم انداختم و نگاهم را تا

روی چشمش بالا گرفتم..

_یعنی میخواین بگین که به هوش و استعداد من حریص شدین و طمع کردین؟!

نگاهش برق خاصی داشت, لحظاتی توی چشمم مکث کرد و بعد کنارم نشست و با لحن بوداری گفت

_بگذریم!

چه راحت تصوراتم را درباره ی خودش بهم ریخته بود! یعنی آن رفتارهای نجیب و محترمانه, فقط نقش بود که بازی

میکرد؟ فقط جانماز بود که آب می کشید؟! به چشمانش نگاه کردم..آخ که چه قدر از این نگاه های هوس آلود بدم می

آمد..احتملاً برای نشستنش کنار من در فاصله ی چند میلی متری, خودش را به نهایت گستاخی رسانده بود.نفس داغش

را توی صورتم فوت کرد و برای برجسته نشان دادن گونه هایش لازم بود لبخند بزند که زد و گفت

..بهمتره این موضوع رو تموم کنیم و درباره ی پیشنهاد دومم صحبت کنیم اوکی؟

چرا با هر حرکتی که از خودش نشان میداد مشکل داشتم؟!چرا قبلاً این طور نبودم؟!..دستی پشت گردنم کشیدم و

تصمیم گرفتم که شبیه خودش رفتار کنم

..ریش وقیچی که دست شماست!بفرمایین!

روی خوشم را که نشان دادم گل از گلش شکفت و خنده ریزی کرد و گفت

..بی تعارف و بی پرده حرف بزنیم؟

یکتای ابروهایم را بالا بردم و گفتم

..حرف بزنیم!

به ریز ترین حرکاتش هم حالت می داد و عشوه می ریخت

..من راحتم که شما رو تو صدا کنم و موقع حرف زدن فعلامو جمع نبندم!

باب میلش پیش رفتم

..خوبه!

بعد از چند ثانیه ای سکوت با حالت خاصی نگاهم کرد

..اگه خوبه پس شروع میکنم..!مهندس...!!تو می دونی توی این چند ماهی که من هر روز و هر ساعت و هر دقیقه ی ربه

موبایلِت زنگ می زدم و هربارش می فهمیدم که خاموشه,چه حالی بهم دست میداد؟!اونم در شرایطی که حتی آدرس

خونتم نداشتم؟!!

این بار دیگر نتوانستم پوزخندم را از لبم جمع کنم,یعنی میلادی می توانست به این راحتی دم دست و آویزان باشد؟!!

_واقعاً متاسفم بابت هر حالی که توی این چند ماه بهت دست میداد!

با تعجب پشت چشمی نازک کرد و گفت

_حرف من و شوخی گرفتی؟! من دارم جدی حرف میزنم

به بوزخندم عمق دادم

_حرف جدی رو این طوری میزنن؟! با این لحن؟! با این طرز نگاه؟!!

_لحن و طرز نگاهم مگه چطوریه؟!!

بی اراده سایدا را در ذهنم مجسم کردم, عشقی که از او دیدم کجا و ابراز علاقه ای که از میلادی شنیدم کجا؟! می شد

باهم مقایسه کرد؟!!

تیز نگاهش کردم و گفتم

_خودت بهتر از من میدونی؟!!

لب و لوچه اش آویزان شد

_مهندس! من فقط می دونم که بهت علاقه دارم, همین!

علاقه؟! ..علاقه ای که دست آویزی بود برای رسیدن به خواسته های شیطانی و هوس آلود, و شاید دفع امیال جنسی..!! این

زن مرا چه فرض کرده بود؟! یک آدم بچه سال که گول حرفهای صد من یه غاز را میخورد؟! ..! قصد داشت با من بازی

کند یا با خودش؟! ..! حقش نبود کمی گوشمالی اش میدادم و عواقب کارش را نشان میدادم؟! ..! از همان دری که خودش

میخواست وارد شدم و با لحنی در ظاهر مشتاق گفتم

_اصل مطلب و بگو مستانه خانم!! از من چی میخوای؟!!

بالاخره لبخند پیروزمندانه اش را زد و با کمی من و من گفت

_شما یه مدتی تو لاک خودت فرو رفتی و از دنیای بیرون فاصله گرفتی, من دلم میخواد از لاکت بیرون بکشم و به

دنایای بیرون برگردونمت!

_خیلی لطف میکنی! اما چطوری؟

کمی تأمل کرد و بعد با لحن وسوسه انگیزی گفت

_هر طور که شما بخوای!

.....

دراز کشیدم. ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم و چشمانم را بستم.. تازه امروز فهمیده بودم که چه قدر به بودن سایدا در این خانه عادت کرده ام. تنها یک روز در خانه نبود و احساس میکردم کلافه کننده ترین روز عمرم را پشت سر گذاشته ام. با تغییر چهره ی میلادی، امروز مدام چهره ی سایدا در ذهنم نقش می بست. این دختر با بقیه ی هم جنس هایش که در اطرافم می دیدم، متفاوت بود. از طرز لباس پوشیدنش گرفته تا طرز نگاه کردن و خندیدنش.. سادگی بود که زینت بخش همه حالات و حرکاتش بود. نه ناز و غمزه و عشوه گری..! برعکس آدم هایی امثال مهشید و در کنارش میلادی، برای عرض اندام و خودی نشان دادن نقاب آرایش به صورتش نمیزد و لباس هایی دور از شخصیت و نامناسب نمی پوشید. سلاحش برای ابراز علاقه، زبان چرب و نرم و نگاه های وسوسه انگیز نبود. عشق و احساسش را تنها با مهربانی و رفتاری محبت آمیز عنوان میکرد.. سایدا چه قدر با مهشید و میلادی فرق داشت و من تازه فهمیده بودم که چه قدر این متفاوت بودنش را دوست دارم.. موبایلم، توی دستم لرزید و مرا از ذهنم بیرون کشید. صفحه اش را مقابل چشمم گرفتم و پیام های رسیده از طرف میلادی را چک کردم.. و اولین پیامش را خواندم

"مثل گذشته ای که پشت سر گذاشتی رفتار کن! این بهترین راه حل برای فرار از تنهایی و تکرار و روزمرگیه"

پیام بعدی اش را هم خواندم

"گذشته ی تو، توخونه ی مجردی و با زندگی مجردی گذشته، به گذشته ت برگرد! آگه تو بخوای می تونم خلا اون روزها رو برات پر کنم"

این زنیکه ی هوس باز، از گذشته و زندگی مجردیه من چه می دانست؟! چطور به خودش جرئت داده بود که...

عصبی و هیستریک نفسم را بیرون فرستادم و موبایلم را روی مبل انداختم. پوزخندی که زدم تا پهنای صورتم رسید. این جماعتِ آویزان، دنبال هم آغوشی و هم تخت خواب شدن با طرفِ مورد نظرشان که می گشتند، با ابراز علاقه مقدمه اش را می چیدند. چه شیوه ی مسخره ای داشتند. چه کسی را احمق فرض کرده بودند؟! آخ که چه قدر میل داشتم که نشانم دهم با چه آدمی طرف شده! تا از نیتش هم پشیمانم کنم.. سریع موبایلم را برداشتم و پیامی به این مضمون برایش فرستادم

_گفتی اگه بخوای می تونم..! میخوام! ببینم چطوری می تونی!

طولی نکشید که زنگ زد.. پوزخند زدم و بدون معطلی جواب تماسش را دادم!

نمی دانم که چطور برای دوساعت روی راحتی خوابم برده بود و نفهمیده بودم... فضای ظلمت گرفته ی اطرافم رسیدن شب را اعلام می کرد و بی خبری مرا از گذشت زمان نشانم میداد. تنم را بالا کشیدم و پاهایم را از روی مبل پایین انداختم و سرم را میان دستانم گرفتم. دردی که در سرم پیچیده بود، بی حوصلگی و کسالتم را تشدید میکرد. خواستم سرپا بایستم که صدای چرخیدن کلید، روی قفل در ورودی از برخاستن منصرفم کرد. تازگی ها بی طاقت شده بودم، حتی و حوصله ی چند ساعت تنها ماندن در خانه را هم نداشتم، نمی دانم که چطور با این صبر کم و تحمل پایین، چند ماه خانه نشینی را طاقت آورده بودم.. دلم میخواست کسی پیشم باشد.. "رامسینی، سایدایی"، تا به تنهایی ام پایان دهد.. هم زمانی که چشمم را به روبرو دوختم سایدای در انتهای راهرو ظاهر شد و بادیدنم از همان جا سلام کرد.. نگاهی به صورت گرد و سرخ و سفیدش انداختم و با لبخند ناخودآگاهی که روی لبم نشانه بودم گفتم

_علیک سلام. از کجا میای؟!

جلو آمد و بند کیفش را از روی شانه اش کشید

_با شبنم، رفته بودیم بیرون، یه کمی گشتیم و او دمدم

به جبران چند ساعت نبودنش در خانه دلم میخواست بی قید و شرط سربه سرش میذاشتم، اما نباید فراموش می کردم که

رابطه با سایدا باید در چارچوب خودش پیش می رفت، چون رفتار خودش این طور ایجاب میکرد. دستانم را بغل گرفتم

وبی اعتنا به سردردم گفتم

_یه کمی؟..ولی چند ساعته که نیستی؟!

پالتویش را از تنش بیرون کشید و روی کیفش انداخت

_همش و که بیرون نبودیم!یکی دوساعتم خونه ی شبنم اینا نشستم

آمد و کنارم روی مبل نشست و نگاهم کرد،نگاهش مثل همیشه سرشار از عشق بود و احساس به خودم اعتراف کردم که

از احساس پاکش،بی حد و اندازه لذت می بردم و آرامش می گرفتم.آخر این روزها چنین احساسی،نایاب که نه اما کم

یاب شده بود..با نگاهش در حال بلعیدنِ سرتا پایم بود که از لبخند روی لبش غافل نشدم و پرسیدم

_چرا میخندی؟

خنده به چشمانش هم سرایت کرد

_خوشحالم،از اینکه دو روزه بوی سیگار نمیدی

خوشحالی فقط برای اینکه تن من دو روز بود که بوی سیگار نمیداد؟!یعنی دلش تا این اندازه مهربان بود؟..به لب هایش

چشم دوختم و گفتم،

_این خوشحالی داره؟!

این بارخنده،عمیق تر روی لبهایش نشست

_اندازه ی یه دنیا!

نمی دانستم درگیر جمله اش باشم یا خندیدنش..!میلادی هم امروز کنارم نشست و خندید اما این خنده کجا و آن خنده

کجا..!به سفیدی دندان هایش،که در حصار لب هایی که خدادادی سرخ بودند،خیره شدم.چرا تا به حال جلوه ی این

سفیدی و سرخی در کنار هم را ندیده بودم؟!واین لبخند هایش را که گرچه ناز وادا نداشت اما پاک بود و با صداقت

..نیروی جمع شده در دستانم وادارم میکرد که انگشتم را بالا بگیرم و لب هایش را لمس کنم، یعنی اجازه میداد؟..بی اراده لبخند زدم، اگر این کار را می کردم قطعاً کارم بدون عکس العمل نمی ماند. احتمالاً بعد از این دیگر در فاصله ی چند متری من هم پیدایش نمی شد، چه رسیده به این فاصله ی چند سانتی متری..!سایدا، میلادی یا مهشید نبود که برای این گونه حرکات غش و ضعف کند، این را رفتاری که از او در این چند ماه دیده بودم نشان میداد..راست می گفتند پشت سکوت آدم ها چه حرف هایی که نیست..!به چشمان پراز استفهامش خیره شدم. نمی دانم از سکوت تقریباً طولانی ام ، والبتّه از تمرکز دقیقم روی لبانش، پیش خودش چه تعبیری کرده بود که حالا این طور نگاهم میکرد..!نگاهش را نادیده گرفتم و سعی کردم فضا را عوض کنم. با لبخند گفتم

_بیرون خیلی سرده نه؟!

با لبخند جوابم را داد

_آره خیلی، چطور؟

نتوانستم جلوی حرکت دستم را بگیرم و انگشتم، بی اجازه از من روی نوک بینی اش فرود آمد

_آخه اینجا خیلی قرمز شده!

بی اراده، کمی سرش را عقب کشید، دیدم که گونه هایش از شرم سرخ شده بودند..می دانستم که نه مراعات رفتارم را

کردم و نه مراعات حالش را، ولی با این حال سرم را با استفهام تکان دادم و گفتم

_چی شد یهوئی؟!

برخاست و دستی به آستین لباسش کشید، پیدا بود که قصد فرار کردن و دور شدن دارد

_چیزی نشده..!تشنمه !میرم آشپزخونه آب بخورم

گفت واولین قدم را که خواست سمت آشپزخانه بردارد، به جای دستش آستین لباسش را گرفتم و گفتم

_بی زحمت اگه قرصی واسه سردرد پیدا کردی، با یه لیوان آب برای من بیار

با لبخند چشمی گفت و با گام های بلند از کنارم دور شد..نفسی کشیدم و همزمانی که شقیقه ام را می مالیدم صدای باز

وبسته شدن در ورودی , که خبر از آمدن رامسین را می داد شنیدم.طولی نکشید که از داخل راهرو بیرون آمد و در

اولین نگاه,چهره ی شاداب و نگاه پر از نشاطش را در معرض دیدم ,گذاشت,سلام کردم و از کبک خروس خوانش

یکتای ابروهایم را بالا دادم..لبخند زنان جوابم را داد و نزدیک شد

__پاشو بیا تواتاقم کارت دارم

__بیرون که رفتی متحول شدی و اومدی,چه خبره؟!

__چه خبر نه..!چه خبرا..!خبرای خوب دارم..پاشو بریم تا بهت بگم

__برو میام

سری تکان داد و به اتاقش که رفت,درست چند دقیقه ی بعد ,بعد از اینکه قرص ولیوانی آب,از دست سایدا گرفتم و

خوردم به اتاقش رفتم..لبه ی تختش نشسته بود و داشت ساعتش را از روی مچش باز میکرد.سرش را بالا گرفت ونگاهم

کرد و به کنار دستش اشاره زد

__بیا بشین

رفتم و نشستم..دلَم میخواست هرچه زودتر خبرهای خویش را بشنوم تا شاید سر دردم را فراموش کنم

__خُب!خبرای خوبتو شروع کن وبگو

ساعتش را روی پانتختی انداخت و چرخید و سرش را کامل به سمت گرفت

__خبر اول و از مسعود خان نیکزاد شروع می کنم..بالاخره حکم اعدامش صادر شد,بعد از یه مدت حبسی که قاضیه

پرونده براش بریده,میره بالای چوبه ی دار!

انگار روحم را از تنم میگرفتند,وقتی که اسمش را می شنیدم

__میگفتی قاتل مادرمون,!بهتر از این بود که اسم نحسش وبه زبون بیاری!

دست روی دستم گذاشت وبه آرامی فشارش داد

_وکیلومون می گفت پروندش خیلی سنگینه,می گفت اگه قتلی هم در کار نبود,کاری که با پولشویی واسه خودش راه انداخته بود و پول مفتی که به جیب میزد,خیلی راحت می تونست حبسی رو واسش بیره که به خاطرش تا آخر عمر توی زندان آرزوی مرگ کنه..

احساس کردم دردی که در سرم دارم چندین وچند برابر شده,یاد کابوس هایم افتادم,یاد خونِ مادرم که توی دستم ریخت..حالم را فهمید و فشار دستش را روی دستم بیشتر کرد

_توی آخرین بازجوییش, به همه چیز اعتراف کرده

پیشانی ام را گرفتم و انگشت هایم را روی پوستش فشار دادم,حالم دست خودم نبود وقتی که حرف از این اتفاق وحشتناک میشد

_اعتراف نکرده که چرا همچین بلایی رو سرمون نازل کرده

کمی سکوت کرد و بعد با دست آزادش شانه ام را نوازش کرد

_مادر میخواست همه ی داراییشو به اسم من و تو بزنه,سر همین موضوع باهم بحثشون میشه و مسعود معترض میشه که

بعد از یک عمر سگ دو زدن از اموال اون حقی داره و نمیداره به راحتی حقش واز چنگش در بیارن ولی مادر مخالفت

می کنه و باعث میشه که بحثشون بالا بگیره,روی همین حساب هم, خون جلوی چشمای مسعود رو میگیره و با دستای

خودش کاری میکنه که ناخواسته حکم مرگش امضا بشه!

خشمم را با فرو بردن دندان هایم روی لبم خالی کردم

_مرگ هم واسه اون حیوون کمه!

اینبار صورتم را نوازش کرد و پریشانی اش را از حالم با لحن صدایش نشان داد

_آرسام بهتره دیگه در مورد این موضوع حرف نزنیم,هرچند سخته,اما باید سعی کنیم تا فراموشش کنیم,چون نمی تونیم

برای همیشه عزادار گذشته باشیم و از لحظه و آینده غافل بمونیم

پلک زدم و نفس سنگینم از از سینه ام رها کردم

_خوشحالم که میخواد بمیره!

نگاهش را روی نیم رخ صورتم حس میکردم,لبخند روی لبش را هم.

_و اما خبر دوم..شرایط ایده آلی که برامون مهیا شده,داره میگه شرکتمون تا دو هفته ی آینده ,افتتاح شده ست و همه

چیز آماده شده تا من و تو رو از تنبلی و بیکاری دربیاره

پوزخند زدم

_اگه با بیکار نمودن و تنبلی نکردن همه چیز درست میشه پس عالیه!

با تاکید روی حرفش گفت

_شک نکن که حتماً درست میشه..!آخر هفته هم میریم ایلام چطوره؟

ایلام..!همان بار اولی که رفتیم و حلوا خیرتمان کردند کافی نبود؟!دوباره باید می رفتیم؟!

_ایلام بریم که چیکار کنیم؟!

اعتراض کرد

_چی داری میگی آرسام؟!ما تازه هویتمونو پیدا کردیم اون وقت تو می پرسی اونجا بریم و چی کار کنیم؟!

نمی دانم برایم از خبرهای خوب میگفت یا دست روی دلم گذاشته بود وداشت خونس میکرد,بی آنکه نگاهش کنم

گفتم

_هویتی که زیر خلوارها خاک خوابیده به چه دردمون میخوره؟!

اینبار نوازش دستش به موهایم رسید..دنباله ی حرفم را نگرفت و به جایش حرف دیگری زد

_منیره خانم,همون پیرزنی که از همسایه های قدیمیه پدرمون بوده,حرفای زیادی برای گفتن داره,امروز بهم زنگ زد

وگفت که خاله ی سایدا رو سرخاک مادرش دیده..این دفعه که رفتیم سایدا رو حتما با خودمون می بریم..گناه داره که

این دختر از هویت پدر و مادر واقعیش بی خبر بمونه

سایدا!!!

طفلی او هم مثل ما گناه داشت...!! اما چه فایده که هویت او هم زیر خاک دفن شده بود...نگاهش کردم و گفتم

_خب! خبرا تموم شد؟!

نگاهش ردی از لبخند گرفت و سکوتش معنا دار شد...برای شکستن سکوتش تلاشی نکردم...بعد از چند ثانیه ,خودش به

حرف آمد و گفت

_نه!..خبر اصلی مونده...نمی دونم خوشحالت می کنه یا نه,ولی میگم..خبر بعدیم درباره ی سایداست!

سعی کردم که کنجکاوی ام به چشمانم درز نکند

_خبری که در مورد سایداست,به منم مربوط میشه؟!

_قبلش یه سوال ازت می پرسم,جوابش و که دادی, می فهمیم به تو هم مربوط میشه یا نه!

نگاهش به چشمانم دقیق و نافذ بود,حس کنجکاوی ام بیشتر تحریک شد

_خیله خُب!سوالتو بپرس!

بعد از کمی مکث گفت

_میخوام بدونم نظرت در مورد سایدا چیه؟

هر روز که می گذشت منتظر شنیدن این سوالش بودم...! پرسیدم

_دونستنش مهمه؟!

با تحکم جواب داد

_آرسام مهمه که پرسیدم,لطفاً جواب بده,

نظرم را توی یک جمله خلاصه کردم

_سایدا از نظر من دختر خوبیه!

به یک جمله ام قانع نشد

_همین؟!

_خوب بدون گمیه؟!

با کلافگی گفت

_من نظرت و در موردش به عنوان یه دختر عمو یا یه هم خونه نپرسیدم، منظورم چیز دیگه ای بود!

توی چشمانش خیره شدم

_منظورت و از اون چیز خیلی خوب می فهمم...!!در اصل می خواوی بدونی که نظر من در مورد ازدواج با سایدا چیه!.. ولی

باید محض اطلاع بگم که من اصلا به ازدواج فکرم نمی کنم،چه برسه به اینکه،دنبال آدمش باشم

در اوج کلافگی نفسی کشید و نگاهش را به روبرو دوخت

_داری دروغ میگی آرسام...به من نه،به خودت...میدونم که هنوز زمان زیادی رو برای کنار اومدن با خودمون پشت سر

نذاشتیم،مشکلات زیادی سر راهمون بوده که باهاشون دست و پنجه نرم کردیم و بیشتر از اون اتفاقاتی بوده که از سر

گذروندیم،برای همین شاید وقت مناسبی واسه گفتن این حرفا نباشه،ولی چیزی که من از شرایط تو می فهمم اینه که

ازدواج می تونه بهترین گزینه برای رسیدنت به آرامش باشه،همون طور که من و توی بدترین شرایط آروم کرد..

نگاهش را سمت صورتم برگرداند

_توی این هفته ها و ماهایی که گذشته،تو یه آدم بی صبر و قرار و بی حوصله بودی وکسی که بیشتر از خودت حوصلت

و داشت و واست بی قراری کرد سایدا بود.سایدایی که با تمام وجودش محبت می کرد و هوات و داشت.احساسش

به تو،طوری توی چشم بود که حتی سمیرا هم خیلی زود متوجه این موضوع شد. خودت بهتر از ما می دونی که چه قدر

این دختر جونش به جونت بسته س،یه سیگار که آتیش میزنی،انگار وجودش آتیش می گیره.یه شب که خوب نمیخواهی

انگار خواب یک هفته رو از چشماش می گیری...

دست روی موهایش کشید و نفس عمیقش را بیرون فرستاد

_نیازی نیست زیاد موضوع رو بازش کنم و دربارش بگم چون می دونم بهتر از من عشقش و نسبت به خودت دیدی و

می دونی که چه قدر دوستت داره...نمیگم بی انصافیه اگه این محبت خالصانش و نادیده بگیری،نمیگم بیا و در حقش

ترحم کن،فقط میگم حیفه چشمت و روی احساس کسی مثل سایدا ببندی

حرفهایش تا همین جا هم برای از هم گسیختن افکارم کافی بود...من هرگز به ازدواج فکر نکرده بودم چون اهل این کار

نبودم...!هرچه دلخوری داشت در لحن صدایش ریخت و گفت

_اگه بخوای بگی که عشق سایدا،توی این مدت نتونسته حتی یه نمه دلت و تکون بده،باید اعتراف کنم که خیلی دل

سنگی

دروغ بود اگر می گفتم دلم پذیرای عشق سایدا نیست،و شاید به پیروی از قلبم بود که بر زبانم مهر سکوت خورده

بود...مهربانی سایدا دل سنگ را هم آب می کرد...اما همان چیزی را گفتم که حرف دلم بود

_سایدا دختر مهربونیه،دوست داشتنیه،احساس می کنم به وجودش توی این خونه عادت کردم..از امروزم فهمیدم که

نبودنش دلتنگم می کنه،اما هیچ کدوم از اینا دلیل نمیشه که من بخوام نگاهم و نسبت به سایدا عوض کنم و دربارش به

عنوان شریک زندگی فکر کنم

از حالتی که به چهره اش داد پیدا بود که حرفهایم در گوشش سنگینی کرده،

_پس اگه این طوریه،از این به بعد با خودت رو روراست باش.درست نیست که وقتی برای احساسش هیچ جوابی نداری

در برابرش سکوت کنی،سکوتت و بشکن بذار اونم از بلا تکلیفی در بیاد و انتظار بیهوده نکشه

اگر می توانستم سکوتم را بشکنم ودر کنارش دل سایدا را...!!!حتما این کار را می کردم،اما اگر می توانستم...!!بحث را

عوض کردم و گفتم

_خبرت چی بود؟...!اونو بگو

چهره اش درهم بود و بی حوصلگی در نگاهش مشهود بود

__با جوابی که ازت گرفتم فکر نمی کنم دیگه دوستت بشه برات مهم باشه

این بار من هم کلافه شدم،

__اشتباه می کنی اگه فکر می کنی واسم مهم نیست، چیزی که به سایدا مربوطه به من و تو هم مربوط میشه، چون ما، به

جز همدیگه کسی رو نداریم.

برخاست و از تخت فاصله گرفت و دست به سینه کنار پنجره ایستاد

__ترجیح میدم اول به خودش بگم، اگه صلاح دید و دلش خواست، با زبون خودش بهت میگه!

با این جمله ای که گفت عصبانیتم به اوج رسید ..اما به روی خودم نیاوردم، از روی تخت بلند شدم و علیرغم میل

کنجکاوی ام را سرکوب کردم و گفتم

__باشه هر طور راحتی!

واز اتاقش بیرون آمدم

با نیم ساعت تاخیر دفترخانه را به سمت دانشگاه سایدا ترک کردم، در نیمه های مسیر بودم که سایدا تماس

گرفت، گوشی را برداشتم و جواب دادم..

__الو سایدا؟..تا نیم ساعت دیگه می رسم!

__باشه، منتظرم

قطع کردم و بلافاصله سرعت ماشین را بالا بردم تا در این سرمای آخر پاییزی، بیشتر از این منتظر خودم نگهش

ندارم. به فاصله ی نیم ساعت مقابل در دانشگاه ایستادم و با نگاهم به اطراف دنبالش گشتم، داخل پیاده رو کنار درختی

ایستاده بود که به محض دیدنم، سمت ماشین راه افتاد..از مالیدن دستانش به هم پیدا بود که سردش شده..خم شدم و

حرارت بخاری را تا چند درجه بالا بردم..رسید و سوار شد

__سلام!

به چهره اش که از سرما گل انداخته بود نگاه کردم

_سلام، خیلی وقته خیابون وایسادی؟

در حال بستن کمر بندش بود که با مهربانی لبخندی زد و گفت

_نه زیاد! فقط نیم ساعت!

ماشین را حرکت دادم و با خنده گفتم

_نه زیاد گفتنت چیه؟! نیم ساعت گفتنت چی؟!

نمی دانم چرا نمی توانستم چشم از چشم های معصومانه اش بردارم، به لبخندِ ملیحِ روی لبش عمق داد و گفت

_شوخی کردم، یه ربع بیشتر نیست که وایسادم..البته ببخشید که مزاحمت شدم

نمی دانم از کی و چطور حالات و حرکاتی که زینت بخشش سادگی بود برایم لذت داشت..!شاید از زمانی که خودش

یادم داد که میشود ساده اما زیبا گفت، و می شود ساده اما زیبا خندید..بی هوا گوشه ی چشمم سمت همان لبخندِ گوشه

ی لبش بود که گفتم

_تعارفی که بودی، ولی فکر نمی کردم شوخی کردن بلد باشی!

نگاهش آرام آرام به پایین سرازیر شد و در آخر سرش را هم به پایین برد..صدایش از ته چاه بلند میشد

_احساس می کنم خیلی چیزای دیگه هم هست که در مورد من فکر نمی کنی، ولی من بلدم!

چیزی از حرفش دستگیرم نشد، به دنبال فهمیدن منظورش نگاه جستجوگرم را به چشمانش سپردم و گفتم

_مثلاً چه چیزایی؟!

سکوتش آنقدر طولانی شد که مجبور شدم سوالم را دوباره تکرار کنم، جوابم را همان طوری که سرش پایین بود با گفتنِ

هیچی! فراموشش کن داد و دیگر چیزی نگفت..هیچ چیز کلافه کننده تر از این نبود که حرفی را بشنوی، اما توضیحی

درباره اش نه..!کاری که آن روز رامسین کرد و امروز هم سایدا..با حفظ تسلطم روی رانندگی، با لحن لجوجی گفتم

_وقتی یه جمله ی نصفه و نیمه کنجاویم و تحریک می کنه، نمی تونم از خیر شنیدنِ ادامش بگذرم..پس لطفاً ادامه ی

حرفاتو بگو!

بعد از چند ثانیه مکث با من و من گفتم

_آرسام باور کن چیز خاصی نبود که بگم

تا خواستم بگویم حتی اگر خاص نیست هم بگو که موبایلم، توی جیبم لرزید و فرصت این کار را گرفت..در حالیکه با

یک دست فرمان ماشین را سمت راست خیابان هدایت میکردم با دست دیگرم گوشی را حائل گوشم کردم و بی آنکه

بدانم پشت خطم کیست، گفتم

_الو؟

صدای ظریف و آرام میلادی توی گوشی پیچید

_سلام مهندس!

خدای من..!حتما نمی دانست که چه اعصابی داشت از من می گرفت با این مهندس گفتنی که از زبانش نمی افتاد.با

اکراه گفتم

_سلام ..بفرمایید خانم میلادی

برای حرف زدن کمی معطل کرد،پیدا بود که در حال سبک سنگین کردن کلماتی بود که برای گفتن در ذهنش

چیده،دست آخر هم سکوتش را شکست و گفت

_امروز پنج شنبه س، قرارمون یادتون رفت؟!

با خشم،نفس کشیدم و به این فکر کردم که این زن چه قدر می تواند گستاخ باشد!..

_من چیزی از قرارمون یادم نمیاد!

با لحن شاکی گفت

_آخه چطور یادت نمیداد؟!خودت بهم زنگ زدی..!خودت آدرس خونت و دادی!

چه زیرکانه دست پیش می گرفت که پس نیفتد..!آن روز با تماس های پی در پی و اس ام اس های مدامش،چنان با اعصاب نداشته ام بازی کرده بود که برای تسویه حساب بابت هرزگی اش راهی غیر از گفتن حرفهایی که از جانب من به زبان آورد ندیدم..آن روز پشت تلفن نه او به شوخی خواسته اش را بیان کرده بود، و نه من به مزاح نخواستہ بودم دست رد به سینه اش بزنم،اما امروز و در همین لحظه،تتفرم از خودش..وحتی اسمش،به نهایت رسید..درحالیکه سعی میکردم لحنم عادی باشد پرسیدم

_کجایی؟!

نفسش را پشت خط رها کرد و گفت

_خدا رو شکر!طول دادی تا صحبت کنی!فکر کردم یادت نیست بهم چی گفتی..!تا یه ساعت پیش دم در خونتون

بودم،دیدم اونجا نیستی،اومدم همون خونت که آدرسش و دادی !!لان اینجا منتظرتم!تو کجایی؟

_من تو را هم..باش تا پیام

گوشی را که قطع کردم بلافاصله ساید مایوسانه پرسید

_خانم میلادی بود؟!

بی آنکه نگاهم را از روبرو بگیرم سرم را به معنای تایید حرفش تکان دادم و پام را روی پدال گاز فشردم...

به ساعت ماشین که نگاه کردم،فهمیدم فاصله ی باقی مانده تا خیابان اصلی خانه را در کوتاه ترین زمان ممکن پیموده

ام.قصد دور زدن از چهار راه را کردم که همان لحظه ساید سر از شیشه ی ماشین برداشت و رو به سمتم،بالحن گرفته

ای گفت

_آرسام دیرت نشه نگه دار،من همین جا پیاده میشم..

کاملاً مشهود بود که ناراحتی اش از کجا منشأ می گرفت،نیم نگاهی به نیم رخ صورتش انداختم و گفتم

_واسه دو قدم راهی که تا دم در مونده دیرم نشده!

سکوت کرد و تا وقت رسیدن به دم در چیزی نگفت..موقع پیاده شدن از ماشین، گردنش را چرخاند و چشموهای پریشانش را توی چشمم دوخت و با صدای آرامی خداحافظی کرد..لحنش طوری مظلوم و مأیوس بود که انگار دارد خداحافظی آخرش را می کند..با لبخندی که سعی می کردم زیر پوستی باشد جوابش را دادم و بعد از اینکه پیاده شد بلافاصله ماشینم را سمت خانه ی مجردی ام حرکت دادم...

باز همان سر درد لعنتی به سراغم آمده بود و با گذشت هر لحظه بر شدتش اضافه می شد..نگاهم را از میلادی که در آشپزخانه داشت دنبال چیزی می گشت گرفتم و سرم را به پشتیِ صندلی تکیه دادم..طولی نکشید که با بسته ای قرص و لیوانی آب آمد و بالای سرم ایستاد

_گفتی بار اولت نیست که همچین سردردی میاد سراغت،دکتر رفتی؟

سر دردهای عصبی که دکتر رفتن نمی خواست..چیزی می خواست که بتوانی با آن روح و روانت را صیقل دهی و قلبت را آرام کنی،نه اینکه یکی مثل این زن پر از شرارت،کنارت باشد و با چهره ی نقاب زده از آرایشش،بخواهد اعصابت را خراش دهد..کاش به اینجا نمی آمدم و میلادی را پشت سر خودم نمی کشاندم..از نیت کاری که می خواستم انجامش دهم پیشمان بودم و از تنها با بودن با او در خانه ام بیشتر..دستی به پیشانی خیسم کشیدم،از پوست صورتم حرارت می بارید،دلم می خواست سرم را زیر شیر آب بگیرم و آب خنکش را از موهایم به پایین سرازیر کنم..لیوان آب را از توی دستش،که به سمتم گرفته بود،پس زدم و برخاستم و قصد رفتن به دست شویی را کردم،با دست آزادش از پشت سر،بازویم را گرفت و رنجیده گفت

_کجا داری میری؟!

خواستم بگویم رفتن من به جایی مهم نیست،تو فقط از اینجا برو...اما نگفتم و فعلا از خیر گفتنش گذشتم و نخواستم به این زودی بزمن زیر ذوقش..به چشمهای دلخورش خیره شدم،احتمالاً توقع نداشت،وقت گزافی را که بابت به خودش رسیدن گذاشته بود نادیده بگیرم،ولی من در کمال ناحقی!!!وبی انصافی!!!این کار را کرده بودم..بازویم را از زیر دستش

بیرون کشیدم و گفتم

_نترس! فرار نمی کنم! میام الان!

کلافه عقب رفت و روی صندلی نشست..بی اعتنا به قیافه ای که به خود گرفته بود شانه هایم را بالا انداختم و راهم را سمت دستشویی کج کردم.. شیر روشویی را تا آخر باز کردم و سرم را زیر آب گرفتم..خنکی آب،خون را در رگ هایم

به جریان انداخت و حس تازگی را در وجودم زنده کرد،سر داغ و صورت حرارت گرفته ام طوری تشنه ی سردی آب بود که نزدیک به ده دقیقه سرم را زیر شیر نگه داشتم..آب را بستم و حوله را برداشتم و از دست شویی بیرون آمدم..به محض ورودم به هال،صدای نامفهوم میلادی از داخل راهرو گوش هایم را تیز کرد..در حالیکه حوله را روی موهای خیسم می کشیدم،قدم هایم را سمت راهرو برداشتم..جلوتر که رفتم،جز صدای میلادی،صدایی زنانه،اما ناآشنایی را هم شنیدم، متحیر و کنجکاو از اینکه مخاطب میلادی کیست و اینجا چه کار می کند وارد راهرو شدم..در تا نیمه باز بود و میلادی همانطوری که دستش را حائل در کرده بود و اجازه نمی داد مخاطبش را ببینم،سرش را به آرامی بالا و پایین می

کرد..حرفهای نامفهوم مخاطبش که تمام شد بلافاصله با لحن کشیده و پر ادایی گفت

_آرسام رفته حموم !اگه کارتون واجبه صبر کنین

با این جمله اش تعجب و تحیرم به اوج رسید و سمت در پا تند کردم..و بدون اینکه متوجه حضورم پشت سرش باشد دست روی در گذاشتم و تا آخر گشودم..که گشودن در همانا و قفل شدن چشمانم در چشمان خیس سایدنا همانا..احساس کردم دست هایم خشک شدند..و نمی دانم چرا آن لحظه خودم را شبیه متهمی دیدم که جرم سنگینی را مرتکب شده و حالا مجش را گرفته اند..قطرات آب از نوک موهایم به پیشانی ام می ریخت و روی صورتم سر می خورد..نگاهم را توی نگاهش خیره نگه داشته بودم ..اشک از گوشه ی چشمانش که لغزیدن گرفت،نا خود آگاه حوله از دستم افتاد..مردمک هایش روی موهای خیسم لغزید و در یک لحظه تمام پهنای صورتش از اشک خیس شد..نمی دانم چرا راه گلویم بسته بود و نفسم بند آمده بود..این همه احساس گناه برای چه بود؟!بغضش شکست..به حق هق

افتاد...دستش را روی دهانش گرفت و در آخر...گریخت...یکی پشت سرش راه افتاد و اسمش را با صدای بلندی به لب آورد...یعنی اینقدر نسبت به اطرافم بی حواس شدم که نفهمیدم با دوستش آمده...پاهایم را از زمین کندم و روی پاگرد پله ها ایستادم...از پله ها به پایین سرازیر بود و دوستش زیر بغلش را گرفته بود...آشفته حال به موهایم چنگ زدم و صدایش کردم

_سایدا...عزیزم؟

صدایم به گوشش نرسید...شاید هم شنید و اعتنا نکرد...و در کمتر از لحظه ای از مقابل چشمانم ناپدید شد... قلبم انگار توی دهانم می تپید و سرم انگار مثل یک کوره ی آجر پزی داغ بود...عذاب وجدان داشتم...شاید به خاطر خطای نکرده ای که از تصور سایدا گذشت...اما چرا برایم مهم شده بود که سایدا درباره ی من چه فکری می کند؟...چرا؟؟؟...چرا بی که دلش به عقل خودم هم نمی رسید و برایم مبهم بود...به موهایم چنگ زدم، آنقدری که احساس کردم یکی یکی داشتند از ریشه کنده می شدند...ناگهان ذهن آشفته ام درگیر میلادی شد و در کمتر از لحظه ای، سمت در ورودی چرخیدم...مثل یک مجسمه، کنار در ایستاده بود و حتی پلک هم نمیزد...
خدا!!

چه قدر دلم می خواست که سر به تن این زن نباشد...با نفرت نگاهش کردم و جلو رفتم...ترسیده بود، این را از چسبیدن پشتش به دیوار فهمیدم...مقابلش ایستادم و خشمگین، به چشمانِ شیطانی اش خیره شدم...با وجودِ ترسی که در نگاهش پیدا بود خودش را نباخت و گفت

_دختر عموت چه تابلو دوستِ داره!

خیلی سعی کردم که به اعصابم مسلط باشم، اما مگر امکانش بود که تحمل کنی تا دهان به دهانش نشوی، تا خون جلوی چشمانت را نگیرد...دندان هایم را روی هم ساییدم و گفتم

_خودت چطور؟! می دونی چه تابلو هرزه ای!

خشکش زد..انگار جمله ی آخرم مثل یک ضربه ی کاری به هدف خورده بود..خشم را به جای ترس توی چشمانش

نشاند و لبانش را از هم باز کرد

_تو حق نداری با من این طوری حرف بزنی!

کمی فاصله گرفتم..بوی عطر تندش حالم را به هم میزد

_تو کی هستی به من بگی حق من چیه؟!

سرش را جلو کشید..با دل و جرئت شده بود

_خودتو کی هستی؟!یه آدم از دماغ فیل افتاده؟!

به پهنای صورت،پوزخند زدم

_من همونی ام که حضری به خاطرش هست و نیستت و به باد بدی این طور نیست؟!

گوشه ی لبش بالا رفت

_زیادی خودت و دست بالا گرفتی مهندس..!فکر می کردم میتونیم لیاقتِ همدیگه رو داشته باشیم..اما مثل اینکه تو

نداشتی..لیاقت تو همون سایدا خانم بچه ساله که درست مثلِ یه گرگ بچه تولباسِ میشه!

دیگر زیادی پایش را از گلیمش درازتر گذاشته بود..حق نداشت در مورد سایدا این طور حرف بزند،گرگ در لباس

میش خودش بود نه او..با عصبانیت داد زدم

_اسم سایدا رو توی اون دهنِ کثیف نیار که یه تار موهاش ،صد می آرزو به یکی مثل تو!

مثل یک آفتاب پرستِ جلوی آفتاب،رنگ به رنگ شد..تحقیر شدن،رنگ باختن هم داشت..!می دانستم زیر

دندان،حرف گزنده برای گفتن زیاد دارد ،اما تنها به گفتن یک جمله اکتفا کرد و گفت

_پس باشه ارزونیه خودت!

_سایدا ارزونیه کسی نیست..این تویی که چوب حراج به خودت زدی،..پس اونی که ارزونی و آویزونه تویی!

چیزی به تر شدن چشمانش نمانده بود..بغضش را فرو خورد و با پوزخند گفت

_دختر عموت، واسه دهن تو یه لقمه ی چیه..! فکر نمی کنم بتونه سیرت کنه، پس زیادی بهش امیدوار نباش!

بی اراده صدای فریادم بلند شد

_تشنه نیستم که سایدا سیرم کنه، پس ببند اون دهن تو..

پایم را عقب کشیدم و فاصله گرفتم.. به موهایم چنگ زدم و سرم را پایین انداختم

_از اینجا برو بیرون و دیگه هیچ وقت جلوی چشمای من آفتابی نشو!

نزدیک شد و یک قدم فاصله ی بینمان را پر کرد.. نفس های داغش، پوست صورتم را می سوزاند..

_اگه فکر کردی که دندون طمعت و کندی و انداختیش دور، باید بگم که اشتباه فکر کردی، چون گرگ.. تنها خاصیتی

که داره طمعشه.. اما امیدوارم سایدا خانم بتونه بی طمع نگهت داره..! هرچند که یه امید واهییه... پس به امید دیدار!

از شدت خشم چشمانم بسته شد.. لبانم را خیس کردم و خواستم بگویم که امید دیدار ما به گور بردنیست.. اما در کمتر

از لحظه ای از پیش چشمانم ناپدید شد و فرصتِ دادنِ جواب دندان شکنم را گرفت...

.....

با پریشانی کتم را روی صندلی انداختم و موهای آشفته ام را از روی پیشانی کنار زدم..

_سلام!

سرم را بلند کردم و میان فضای نیمه روشنِ هال دنبال رامسین گشتم.. قامتش را که کنار راهرو دیدم جواب سلامش را

دادم و همان جا روی صندلی ولو شدم.. به فاصله ی چند ثانیه حضورش را بالای سرم حس کردم و پلک های سنگینم را

تا نیمه گشودم.. دستانش را بغل گرفته بود و نگاهش موشکافانه بود.. بی آنکه دل و دماغ حرف زدن داشته باشم و

بخواهم چشمان جستجو گرش را کنجکاوی کنم، چشم بستم و چیزی نگفتم

_آرسام چته؟.. چرا اینقد بهم ریختی؟.. اتفاقی افتاده؟

با بی حالی پلک زدم و گفتم

__چیزی نشده!

روی صورتم خم شد و دستش را به دسته ی صندلی رساند

__واقعاً؟!..چیزی نشده؟!

پلک های سنگینم روی هم افتاد، دلم خوابی عمیق میخواست..اما رامسین تنها به فکر ارضای موشکافی اش بود

__من مطمئنم یه اتفاقی افتاده، البته بین تو و سایدا!

بالا تنه ام را روی صندلی بالا کشیدم و ناخود آگاه اسمش را زیر لب آوردم..کاش حالش را می فهمیدم!

__باید می دیدی سایدا با چه حالی اومد خونه، انگار بیرون از خونه قبض روحش کرده بودن!

بی آنکه حرفی بزنم چشم هایم را روی هم فشار دادم..چیزی در دلم آزارم میداد..حس بدی داشتم..خودم را به چشم

یک خائن میدیدم، با خطایی نکرده...دلیل این حالم چه بود، نمی دانم!

__آرسام با توأم؟..تو و سایدا چگونه؟!

دستی روی صورتم کشیدم تا کمی از پریشانی حالم را کم کنم..نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم

__سایدا کجاست؟

پریشانیِ حالش کمتر از حال من نبود..خودش را عقب کشید و موهایش را لابه لای انگشتانش فرو برد

__توی اتاقشه..نیم ساعت پیش رفتم سراغش..جفت چشماش کاسه ی خون بود..باور می کنی با دیدن حال و روزش به

وحشت افتادم..

این بار نفسم را عمیق تر از قبل کشیدم و نالیدم

__مگه حالش خیلی بده؟!

نگاهش میگفت نگرانی ام را خوب فهمیده..به عمق چشمانم خیره شد و گفت

__چیزی از حالش بهم نگفت..اما چیزی که عیان، چه حاجت به بیان..فقط گفت، می خواد از اینجا بره!

سستی به جانم ریشه دواند و لبانم را بی اراده از هم باز کرد

_میخواه از اینجا بره؟.. کجا بره؟؟

_کجاش و نمی دونم، ولی از لحنش پیدا بود که برای رفتن خیلی مصممه.. گفت تا امروزم بودنش توی این خونه باعث

زحمتون شده و بهتره دیگه بعد از این تنها زندگی کنه.

من... پر از تشویش بودم و رامسین لبریز از حرفهای نگفته که حوصله ی شنیدنش را نداشتم

_حرفاش بهونه س.. دلیل اصلیه تصمیمش واسه رفتن تویی، این طور نیست؟!

اگر حرفش را تایید می کردم، دست از سرم برنمیداشت و حوصله ام بیشتر سر می رفت.. دوباره گفت

_آرسام... کاری کردی؟..! چیزی بهش گفتی؟!

سرم را به پشتی صندلی چسباندم.. در این شرایط تحمل گیر دادن هایش را که هیچ، حتی تحمل خودم را نداشتم.. از زیر

پلکهای نیمه بازم نگاهش کردم

_چرا وقتی حوصله ی حرف زدن ندارم یه بند ازم سوال می کنی؟!

ابروهایش را در هم گره زد.. عصبی بود

_چون مطمئنم حال و روز سایدا زیر سرِ توئه.

کلافه گفتم

_آره زیر سرمنه، خودمم درستش می کنم.. تو فقط برای چند ساعت کاری به کارم نداشته باش، میخوام بخوابم!

پوزخند زد و صاف ایستاد

_خوش بحالت که این طور راحت می تونی بی خیال باشی و خوابت ببره!

مگر درون به آتش کشیده ام را می دید که می گفت بی خیالم؟..! کاش میدید! کاش حالم را می فهمید!

میان نگاه ثابت شده ام توی چشمانش، با طعنه گفت خوب بخوابی و... رفت.

بارفتنش برخاستم و بدون اینکه مطمئن باشم می توانم با ساید روبرو شوم راهی اتاقش شدم..ضربه ی آرامی به در زدم،اما منتظر نماندم که اذن ورود بگیرم، و در چشم به هم زدنی دستگیره را پایین دادم و پایم را به داخل گذاشتم..در را بستم و همانجا ایستادم..موهای باز و بلندش،یک دست و موج،پشت گردنش را پوشانده بود..می دانستم که قرار گرفتن چنین منظره ای مقابل چشمانم و محو شدن نگاهم برایش خوشایند نیست،برای همین بود که دستپاچه چشمی به اطراف چرخاندم و دنبال شالش گشت و در آخر هم پیدایش نکرد..خیره به سرخی گونه هایش،نزدیکش شدم و کنار تخت ایستادم..سرش را تا آخرین درجه پایین گرفت و همان طوری که نشسته بود پاهایش را جفت کرد و دسته ای از موهایش را با هر دو دستش پوشاند..چون معذب بود و آرام و قرار نداشت،نگاهم را بی هدف معطوف به نقطه ی دیگری کردم..تا اینکه روی تخت، چشمم به شالش افتاد..پشت بالشتش بود..دست دراز کردم،شالش را برداشتم و به سمتش گرفتم..از خدا خواسته از دستم گرفت و بلافاصله روی سرش انداخت..کمی خیالش راحت شد اما خیلی زود حواسش سمت بلوز و شلوار راحتی اش رفت..از کی این حرکات و خجالت کشیدنش برایم دلنشین شده بود و نمی دانستم؟؟..سعی کردم با کمترین فاصله کنارش بنشینم و نشستم..شالش را مرتب کرد و با سری پایین انداخته گفت

_کاش اجازه می دادی خودم در و باز کنم

لحن گرفته اش خالی از بغض نبود..پیدا بود که بیشتر از چند ثانیه نیست که به گریه کردنش خاتمه داده..مردمک هایم را به نیم رخ صورت سفیدش ثابت نگه داشتم و گفتم

_چه کار خوبی کردم که اجازه ندادم!

به سختی جلوی زبانم را گرفتم تا پشت بند حرفم را نگیرم..می خواستم بگویم چه خوب شد که بی اجازه آمدم و قشنگ ترین موهای دختری معصوم و دوست داشتنی را دیدم..می توانستم دست دراز کنم و موهای ریخته روی پیشانی اش را برای لحظه ای لمس کنم؟..اچه قدر حسم برای این کار قوی بود..و چه قدر سخت بود سرکوب این حس در آن لحظه..لحظه ای با خودم فکر کردم که اگر دستم را با گونه ی سرخش تماس دهم،چه برخوردی از خودش نشان می دهد..عصبی می شود و صدایش را بالا می برد؟!یا زیر گوشم می زند؟..البخندی گوشه ی لبم نشست و چیزی در ذهنم

یاد آوری شد..او بارها سرم را در آغوشش گرفته بود و در سینه اش فشرده بود..پس شوکه نمی شد اگر صورتش را نوازش می کردم..بدون پلک زدنی دستم را به پیروی از قلبم دراز کردم و انگشتانم را روی گونه ی داغش کشیدم..چشمانش را بست و کمی سرش را عقب کشید،اما نه آنقدر که دستم را از لمس پوست لطیفش محروم کند..نفسش را برای چند ثانیه حبس کرد و بعد به سختی بیرونش داد..دستم را عقب کشیدم و با چشمانی زل زده به چشمان بسته اش گفتم

_به رامسین گفתי میخوای از اینجا بری؟!

چشمانش را باز کرد..نم اشک، هنوز پشت پلک هایش پیدا بود

_باید برم..نمیشه که برای همیشه پیش شما بمونم

مثل یک گنجشک اسیر در چنگ گربه ای وحشی،مظلوم بود...معصوم بود ..بی اراده نگاهم را به لبانش دوختم و لبخند

روی لبم را عمیق کردم

_می خوای کجا بری؟!پیش کی بمونی؟!

نگاهش به پایین سُر خورد..سرش را هم پایین گرفت

_بالاخره توی این شهر به این بزرگی یه جایی برای من پیدا میشه!

خنده جای لبخند را روی لبم گرفت..اما سریع جمعش کردم

_به فرض که پیدا شد،با کی می خوای زندگی کنی؟!

صدای ظریفش پر از تحکم بود

_خیلیا هستن که تنها زندگی می کنن..منم یکی از همونا!

خودم را جلو کشیدم و فاصله ی چند سانتیه بینمان را از بین بردم

_تو یکی از همونا نیستی..!مگه بی کس و کاری؟!..پس من و رامسین چی کاره ایم؟!

سرش _____ را توی یقه ی لباسش فرو کرد و پلک هایش را پایین انداخت..دیدم که قطره ی اشکی از گوشه ی چشمانش

چکید

_تو و رامسین تا همین جا هم به من خیلی لطف کردین، ولی مسئولیت من روی دوش شما نیست،

می دانستم حرفهایش از روی چه حسی بود؟..این حس لعنتی را خیلی خوب می شناختم..حس تنهایی و بی کسی درد

بدی بود..نفسی کشیدم و حرفم را از ته دل زدم

_مسئولیت تو روی دوش نیست،روی چشمه ..

چانه اش لرزید..بغض تازه اش شکسته بود ..مظلومیتش دل سنگ را هم آب می کرد..آرام زیر گوشش گفتم

_تا اشک من و در نیاوردی، اشکات و پاک کن ..

تا دست روی صورتش برد،سرش را در آغوش گرفتم و موهایش را از روی شالش بوسیدم...منتظر بودم که همان لحظه

خودش را عقب بکشد و فاصله بگیرد..اما لحظاتی مکث کرد،سرش را روی سینه ام فشرد و نفس عمیقی کشید..دستانم

را از روی سر و شانه اش برداشتم و به چشمان خیسش خیره شدم..نگاه مستقیمش را از توی چشمم برداشت و سرش را

پایین برد و گفت

_من هیچ توقعی از تو ندارم،حتی ترحم..!خطامو به پای خودم می نویسم

هرچند که حرفش را روشن نگفت، اما منظورش را واضح فهمیدم..اولین بار بود بی پرده و بی ابهام حرف میزد

_شبابی که حالم خوب نبود تو چند بار با من این کار و کردی، حالا حال تو خوب نیست و منم یه بار این کار و

کردم..پس کارم و پای ترحم نذار

صدایش از ته چاه ناامیدی بلند شد

_زندگی من کنار تو...به صلاحم نبود...چون فقط ..

سکوت کرد.. بلافاصله پرسیدم

__فقط چی؟!

کمی طول کشید تا سکوتش را بشکند

__چون فقط به احساس یکطرفه دامن زد.. من ضعیف تر از اونم که بعد از این با این همه وابستگی کنار بیام..

با ابهام نگاهش کردم.. تصورم داشت بهم می ریخت.. درباره ی اینکه با دیدن من و میلادی در یک خانه ی خالی چه

تصوری کرده کمی گیج شدم.. چون ته دلم مصر بودم برداشتش از دیدن ما چیزی که من حدس میزنم نباشد، حساب

شده پرسیدم

__تا دیروز فکر نمی کردی این احساس یک طرفه س.. امروز چرا این فکر و کردی؟

پوزخند کمرنگش را مبدل به لبخند تلخی کرد و گفت

__واقعاً لازمه جواب سوالت و بدم؟!

__اوهوم.. چون نمی دونم چرا همچین فکری به ذهنت رسیده!

آهی کشید و تلخ گفت

__من امروز کسی رو پشت دیدم که دیدنش کنارت، چیز دور از ذهنی نبود.. با این که آزارم میداد ولی بارها پیش خودم

حدسش و میزد و این فکر و می کردم... خانم میلادی یه زن همه چی تمومه، لیاقت بهتری رو داره.. کی بهتر از تو؟

بی اراده لبخند زدم، نمی دانم چرا خوشحال بودم از اینکه مرا در خانه ی خالی ام، در کنار میلادی به چشم یک هوس باز

ندیده... خیال می کرد میلادی معشوقه ام شده و من با عشقم..! ساعتی خلوت کردم..! چه خیال محالی..! چشمانم را روی

صورتش سرازیر کردم و گفتم

__بین حرفات گفتمی که خطات و پای خودت می نویسی، یعنی اعتراف کردی احساست به من خطاست..! اما الان داری

میگی که بهتر از من نیست؟!

نگاهش را بالا گرفت و این بار مستقیم نگاهم کرد

_من خطا رو به تو نسبت ندادم، منظورم احساسم بود..چون دلم به دلت راه نداشت!

اگر برای به آغوش کشیدنش مجازم می کرد قطعا برای بار دوم این کار را می کردم..کاش خودش هم می دانست که

چه قدر پیش چشمانم خواستنی شده..چه قدر عزیز و دوست داشتنی....چشم از چشمش برنداختم و همان طور خیره به

مردمک هایش حرف آخرم را زدم

_تو چه قدر من و می شناسی؟!..در حد چند سال همسایگی و یک سال زندگی، کنار هم؟!..این کافیه؟!!

فهمید که اصل حرفم این نیست، بلافاصله پرسید

_چی میخوای بهم بگی؟!!

تا قبل از اینکه از گفتنش پشیمان شوم، معطل نکردم و گفتم

_درباره ی من یه چیزایی هست که نمی دونی مشتاقم بفهمم که اگه بدونی، می تونی مثل همین لحظه احساسات و نسبت

به من پابرجا نگه داری و توی عشقت ثابت قدم باشی؟!!

عجیب بود که برعکس تمام روزهایی که روبروی هم بودیم و گذشت، اینبار بی حاشیه حرفش را میزد

_وقتی درست روبروی بن بستم، دونستن چیزایی که در مورد تو نمی دونم چه فایده ای داره؟!!

خیره به چشمانی که داشت با عشق نگاهم می کرد دل به دریا زدم و گفتم

_مستانه میلادی کسی نیست که من عاشقش باشم، اون آدمیه که چند سال از زندگیم و با امثالش توی اتاق خوابم

گذروندم..نمیگم بهم بد گذشت اما محض خوش گذرونی باهاشون نبودم..به خونم راشون دادم تا تنها تر نشم..اما شدم!..

دیدم که ماتش برد..دیدم که بهتش زد..دیدم که بغضش گرفت..نفس کشیدم و بی تردید ادامه دادم

_با وجود این حرفا با هیچ دختری نبودم..باهر کی بودم با تجربه بود و با پای خودش اومد..مثل میلادی که امروز اومده

بود تا به خواستش برسه...می خواستم یه کاری کنم که تا آخر عمر از آوُردن اسمم روی زبونش پشیمون بشه..اما

نشد، نخواستم که بشه...

چشمانم را به پایین سرازیر کردم..به دستانش نگاه کردم،می لرزیدند..انگشتانش را گرفتم و آرام زیر دستم فشار دادم

_اگه این حقیقت و که چند سال از زندگیم و تباه کرد تونستی کنار تصویری که ازم داری جا بدی،یعنی توعشقث ثابت

قدمی..یعنی عشقت یه دنیا ارزش داره و باید قدر دونست

رهایش کردم و برخاستم..انگار درست زیر گوشم قلبش می تپید،ضربانش را می شنیدم،نفس های عمیق و بلندش را

هم...قدم هایم را سمت در برداشتم،از اتاقش بیرون آمدم و لحظاتی پشت در مکث کردم و ایستادم..بغضش شکسته بود

و صدای حق هقش انگار مثل شلاق به جانم میخورد..

سایدا

آبی به دست و صورتم زدم و از دستشوئی درآمدم..دلم می خواست تنها باشم و جز در اتاق خودم جای دیگری نباشم،

اما به دعوت رامسین ناگزیر باید برای خوردن عصرانه به آشپزخانه می رفتم..این بار چهره ی پژمرده ام را در آینه ی

راهرو مرور کردم و نگاهی دوباره به چشمان سرخ و بی فروغم انداختم..سوز اشک دیگر امروز چشمانم را از پا در آورده

بود،هرچند که امیدوار بودم با ورودم به آشپزخانه رامسین را متوجه خودم نکنم..چشم از آینه برداشتم و سراغ رامسین

رفتم..عصرانه ی مختصری را روی میز چیده و روی یکی از صندلی هانشسته بود..با دیدنم لبخند ملایمی زد

_مزاحمت که نشدم؟

لبخند بی جانی زدم

_نه اصلا

روبرویش نشستم و نگاه کوتاهی به محتویات روی میز انداختم..تازه یادم افتاد که از صبح چیزی از گلویم پایین ندادم و

حالا سوزش معده ام را بیشتر از سوزش چشمانم حس می کنم..پنیر و سبزی را مقابلم گذاشت و تعارف کرد که شروع

به خوردن کنم..بی تعارف هم این کار می کردم..دلیل اصلی بی حالی ام همین شکم خالی بود..مشغول خوردن

شدم..برخاست و برایم فنجانی چای ریخت و کنارم،روی میز گذاشت..سرم را بالا گرفتم و در برابر لبخند مهربانی که

برادرانه داشت نثارم می کرد، ردی از لبخند را روی لبانم نشاندم و تشکر کردم.. برگشت و سرچایش نشست و فنجان چایش را در دست گرفت می دانستم که تنها برای خوردن عصرانه به اینجا دعوتم نکرده. حرفهایی برای گفتن داشت و من حین بلعیدن لقمه های کوچکی که برای خودم می گرفتم منتظر شنیدنش بودم.. کمی از چایش را که خورد به انتظارم پایان داد و گفت

_ حوصلش و داری باهم حرف بزنیم؟

لقمه را از گلویم پایین دادم و صاف نشستم و برای تایید حرفش سرم را تکان دادم.. لبخند آرامی زد و گفت

_ اما قیافت که چیز دیگه ای میگه!

قیافه ام راست می گفت، در این شرایط بی حال و بی حوصله ترین آدم بودم و کسالت آورترین لحظه های عمرم را می گذراندم، و رامسین حالم را خوب فهمیده بود، اما حتما واجب دیده بود که حرفهایش را بشنوم، غیر از این بود با یک دعوت غیر منتظره برای صرف عصرانه، خلوت بیست و چهار ساعته ام را در چار دیواری تاریک اتاقم به هم نمیزد.. به تقلید از خودش لبخندی زدم و گفتم

_ می دونم باهام حرف دارین. حرفایی که حتما صلاحه همین الان بشنوم، حتی اگه بی حوصله باشم این طور نیست؟

با لبخند سرش را تکان داد و فنجانش را روی میز گذاشت

_ چرا همین طوره. به موضوعی پیش اومده که باید چند روز پیش بهت میگفتم، نمی دونم چرا این کار و نکردم، ولی حالا صلاح نیست که در جریانش نباشی، چون این طوری من به شفیق ترین رفیقم مدیون میشم بابت کاری که بهم سپرده تا انجامش بدم و من هنوز این کارو نکردم

چیزی از حرفهای گنگش دستگیرم نشد. سرم را که با ابهام تکان دادم ادامه داد

_ من به رفیق دارم که از بچگی باهم بزرگ شدیم، توی مدرسه، توی یه کلاس بودیم و سر به میز نشستیم. توی

دانشگاهم همین طور.. هم رشته و هم دانشگاهی بودیم.. حتی بعد از تموم شدن درس مون و گرفتن مدرکمون، همدیگه رو

تنها نداشتیم، به جا باهم کار کردیم تا به جای اینکه رقیب هم باشیم کنار هم باشیم..هنوزم باهم و کنار همیم..حالا همین

رفیق با مرام که همیشه کارای من و را میندازه ازم خواسته کارش و را بندازم.

دستانش را بغل گرفت و نفس عمیقی کشید

__باورم نمیشه که صمیمی ترین دوستم، بزرگ ترین خواهشِ زندگیش و ازم داشته باشه و من ته دلم نخوام که به

خواستش برسه

پیشانی ام را با نوک انگشتانم مالیدم و گیج و منگ گفتم

__آقا رامسین من که نمی فهمم شما چی میگی..میشه بیشتر توضیح بدی

کلافه، دستی به صورتش کشید و با اکراه و علیرغم میلش گفت

__دوست من ازم خواهش کرده که علاقتش و نسبت به تو باهات در میون بذارم

حرفهایش مبهم و نامفهوم تر شد..برای اینکه بیشتر از این خودم را گیج نکنم پرسیدم

__دوست شما کیه؟

__غریبه نیست، دارم از برادر دوستت شبینم حرف میزنم، رضا رو میگم

تردید را برای حرف زدن، راز لابلای تک تک کلماتش می شد حس کرد

__رضا می گفت بارها از خواهرش خواسته که این موضوع رو باتو در میون بذاره اما خواهرش هر بار که حرف از این

موضوع پیش اومده یه جورایی خواسته که ذهن رضا رو ازش دور کنه، و در آخر رضا وقتی که متوجه شده از خواهرش

کاری ساخته نیست دست به دامن من شده..منی که نتونستم دست رد به سینش بزنم و مثل شبینم خانم نخوام که حرف

دلش و به گوش تو برسونم

معنی تلخِ تردیدش را برای حرف زدن می فهمیدم، می فهمیدم که چرا مثل شبینم نمیخواست علاقه ی صمیمی ترین

دوستش را به گوش من برساند، گوشه ای که از سرِ یک علاقه ای شدید و عشقی عمیق بسته بود، علاقه ای که همه آن را

فهمیده بودند، عشقی که همه از آن خبر داشتند..نم اشک چشمانم را سوزاند..بی اختیار به رامسین نگاه کردم، بی اختیار

به چشمانم خیره بود..چشمائی که مثل گوشم بسته و بی اجازه از من همین عشق و علاقه را همه جا جار زده بودند..دلم
میخواست به اتاقم برگردم و خودم را در چار دیواری اش حبس کنم,دلم تنهایی میخواست..و آن اشک های داغی که از
دیروز می ریختم..دستم را به آرامی زیر چشمم کشیدم و برخاستم..نگاه رامسین به پایین سرازیر شد و با لحن آشفته ای
گفت

_معذرت میخوام اگه شنیدن این موضوع ناراحت کرد

تلخی نگاهم به لبخندی که زدم هم سرایت کرد

_به دوستتون بگین که سایدا نمی تونه جوابی برای احساس یکی داشته باشه,وقتی که احساس خودش نسبت به یکی
دیگه بی جواب مونده

یکی دیگر...!معلوم ترین مجهول جمله ام بود که از حرف زدن درباره اش,پیش تنی ترین فرد در زندگی اش ابایی
نکردم..از میز فاصله گرفتم وخواستم که اولین قدم را سمت اتاقم بردارم,اما رامسین آمد و در مسیر راهم ایستاد و مانع
شد

_واقعا متاسفم سایدا .می دونم از دیروز حالت خوب نیست ,نمی خواستم حالت و بدتر کنم

از آشفته گی حالش رنجیدم , تقصیر او چه بود؟؟

_نه آقا رامسین, ناراحتی من بابت حرفای شما نیست خودتونو سرزنش نکنین

قدمی به عقب برداشت و دوباره همان لبخند برادرانه اش را نثارم کرد

_پس بذار یه خبر خوب بهت بدم..آخر همین هفته از ایلام مهمون داریم..قراره برای دیدن تو بیان

متعجب نگاه خیره ام را به چشمانش دوختم وگفتم

_از ایلام؟؟!قراره برای دیدن من بیان؟!

سرش را تکان داد وگفت

_همون بار اولی که با آرسام به ایلام رفتیم با یه پیرزنی آشنا شدیم به اسم منیره، از همسایه های قدیمیه پدرم بوده، خیلی خوب پدرم و عمو عارف می شناخت، خیلی حرفا برای گفتن داشت که ازش شنیدیم.. حالا همین منیره خانم، خاله ی تو رو سر خاک مادرت دیده و درباره ی تو باهاش حرف زده، مثل اینکه اونم دنبال یه رد و نشونی از تو بوده.. از منیره خانم خواسته که تو رو براش پیدا کنه، اون پیرزنم به من زنگ زد و منم آدرس اینجا رو بهش دادم.

باورش در ذهنم نمی گنجید، یعنی خواهر مادرم، خاله ام پیدا شده بود؟؟.. یعنی میتوانستم دست آویزی به گذشته داشته باشم و از هویت در خاک خفته ام رد و نشانی بگیرم.. شاید از شوک این خبر بود که مبهوت پرسیدم

_من واقعاً خالم و پیدا کردم؟؟ اون میاد اینجا؟

بار دیگر حرفم را با سر تایید کرد و با این کار انگار اندکی خوشی را به چشمان ماتم گرفته ام برگرداند از آشپزخانه در آمدم و از راهرو عبور کردم.. نزدیک به اتاق آرسام بودم که ناخودآگاه قدم های تندم، آهسته شد و ناگهان مقابل در نیمه باز اتاقش مکث کردم و ایستادم.. فاصله ی دیروز تا امروز یک روز بود.. در این فاصله حس می کردم انگار اندازه یک دنیا دلم برایش تنگ شده.. همان لحظه صدای قدم هایش را از توی اتاق که سمت در روانه می شد شنیدم.. معطل نکردم.. پاهایم را از زمین کندم و سمت اتاقم راهی شدم.. به ثانیه نکشید که صدای آرامش از پشت سر متوقفم کرد

_سایدا؟... بیا اینجا

سرم را به پشت سر برگرداندم.. چشم به صورتش دوختم و چشمان مخمورش را در نگاهم قاب گرفتم.. در اتاقش را کامل گشود و در لحظه ای کوتاه از مقابل چشمانم محو شد.. اگر لحظه ای بیشتر می ماند شک نداشتم که سر تا پایش را با نگاه تشنه ام می بلعیدم.. این نگاه از چشمانی منشأ می گرفت که التهاب وجودم را بی صدا فریاد می زند.. وچه بی رحمانه و رسواگر فریاد میزد...!.. به عقب برگشتم و سمت اتاقش، قدم برداشتم.. در را برای من باز گذاشته بود.. پا به اتاقش گذاشتم.. بوی عطری که همیشه به تنش میزد، اینبار تندتر و غلیظ تر در مشامم پیچید.. چه عطر مطبوع و هوای

دلچسبی داشت این فضا.. کاش این چاردیواری مال من بود و کاش می شد همیشه در اینجا نفس کشید.. از کنار پنجره

فاصله گرفت و نگاهم کرد

_چرا اونجا وایسادی؟.. بیا نزدیکتر

از چشمهای غمگین، اما آرامش چشم برداشتم و نزدیک شدم.. کنار تخت ایستاده بود .. کمی که چرخید سینه به سینه ی

هم شدیم.. مراعات حالم را کردم و کمی فاصله گرفتم.. سینه ام طاقت تپش های کوبنده ی قلبم را نداشت.. حواسم را به

حواسش که به من سپرده بود دادم.. خیره و عمیق داشت نگاهم می کرد.. من کجا و این نگاه ها را تاب آوردن

کجا؟..! دستی به گره روسری ام کشیدم و گفتم

_کارم داشتی؟

با کشیدن نفسی عمیق سینه اش را بالا و پایین داد

_نه..! اما مثل اینکه تو از دیروز تا حالا با این چشمت خیلی کار داشتی..! رحم نکردی بهشون!

لحن آرام و مهربانش در گوشم که نه، در جانم نشست.. به فکر چشمان من بود، چه سعادت داشتند چشم های من..

_همیشه جور تنهایی و دلتنگی منو چشمام می کشن

گذرا لبخند زد.. نگاهش هم نوع نگاه من بود، طعم دلتنگی می داد.. اجازه داشتم این نگاه لذت بخش و شیرین را باور

کنم؟؟

_کجای حرفای دیروز من اذیت کرد که باعث شد بیست و چهار ساعت خودت و توی اتاقت حبس کنی؟

بیست و چهار ساعت حبسی که در اتاقم کشیدم را در ذهنم مرور کردم.. و شعری که از دیروز ورد زبانم شده بود را به

خاطر آوردم..

حال من خوب است اما با تو بهتر می شوم

آخ ... تا می بینمت یک جور دیگر می شوم

با تو حس شعر در من بیشتر گل می کند

یاسم و باران که می بارد معطر می شوم

در لباس آبی از من بیشتر دل می بری

آسمان وقتی که می پوشی کبوتر می شوم

آن چنان از بوی تو مستم که تا آخربمانم پای تو

می توانم مایه ی گهگاه دلگرمی شوم

میل - میل توست اما بی تو باور کن که من

در هجوم باد های سرد پرپر می شوم

از توقف نگاه دقیقش روی مردمک چشمانم فهمیدم که با نگاه خیره ام چند ثانیه ایست که توجه اش را جلب کرده

ام..سرم را پایین گرفتم، به جبران همان نگاه خیره و بی اختیاری که داشتم

_ربطی به حرفای دیروز تو نداشت! گفتم که از روی دلتنگی بود ..دلم برای مادرم....

اجازه نداد حرفم را تمام کنم

_بهت گفتم تا یه سال پیش زندگیم و با زنایی مثل میلادی تباه کردم ..اینجای حرفم بود دیگه! درسته؟!.

لبخند تلخی گوشه لبم جا گرفت..تلخی من از فهمیدن این موضوع نبود..نخواستم به تصور اشتباهش دامن بزنم

_نه این طور نیست...! من به خلوت کردن با خودم توی اتاقم حتی تا یه هفته عادت دارم..!یه روز که چیزی نیست!

نزدیک شد ..و نزدیک بود که هرم نفس هایش دیوانه ام کند..خواستم که دوباره فاصله بگیرم اما این بار مانع شد..حلقه

ی دستش را به آرامی دور بازویم قفل کرد..و آرام تر از آن نگاهم کرد

_چرا اصرار داری دروغ بگی وقتی که همه چیز واضحه؟!.

تپش های غیر عادی قلبم آزارم میداد..کاش کمی عقب می رفت..من و این فاصله با هم کنار نمی آمدم..

_دروغ نمی گم

حلقه ی دستش دور بازویم تنگ شد..ونگاهش عمیق و طولانی..سینه ام را از نفس های حبس شده خالی کردم و قدمی به عقب برداشتم..باید از شعله ی چشمانش و برق نگاهش فاصله می گرفتم..باید از التهام کم می کردم..دل باخته بودم،اما

نمی خواستم خود باخته باشم..حال خراب و در اوج التهام را فهمید و دستم را رها کرد..

آخ که چه قدر در برابر این عشق ضعیف و ناتوان بودم من!..

_اینکه داری خودت و به خاطر من عذاب میدی داره عذابم میده

بی اراده چشمانم را روی تک تک اعضای صورتش لغزاند..این لحن آشفته و این نگاه پر از تلاطم را کجای دلم باید می گذاشتم..چطور می توانستم راضی باشم که به خاطر من عذاب بکشد؟..چطور می توانستم این طور بی رحم باشم؟..بغضم

گرفت..مردمک چشمانم لغزیدند..قدمی دیگر به عقب برداشتم

_فقط چند روز تحمل کن..عذابا تموم میشه

نزدیک شد..حالش کمتر از پریشانی حال من نبود

_منظورت چیه؟

دوباره فاصله از بین رفت ..این بار دیگر برای دور شدن تلاشی نکردم..پاهایم روی زمین قفل شدند ..و چشمانم رو به

پایین..بغض سد راه گلویم بود،با همان بغض حرفم را زدم

_من از این خونه میرم..اون وقت به جای اینکه مجبور باشم بهت وابسته تر بشم،محکوم میشم به اینکه فراموشت کنم!

پلک هایم را روی هم فشار دادم..نیازی نبود که خودم را سرزنش کنم،حرفی را که دلم می زد،عقل اجازه ی حلاجی

کردنش را در ذهن نداشت..گرمی دستش را زیر چانه ام حس کردم، با فشار انگشتانش سرم بالا آمد

_این برای دومین باره که علاقت و به زبون میاری

پلک هایم را از روی هم برداشتم..لبانش ردی از لبخند داشت،نگاهش هم..

_از این کارت خوشم میاد،دوسش دارم

خدای من!

این چه حس ملموسی بود که در صدایش، نگاهش.. و رفتارش جاری بود؟؟.. چه تازگی داشت این حس..! ارد و نشانش را چرا تا به حال ندیده بودم؟؟.. از مقابلم رد شد.. قدم هایش را به پشت سرم تند کرد و در کمتر از لحظه ای در اتاق را بست.. به عقب چرخیدم.. قامتش را به در تکیه داده بود.. سرش را پایین انداخته بود و چنگ انگشتانش روی موهای آشفته اش بود.. لحظاتی که بینمان سکوت شد، دست از موهایش کشید و سر بلند کرد و با لحن قاطعی گفت

_ فکر رفتن از اینجا رو از سرت بیرون کن..! حتی اگه نخوای به حرفای دیروز من فکر کنی باید همین جا کنارمون بمونی،

ما کسی رو جز همدیگه نداریم!

جمله ی آخرش را توی دلم برای خودم اصلاح کردم.."من کسی را جز تو ندارم.." دیگر طاقت ایستادنم نبود.. انگار تمام انرژی بدنم در این چند دقیقه با چند جمله حرف به تحلیل رفت.. قدم های کوتاها را به پشت سر برداشتم و همزمانی که لبه ی تخت می نشستم و با صدایی که از قعر چاه ناامیدی ام بلند می شد گفتم

_درباره حرفای دیروزت به چی باید فکر کنم؟.. تو که چیزی به من نگفتی؟..

در را به سمت تختش ترک کرد و آمد و کنارم نشست

_چی می خوای بدونی؟ درباره گذشته ای که داشتم چیزی که باید می گفتم و گفتم

هنوز درگیر همان تصور اشتباهش بود.. وقتش بود که از اشتباه دَرش بیاورم.. این چیزی نبود که به خاطرش شبم را تباه و روزم را خراب کردم.. نفس سنگینم را بیرون فرستادم و بی آنکه گردن بچرخانم و نگاهش کنم به روبرو خیره شدم

_آرسام من با گذشته ی تو کاری ندارم.. تو یک ساله از گذشتت فاصله گرفتی.. من چیزی از احساس تو نمی دونم... نمی

دونم این حسی که به من داری می تونه یه عمر تو رو از گذشتت فاصله بده؟ اون قدر قوی هست؟؟

چیزی نگفت اما سنگینی نگاهش را روی صورتم انداخت.. چشم بستم و حرفهای دیروزش در خاطر من نقش بست.. گفته بود عشق من یک دنیا ارزش دارد، عشقی که باید قدر دانست... گفته بود اگر گذشته اش را کنار تصویری که از او دارم

جای دهم یعنی در عشق ثابت قدمم... من که در عشق ثابت قدم بودم.. اگر هم نبودم شرطش که این نبود.. ناگهان فکری ذهنم را به هم ریخت.. دلم را تکان داد.. و در یک لحظه تشویش تمام وجودم را گرفت.. برخاستم و پلک هایم را از روی هم برداشتم

این یه سالی که کنار هم بودیم زمان کمی برای وابستگی نبود.. طبیعیه! آدم اگه برای چند ماه توی یه خونه تنها هم زندگی کنه به در و دیوارش عادت می کنه

برخاست و روبرویم ایستاد.. خیره در چشم هم شدیم

دیگه داره بهم برمیخوره... وابستگی من یه حس ساده و گذرا نیست که بخوام با عادت یه میشه حتی به در و دیوار خونه هم داشت اشتباه بگیرم.. اون قدر تجربه دارم که حسم و بشناسم و بی حساب حرف نزدم.. حرفای دیروزم و جدی بگیرم، همون طوری که من توی این چند روز حسی رو که توی این یه سال به وجود اومد و جدی گرفتم... یه سالی که زمان کمی برای دوست داشتن نبود

نگاه کردم... خیره... عمیق... ممتد.. به چشمهای نافذی که نگاهش قاطع بود و جایی برای تردید باقی نمی گذاشت.. اما تردید بود و تشویش که وبال جانم بود.. ناگهیز حرفی را که برای گفتنش مردد بودم به زبان آوردم

چند روزه... با دیروز و امروز دارم یه حسی رو ازت می گیرم که میگی یک ساله که به وجود اومده.. من اسمش و گذاشتم عادت.. تو گذاشتی دوست داشتن.. کدومش و باور کنم؟؟

خیره به چشمانم، گوشه ی لبش را بالا داد و پوزخند تلخی زد

عاشق یعنی کسی که معشوقش و همه جور، هر طوری که هست باور داره.. تو چطور عاشقی هستی که معشوقت و که هیچ! حتی حسشم باور نداری؟!

سرم را با پریشانی تکان دادم.. من قبله ی آمالم را باور داشتم.. تنها حسش را نمی شناختم.. کاش دلخور نمیشد.. سرم را

میان دستانم گرفتم و با آشفته گی گفتم

نه این طوری نیست.. نمی دونم چرا بین حرفای خودم و تو گیج شدم

گیج نمیشی وقتی حرفامون یکی بشه... تو از کی فهمیدی من بهت عادت کردم؟.. توی همین یکی دو روز؟! یا از چند

ماه قبل؟

لبان بسته ام سکوت را در فضا حاکم کرد.. چشمانش را باز و بسته کرد و با نگاهی که محبت آمیز داشت نثارم می کرد

گفت

جواب بده

سکوتم را شکستم و گفتم

خب خیلی وقته متوجه شدم که بهم عادت کردی، برای همین بود که دوست داشتم کنارت باشم.. برای همین بود که

تنهات نداشتم، حتی شبایی که کابوس می دیدی

سرش را با قاطعیت تکان داد و قاطع تر از آن گفت

پس خیلی وقته که حس وابستگی رو بهت بروز دادم و تو فهمیدی... این حسی که داری توی این چند روز ازم می

گیری وابستگی نیست که بگذره... دوست داشتنه.. که می مونه

نگاهم روی لبان بسته اش قفل شد.. دوست داشتم لبانش را از روی هم بردارد و جمله ی آخرش را آنقدر تکرار کند که

باور کنم.. مدت ها بود که تشنه ی شنیدن این جمله بودم.. اما حالا... این وجود پر از تشویش لذت شنیدن جمله ی

دوستت دارم را بی رحمانه داشت از من می گرفت!!

آرسام

برق اتاق را روشن کرد و به سمتم برگشت.. بعد از تلاش بی فایده اش برای محو لبخندی که من با آن حرکت ناخود

آگاهم روی لبش نشانده بودم هنوز هم آثار خنده روی تک تک اعضای صورتش پیدا بود.. پتو را از روی پاهایم کنار زدم

و بالاتنه ام را روی پشتی تخت کشیدم.. با آن افتضاحی که به بار آوردم این بار اثر پانیک ضعیف تر از دفعات قبل

خودش را نشان داد و خیلی زود از تنم محو شد.. عرق سرد پیشانی ام را با نوک انگشتانم گرفتم و دوباره به رامسین که

انگار قصد نداشت دست از خنده های ریزِ شیطنت وارش بکشد نگاه کردم..دستی پشت گردنش کشید و لبخند های

زیر پوستی اش را با نگاهی مثلا جدی پوشانند..شاکی و اخم آلود گفتم

_بسه دیگه! نصفه شبی وقت گیر آوردی؟!

خنده کنان تک سرفه ای کرد و نزدیک شد و لبه تختم ایستاد

_فهمیدی منم ته دلت خیلی فحشم دادی نه؟!!

چه خطای محضی کرده بودم بین خواب و بیداری..!!از اینکه این موضوع را داشت برای تفریح کردن کش میداد و به رخم

می کشید چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

_آره خیلی!!

_واقعا حیف شد! کاش همونی می شد که میخواستی!

به نگاه های چپ چپ ادامه دادم,او هم به حرف های سر خوشش

_اگه می دونستم قراره من وبا ساید! اشتباه بگیری باور کن اصلا پام و توی اتاقت نمیزاشتم! پراست می رفتم سراغ

خودش و از ش میخواستم وقتی اومد اینجا همچین سفارشی سرت و بغل کنه که این طوری تشنه ی آغوش نباشی!

لبخند عمیق و نگاهش که داشت از شیطنت موج میزد چیزی از جدیتم کم نکرد..ساعت سه نصفه شب ,وقت مناسبی

برای شوخی کردن نبود

_می بینم که نامزدی چشم و گوشت و باز کرده !این حرفای منشوری که زدی از تو بعید بود

_نه جونم! کار نامزدی نیست ,این حرکتی که تو کردی چشم و گوش هر کور و کری رو هم باز می کنه!

خواب از سرم پریده بود ,اما درد نه..!به پهلو شدم و پتو را تا روی زانوهایم کشیدم

_اگه بدونی من چه قد خوابم میاد ,همین الان برق اتاق و خاموش می کنی و میری!

قامت خیمه زده اش را از پشت سر ,بالای سرم حس کردم

_اگه بدونی من چه قد دلم میخواد باهات حرف بزنم ,همین الان بلند میشی ومی شینی

چشمانم را بستم وپلک هایم را روی هم فشردم

_حرف و به وقتش میزنن نه نصفه شب موقع خواب!

_باشه بلند نشو !اما من می شینم و حرفام و میزنم...!در ضمن می دونم که خوابت نمیداد!

بی اراده لبخندی به لب راندم و بلافاصله نیز از روی لب راندم..لبخندم ناشی از اتفاقی بود که پیش آمد ,اشتباهی بود که

پیش آوردم ..که آغوش رامسین را با مال سایدا اشتباه گرفتم ,که او را نه یک بار ,که چندین بار سایدا خطاب کردم ,

که خیال کردم بوسه ای که روی موهایم نواخته شد همان بوسه ی از روی عشقِ سایدا بود که بارها و بارها در تاریکی

اتاقم,میان خواب و بیداری هایم روی موهایم نواخت وخیال کرد که در خلسه بودم و هیچ نفهمیدم..اما چطور باید نمی

فهمیدم ؟ !چطور باید گرمی دستان نوازشگرش را,حرارت بوسه ی آرامش را روی موهایم حس نمیکردم؟!منی که تا

دقایقی پیش تشنه ی همین گرمی و حرارت شدم و آن را در آغوش رامسین جست و جو کردم..صدای کشیده شدن پایه

های صندلی روی سرامیک های کف زمین از خیالم بیرونم کشید و حواسم را جمع پشت سرم کرد..اولش کمی سکوت

بود وبعد تک سرفه ی بلند وبعد هم صدایی که مجهولانه طلبکار بود..

_قضیه چیه؟!یه روز به من میگی که نمی تونی نگاهت و نسبت به سایدا عوض کنی و به چشم شریک زندگی بهش نگاه

کنی,و اون وقت یه روز دیگه هم به سایدا حرفای تازه می زنی و درباره ی ازدواج باهاش صحبت میکنی!

بی آنکه بجنبم یا حتی پلک هایم را تکان دهم ,کمی مکث کردم چون که منظورش را از جمله ی آخرش نفهمیدم..اما به

محضی که دو هزاریم افتاد که دانستن این اطلاعات جامع از جایی آب نمی خورد جز استراق سمع ,بلافاصله به پشت سر

چرخیدم و روی چهره ای جا خورده از حرکت آنی ام خیز برداشتم

_منظورت از یه روز دیگه همین امروز بود دیگه نه؟!..تو داشتی پشت در به حرفای من و سایدا گوش میدادی?!

بدون حرف سرش را عقب کشید و فاتحانه نگاهم کرد..سینه ام را صاف کردم و پوزخند زدم

_البته بار اولت نیستا! تو همیشه تو کارای من سرک می کشی

دستانش را به سینه زد و معنادار لبخند زد

_بله! کاری که خود تو هم همین امروز کردی! داشتی پشت در آشپزخونه به حرفای من و سایدا گوش میدادی!

یکتای ابروهایم را با گوشه ی لبم بالا دادم

_من تو کار سایدا سرک می کشیدم نه تو!

نگاهش تلخ شد و مصرانه پرسید

_خُب چرا؟؟.. دلیلش چیه که بخوای تو کار سایدا سرک بکشی؟! تو که باهاش قصد ازدواج نداری پس ربطش به تو

چیه؟

بین حرفهایش با سایدا حرفی بود که آزارم میداد.. در ذهنم که یاد آوری شد سوالش را نشنیده گرفتم

_تا یادم نرفته بگم که تا یادت نرفته جواب سایدا رو به گوش رفیق شفیقت برسونی! همونی که از بچگی باهاش بزرگ

شدی! آقا رضا رو میگم!

از طرز نگاهش می فهمیدم که خیال می کند قصد تفره رفتن از سوالش را دارم یا نمی خواهم جوابش را بدهم

_آهان گفתי جواب سایدا.. یه چیز مهم یادم افتاد.. یادمه بهت گفتم وقتی برای احساس سایدا جوابی نداری در برابرش

سکوت نکن.. ولی فکر نمی کردم با اون حرفا بخوای سکوتت و بشکنی! تو رسماً ازش خواستگاری کردی.. با وجودی که به

من گفته بودی نمی تونی به چشم شریک زندگی ببینیش! قضیه چیه آرسام؟؟ دارم گیج میشم لطفاً توضیح بده

پوزخند زد

_اول تو توضیح بده! از فکری که داری راجب من می کنی!

_من درباره ی تو هیچ فکر اشتباهی نمی کنم

_پس معنی این لحن بودار و حس بی اعتمادی که داره توش موج میزنه چیه؟

_قطعاً حرفای توئه که با کارات یکی نیست

سرم را سمت صورتش جلو کشیدم و به عمق چشمانش خیره شدم

_من یه حرف بیشتر بهت نزدم که با کارام یکی نباشه, که اونم همین الان پشش می گیرم

....._

_اون روز نظر من و درمورد سایدا پرسیدی جوابت وبا گفتن اینکه نگاه من به سایدا فرقی نکرده و اون نمی تونه شریک

زندگی من باشه دادم..اما از همون لحظه تا حالا مطمئنم که هرگز..وهرگز با اطمینان و از ته دل اون حرف و نزدم چون

مدتیه که با خودم درگیرم..و این روزا بیشتر..درگیرم با حسی که با تمام وجود حسش می کنم,حسی که هیچ اسمی

روش نمی تونم بذارم جز دوست داشتن..من سایدا رو دوست دارم..نه ساده,ونه از روی عادت..من مدتیه که به سایدا

علاقه مندم و خیلی وقت نیست که این حس و توی خودم فهمیدم..

دیدم که برقی از خوشحالی و رضایت توی چشمانش دوید..انگار که برای شنیدن این حرفها از زبانم مدت ها بود که

انتظار می کشید..شاید از روی همین خوشحالی و رضایتش بود که در گیر و دار باور حرفهایم بی اختیار سکوت کرد و

لحظاتی بعد با لحن آرامی سکوتش را شکست وگفت

_ابراز علاقت برای سایدا غیره منتظره بود..طوری که من از حرفاش فهمیدم انگار از شنیدن حرفات شوکه بود,نمی

تونست باورش کنه

_بهش حق میدم..وقتی که خود من تازه این حس و توی خودم باور کردم, دیگه چه انتظاری از اون دارم

_کاش فعلا دست نگه میداشتی و برای گفتنش عجله نمی کردی..به نظرم سایدا اگه یه کمی دیر تر با این موضوع روبرو

می شد بهتر می تونست درکش کنه

چشمان سایدا جلوی چشمم آمد..همان چشمانی که لحظه لحظه عاشقی اش را برایم تفسیر میکرد

_تونستم بیشتر از این منتظرش بذارم..خیلی وقته که داره به خاطر احساسش زجر میکشه..احساس کردم دیگه طاقتش

بریده..منم طاقتش و نداشتم که ببینم هر روز وهر شب داره به خاطر من خودش و عذاب میده..

همزمانی که داشت از روی صندلی بلند میشد خندید و گفت

__چه برادر بی طاقتی داشتم و نمی دونستم!

لبخند عمیقی زدم و توی چشمش دقیق شدم

__یه سوالی توی ذهنمه که میخوام ازت بپرسم. اجازه هست؟

ابروهایش را بالا انداخت

__این دیگه چه سوالیه که برای پرسیدنش داری ازم اجازه می گیری؟!

__سوالیه که ممکنه یه خُرده اذیت کنه؟

متفکرانه گفت

__اگه ممکن باشه از خیر پرسیدنش میگذری؟

بی انکه فکر کنم جواب دادم

__نه!

آرام خندید

__پس بپرس

شاید نیازی به پرسیدنش نبود اما تنها برای اطمینان بیشتر و برای اینکه دلم میخواست جواب سوالی را که می دانستم

چیست از زبان خودش بشنوم پرسیدم

__نامزدی تو با سمیرا برای فرار از عشقِ سایدا بود؟

جوابش را بلافاصله توی دلم دادم..نه هرگز...!!و منتظر شدم تا با قاطعیت از زبان خودش هم بشنوم..با چشمانی دلخور

و نگاهی که طعم شکایت داشت گفت

__معلومه که نه..این چه سوالیه؟!

__گفتم که شاید اذیتت کنه

چشمانش را باز وبسته کرد و خواست لب باز کند،اما اجازه ندادم

__چیزی نمیخواه بگی.همون نه گفتنت کفایت کرد

نزدیک تر آمد و بدون فاصله کنار تختم ایستاد

__چرا به چیزایی لازمه بگم..اول اینکه من سایدا رو مثل یه خواهر دوستش دارم،نه بیشتر..ونه کمتر..اونم درست از زمانی

که فهمیدم کسی که دوستش داره تویی،یعنی از دو سال پیش..و دوم اینکه عشقی که سمیرا به من داره بی نهایته،چطور

می تونستم این طور بی رحم و نامرد باشم که بخوام برای فرار از عشق سایدا به عنوان شریک زندگیم قبولش کنم؟!

__نمیخواستم همچین برداشتی از سوالم کنی فقط میخواستم مطمئن تر بشم

عمیق ،نگاهم کرد..وتمام حسی را که می شد از نگاه یک برادر گرفت در وجودم ریخت و با مهربانی گفت

__داداشم..من خیلی وقته که اون عشق ممنوع رو توی خودم کشتم و به جاش یه دوست داشتن مجاز وجایگزین

کردم..باور کن

با عشق نگاهش کردم و با اطمینان گفتم

__نیازی به باورش نیست..باور دارم..من که گفتم چیزی نگو..خودت خواستی توضیح بدی

لبخند زد..دستش را روی دستم گذاشت و آرام فشرد

__شب بخیر..خوب بخوابی

__تو هم همین طور

میان لبخند عمیقی که حواله ی نگاهش کرده بودم دستم را رها کرد و از اتاقم بیرون رفت

بخار آب داغ حمام حسابی تشنه ام کرده بود..به محض اینکه بدنم را خشک کردم،به آشپزخانه رفتم و از داخل یخچال

بطری آب را برداشتم..آب خنکش را که سر کشیدم و سر حال آمدم،بطری خالی را روی سینک گذاشتم و آشپزخانه را به سمت اتاقم ترک کردم..پیراهن و شلواری که خریدم دیروزم بود را از داخل جالباسی بیرون کشیدم و با موهای کوتاه و صورتی اصلاح شده مقابل آینه ی قدی ایستادم..خوشحال بودم از اینکه امروزم با روزهای گذشته فرق داشت..این روزها حس و حال دیگری داشتم..وامروز بیشتر..حالم خوب بود وهر لحظه بهتر می شد..تنها به فاصله ی چند هفته از روزمرگی و تشویش و تنهایی فاصله گرفتم..وانگار دوباره به زندگی برگشتم..از روی یک حسی قوی همه چیز برایم تازگی داشت..دیگر آن روزهای زجر آور گذشته تکرار نمی شدند..تلخی های گذشته کنار رفته بودند ولحظه ها برایم شیرینی داشت..ومن این تحول را در طول این چند هفته ،احساس میکردم مدیون حسی ام که سایدا با احساس پاک و بی پایانش در طول این یک سال به تمام وجودم بخشیده..اغراق نکرده بودم اگر می گفتم که این حس را تا حد پرستش دوست داشتم و شیرینی اش را به دنیا نمی دادم..تازه فهمیده بودم که من تمام این یک سال را در کنج اتاقم..ودر تنهایی ام..با همین حس ،روح وجانم را عجین کردم و با حلاوتش زندگی کردم و سرپا ماندم..کنار سایدا واحساسش فهمیدم که میشود زندگی را..عشق را..حتی زن را جور دیگری خواست و میشود در عین سادگی برایشان ارزش گذاشت ودوستشان داشت

لباس هایم را جلوی آینه پوشیدم و موهایم را مرتب کردم..

هوا تاریک شده بود ..ساعتِ روی مچم را چک کردم..وقتی برای معطلی نداشتم..و از طرفی رامسین برای برگشتن به خانه نیم ساعتی میشد که دیر کرده بود..پای تلفن رفتم و همزمانی که گوشی را برداشته بودم تا شماره رامسین را بگیرم موبایلم روی پاتختی زنگ خورد..گوشی را گذاشتم و سمت پاتختی رفتم..اسم رامسین روی صفحه نمایان بود

_الو؟

_الو آرسام..کجایی؟

این دیگر چه سوالی بود؟!

_کجا باید باشم؟!خونه..چرا نمیای؟

__آرسام من یادم رفته بود که خونه ی عموی سمیرا شام دعوتیم، واسه همین حواسم نبود بهت بگم

پوفی کردم و کلافه، گوشه را بین دستانم جابه جا کردم

__یعنی الان نمیای خونه؟

در کمال شرمندگی، و البته خونسردی گفت

__نه دیگه!

هرچه حرص داشتم خوردم

__خسته نباشی!..

برای حرف زدن کمی این پا و آن پا کرد

__میگم اگه رفتنت به مهمونی واجب نیست، بمون پیش سایدا.. یا زنگ بزن دوستش بیاد پیشش

بدون اینکه بخواهم بابت چاره اندیشی هوشمندانه اش تشکر کنم!! با گفتن

__خودم به کاریش می کنم

گوشی را قطع کردم و بی هدف قدم زدم و طول و عرض اتاق را پیمودم.. سامیار.. بهترین دوست دوران تحصیلیم.. به مهمانی

امشب، که خانواده اش به مناسبت بازگشتش به ایران ترتیب داده بودند دعوتم کرده بود و من دعوتش را قبول کرده

بودم.. نمی شد که در این مهمانی شرکت نکنم.. و مهم تر از آن هم نمی شد که راضی شوم سایدا در خانه تنها

بماند... همان طوری که راه می رفتم و زوایای اتاق را پشت سر می گذاشتم فکر کردم.. اما فکر پریشانم به جایی نرسید که

از بلا تکلیفی خلاصم کند.. دست آخر، سمت در راه افتادم و از اتاقم در آمدم.. و قدم های مُرددم را به طرف اتاق سایدا

پیش بردم.. از آن روزی که به اتاقم آمد و احساسم را برایش اعتراف کردم و بی جواب از اتاقم رفت.. از همان روز از من

فراری شده بود.. کم تر خودش را با من روبرو میکرد و بیشتر وقتها را در اتاقش می ماند.. کلافه بودم از این کارش.. و

عجیب هم دلتنگ خودش.. در طول این هفت روز، چندبار تا پشت در اتاقش آمدم و خواستم که این حصار ایجاد شده ی

بینمان را بشکنم..اما هربار که با تردید آمدم پشیمان برگشتم..کاش می دانستم که دلیل دوری کردن هایش چه بود..پشت در اتاقش ایستادم..و بی معطلی ضربه ی آرام دستم را روی در نواختم..صدایی نشنیدم..ضربه ی دوم را زدم..این بار جواب داد

_بفرمایین!

لحن معصومانه اش، مثل همیشه در صدایش جاری بود،لحنی که مخصوص به خودش بود و من آن را در هیچ صدایی نشنیدم..سهم من از این صدا چه قدر بود؟..!کی می توانستم صاجب تمام و کمالش باشم؟..!از روی یک حسی مبهم که نا امیدم نمیکرد سوال های بی جوابم را از ذهنم پس زدم و بی اراده لبخند زدم و گفتم

_آرسامم ..پیام داخل؟

کمی طول کشید تا جواب دهد اما داد

_چند لحظه صبر کن!

صبر کردم..نه چند لحظه که چند دقیقه..!تا اینکه در را به رویم باز کرد..سر تا پایش را که از زیر نگاهم گذراندم فهمیدم که خیلی برای دعوتم به داخل آماده نبوده..فقط مجبورش کردم که آماده باشد..نگاهش را توی چشمانم کمی طولانی کرد..از چشمانش می فهمیدم که داشت رفع دلتنگی میکرد،درست مثل خودم..با کمی تاخیر سرش را پایین انداخت و سلام کرد..شیفته ی همین نجابتش بودم،همین سر پایین گرفتن و گونه گل انداختنش..جواب سلامش را دادم و دیدم که هنوز از مقابل در کنار نرفته..یادش رفته بود که اذن ورود داده..تک سرفه ای کردم و گفتم

_همین جا وایسم؟!نیام داخل؟!

به خودش آمد و کنار رفت

_ببخشید حواسم نبود!

گفت و از کنار در فاصله گرفت..دنبالش رفتم و لحظه ی توقفش کنار تخت..کنار دستش ایستادم..روی تختش جای

سوزن انداختن نبود، چیزی که بیشتر از همه از میان وسایل روی تخت جلب توجه می کرد عکس هایی از خودش، در کنار مادرش بودند که هر کدام را یکی یکی کنار هم چیده بود.. گوشه ای از تخت را برای نشستن خالی کرد و گفت

_شرمنده اینجا یه کم نامرتبه!

به نیم رخش خیره شدم..و بی آنکه مراعات حالش را کنم، با نوک انگشتانم گونه اش را لمس کردم، گاهی این حرکات، بی اراده سر میزد.وقتی که ملاحظه صورتی دلت را می برد

_فقط یه کم؟!

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و در جواب سوالی که به شوخی پرسیدم لبخند زد، شیرین و دوست داشتنی..با لبخند چشم از روی صورتش برداشتم و نشستم و گفتم

_بشین کارت دارم

به محض اینکه جایی را هم روی تخت برای خودش خلوت کرد و نشست گفتم

_امشب خونه یکی از دوستانم شام دعوتم، قرار بود رامسین و سمیرا بیان اینجا که تنها نمونی، ولی مثل اینکه اونام جایی شام دعوتن

میان حرفم آمد و اجازه نداد که ادامه اش را بگویم

_نگران من نباش، می تونم توی خونه تنها بمونم

کاملاً مصمم گفتم

_تو می تونی توی خونه تنها بمونی، اما من نمی تونم نگرانت نباشم

چند ثانیه ای نگاهش میخ چشمانم شد اما سریع چشمانش را دزدید و شروع به بازی دادن انگشت هایش کرد

_اگه شبنم بود زنگ میزددم میومد، ولی اونام نیستن

گفت و سریع نگاهش را که چاشنی التماس داشت بالا گرفت

_خواهش می کنم به مهمونیه دوستت برو فکر منم نکن

محال بود آنجا در مهمانی باشم و اینجا فکرش را نکنم

_نه همیشه، ترجیح میدم که نرم

با نارضایتی اعتراض کرد

_آخه چرا؟..! بعد از یه سال برای اولین بار خواستی که توی یه مهمونی شرکت کنی، اونم میخوای به خاطر من نری؟؟..

این حرفهایش را.. این لحن گرم و صمیمی اش را با جان و دل پذیرا شدم.. در کمتر از آنی، یادش رفت که یک هفته

ست، خودش را توی اتاقش حبس کرده تا از من دوری کند و با من حرف نزند.. اما این حرفهایی که زد کجا و آن

موضعی که دیگر در پیش نگرفت و حصارى که ناخود آگاه شکست کجا؟!

_تو رو خدا برو بذار حال و هوای عوض شه

"کاش می دانستی همین حال و هوا را دوست دارم ..نه مثل ابر بارانی ام

ونه مثل دریا طوفانی

حالم خوب ست.. با تو آرامم و هوای دیگری در سرم نیست"

پاهایم را در یک کفش فرو کردم.. حرفم را یکی کردم و گفتم

_یا نمیرم ..یا تنها نمیرم

کمی گیج شد

_منظورت اینه که منم باهات بیام؟!

سرم را به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم.. لبخندی زد و گفت

_من که به اون مهمونی دعوت نشدم، کسی هم اونجا من و نمیشناسه.. آخه من غریبه برم تویه مهمونیه خودمونی چیکار

کنم؟!

به سختی چشم از لبخند دلنشین روی لبش برداشتم و گفتم

_اولاً مهمونی خودمونی نیست، غریبه و آشنا دعوتن..دوماً دختر عموی من برای صاحب مهمونی آدم غریبه ای نیست..سوماً

دوستم همه ی دوستاش و با زنشون..نامزدشون، یا با دوستشون دعوت کرده، از منم خواسته در هر صورت تنها نرم..و از

اونجایی که من نه زنی دارم، نه نامزدی..ونه دوستی..اشکالی نداره با دخترعموم برم

کمی روی صورتم خیره ماند و بعد سر به پایین انداخت

_اشکالش اینه که من نمی تونم پیام

_اشکالی نداره من که اصراری ندارم..مهمونی نمیرم..همین جا می مونم..تو هم خودت و از حبس توی اتاقت آزاد می

کنی ..میای بیرون یه چیزی درست می کنی باهم می خوریم!

انگار با حرفهایم لبانش را به هم دوختم..برای لحظاتی طولانی سکوت کرد و تنها نگاهم کرد..داشتم پیش قدم میشدم

سکوتش را بشکنم که دوباره برای باری که نمی دانستم چندمین بار است سرش را پایین انداخت و بالاخره گفت

_دوست دارم توی مهمونیه دوست باشی،..مطمئنم که با دیدن دوستات حال و هوات عوض میشه و بهت خوش

میگذره..بعد از چند ماه دوری از جمع از کسالت و روزمرگی هم در میای

چه حس خوبی به حالم میداد از اینکه آشکارا ابراز میکرد تمام فکرش درگیر من شده، و تنها به فکر خوش گذشتن به

من بود..با عشق نگاهش کردم و با تمام احساسم گفتم

_چیزی که من و از کسالت و روزمرگی درمیاره، بودن با توه نه اونا..حالا چه اینجا باشم، چه اونجا توی مهمونی..

نمی دانم چرا ماتش برده بود و حرف نمیزد..چشمانم را باز وبسته کردم و با خالی کردن نفس داغ و عمیقم از توی سینه

گفتم

_عزیزمی...

بدون پلک زدنی تنها نگاهم میکرد..دیدم که نم اشک توی چشمانش درخشید..اشک چه بود نمی دانم..

_بیرون منتظرتم ..بیا یه چیزی درست کن بخوریم

برخاستم و برای بیرون رفتن از اتاق چند قدمی را سمت در برداشتم که صدایش از پشت سر متوقفم کرد

_آرسام...

سرم را به عقب چرخاندم ..ایستاده بود

_بیرون منتظر باش تا آماده شم که بریم

خدای من!! کی می توانستم صاحب تمام و کمال این دل دریایی اش باشم؟! ..دلش نیامد که در مهمانی بهترین دوستم

نباشم.. با لبخندی عمیق پلک هایم را روی هم گذاشتم..یعنی قبول.

سایدا

آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم..آرسام،توی حال منتظرم ایستاده بود..با دیدنم تکیه اش را از روی دیوار برداشت و

نزدیک شد..چشمانش امروز جور دیگری بود،با همه ی روزهای گذشته،حتی با آن روزی که یک هفته از آن می گذشت

فرق داشت..حسش امروز پیداتر بود..برق شده بود و توی چشمانش می درخشید..همه ی این ها می توانست برای از یاد

بردن تشویش و حس ترسی که در تمام این یک هفته با من بود کافی باشد..اما چیزی بود که درونم را آزار

میداد،ترسی بود که به وجودم تلقین میکرد احساس آرسام جز یک وابستگی ناپایدار نیست،یک عادت از بین رفتنی که

خیلی زود از یاد می رفت..اما در کنار این ترس،یک حس قوی، که از دلم ریشه می گرفت میگفت که علاقه ی آرسام

خواب و رویا نیست..عادت و وابستگی گذرا نیست..احساسیت از روی دوست داشتن که از چشمانش پیداست ..و من

ندانسته میان این دو حس متضاد بلاتکلیف بودم..حواسم را به روبرو سپردم،به چشمانی که داشت خریدارانه نگاهم

میکرد..این طرز نگاهش را لازم داشتم،برای از بین رفتن همان حس مزاحم،نه کمتر..بلکه هر لحظه بیشتر و بیشتر

_تو که اینقد رنگ روشن بهت میاد،چرا همیشه لباسای تیره می پوشی؟

نگاه از چشمان شیفته اش گرفتم و چشم به بلوز بلند و آبی رنگم دوختم..از تعریفی که کرد و نگاه تحسین آمیزی که به

رویم داشت در دلم چلچراغ روشن بود

__واقعاً بهم میاد؟

لبخند زد

__پرسیدن نداره..خیلی بهت میاد

با خوشحالی گفتم

__ممنونم

و بی اراده سرم را بالا گرفتم و روی صورت اصلاح شده و موهای کوتاه و مرتبش دقیق شدم..لبخندش را عمیق کرد

__چیه بد شدم؟!

سوالش خنده را به چشمانم دواند..مثل همیشه عالی بود..و امروز بهتر از همیشه

__نه اصلاً..خیلی هم خوبه فقط...

__فقط چی؟

دستم را روی صورتم بردم و به چهره ی ساده و بی آرایشم اشاره زدم

__به نظرت من این شکلی بیام خوبه؟

اخمی ساختگی کرد و گفت

__تو با این شکل به این سادگی و قشنگی چه مشکلی داری؟!

سر خوش از تعریفش گفتم

__هیچ مشکلی ندارم..فقط خواستم بدونم این طوری مناسبه پیام؟

نفسی کشید و دستانش را بغل گرفت

__حتماً باید رنگ ولعاب مصنوعی روی صورت آدم باشه تا همه چی مناسب بشه؟!..سایدا هرطوری که خودت میخوای

همون مناسبه نه چیز دیگه...در ضمن تویی که چیزی از خانمی کم نداری، چرا اعتماد به نفس نداری؟

چیزی را که زبانم از گفتنش امتناع کرد در دلم گفتم..که من کاری به اعتماد به نفسم ندارم..فقط دوست دارم کنار تو

که هستم بی نقص باشم...درست مثل خودت..از گوشه ی چشم نگاهم سمت صورتش جنبید..نگاه مهربان..و البته معنادارش روی صورتم قفل بود..

این آرسام، با آرسام گذشته چه قدر فرق داشت..ومن این فرق را چه قدر دوست داشتم..بدون سردی، بی غرور..حرف میزد، نگاه می کرد، رفتار می کرد..ودر این میان دلم با سماجت هرچه بیشتر فریاد میزد که بدون شک این اتفاق حاصل همان احساسی ست که به مدت یک هفته ست روز و شبم را بی رحمانه گرفته..

زیر ذره بین نگاهش بودم، پیدا بود که حرفی برای گفتن داشت که زیاد معطلم نکرد و پرسید _هنوز نمی خوای جوابم و بدی؟..چند روزه که منتظرم

منظورش را از جوابی که منتظر شنیدنش بود فهمیدم..نگاهم را پایین گرفتم و بعد از کمی سکوت گفتم _بهم فرصت بده

نفس سنگینش که به صورتم خورد می گفت جوابم کلافه اش کرده

_به هفته کافی نبود؟

این بار نمی دانستم چه حرفی در جوابش بزنم..به ناچار و با استیصال جواب دادم

_هنوزم به زمان نیاز دارم

قانع نشد، می دانستم..اما دیگر چیز نگفت..بازدم عمیقش را بیرون داد و با گفتن بهتره که بریم فاصله گرفت و روانه ی راهرو شد....

میهمانی تقریباً شلوغی بود و در سالن مجلل و باشکوهی بر گزار شده بود..ظاهرش شبیه میهمانی غربی ها و حاضرینش، شبیه اشراف زاده ها بودند..عده ای دور میز ایستاده بودند و عده ای نشسته..سرخوش و بی دغدغه می گفتند و می نوشیدند و می خندیدند..از نبود آرسام در کنارم استفاده کردم و نگاهم را با دقت بیشتری روی زن ها انداختم..زنانی که شبیه پرنسس ها بودند و هیچ کدام تنها نبودند..در جوار همه مردی بود، که بعضی نشسته بودند و در آغوششان می

خزیدند و بعضی دیگر بازوانشان را در هم گره زده بودند و آرام و با طمأنینه در کنار هم قدم برمی داشتند.. از آنجایی که با دیدن هیچ کدام حس خوبی نمی گرفتم چشم از رویشان برداشتم و سرم را به اطراف چرخاندم.. جایی را برای نشستن انتخاب کرده بودیم که می توانستم تسلط کافی به تمام زوایای سالن داشته باشم.. دنبال آرسام گشتم.. تا چند دقیقه ی پیش که کنارم نشسته بود این طور احساس غریبگی نمی کردم.. بعد از کمی کنکاش، میان ازدحام وسط سالن چشمم به قامت بلند و ورزیده اش افتاد.. مقابل سامیار، همانی که به خاطرش این مهمانی برپا بود ایستاده بود و داشت خوش و بش میکرد.. با شیفتگی سرتاپایش را برانداز کردم.. دلم مالکیت تمام و کمال این مرد را می خواست،

مردی که پیش چشمانم در میان همه می درخشید،

مردی که تمام وجودم از عشقش شعله می کشید

مردی که قلبم شعله دار عشقش بود..

کاش هرچه زودتر فکر آشفته ام با دل عاشقم راه می آمد و تشویش ها کنار می رفت.. روزهای دشوار گذشته دیگر طاقتم را بریده بود...! شنیدن صدای ظریف و زنانه ای، درست کنار گوشم.. نگاه خیره و حواس شیش دانگم را از سمت آرسام گرفت و در شرایطی کاملاً غیره منتظره مرا متوجه خودم.. و موقعیتم کرد..

_این قد نگاش نکن،.. خوردی و تمومش کردی به خدا!!!

متحیر سرم را چرخاندم و درست مقابل صورتم چهره ی خوش تراشی را دیدم که با آرایشی ملیح، زیبایی اش هرچه تمام تر جلوه گری و خود نمایی میکرد.. رز و سایه ی مسی رنگش، لب ها و چشم هایش را به طرز خاصی در معرض دید

گذاشته بود و گونه های گوشتی اش با رژ گونه ی خوش رنگ و ملایمی که رویشان نشانده بود، برجسته تر و زیباتر به

چشم می آمد.. دست راستش را به سمتم دراز کرد و با دست دیگرش، لباس بیش از حد بازش را بالا کشید

_ شما دختر عمومی آرسام جونی، درسته؟

جانی که تنگ اسم آرسام گذاشت را کجای دلم میگذاشتم؟..! چه قدر این کلمه را غلیظ و معنادار گفت.. کمی که روی

لباسش دقیق شدم فهمیدم این همان زنیست که از لحظه ی ورودم به سالن نگاه های سنگینش را از جایی که نشسته

بود تا به این لحظه به روی خودم حس می کردم..نگاه سرد در ظاهر گرمش را توی چشمانم خیره کرد و با لبخندی

تصنعی گفت

_اسمت چیه عزیزم؟

زور کی لبخند زدم

_سایدا هستم

_منم مهشیدم..خوشوقتم از دیدنت

با اکره دست دراز کرده اش را زیر دستم فشردم و علیرغم اینکه با دیدنش وقتم اصلاً خوش نبود گفتم

_منم همین طور!

این بار با هر دو دست لباسش را بالا کشید و سمت یکی از صندلی های میز رفت

_می تونم بشینم؟

_بله خواهش می کنم!

روبرویم نشست و لباسش را از پایین مرتب کرد..کاش می دانستم چرا اینجااست و از کجا آرسام را می شناخت..دست

از لباسش کشید و سرش را بالا گرفت..نگاهش خوشایند نبود،اما با حفظ لبخند روی لبش سعی میکرد پنهانش کند

_می دونم شاید تا الان از خودت پرسیدی من کی هستم و برای چی اینجا نشستم..!جوابش زیاد سخت نیست..فقط

دوست داشتم دختر عموی همکارم و البته بهترین دوست روزای خوش زندگیم و از نزدیک ببینم همین!

از نفرتی که می شد به وضوح از عمق چشمانش خواند،می توانستم بفهمم که چه حساب ویژه ای روی جمله ی آخرش

باز کرده..جمله ای که با تاکید گفت،وبا لحنی غلیظ...این زن فقط برای بازی دادن اعصابم اینجا بود،برای به آشوب

کشیدن ذهنم..پوزخند کمرنگی گوشه ی لبم جا خوش کرد و گفتم

_می خواستین من و از نزدیک ببینین که چی بشه؟!

از حرفم جا خورد، انتظار نداشت به این زودی طرز صحبتیم را به روش خودش پیش ببرم..ولی باید از همین لحظه دوهزاری اش می افتاد که با آدمی که درباره اش تصور بیجا کرده روبرو نشده..بالا قیدی شانه هایش را بالا انداخت _چیز خاصی نباید میشد،فقط میخواستم سلیقه ی آرسام دستم بیاد که اومد!

پوفی کردم و کلافه دستانم را بغل گرفتم..در حالی که با خونسردی انگشت اشاره اش را روی فکش می کشید تک تک اعضای صورتم را با نگاهی موشکافانه کنکاش کرد _خوبه!خوشگلی..

تحمل حضورش از همین لحظه سخت شد ..داشت درباره ی چیزی نظر میداد که درصدی به او ارتباط نداشت..چرا باید اجازه می دادم که پایش را از گلیمش دراز کند؟..!خواستم بگویم من کی درباره ی خودم نظرخواهی کردم که تو نظرت را گفתי؟..اما با دیدن آرسام از فاصله ای تقریباً دور از صرافت حرف زدن افتادم و ترجیح دادم که موضع سکوت بگیرم..نگاهم را به مهشید سپردم،اما از گوشه ی چشم حواسم به آرسام بود..راهش را سمت میزمان در پیش گرفته بود،تا اینکه با دیدن مهشید از پشت سر..کمی مکث کرد و بعد، از حرکت ایستاد..دیدم که نگاهش حالت دیگری گرفت و چهره اش در هم شد..عصبانیتش را به خاطر وجود مهشید در کنار من از همین فاصله هم می شد حس کرد..دیگر چیزی نمانده بود که تمام حواسم را درگیر آرسام کنم که صدای مهشید مانع شد _از این حرفا بگذریم...

کدام حرفها؟؟..کاش میشد از همه حرفهایش می گذشت..!گوشی برای شنیدنش نداشتم

_آرسام بهت نگفته بود که قراره به یه همچین مهمونی بیای؟؟

لحن بد و آزار دهنده اش دستانم را مشت کرد..روبرو..و آرسام را از یاد بردم و نگاهم را روی چشمانی که داشت با انزجار نگاهم میکرد،تیز کردم..چطور می توانست این طور گستاخ باشد و طعنه بزند؟..!به سختی به خودم مسلط شدم و با آرامشی ساختگی گفتم

_چطور؟

در حالیکه با پوزخند عمیق روی لبش می جنگید زیر لب گفت

_آخه به نظرم...

از پوزخندش..از تمسخری که در نگاهش پیدا بود،چیزی در وجودم شکست..چیزی به اسم غرور..که این زنِ نفرت انگیز
میل شدیدی به له کردنش داشت..اصلاً برای همین اینجا بود..روبرویم نشسته بود که تلخ و گزنده حرف بزند و غرورم
را بشکند..شاید غرورم می شکست،اما خودم را نمی باختم..حرفش را بریدم تا مبادا صدایش بیشتر از این گوشم را آزار

دهد

_نیازی نیست نظرتونو بگین..منظورتونو فهمیدم..آرسام درباره ی این مهمونی به من چیزی نگفته بود، ولی خودش

خواست و دوست داشت که این طوری پیام

صاف شد و دست به سینه،تیزی نگاهش را که حالا دیگر آشکارا از آن نفرت می بارید در عمق چشمانم فرو کرد

_عجیبه !از چیزی که آرسام خواسته تعجب می کنم..!آخه اون آدم تنوع طلبی بود!

عمداً این حرفها را گوشزد می کرد که بفهماند چیز های زیادی درباره ی آرسام میداند..اما روی چه حسابی؟!..روی چه
رابطه ای؟!..

خدای من ..!چرا آرسام ایستاده بود و نمی آمد؟!..چرا مرا از دست این زن خلاص نمی کرد؟!..!نگاه کوتاهی به صورت و
بالاتنه اش انداختم و گفتم

_اگه معنی تنوع کاریه که شما با صورتتون کردین و لباسیه که پوشیدین ،در این صورت باید بگم تنوع یه چیزِ کاملاً

مزخرفیه که فکر نمی کنم آرسام بهش اعتقادی داشته باشه!

خشم جای پوزخندش را گرفت

_نه!خوشم اومد..برخلاف قیافه ی آرومت زبون تندی داری!

با چند نفس عمیق سعی کردم که به خودم مسلط باشم

_فکر نمی کنی برای آرسام زیادی بچه ای؟!

سعی بیهوده را رها کردم و عصبانی، بین لبهایم فاصله دادم

_شما همیشه عادت داری لفظت تحقیر آمیز باشه؟!

لودگی اش حد و مرز نمی شناخت

_من حرف تحقیر آمیزی زدم؟!

گذرا نگاهی به پشت سرش انداختم، جایی که آرسام ایستاده بود و با کلافگی به صحبت های مرد جوانِ مقابلش گوش

میداد.. با اکراه مسیر نگاهم را تغییر دادم

_اختیار دارین شما سرو ته حرفتون، تحقیر و کنایه س.. هرچند که من جوابتونو میدم.. من و آرسام فاصله سنی زیادی با

هم نداریم

احساس کردم ناگهان روح از چشمانش پرید و حسادت به نگاهش هجوم آورد و موج زد..

_پس حدسم درست بود.. شنیده بودم یه مدته سرش و تولاک گذشتش فرو نمی کنه.. نگو سرش با تو گرمه... با وجود

تورای زیادی که واسش پهن بود، باورم نمیشه که آرسام دم به تله ی تو بده

به زور لب باز کردم و حرف زدم

_اشتباه می کنی.. من هیچ تله ای براش نداشتم

چانه اش برای حرف زدن داغ بود، برای تحقیر کردن.. و برای نادیده گرفتن شخصیت طرف مقابلش

_راست میگی.. تله گذاشتن کار شکارچیه، نه تو...

دیگر طاقتم تمام شد.. توانسته بود با حرفهای پوچش ظرفیتم را پر کند.. اما من نمی توانستم در کمال خونسردی روی

صندلی جا خوش کنم و دهان به دهانش شوم.. نفسِ سنگینم را بیرون دادم و به پشت سرش اشاره کردم

_معذرت میخوام! همیشه لطفاً بلند شی و بری سرجات بشینی...! آخه پشت سرت یه نفر هست که منتظره تو هرچه زودتر از

اینجا بری تا بیاد سرجاش بشینه!

رد نگاهم را زد و سرش را به عقب چرخاند و نگاهش به آرسام افتاد... لحظاتی طول کشید که چشم از رویش

بردارد... نگاهش که سمت من برگشت گوشه ی لبش بالا رفت... پا به پای پوزخندش، پوزخند زدم... از روی صندلی بلند

شد... لبخندش لرزید و توی چشمانش برق اشک و حسادت یکی شد

_آرسام داره از من فرار می کنه... پیداس که نمی خواد تلاشش و برای فراموش کردن خاطراتمون تباه کنه

گفت و عمیق نگاهم کرد... دنبال بازتاب حرفش توی چشمم بود... اما بی خبر بود از اینکه آرامش چشمانم را حفظ کرده

بودم و در عوض، درونم پر از آشوب بود... از سر میز جدا شد... چند قدم به عقب برداشت و با پوزخند حرف آخرش را زد

_ما شبای خوشی رو کنار هم گذروندیم

ضربه ی آخرش کاری بود، مستقیم به قلب فشرده ام اصابت کرد... گفته بودم با گذشته ی آرسام کاری ندارم... اما دیدن

زنی مثل مهشید، که جزئی از آن گذشته بود کارم را ساخت... بغضی نفس گیر راه گلویم را بسته بود... برای مهارش لب

های لرزانم را روی هم فشار دادم... چندین بار نفس عمیق کشیدم و بزاز دهانم را از گلویم پایین فرستادم... چه اتفاقی

افتاد که احساس میکردم اطرافم دور سرم می چرخید... که میل شدیدی برای فرار از اینجا داشتم...

"آرسام و این زن؟؟؟"

جادوی چشمهای این زن دل هر مردی را می برد... این زن در جلوه گری استاد بود... این زن حس حسادتم را به اوج

رساند... این زن بند بند وجودم را از هم پاشید"

خدای من...! دیگر چیزی به متلاشی شدن مغزم نمانده بود... دستانم را به لبه ی میز بند کردم و سرم را پایین

انداختم... طولی نکشید که دستی زیر بازویم قفل شد... و صدایی آرام زیر گوشم گفت

_حالت خوبه عزیزم؟؟؟

چشمان پر آبم را باز و بسته کردم و گردنم را راست... به چشمان نگرانش نگاه کردم... روی صورتم خم شده بود و یک

دستش هنوز زیر بازویم بود و دست دیگرش روی میز..صدای دلنواز و آهنگ خوش لفظِ عزیزی که خطابم کرد، توی گوشم بود..دوست داشتم دوباره این لفظ شیرین را بشنوم..انگار همین عزیزم گفتنش مسکنِ دردی بود که با دیدن مهشید در وجودم پیچید..اینکه من عزیزش بودم روح آشفته ام را نوازش میداد..نزدیکم نشست، آن قدر نزدیک که زانوانش در تماس با پاهایم بود..شرم داشتم..اما نمی دانم از روی چه حسی بود که میل شدیدی به گذاشتنِ سرم روی سینه اش داشتم..این عطش را مهشید به جانم انداخته بود..می دانستم..حواسم به بغض بود که نشکند، به اشک هایم که نریزد..نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم را از بوی مطبوع و سرد و تلخِ عطرش پر کردم..چشمان نگرانش هنوز از صورتم دل نکنده بود که بازویم را رها کرد و انگشتان سردم را گرفت

_چرا دستات اینقد سرده؟..چیزی شده؟..اون زن بهت چیزی گفت؟

آن زن...با تمام وجودش دست روی نقطه ضعف من گذاشت و حس خفته ی حسادت زنانه ام را بیدار کرد..تلاشم برای مهار اشکهایم بی ثمر ماند و بی مهابا گودی چشمانم را خیس کرد..با نفسی تنگ پرسیدم

_چرا اونجا وایسادی و نیومدی؟!

به چشمانم خیره شد..اشک هایم را پاک کرد و زمزمه کرد

_نمی خواستم چشمم به اون زن بیفته..خوشم نمیداد ازش

باور داشتم که از مهشید خوشش نمی آمد..زنی از جنس مهشید برای آرسام هرگز دوست داشتنی نبود...نبود...نبود

سرم را تکان دادم..خلافِ دلم عمل کردم و زیر لب گفتم

_اما اون زن چیز دیگه ای می گفت!

چشمانش بدون اشک خیس شد..دردم را فهمیده بود..دستانم را نوازش کرد و لبخند زد

_چی بهت می گفت؟

دلم نمی خواست آن نیش و کنایه ها را بازگو کنم..چیزی از آن زخم زبان ها یادم نبود..هرچه حسادت در وجودم فریاد

میزد در صدایم ریختم و گفتم

_مehشید کیه؟

صورتm را بین دو دستش گرفت..لبخندش را عمیق کرد و آرام گفت

_یعنی اجازه دارم با این حالت راستش و بگم؟..!ناراحت نمیشی؟

کم و زیادِ ناراحتی ام که فرقی نمی کرد..التماس کردم

_بگو..خواهش می کنم!

آهسته و با احتیاط گفت

_مehشید..آخرین زنی بود که باهاش رابطه داشتم

در وجودم هرچه تلخی بود به چشمانم سرایت کرد و لبانم را به لرزیدن انداخت

_دوشش داشتی؟!

بهتش زد و دستش را روی صورتم کشید

_چی داری میگی سایدا؟..!معلومه که نه

صورتش را نزدیک تر گرفت..لبخند عمیقی زد و نگاهش پر از احساس شد

_کسی که من همه جوهره دوش دارم روبروم نشسته

میان اشک، لبخند روی لبانم جان گرفت..سرم را عقب کشیدم و فاصله گرفتم تا داغی نفس و گرمی نگاهش، هوشم را از

سر نگیرد..دستم را رها کرد ..برایم لیوانی شربت ریخت و به دستم سپرد و خیره در چشمانم گفت

_شام و که خوردیم زود برمی گردیم خونه!

.....

بیرون از محوطه ی فرودگاه منتظرش ایستاده بودم..تلفنی که با هم صحبت کردیم..قرار شد همین جا و سر همین ساعت

منتظرش باشم..نشانی چهره و لباسِ همدیگر را هم پرسیده بودیم تا اگر توانستیم، از روی چهره و لباس، همدیگر را تشخیص دهیم..چند دقیقه ای میشد که چشمانم را به خروجی سالن دوخته بودم تا شاید زنی لاغر اندام را با مانتویی قهوه ای رنگ، همراه شال سفیدی که روی سرش انداخته و کیف سفیدی که روی دوشش، حینِ خارج شدن از آنجا ببینم..انتظارم زیاد طول نکشید و همین نشانی ها را میان جمعیتِ نه چندان شلوغی که در حال خارج شدن از سالن بودند، در زنی دیدم که از همان لحظه ی خروجش از سالن چشمان جستجو گرش را به اطراف می چرخاند و احتمالاً داشت دنبال من می گشت..هنوز میان جمعیت، پیدایم نکرده بود که با گام هایی بلند به سمتش راه افتادم تا اگر او خاله زهره ی من بود، هرچه زودتر همدیگر را ببینیم..از لابه لای مردم در حال رفت و آمد خودش را بیرون کشید و در گوشه ای خلوت ایستاد..خودم را رساندم و مقابلش ایستادم

_سلام زهره خانم؟

عینک آفتابی اش را از روی چشمانش برداشت..نگاهش مبهوت بود و لبانش به وضوح می لرزید..جواب سلام را داد و پرسید

_سایدا؟

پس خودش بود..سفیدی پوست و چروک زیر چشمهایش مرا یاد مادرم مریم انداخت..نگاه مهربانی داشت..پلک هایم را روی هم گذاشتم و باز کردم..یعنی خودم هستم..میان بهت و حیرانی خیره نگاهم کردو ناگهان خیزی اشک به چشمانش دوید..دستانش را باز کرد و در آغوشم کشید

_عزیز دلم...باورم نمیشه که عزیزِ خواهرم و پیدا کردم

بغض سد راه گلویش شده بود، به زور حرف میزد..از آغوشِ هم که جدا شدیم خیزی را از زیر چشمانش گرفت و نگاهش را از روی صورتم پایین برد..و روی گردنم، چشم به گردنبندم دوخت که پلاکش از میان شالم پیدا بود..لبخند، روی لبانش جا خوش کرد و بلافاصله دست روی پلاکم برد..گلویش هنوز بغض داشت و صدایش را می لرزاند

_تو خود سایدایی..خود زهرا

زهرآ... حتما اسم مادرم را می گفت.. گردنبندم را رها کرد و نگاهش را تا روی چشمانم بالا گرفت

_خیلی شبیه مادرتی

با نگاهی غم زده نگاهش کردم.. من از مادر شهیدم، حالا تنها دو چیز می دانستم .. که نامش زهرآ بود و شبیه به من بود.. و

این کافی نبود.. لبخند عمیقی زدم و گفتم

_بریم خونه... شما حرفایی برای گفتن دارین که نمی دونین چه قدر منتظر شنیدنشم

لبخندی زد و گفت

_باشه دخترم حتما

.....

نیمی از چایش را خورد و فنجانش را روی میز گذاشت.. از چند لحظه ی پیش حواسش به قاب عکس های روی عسلی

بود، به عکس آرسام و رامسین.. پیش دستی میوه را که کنار دستش گذاشتم تشکری کرد و گفت

_این عکسا مال پسرعموهاتن درسته؟

لبخندی زدم و به قاب عکس ها نگاه کردم

_بله درسته.. رامسین و آرسام

_کدومشون بود که با من تلفنی حرف زد و شمارت و بهم داد؟

انگشت اشاره ام را سمت عکس رامسین گرفتم

_همون عکس اولی.. رامسین

رد اشاره ام را گرفت و نگاه تحسین آمیزش را روی هر دو عکس انداخت

_ماشالا... خدا حفظشون کنه.. یکی از یکی خوشگل ترن

با دیدن چشمهای آرسام.. لبخندی زدم و حرف را عوض کردم

_هفته پیش پنج شنبه منتظر تون بودم ..نیومدین

مسیر نگاهش را رو به صورتم برگرداند و گفت

_بابت اون روز شرمنده ام عزیزم ..قرار بود با پسر م متین پیام ..ولی یه مشکلی براش پیش اومد که تا همین دیروز خود

منم درگیر مشکلش بودم ..اما از اونجایی که خیلی مشتاق دیدنت بودم ..نتونستم بیشتر از این صبر کنم ..برای همین یه

بلیط یه روزه گرفتم و از مشهد اومدم اینجا ..

با تعجب پرسیدم

_بلیط یه روزه؟؟ ..یعنی میخواین امروز برگردین؟؟ ..ولی ما که تازه همدیگه رو دیدیم

با مهربانی روی صورتم دست کشید ..چشمانش تداعی گر چشمان نگاه پر مهر یک مادر بود

_این مسافرت یه روزه هم فقط به خاطر دیدن توه ..می دونم اندازه یه دنیا باهم حرف داریم ..ما تازه همدیگه رو پیدا

کردیم ..از این به بعد فرصت زیادی برامون فراهمه که کنار هم باشیم و با هم زندگی کنیم و برای هم حرف بزنینم ..ولی

مطمئن باش توی همین چند ساعت فرصتی هم که داریم می تونیم حرفای لازم و بگیم و بشنویم

لبخند زدم ..به عمق همان لبخندی که روی لبانش نشسته بود

_خیلی مشتاقم که دوباره ی مادرم بدونم ..دوباره خانوادش ..واینکه چطوری با پدرم ازدواج کرد ..پس اول شما بگین تا

من بشنوم

به روی چشمی گفت و چشم از توی چشمم گرفت و نگاهش را به نقطه ای نامعلوم سپرد

_ما خانواده ی پرجمعیتی نبودیم ..خانواده ما تشکیل میشد از پدر و مادرم ..و من و خواهرم زهرا ..توی ایلام ..تویه خونه ی

کوچیک ..با وضع مالی نه چندان جالبی زندگی می کردیم ..اما با عشق ..با صفا و صمیمیت ..پدرم برای اینکه ما هیچ کم و

کسری نداشته باشیم و بی پولی اذیتمون نکنه، شب و روز کار می کرد و بعضی شبا برای اضافه کاری گاهی تا خود صبح

بیرون از خونه می موند ..مادرم توی خونه بی وقفه کار میکرد ..یه جورایی هم کمک حال پدرم بود ..صبح و غروب، زیر

آفتاب گرم و شعله ی داغ تنور نون می پخت و به مردم می فروخت..با وجود همه این سختی ها ما خانواده ی خوشبختی بودیم..تا اینکه مادرم خیلی ناگهانی مریض شد و افسردگی شدیدی گرفت..تا جایی که مجبور شدیم توی خونه کنارش باشیم و تنهاش نذاریم..پدرم که کار میکرد و نمی تونست تمام وقت کنارم مادرم باشه،من و زهرا هم که مدرسه می رفتیم..

سعی کردم تصویری که از تصویر مادرم داشتم در ذهنم مجسم کنم..قطعا چهره ی دلنشین و مهربانی داشت..

چشمانش نم گرفت و آه کشید

_این وسط زهرا بود که از خودگذشتگی کرد..دو سال از من بزرگتر بود..تصمیم گرفت مدرسه شبانه بره..ولی تمام روزو کنار مادرم بمونه..با وجود سن کمش،همه کارای خونه رو به دوش کشید..از مادرم مراقبت میکرد..آشپزی می کرد..نظافت میکرد..برخت و لباس من و پدر و می شست..حتی نونم می پخت تا کمک خرج پدرمون باشه..ما همه مدیونش بودیم..پدرم احترام خاصی بهش داشت..بارها بهش گفته بود که از خانومیش..از بزرگواری و زحماتش خجالت می کشه..و زهرا هربار توی جوابش میگفت که کارش جز وظیفه نیست و تا آخر عمر کنیزشونه

لبخند کوتاهی زد

_با اینکه از کار و تلاش زیاد وقت خالی نداشت..اما درسش از من بهتر بود..دختر آرومی بود و سرش توی لاک خودش...ولی من برعکس زهرا دختر بازیگوشی بودم..و شاید همین بازیگوشیم بود که حواسم و جای دیگه ای برد..سن و سال زیادی نداشتم که عاشق شدم..عاشقِ یه پسر مشهدی به اسم فرهاد که با پدر بزرگش همسایه بودیم..فرهاد برای دیدن خانواده ی پدربزرگش گاهی به ایلام میومد..که البته به خاطر من رفته رفته این رفت و آمد زیاد شد و گاهی می شد که تا یک ماه توی ایلام می موند..من توی مسیر مدرسه تقریبا هر روز فرهاد و می دیدم..بعضی وقتا برای چند لحظه باهم،توی خیابون همقدم میشدیم و حرف می زدیم..و وقتای دیگه که شرایط برای دیدنِ هم فراهم نمی شد برای هم نامه می نوشتیم و حرف دلمونو می زدیم..چند ماه به همین منوال گذشت ..من حسابی به فرهاد وابسته شدم و حس میکردم هر روز که میگذره دلم براش بیشتر تنگ میشه..تا اینکه یه روز ازم خواستگاری کرد ..اولین کسی که با

ازدواجم با فرهاد مخالفت کرد پدرم بود..نمی خواست من از ایلام برم..خیلی به من و زهرا وابسته بود..میگفت دوری از شما برام محاله...ولی من از اونجایی که می دونستم فرهاد نمی تونه کار و بارش و توی مشهد رها کنه و برای زندگی به ایلام بیاد..و از طرفی چون عشق چشمام و کور کرده بود ، پام و کردم تویه کفش،که یا فرهاد..یا هیچ کس دیگه..پدرم گوشش به حرفای من بدهکار نشد..نصیحتم کرد..منم گوش به حرفش ندادم..کارش به تهدید کشید..گفت اگه با فرهاد ازدواج کنی و بری دیگه راهی برای برگشتن نداری..حرفش و جدی نگرفتم..می دونستم اگه مقاومت کنم دست از موضعش می کشه..می دونستم دل رحمه...این وسط زهرا هم طرف پدر و گرفت..گفت بابا حتما یه چیزی می دونه که میگه ازدواجت با فرهاد صلاح نیست..اونم مثل پدرم ازم خواست که فکر فرهاد و از سرم بیرون کنم..ولی من هیچ جوهره زیر بار نرفتم..درر عوض وقتی دیدم کسی حمایت نمیکنه، مقاومت و بیشتر کردم..سماجت کردم ..تهدید کردم..تا اینکه کارساز شد و بالاخره دل پدرم به رحم اومد..وقتی دست من و توی دست فرهاد گذاشت،بهم گفت درِ خونس همیشه به روم بازه..این حرفش همیشه توی گوشم موند..چه قدر اون روز گریه کردم..بهش گفتم که تند تند بهشون سر میزنم..ولی ای دلِ غافل که از یک طرف فاصله مشهد تا ایلام..و از طرف دیگه کار و بار فرهاد این اجازه رو بهم نداد..اوایل ماهی یک بار بهشون سر میزدم که بعدها به خاطر بدخلقی های فرهاد شد سالی یک بار..گاهی وقتا از سرِ دلتنگی برای خانوادم روبروی فرهاد جبهه می گرفتم که نتیجش جز تنگ تر شدن خلق فرهاد نبود..همون وقتا بود که متین و باردار شدم..ولی این اتفاق خوش هم نتونست من و از خانوادم غافل کنه..دیگه کم کم داشت تحمل از دوری خانوادم تموم میشد که عراق به ایران حمله کرد و ایلام شد یه شهر جنگ زده..درست همون وقتی که داشتم از نگرانی می مردم که مبادا اتفاقی برای خانوادم بیفته از فرهاد خواستم من و به ایلام ببره ولی اون در کمال خونسردی برگشت و گفت که اجازه نمیده زن و بچش به یه شهر ناامن برن..گفت که منتظر بمونم تا خانوادم از ایلام فراری بشن و به یه شهر دیگه پناه ببرن..حرفش برام زور داشت..اگه از خانوادم دور شدم و دلتنگیشون آزارم میداد فقط به خاطر کارای خودخواهانه ی فرهاد بود..هیچ وقت فکر نمی کردم کسی که عاشقش بودم اونقدر می تونه ظالم باشه که اجازه نده

زنش، خانوادش و ببینه..از هر دری وارد شدم تا شاید دلش به رحم بیاد و اجازه بده برای چند روز به ایلام برم،اما دل سنگ تر از اونی بود که قبول کنه..دیگه طاقتم بریده بود..داشتم دیوونه میشدم..دلم میخواست یه خبری از خانوادم بگیرم..تا اینکه خدا به دادم رسید و پدرم به دیدنم اومد ..هیچ چیز به اندازه دیدن پدرم نمی تونست خوشحالم کنه..انگار دنیا رو هم به پدرم داده بودن وقتی که من و دید..از ایلام تا مشهد اومده بود که من و ببینه و حالم و بیرسه سیل اشک هایش اجازه ی ادامه دادن به حرفهایش را نداد..نفسی کشید و سکوت کرد..با یک دست، دستش را گرفتم و با دست دیگرم، اشکهای روی گونه ام را پاک کردم..نفهمیده بودم کی پابه پایش گریه کردم

_از پدرم اوضاع ایلام و پرسیدم،حال روزِ زهرا و مادرم و..گفت که اوضاع ایلام زیاد تعریفی نداره و اهالی شهر یا کشته میشن یا آواره..خبر خوبی هم از مادرم نداشت..گفت بعد از شروع جنگ، حال خوبی نداره و افسردگیش تشدید شده..از حال زهرا پرسیدم..خندید و خبر داد که زهرا ازدواج کرده..نمی دونستم از شنیدن این خبر خوشحال باشم یا تعجب کنم..پدرم از شوهر زهرا تعریف کرد..گفت اسمش عارف..یکی از کردای باغیرتِ ایلامی که مثل یه مرد ایستاده و تا پای جون داره از خاک و ناموسش دفاع می کنه..و زهرا مثل یک شیرزن دوشادوشِ همسرشه..اون لحظه خدا می دونه که چه قدر دلم زهرا رو خواست و دلتنگِ روزای گذشته شدم..پدرم فردای اون روز به ایلام برگشت و از همون روز به بعد رابطه ی من و فرهاد سرد و سردتر شد..به خاطر بی رحمی و بی انصافیش ازش دل چرکین بودم..اما بی حوصله تر از اون بودم که بخوام به کاراش اعتراض کنم..یک سال گذشت..یک سالی که من از خانوادم بی خبر موندم،وخدا می دونه اون روزا رو با چه دل خونی سر کردم..یه روز از یه آدم مطمئن شنیدم که فرهاد معتاده شده و توکار قاچاقِ مواد مخدره..ازش متنفر شدم..از کسی که یه روز عاشقش بودم متنفر شدم..به خودم خندیدم که چند سال از زندگیم و تباه کردم و به پای آدمی مثل فرهاد موندم..یه روز تصمیم گرفتم که بی خبر از فرهاد به ایلام برم و دیگه برنگردم..اون موقع متین یک سالش بود که بغلش کردم و با اتوبوس راهی ایلام شدم..چیزی از بلایی که سر شهرمون اومده بود نمیگم..فقط می دونم وقتی که پشت در خونمون وایسادم انگار تا پای مرگ رفتم و برگشتم..وقتی با خونه ی آوار شده و

سوت و کورمون روبرو شدم..از ترس خشکم زد..یقین کردم که یه اتفاقی افتاده..همون لحظه بود که همسایمون از راه رسید و با دیدن حال و روزم آرومم کرد..گفت پدر و مادرم به یکی از روستاهای اطراف شهر رفتن و زهرا هم الان توی خونه ی شوهرشه..دلم آروم گرفت و آدرس خونه پدرت و گرفتم و راهی اونجا شدم..وقتی مادرت زهرا رو دیدم..یه دختر کوچولوی ناز توی بغلش بود..اون دختر تو بودی عزیزم..تنها همون یه بار و دیدمت..همین گردنبندی که انداختی همون موقع هم توی گردنت بود..

نگاهش، مادرانه توی چشمم بود

یه مرد نابینا هم کنار مادرت بود..اول فکر کردم پدرته..اما بعداً متوجه شدم که اون مرد عمو عمادته..کسی که مادرت همراه یه پیرمرد ازش پرستاری می کرد..اون روز با مادرت کلی حرف زدیم و رفع دلتنگی کردیم..آخرای شب بود که عارف از راه رسید و من تونستم کردِ باغیرتی رو که پدرم ازش تعریف کرده بود و بینم..پدرت تمام شب،خودش و با تو و متین سرگرم کرد و من و مادرت تا خود صبح با هم حرف زدیم..بهش گفتم شوهرت و راضی کن و جون بچت و بردار و از ایلام برو..گفتم ایلام امنیت نداره..گفت کجا بریم؟ همه زندگی ما اینجااست..گفت اگه من بخوام عارف راضی نمیشه..اگه عارف راضی بشه عماد و چیکارش کنیم..می گفت عمو عمادت روزای سختی رو پشت سر گذاشته..بینایی دوچشماس و از دست داده..همسرش ترکش کرده و بچه هاش و ازش گرفته..میگفت این مرد راضی به دل کندن از اینجا نیست و خدا رو خوش نماید ما تنهاش بذاریم..صبح فرداش من و مادرت با چشمای خیس از هم خداحافظی کردیم و من راه افتادم سمت روستایی که پدر و مادرم ساکنش بودن..قصد موندن داشتم..اما با دیدن شرایط پدر و مادرم دلم نیومد خودم و با یه بچه وبال گردنشون کنم..از طرفی فعلا فرصت مناسبی نبود که از کار و بار اصلیه فرهاد باخبرشون کنم و بگم که عشقمون تبدیل به نفرت شده..

نفسش تنگ شد و حرف زدن برایش سخت..دستش را آرام زیر دستم فشردم..چشمانش دوباره بی مهابا خیس شد

بار آخری که به ایلام رفتم..خبر شهادت عمو و پدر و مادرت و از همون پیرمردی که از عموت پرستاری میکرد

شنیدم..گفت که پدرت توی درگیری با عراقیا بهش تیر اندازی شد و شهید شد..وعموت و مادریت توی حمله ی هوایی زیر آوار..وقتی از حرفاش فهمیدم که تو زنده ای ازش سراغت و گرفتم..جوابم و نداد ولی از نگاهش می فهمیدم که ازت خبر داره..التماسش کردم ..قسمش دادم که اگه چیزی می دونه بگه..بالاخره جوابم و داد و گفت..که تو رو از زیر آوار از توی بغل مادریت بیرون کشیده و چون کسی رو از اقوامت پیدا نکرده تو رو به یکی از امدادگرای زن سپرده..زنی که اونو نمی شناخت..فقط اسمش و می دونست..مریم..!خیلی دنبالش گشتم..ولی هیچ وقت پیدااش نکردم

مریم..مادری که برایم از دل و جان مادری کرد..با یادش قلبم از درد لبریز شد..دلتنکش بودم..به قدر دلتنگی برای مادری به نام زهرا که گویا تمام عمرش را درد کشیده بود...

کیفش را روی زانوهایش گذاشت..از داخلش عکسی را بیرون کشید و به سمت گرفت

_این تنها عکسیه که از زهرا دارم

شبیه آدم تشنه ای که در عطش آب باشد..بی تاب از دیدن تصویر مادرم، عکس را از دستش گرفتم و زیر نگاهم، تمام وجودم را چشم کردم..

_می بینی چه قدر شبیه مادرتی؟

می دیدم..زیبایی و معصومیت چهره اش را می دیدم،مهربانی و مظلومیتش را هم..آن لحظه چه قدر حسرت داشتنش را کشیدم..کاش زنده بود و برای یک بار از نزدیک می دیدم..می بوییدم و می بوسیدم..چشمانم خیس شد و گونه هایم را خیس کرد..دلم آغوش گرم مادرانه میخواستم..همان لحظه آغوش پر مهری به رویم باز شد که بدون شک بوی آغوش مادر را میداد..توی آغوشش خزیدم و سینه ی پر دردم را با اشک خالی کردم..او هم مثل من درد داشت و بغض داشت و اشک

_عزیز دلم..دختر نازم..خوشحالم که پیدات کردم..تو یادگار زهرایی..یادگار یگانه خواهرم

شبم چشم غره ای برایم رفت و گفت

__ یعنی چی که نمیای؟

معنی سماجتش را نمی فهمیدم..از کنارش بلند شدم و گفتم

__چرا من هر چی میگم تو باز حرف خودت ومیزنی؟..!تلفنی که با هم حرف زدیم گفتم توی خونه منتظرش می مونم حالا

پاشم باتو پیام بیرون که چی بشه؟!

دنبالم راه افتاد

__ که بهش نشون بدی توتب وتاب اومدنش نیستی!!!که دلت مالش نمیره برای اینکه بدونی چرا گفته منتظرش بمونی!!!

در یک قدمی میز مطالعه بودم که برگشتم و کلافه گفتم

__آره عزیزم!!من اصلا توتب وتاب اومدنشم..مشتاقم بدونم چیکارم داره که گفته اینجا منتظر وایسم!!اشکالش چیه؟!!

پوفی کرد و دستانش را به کمر زد

__اشکالش؟..!!نتیجه ی همین کاراته که هنوز نفهمیدی حس آقا !رفتیه یا موندگار

پشت میز نشستم و بی هدف ,کتاب زیر دستم را ورق زدم

__آرسام خودش و میشناسه..وبیشتر از خودش حسش و..خام و نپخته نیست که از روی یه حس گذرا پاپیش بذاره..مسئله

ی یه عمر زندگیه..نا سلامتی داره شریک زندگیش و انتخاب می کنه..

دستش را روی شانه ام گذاشت و با دست دیگرش سرم را به سمت خودش برگرداند

__بابا توکه لالایی بلدی چرا تا حالا خوابت نبرده؟..!پس این بهونه های الکی چیه ؟ !من و مسخره کردی یا خودتو؟!

چه ملال آور بود که تکلیفم را با خودم نمی دانستم..از روی بلاتکلیفی گفتم

__فقط میخوام وقتی که بهش جواب میدم ذهنم آرام باشه..واسه همین معطلش کردم

پوزخندی زد و گفت

__به نظر من که زیاد معطلش نذار ..حتما پیش خودش فکر میکنه که داری خودت و لوس میکنی,نیست که نمی دونه

جوابت چیه!! از اون نظر گفتم!

به بوزخندش اعتنایی نکردم.. آب از سر من گذشته بود.. حالا چه یک وجب.. چه صد وجب

__بدونه.. اون که همه چیز و درباره ی من می دونه اینم روش

رفت و تکیه اش را به لبه ی میز داد و گفت

__سایدا یه نقشه توسرمه جون من بیا عملیش کنیم..اگه جواب نداد هر بلایی دوست داشتی سر من بیار

__شبنم جون ..من بارها ریش و قیچی رو سپردم دست تو نتیجشم دیدم..پس تو رو خدا هر نقشه ای داری از سرت بیرون

کن

خیلی محکم گفت

__تو به من اعتماد کن پشیمون نمیشی..در ضمن مگه میخوایم چی کار کنیم؟..!فوقش اگه نقشمون جواب نداد میری یه

معذرت خواهی کوچولو بابت شیطنتمون ازش میکنی

چشمانم را تنگ کردم و گفتم

__همین؟! تموم شد و رفت؟!!

شانه هایش را با لاقیدی بالا انداخت

__آره همین...سایدا جونم آرسام اگه همه جوهره پای تو باشه هر بلایی که سرش بیاری پایه س..یه شیطننت کوچولو که

چیزی نیست

نمی دانم زبانش را بیخودی چرب میکرد یا واقعاً نقشه ی مهمی توی سرش داشت..با این وجود وسوسه شدم و پرسیدم

__حالا نقشت چیه؟

__اگه بگم که نمیذاری عملیش کنیم..چون از اونجایی که تو مومی بینی و من پیچش مو..چیزی نپرس و دندون روی

جیگر بذار تا پیچش مو رو نشونت بدم

در حالیکه با چشم برایش خط و نشان می کشیدم با لحنی جدی گفتم

_شب‌نم به خدا قسم اگه بخوای پشیمونم کنی دیگه نه من.. نه تو

فاتحانه لبخند زد

_باشه قبول هرچی تو بگی

.....

تغییر لباس دادم و آماده ی رفتن به بیرون شدیم..دلشوره ی عجیبی داشتم..از نقشه ی شب‌نم می ترسیدم..می ترسیدم که

حماقت کنیم و بعد پشیمان از کاری که کردیم دست از پا دراز تر به خانه برگردیم..ولی با این حال از روی حسی مبهم

به نقشه ی شب‌نم اعتماد کرده بودم و ته دلم دوست داشتم که تا ته این نقشه را پیش ببریم و بعد همان نتیجه ای که

شب‌نم پیش بینی اش کرده بود و من انتظارش را داشتم بگیریم..بالاخره هرطوری بود خودم را راضی کردم و امیدوار از

ختم به خیر شدن آخر ماجرا با شب‌نم از خانه درآمدم که البته توی حیاط,همزمانی که میخواستیم از دروازه خارج

شویم سینه به سینه ی آرسام درآمدم..توی همان اولین نگاه که چشمم به صورتش افتاد یک آن از دیدن چشم های به

خون نشسته اش وحشت کردم..و ترسیدم از اینکه نکند عصبانیت بی حد و مرزش زیر سر شب‌نم باشد..هیچ توی حال

خودم نبودم که شب‌نم بازویم را کشید و کنار رفتم تا مسیر راه آرسام را باز کنم..داخل حیاط,کنار شب‌نم ,با کمی فاصله

مقابلش ایستادیم..با ابروهایی در هم گره خورده,وبا چشمانی طوفانی که انگار یک دنیا از من سوال داشت..داشت

نگاهم میکرد..گیج بودم والبته کمی ترسیده از اتفاقی که نمی دانستم چیست و می دانستم که افتاده..تمام حواس

ونگاهش به سمت من بود..و همین بر ترسم اضافه میکرد..شب‌نم نیشگون آهسته ای از زیر بازویم گرفت و وادارم کرد که

کمی خودم را جمع و جور کنم..گردنم را راست کردم و به قهوه ای چشمانی خیره شدم که روشنی اش هر لحظه رو به

تیرگی بود

_جایی داشتن می رفتین؟!

چه باید می گفتم..از زبان بند رفته که انتظار حرف زدن نمی رفت..شاید تنها به خاطر سقلمه ی شب‌نم به دستم بود که

ناگزیر به حرف آمدم و گفتم

_داشتیم می رفتیم بیرون!

با لحنی شاکی گفت

_تو قرار بود بری بیرون؟! یا اینکه اینجا منتظر بمونی تا من پیام

نه قرار نبود..شبنم از خدا بی خبر قرارش را گذاشت..جوابی برای گفتن نداشتم,زحمتش را شبنم کشید

_آقا آرسام سایدا خودش می دونه..ولی یه کارفوری برامون پیش اومده که حتما باید بریم دنبالش..بیخشید که روش

نشد بهتون بگه!

خدا..

کم کم داشتم از کرده ام پشیمان میشدم..کاش سر و ته نقشه را از زبان شبنم بیرون می کشیدم تا حداقل این طوری

منگ و بلا تکلیف نمانم..با استیصال به چشمانش نگاه کردم که جز چشم های من جای دیگری نمی چرخاند

_این چه کار فوریه که حتما باید بیرون از خونه بری دنبالش؟!

دوباره شبنم بود که دنباله ی نقشه اش را گرفت و زبانش به جای زبان من تکان خورد

_راستش وبخوانین برای سایدا دنبال خونه می گشتیم که انگار پیدا شده..الانم داریم میریم تا سایدا خونه رو ببینه

ناگهان از حرف نسنجیده ی شبنم خشمم زد..بی خیال من شده بود و داشت برنامه ی احمقانه اش را پیاده می

کرد..بلافاصله حواسم را به آرسام دادم وبه چهره ی برافروخته اش نگاه کردم..خشم توی چشمانش شعله

میکشید..داشتم توان ایستادنم را در مقابلش لحظه به لحظه از دست میدادم تا اینکه شبنم دستم را گرفت و قدمی به

سمت در برداشت

_پس اگه اجازه بدین ما بریم که بنگاهیه زیاد منتظر نمونه

دلم میخواست همان جا نقشه ی شبنم را کات کنم و برگردم..ولی آن لحظه نگاه به خون نشسته ی آرسام مرا ازخودش

فراری میداد.. فعلاً صلاح بود که مقابل چشمش نباشم.. خواستیم قدم آخر را به سمت دروازه برداریم که ناگهان دست

آرسام دور بازویم حلقه شد و میان دست من و شبنم فاصله انداخت.. شبنم بعد از لحظه ای نگاه به صورت آرسام با

لبخند معناداری روبه سمت من کرد و گفت

_سایدا جان من بیرون منتظرتم زود بیا

ورفت.. من ماندم و یک جفت چشمی که شبیه چشمهای ببری زخمی وحشی شده بود و لرزه به جانم می انداخت.. خربزه

خوردن پای لرزش ایستادن هم داشت.. گوش هایم را برای شنیدن فریاد احتمالی اش آماده کردم.. فریادی نزد اما

لحنش بی اندازه عصبی بود

_چه خبره اینجا؟! دنبال خونه می گردی؟! یا این دوستت که خوب بلده پیره وسط حرف و بره روی اعصاب فقط داره

حرف مفت میزنه؟!!

میل شدیدی به تکان دادن سرم داشتم تا حرف آخرش را درباره ی شبنم تایید کردم اما مقاومت کردم و علیرغم میل

گفتم..

_میرم زود برمیگردم.. وقتی برگشتم بهت توضیح میدم

بازویم را رها کرد و نگاه تیزش را در عمق چشمانم فرو برد

_اگه کاری که بیرون از خونه داری مهم تر از کار مننه برو.. ولی بدون اگه بری خیلی ناجور میشه!

جمله ی آخرش برایم نامفهوم بود.. یعنی چه که ناجور میشد؟!.. در هر حال تا پای لرزیدن رفته بودم و باید تا آخرش را

می رفتم با گفتن

_زود برمیگردم!

نگاهم را از نگاه حرص زده اش گرفتم و پای گریزم را از در بیرون گذاشتم.. اما ای کاش پایم خشک می شد و قدم از

قدم بر نمی داشتم.. کمی آن طرفتر.. رضا، برادر شبنم داخل ماشینش نشسته بود و احتمالاً از قرار معلوم طبق خواسته ی

شب‌نم منتظر ما بود..

_گفتم که خیلی ناجور میشه!

احساس کردم نبضم را..نفسم را گرفتند..وحشت زده به عقب برگشتم و آرسام را کنار دروازه ,در فاصله ی یک قدمی ام دیدم..توی چشمانش تنها حرص بود و خشم..ودیگر هیچ..کمتر از ثانیه ای طول نکشید که چشم از توی چشمم برداشت و در را به چارچوبش کوبید و رفت..

وای خدا!!..شب‌نم چه حماقتی کرده بود..من چرا پا به پایش حماقت کردم؟!..دستم را با حیرانی جلوی دهانم گرفتم و درحالیکه به سختی نفسم بالا می آمد با نگاهم دنبالش گشتم..دنبال عامل فاجعه..!!پشت تنه ی درخت ایستاده بود که تا مرا دید ظاهر شد و روبرویم ایستاد

_می دونم الان خون جلوی چشمت و گرفته..ولی گفتم که ..!!تو مو می بینی و من پیچش مو!

کفرم در آمد..انگار همه چیز را جدی جدی شوخی گرفته بود

_چرا مُهمل میگی؟!تو مثل اینکه حالیت نیست چه بلایی سر من آوردی؟!

تا خواست حرف بزند صدای بوق ماشینِ برادرش در آمد

_چند لحظه صبر کن الان میام

رفت و بعد از اینکه رضا را با ماشینش راهی کرد برگشت

_بینم برادر بیچاره خبر داشت که برای چی کشوندیش اینجا؟!..واقعاً برات مهم نبود که آرسام درباره ی رضا چه

فکری می کنه؟!چرا آبروش و بردی؟!

کلافه شد

_ای بابا سایدا چرا شلوغش میکنی؟..باور میکنی همه چیز اتفاقی بود؟..من اصلاً فکر نمی کردم که بخوای با من بیای

بیرون..برای همین چون رضا همین اطراف بود بهش اس ام اس دادم که بیاد دنبالم..که البته کاملاً اتفاقی اومدن آرسام و

رضا باهم همزمان شد..

چشمکی زد و خندید

_ولی خودمونیم! حسادت آرسام دیدنی بود

با آشفتگی سرم را میان دستانم گرفتم و گفتم

_نکنه قضیه ی خونه اجاره کردنم اتفاقی از زبونت در اومد؟!

از روی همان خونسردی ذاتی اش گفت

_فقط میخواستم آرسام یه درصد فکر کنه که جوابتو بهش منفیهِ و تو میخوای از خونس بری

پشت گردنم را چنگ زدم

_وای خدای من! کی چی بشه؟!

لبانش را خیس کرد و شمرده گفت

_از قدیم گفتن نشونِ علاقه ی مردا به حسادت و غیرتشونه..آرسام هم حسادت کرد..هم از خودش غیرت نشون داد

_لطفاً حرف خودت و نَچِیون توزبون قدیمیا..واقعاً فهمیدن این دوتا موضوع به دردسری که درست کردی می ارزید؟!

و با انگشت به سمت خانه اشاره کردم

_من الان همه چیز و اونجا خراب کردم که حالا اومدم وایسادم اینجا

نچ نچ کنان سرش را تکان داد

_هیچم خراب نشده..تو الان برو خونه..وقتی فهمیدی کارات و راست و ریس کردم تازه دعا به جونمم میکنی!

با حرص دندان هایم را روی هم فشار دادم..قانع کردنش بی فایده بود..زیر بارِ ندانم کاری اش نمی رفت که

نمیرفت..!به موبایلم اس ام اس رسید..از توی جیبم بیرونش کشیدم و پیام را خواندم..از طرف آرسام بود..نوشته بود

_همین الان از توی ماشینِ اون یارو پیاده شو و برگرد خونه..همین الان!

نمی دانم چرا احساس کردم پیامش را در اوج عصبانیت و با حرص نوشته..اولین بار بود که داشتم ازاین حس..از حرص

خوردن وعصباتیش لذت می بردم..شب‌نم بیراه هم نمی گفتم..آرسام من حسود شده بود..سریع موبایل‌م را توی جیب‌م

انداختم و روبه شب‌نم گفتم

_من باید برگردم خونه

خندید

_حالا انگار تا کجا رفته بودیم که می‌خواهی برگردی؟!..!برو عزیزم..برو آرسام جون‌ت و زیاد منتظر نذار..فقط اگه همه چیز

اوکی بود دعا به جونِ ما یادت نره

نفسی کشیدم و سعی کردم لبخند زیر پوستی ام را از نگاهش پنهان کنم

_تو هم برو اینقد حرف نزن..باشه یادم نمیره!

.....

بعد از ارزیابی تمام زوایای هال واینکه آرسام الان در کدام گوشه اش نشسته از راهرو خارج شدم و آهسته پاهایم را

سمت کاناپه ی کنارپنجره ,که جایگاه همیشگی اش بود پیش بردم..روی کاناپه دراز کشیده بود و ساعدش را روی

چشمانش گذاشته بود..بالای سرش ایستادم و محتاطانه صدایش کردم

_آرسام؟

ساعدش را از روی چشمانش برداشت..چشمانی مخمور با پلک‌های سنگین..

_زود رسیدی؟!دست فرمون آقا رضا !تیزه نه؟

لحنش بوی دلخوری بود..وبه طرز وحشتناکی بوی حسادت..بی اختیار لبخند زدم

_من اصلاً سوارماشین آقا رضا !نشدم که ببینم دست فرمونش چه جوریه..اگه با ماشینش دم در وایساده بود ,اومده بود

که خواهرش و بیره نه من و

دستانش را بغل گرفت..بدجوری شاکی بود

__ پس کی بود افتاده بود دنبال خواهرش؟..!داشتی میرفتی دنبال خونه اجاره ای دیگه نه؟!

سعی کردم با لحن آرامم قانعش کنم

__ کدوم خونه؟..!اینا همش نقشه ی شبنم بود..باور کن من نمی دونستم قراره حرف از خونه بزنه

پوفی کرد و گفت

__بالاخره باهاش داشتی می رفتی یا نمیرفتی؟!

با لحن پریشانی توجیهش کردم

__داشتم میرفتم ..ولی به جون تو ...نمی دونستم رضا دم ره..پام واز خونه گذاشتم بیرون چون از روی خیال باطلم فکر

میکردم که حالا مثلاً شبنم چه نقشه ای توی سرش داره..نمی دونستم که دیگه...

اخم کرد وچشمانش را تنگ..خدا میداند چه قدر از دستم شکار بود

__من بهت زنگ نزدم؟..!نگفتم توی خونه منتظرم بمون پیام خونه کارت دارم؟!

بی اختیار لب و لوچه ام آویزان شد..کمی سرم را نزدیک سرش بردم و نفس های گرمش را حس کردم

__چرا گفتمی..معذرت میخوام که نمودم

برای چند لحظه بدون پلک زدن خیره نگاهم کرد و بعد چشمانش را بست و سرش را به سمت دیگری برگرداند..بدون

اینکه سرم را عقب بگیرم گفتم

__آرسام ببخشید که حرفت و گوش نکردم

بی حوصله و همان طور چشم بسته گفت

__دیگه فایده نداره..اعصابم و داغون کردی رفته..فقط الان جایی باش که من نبینمت

لحنش هیچ ردی از شوخی نداشت..بی اراده بغضم گرفت و لبهایم لرزید..عقب کشیدم و صاف ایستادم..نمیخواست

جلوی چشمانش باشم..اشک جلوی چشمانم را گرفت..اولین قدم را برای فاصله گرفتن برداشتم..اما هنوز قدم دوم را

بر نداشته بودم که ناگهان دستم را از پشت گرفت..لبانم به لبخند باز شد و چشمانم با اشک خندید..برگشتم و نگاهش کردم..در حالیکه زیر پوستی می خندید دستم را رها کرد و بلند شد و نشست..با حداقل فاصله کنارش نشستم و سرم را کامل به سمتش چرخاندم..نگاهم میکرد..نگاهش میکردم..از صورتم دل نمی کند..از صورتش دل نمی کندم..دوباره دستم را گرفت و فشاری به انگشتانم وارد کرد و گفت

_دیوونه من که داشتم سکنه میکردم..گفتم شاید جوابت به من منفیه که داری دنبال خونه میگردی.

دقیقاً داشت حرف شبنم را میزد..مثل اینکه این بار نقشه ی شبنم کارساز شد..با خنده گفتم

_بازم معذرت میخوام..

همان حداقل فاصله را از بین برد..نمی دانم چرا امروز از این فاصله ی نداشته تنم نلرزید و نفسم تنگ نشد..حتی اگر در آغوشم می گرفت اعتراضی نمیکردم..انگار مدت ها بود که دلم آغوشش را میخواست و من این میل را در خودم سرکوب میکردم..صدای قشنگش از خلسه بیرونم کشید

_بگذریم..نمیخواهی بدونی چی کارت داشتم؟!

لبخند از لبانم نمی رفت..حس خوبی داشتم,دلیلش را نمی دانم

_معلومه که میخوام

انگشتانش را پشت دستم بازی داد..از لبخند زیبای روی لبش دلم مالش رفت

_پس چشمت و ببند

نمی دانم که چرا خواست چشمانم را ببندم اما مطیعانه این کار را کردم..انتظارم چند ثانیه بیشتر طول نکشید که گفت

_حالا بازشون کن

پلک هایم را گشودم..توی دستش جعبه ی کوچکی را دیدم که درش را تا نیمه باز گذاشته بود وانگشتر ظریف و سفیدی از داخلش پیدا بود..نمی دانستم خواب بودم یا بیدار..!در رویا بودم یا در حقیقت..اشک توی چشمانم حلقه زد..اشتباه نمی دیدم..من در بیداری و حقیقت داشتم می دیدم که عشقم..عشقم..عشقم..داشت از من خواستگاری

میکرد..دست به داخل جعبه برد و انگشتر را از داخلش بیرون کشید..دستم را گرفت و با لحن دلنوازی گفت

__عزیزت بشم؟..خانومم بشی؟

میان اشک و لبخند نگاهش کردم..چشمانش گرچه نمدار اما لبخند داشت..چیزی نگفتم وقتی که نگاهم گویای همه چیز

بود..انگشتر را داخل دستم کرد و گفت

__اینم بشه نشونِ نامزدیمون

به دستم خیره شدم,به نگین های روی انگشتر..قطره ی اشکی با سماجت از گوشه ی چشمم سرازیر شد..این لحظه

قشنگترین لحظه ی زندگی ام بود..لحظه ای که زندگی ام را از زندگی گرفتم..سرم را روی شانه اش گذاشت و گونه

های خیسم را نوازش کرد..بوی تنش را با تمام وجودم نفس کشیدم و گفتم

__تو تمام زندگی منی آرسام خیلی دوستت دارم

سرم را بوسید..دستم را زیر دستش فشرد و آرام زیر گوشم زمزمه کرد

__منم دوستت دارم عزیزم..بهت قول میدم قدر عشقت و بدونم..قول میدم که خوشبختت کنم

چشمانم را بستم و در دلم خوشبختی ام را در کنار عشقم..در میان گرمی دستانش و هرم نفس هایش جشن گرفتم

پایان__

ابن رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...